دانلود
کتاب



جاده شخصیت

نویسنده : دیوید بروکس

جاده شخصیت

نویسنده: دیوید بروکس

مترجم: امید کریم‌پور

پیش‌گفتار مترجم

دربارهٔ نویسنده

دیوید بروکس یک نویسنده، منتقد و تحلیلگر تحسین‌شده است که عموماً به خاطر سابقهٔ طولانی‌اش در قلم زدن برای نیویورک‌تایمز، وال‌استریت ژورنال، واشنگتن تایمز و نیوزویک و نیز مواضع راست میانه‌اش شهرت دارد. در طول سال‌های فعالیت، بروکس همواره نسبت به تغییرات فکری، فرهنگی و اخلاقی در جامعهٔ آمریکا و نیز در جامعهٔ جهانی حساس و دغدغه‌مند بوده است. در آثار پیشینش او به موضوعاتی چون اخلاق، روابط انسانی، مصرف‌گرایی، ظهور طبقات اجتماعی تازه در دوران جدید پرداخته و همواره با دیدی جامع‌نگر و گسترده، به جستجوی ریشه‌های بنیان‌های فکری و اخلاقی فعلی جامعه انسانی و ضعف‌های پیدا و پنهان آن‌ها رفته است.

از جمله آثار مشهور و موفق او، حیوان اجتماعی، انتشار یافته در سال ۲۰۱۱ است که در آن بروکس با محوریت بخشیدن به "تنهایی" انسان و میل او به "تعلق داشتن" به کنکاش در سرچشمه‌های عشق، احساس و شخصیتی قدرتمند در زندگی انسان معاصر می‌پردازد.

در جادهٔ شخصیت، بروکس با به کمال رساندن رویکردی که در کتاب پیشین اتخاذ کرده بود، و افزودن نقاط قوتی به راهبرد روایی‌اش، از جمله جایگزین کردن شخصیت‌های خیالی و فرضی کتاب پیشین با افراد حقیقی و شخصیت‌های سرشناس، تحسین و

تایید منتقدان را به خود جلب کرد.

دربارهٔ کتاب

جوهره و فلسفهٔ بنیادین جادهٔ شخصیت، دعوت خواننده، به عنوان عضوی از جامعه بشری، به تجدید نظر در نگاهی است که به خویشتن دارد. بروکس ما را به نگاهی دوباره به سویهٔ فراموش‌شده‌مان فرا می‌خواند و در این راه "فروتنی" را به عنوان صفتی کلیدی برمی‌شمارد، و این نه صرفاً به معنی فروتنی پیشه‌کردن در برابر دیگر مردمان، که به معنی پذیرش درونی ضعف‌ها، کاستی‌ها و نقصان‌هایی است که بخشی ناگزیر از ذات آدمی محسوب می‌گردند و هر انسانی برای دستیابی به شخصیتی قدرتمند و تزلزل‌ناپذیر نخست نیاز دارد که این ضعف‌ها را به رسمیت بشناسد و سپس به مواجهه با آنها برخیزد.

کتاب حاضر اگر قرار باشد با اتکا به توضیحی چند صفحه‌ای از محتوای آن و یا تورق سرسری آن مورد قضاوت قرار گیرد، ممکن است برای بخشی از مخاطبان، کهنه و کسالت‌آور جلوه کند. با پیش‌فرضی بدبینانه و منتقدانه، به نظر می‌رسد نویسندهٔ کتاب لحنی موعظه‌گونه دارد و تلاش می‌کند مشتی پند و اندرز کلیشه‌ای به خوانندگان بداقبالش قالب کند. اما به اعتقاد نگارندهٔ این سطور، تکراری و حتی کلیشه‌ای بودن یک مفهوم یا مطلب، مستقل از میزان درستی، سودمندی و ارزش آن است. این نکتهٔ کلیدی به ویژه زمانی اهمیتی چندبرابر می‌یابد که میزان تأثیر وکارآمدی آن مسئلهٔ کلیشه‌ای در زمانی بحرانی رخ نشان دهد، مانند توصیه‌های ایمنی ابتدای پرواز که هر بار به شکلی کسالت‌بار توسط خدمهٔ هواپیما با بی‌میلی توضیح داده می‌شوند و مسافران عموماً با

بی‌حوصلگی از آن روی برمی‌گردانند، اما در موقعیت نادر و کمیاب بروز فاجعه است که اهمیت آن‌ها آشکار می‌شود و در این شرایط که به معنی واقعی کلمه پای مرگ و زندگی در میان است، با اتکا به همین راهکارهای کلیشه‌ای، امکان نجات و رهایی وجود خواهد داشت.

از این منظر کتاب بروکس در حکم گوشزد کردن دوبارهٔ مجموعه‌ای از ارزش‌های کهن بشری به عنوان راه‌حلی برای شرایط شبه‌بحرانی امروزین انسان است. او انسانیت به عنوان یک صفت مثبت را در خطر زوال و انقراض می‌یابد و می‌کوشد به خواننده‌اش گوشزد کند که آن‌چه تمدن بشری را به رغم انحراف‌های مقطعی‌اش در طول تاریخ، امروز بدین جا رسانده مجموعه‌ای از اصولی است که ما، انسان‌های امروزی، بدون آن‌که توجیه و دلیلی داشته باشیم، قصد داریم به دورشان بیندازیم.

بروکس در روایت خویش از ضعف‌های بنیادین بشر، به نحوی خردمندانه، در هر فصل از کتاب مثالی می‌آورد که روی هم رفته مجموعه‌ای از اشخاص را شامل می‌شود که طیف گسترده‌ای از نظر دورهٔ تاریخی، نژاد، مشغولیت، جنسیت، رویکرد به مذهب، و ویژگی‌های اخلاقی را تحت پوشش قرار می‌دهد. بدین ترتیب او با طرح این مثال‌ها/الگوهای متعدد در مردود ساختن قضاوت‌های عجولانه پیش‌دستی می‌کند چرا که نشان می‌دهد برای برخورداری از یک شخصیت قدرتمند فرضاً نیازی به نمایندگی کردن از یک دیدگاه اخلاقی مبتنی بر مذهب یا بر ضد آن نیست. جادهٔ شخصیت، همان‌گونه که بروکس در نتیجه‌گیری پایانی خود بدان اشاره می‌کند، برای هر فرد ممکن است جاده‌ای منحصر به فرد با چالش‌هایی متفاوت باشد، اما پیمودن آن و غلبه بر این چالش‌ها،

پایبندی به اصولی اساسی را طلب می‌کند که در اغلب موارد با یکدیگر مشترک‌اند.

او همچنین در این مورد به شکلی بی‌سابقه و بدیع، انگشت بر روی یکی از بحران‌های هویتی و ذهنی انسان امروزین می‌گذارد و به ما یادآور می‌شود که تصویری که هر یک از ما سعی داریم از خود به باقی جهان مخابره کنیم، حتی در صورت درست بودنش، اساساً به بخشی از زندگی ما مربوط می‌شوند که فاقد اهمیت، فناپذیر و کم‌ارزش است، چرا که پس از ما کسی به خاطر نخواهد آورد که ما از خاور دور تا جنگل‌های آمازون را از نزدیک دیده‌ایم و دارای چند مدرک دانشگاهی هستیم و چقدر غذاهای خوشمزه در طول عمرمان خورده‌ایم (و گویا تصادفاً از بیشترشان هم عکس گرفته‌ایم).

دربارهٔ ترجمه

با وجود جهان‌شمول بودن موضوع و مخاطبان این کتاب، بروکس مشخصاً خوانندهٔ آمریکایی را هدف قرار داده است و بر این اساس، گفتار او و نیز عمدهٔ ارجاعات و منابع مورد الهامش آمریکایی‌اند، به این معنی که در فرهنگ و ذهنیت مردم آن کشور ریشه دارند. بدیهی است انتقال کامل این مفاهیم زبانی و فرهنگی که برای خوانندهٔ فارسی زبان ناآشنا هستند در ترجمه با دشواری مواجه است. با این وجود تلاش شده است با برگردان عبارات به نوعی که ضمن حفظ مفهوم اصلی، برای خوانندهٔ ایرانی نیز قابل درک باشد، و نیز هر جا که لازم دیده شد با بهره‌گیری از پانویس‌ها، بر این مشکل تا جای ممکن غلبه شود.

همچنین برای تعدادی از واژه‌ها و ترکیباتی که مکرراً در متن اصلی استفاده شده‌اند برابرهای فارسی‌ای که به‌طور کامل و موثر

رسانندهٔ معنا باشند به دشواری یافت می‌شود. مهم‌ترین نمونه از چنین واژه‌هایی کلمهٔ character است که از جمله در عنوان کتاب نیز آمده و بنا بر اهمّیتش در انتقال مفهوم و پیام این کتاب لازم است توضیحی مختصر در مورد آن داده شود. برابرِ این واژه در فارسی یعنی کلمه "شخصیت" در دو شکل معنایی استفاده می‌شود که یکی دارای معنی خنثی و فاقد ارزش‌گذاری و دیگری حامل معنی مثبت است، مانند وقتی که می‌گوییم فلان فرد "باشخصیت" است یعنی دارای مجموعه‌ای از صفات ویژه، مثبت و اثرگذار است. با این توضیحات تقریبا در تمامی مواردی که کلمه شخصیت در متن این کتاب آمده، مُراد، شکل دوم معنایی آن در زبان فارسی است.

پیش‌گفتار: آدم ۲

اخیراً مدام به تفاوت میان فضیلت‌های رزومه‌ای و فضیلت‌های ستایش‌نامه‌ای فکر می‌کنم. فضیلت‌ها یا صفات نیکوی روزمه‌ای آن‌هایی هستند که شما در رزومه‌تان درج می‌کنید، توانایی‌هایی که با خود به بازار کار می‌آورید و به موفقیت بیرونی شما کمک می‌کنند. فضیلت‌های ستایش‌نامه‌ای اما، آن‌هایی هستند که پس از درگذشتتان و به هنگام تشییعتان یا در مراسم یادبودتان در مورد آن‌ها صحبت می‌شود، یعنی صفاتی که هستهٔ وجودی شما را شکل می‌دهند. خواه مهربان، شجاع، درستکار یا وفادار باشید؛ و اینکه شما چه نوع رابطه‌هایی ایجاد کرده‌اید.

احتمالاً بیشتر ما خواهیم گفت که فضیلت‌های ستایش‌نامه‌ای مهم‌تر از فضیلت‌های رزومه‌ای هستند، اما اعتراف می‌کنم که من خود زمان بسیار بیشتری از عمرم را صرف فکر کردن به دومی کرده‌ام تا اولی. توجه سیستم آموزشی ما بیش از فضیلت‌های ستایش‌نامه‌ای به فضیلت‌های روزمه‌ای معطوف است. گفتمان‌های عمومی همچون توصیه‌هایی که برای بهبود و ارتقای رفتار در مجلات منتشر می‌شوند، و یا کتابهای غیرداستانی پرفروش نیز همه به این گروه از فضیلت‌ها و صفات مثبت توجه دارند. بیشتر ما راهبردهایی به مراتب روشن‌تر برای رسیدن به موفقیت حرفه‌ای داریم تا برای ایجاد یک شخصیت مستحکم.

کتابی که به من در اندیشیدن به این دو گروه از فضیلت‌ها کمک کرد، مرد تنهای ایمان نوشته روحانی یهودی، جوزف سولووِتچیک در سال ۱۹۶۵ بود. سولووِتچیک به این نکته اشاره می‌کند که در کتاب پیدایش از کتاب مقدس دو روایت از خلقت

وجود دارد و استدلال می‌کند که این دو روایت دو سویهٔ متضاد سرشت ما را نمایندگی می‌کنند، سویه‌هایی که او آنها را آدم ۱ و آدم ۲ می‌نامد.

با اندکی به‌روزرسانی در آن‌چه سولووِتچیک گفته است، می‌توانیم بگوییم که آدم ۱، سویهٔ شغل‌محور و جاه‌طلب سرشت ماست. آدم ۱، آدمِ بیرونی و رزومه‌ای است. آدم ۱ می‌خواهد چیزها را بسازد، خلق کند، تولید کند و کشف کند. او می‌خواهد جایگاهی بلندمرتبه داشته باشد و پیروزی‌هایی پیاپی بدست آورد.

آدم ۲، آدم درونی است. آدم ۲ می‌خواهد تجسم‌بخش صفات اخلاقی مشخصی باشد. آدم ۲ می‌خواهد یک شخصیت درونی متین، و احساسی توام با آرامش و در عین حال محکم نسبت به راستی و ناراستی داشته باشد- و نه تنها کارهای خوب بکند، که خودش هم خوب باشد. آدم ۲ می‌خواهد صمیمانه عشق بورزد، برای خدمت رساندن به دیگران از خودگذشتگی کند، در فرمانبرداری از یک حقیقت برتر زندگی کند، و یک روح درونی منسجم داشته باشد که خلق کردن و احتمالات پیشِ روی خویش را ارج بنهد.

در شرایطی که آدم ۱ می‌خواهد دنیا را فتح کند، آدم ۲ می‌خواهد به ندایی که او را به نجات دنیا فرا می‌خواند پاسخ مثبت دهد. آدم ۱ خلاق است و طعم موفقیت‌هایش را می‌چشد، آدم ۲ اما گاهی اوقات به خاطر هدفی والاتر، موفقیت و جایگاه دنیوی را رد می‌کند. آدم ۱ می‌پرسد که چیزها چطور کار می‌کنند، درحالی‌که آدم ۲ از این می‌پرسد که چیزها چرا وجود دارند، و نهایتا این که چرا ما اینجا هستیم. آدم ۱ می‌خواهد به پیش بتازد، درحالی‌که آدم ۲ می‌خواهد به ریشه‌های خویش برگردد و طعم یک غذای گرم را همراه

خانواده بچشد. شعار آدم ۱ "موفقیت" است، و آدم ۲ زندگی را به عنوان نمایشی اخلاقی تجربه می‌کند. شعار او "نیکوکاری، عشق و رستگاری" است.

سولووِتچیک عنوان می‌کند که ما در میان تضادی که بین این دو آدم وجود دارد زندگی می‌کنیم. آدمِ شکوهمندِ بیرونی و آدم فروتن درونی کاملاً با یکدیگر آشتی‌پذیر نیستند. ما تا ابد در چنین شکلی از تضاد با خود گرفتار هستیم. از ما خواسته می‌شود که هر دوی این شخصیت‌ها را پرورش دهیم، و باید این هنر را داشته باشیم که همیشه در کشمکش میان این دو سرشت زندگی کنیم.

باید اضافه کنم که قسمت دشوار این مواجهه این است که آدم ۱ و آدم ۲ اساساً با دو منطق متفاوت زندگی می‌کنند. منطق آدم ۱ (آدم خلق‌کننده، سازنده و کشف کننده) منطقی سرراست و فایده‌نگرانه است. منطق او منطق اقتصاد است. ورودی به خروجی منجر می‌شود. تلاش به پاداش ختم می‌شود. تمرین موجب کمال می‌شود. منفعت شخصی خودت را دنبال کن. بهره خودت را حداکثر کن. دنیا را شگفت‌زده کن.

منطق آدم ۲ اما عکس این است. منطق او یک منطق اخلاقی است، نه اقتصادی. باید ببخشی تا بگیری. باید در برابر چیزی بیرون از خودت تسلیم شوی تا بتوانی قدرتی درونی کسب کنی. باید بر خواسته‌هایت غالب شوی تا آن‌چه را آرزویش را داری به‌دست آوری. موفقیت به بزرگ‌ترینِ شکست‌ها ختم می‌شود، که همانا غرور است. شکست به عظیم‌ترین موفقیت ختم می‌شود، که همانا فروتنی و آموختن است. برای آن‌که خود را اجابت کنی، باید خودت را فراموش کنی. برای آن‌که خودت را پیدا کنی، باید خود را گم کنی.

برای رشد مسیر حرفه‌ای آدم ۱، طبیعی است که نقاط قوت خود را پرورش دهید. برای رشد هستهٔ اخلاقی آدم ۲، لازم است که با ضعف‌های خود روبه‌رو شوید.

جانور موذی

ما در فرهنگی زندگی می‌کنیم که زمینهٔ رشد آدم ۱، آدم بیرونی را فراهم می‌کند و آدم ۲ را نادیده می‌گیرد. در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که مدام تشویقمان می‌کند که به این فکر کنیم چطور می‌توانیم مسیر حرفه‌ای موفق‌تری داشته باشیم، ولی در مورد این‌که چطور می‌توانیم حیات درونی خود را پرورش دهیم، سخنی نمی‌گوید. رقابت بر سر موفقیت و جلب ستایش دیگران آن‌چنان شدید است که حالتی صرفاً مصرف‌کننده یافته است. بازار مصرفی ما را ترغیب می‌کند که بر اساس محاسبات فایده‌نگرانه زندگی کنیم، امیال و خواسته‌های خود را ارضا کنیم و اصول اخلاقی‌ای را که در تصمیمات روزمره‌مان دخیل‌اند، نادیده بگیریم. سر و صدای ارتباط‌های پرشتاب و سطحی موجب گشته که شنیدن صداهای خفیف‌تری که از ژرفاها بیرون می‌آیند، سخت‌تر شود. ما در فرهنگی زندگی می‌کنیم که به ما می‌آموزد چطور خودمان را تبلیغ کنیم و چگونه مهارت‌هایی را که برای موفقیت لازم است مدیریت نماییم، اما هرگز ما را به فروتنی، هم‌دلی و رویارویی بی‌پرده با خودمان، که برای ساختن شخصیت‌مان ضروری‌اند، ترغیب نمی‌کند.

اگر شما صرفاً آدم ۱ باشید، به یک جانور موذی تبدیل خواهید شد، یک موجود حیله‌گر که فقط به فکر منافع خود است. موجودی که در قواعد بازی چیره‌دست است و اساساً هر موقعیتی را به یک بازی تبدیل می‌کند. اگر این تمام آن چیزی باشد که در دست

دارید، پس طبیعی است که زمان زیادی را صرف پرورش مهارتهای حرفه‌ای خود کنید، اما ذهنیت روشنی نسبت به سرچشمه‌هایی که به زندگی معنا می‌بخشند نخواهید داشت، بنابراین هرگز نخواهید دانست که کِی و کجا باید توان‌مندی خود را وقف دیگران کنید، و چه مسیر حرفه‌ای برای شما بهترین و برترین است. سال‌ها خواهد گذشت و عمیق‌ترین قسمت‌های وجود شما کشف نشده و آشفته باقی خواهند ماند. شما بسیار درگیر کارهایتان هستید، اما یک تشویش مبهم همواره با شماست که چرا زندگی‌تان هنوز به معنا و مفهوم غایی خود نرسیده است. شما با یک حس کسالت ناخودآگاه زندگی می‌کنید، از ته دل عشق نمی‌ورزید، حقیقتاً به اهدافی اخلاقی که به زندگی ارزش زیستن می‌دهند دل‌بستگی ندارید. در این شرایط شما، فاقد معیارهای درونی برای تعهدهای تزلزل‌ناپذیر هستید، هرگز به ثبات درونی نمی‌رسید؛ مرتبه‌ای از درستکاری که در برابر مخالفت سایرین و یا سرخوردگی‌های شدید تاب تحمل داشته باشد. شما خود را مدام در حال انجام کارهایی می‌بینید که دیگران با آن موافق‌اند، فارغ از این‌که این اعمال از نظر خود شما درست باشند یا نه. به طرز احمقانه‌ای دیگران را به دلیل توانایی‌هایشان و نه به‌خاطر ارزششان قضاوت می‌کنید. شما راهبرد مشخصی برای ساختن شخصیتتان ندارید و بدون آن، نه تنها حیات درونی‌تان بلکه زندگی بیرونی‌تان سرانجام از هم فرو می‌پاشد.

این کتاب به آدم ۲ می‌پردازد و دربارهٔ این است که چطور برخی آدم‌ها توانسته‌اند برای خود شخصیتی قدرتمند به وجود بیاورند و بپرورانند. در مورد ذهنیتی است که خیلی از مردم اختیار کرده‌اند تا یک شخصیت درونی مستحکم بسازند و دل‌هایشان از فرزانگی

لبریز شود. باید صادقانه بگویم که من این کتاب را نوشتم تا روح خودم را هم نجات دهم.

من با کششی ذاتی به سطحی‌نگری متولد شدم. اکنون به عنوان یک تحلیل‌گر و ستون‌نویس کار می‌کنم. من پول می‌گیرم که یک آدم پرحرف خودشیفته باشم، که نظراتم را به سوی دیگران پرتاب کنم، که بیش از آن‌چه به خود اطمینان دارم خود را مطمئن جلوه دهم، خود را باهوش‌تر از آن‌چه هستم بنمایانم و از آن‌چه واقعاً هستم معتبرتر و دقیق‌تر به نظر برسم. در مقایسه با بیشتر آدم‌ها، من باید به مراتب بیشتر تلاش کنم تا به ورطهٔ بی‌مایگی و نخوت سقوط نکنم. من هم‌چنین متوجه شده‌ام که مانند بسیاری از آدم‌های این زمانه، زندگی‌ام سرشار از اشتیاق‌هایی مبهم بوده است. (میلی مبهم به خوب بودن، میلی مبهم به تحقق هدفهایی والاتر.) اما با وجود این اشتیاق، فاقد یک واژگان منسجم اخلاقی بوده‌ام؛ یک درک روشن نسبت به این‌که چگونه می‌توانم یک حیات درونی غنی‌تر یا حتی آگاهی شفاف‌تری نسبت به چگونگی ایجاد یک شخصیت عمیق داشته باشم.

من دریافته‌ام که ما بدون نگاه و توجه موشکافانه به جنبهٔ آدم ۲ در سرشت خود، به آسانی ممکن است به ورطهٔ میان‌مایگی خودمدارانه بلغزیم. در این صورت همواره خود را از هر اتهام و گناهی تبرئه می‌کنید. خواسته‌های خود را تا هر جایی که شما را به دنبال خود می‌کشانند تعقیب خواهید کرد و تا زمانی که به‌طور واضحی به دیگران آزاری نرسانید خودتان و رفتارتان را قبول دارید. به این نتیجه می‌رسید که اگر به نظر می‌رسد که اطرافیانتان از شما خوششان می‌آید، پس لابد به اندازهٔ کافی خوب هستید. و در طول این مسیر، به تدریج به جایی می‌رسید که کمی کم‌تر از آن‌چه پیش‌تر انتظار داشتید، عالی و چشم‌گیر هستید. یک شکاف

تحقیرآمیز میان آن‌چه واقعاً هستید و آن‌چه دوست دارید باشید، سر باز می‌کند. در می‌یابید که صدای آدم ۱ شما بلند و رساست اما صدای آدم ۲ گنگ و نامفهوم است؛ برنامهٔ آدم ۱ برای زندگی روشن و شفاف است، اما برنامهٔ آدم ۲ برای زندگی مبهم است؛ آدم ۱ همواره هشیار و گوش‌به‌زنگ است، آدم ۲ خواب‌گرد و بی‌هدف است.

من این کتاب را در شرایطی نوشته‌ام که مطمئن نبوده‌ام بتوانم جادهٔ شخصیت را طی کنم، اما می‌خواستم دست کم بفهمم که این راه چه شکلی است و دیگر مردمان چطور آن را پیموده‌اند.

طرح

طرح این کتاب بسیار ساده است. در فصل بعد، من یک نوع زیست اخلاقی قدیمی‌تر را شرح خواهم داد. یک باور ریشه‌دار در فرهنگ و سنت روشنفکری، باوری با عنوان "الوار خمیده"[۱]، که بر ضعف‌های ما انسان‌ها تأکید می‌ورزید. این باوری بود که رسیدن به آن در گروی فروتنی پیشه کردن در برابر محدودیت‌هایمان بود. اما در عین حال سنتی بود که بیان می‌کرد هر یک از ما این قدرت را داریم که با ضعف‌هایمان مواجه شویم، در برابر خطاهایمان ایستادگی کنیم، و در طول چنین مواجهه‌ای با خود، شخصیت ویژهٔ خودمان را بسازیم. اگر بتوانیم به شکل موفقیت‌آمیزی با ضعف‌ها و خطاهایمان مواجه شویم، این شانس را خواهیم داشت که نقش ویژهٔ خود را در یک نمایش بزرگ اخلاقی ایفا کنیم. می‌توانیم به اهدافی فراتر از شادکامی و خوشبختی دست پیدا کنیم. این فرصت را خواهیم داشت که از تک‌تک موقعیت‌های روزمره برای ساختن و پروراندن خصلت‌های نیکو در خودمان بهره ببریم و به دنیا خدمت کنیم.

سپس توضیح خواهم داد که این شیوهٔ پروراندن شخصیت در زندگی واقعی چگونه است. این کار را از طریق مطالبی شبیه به زندگی‌نامه انجام می‌دهم، که ضمناً رساله‌هایی اخلاقی نیز هستند. از زمان پلوتارک تا امروز، فیلسوفان حوزهٔ اخلاق همواره تلاش

کرده‌اند که هنجارهای گوناگون مشخصی را به کمک مثال‌ها و الگوها تبیین کنند. شما قادر نخواهید بود صرفاً با خواندن موعظه‌ها و یا دنبال کردن یک سری قواعد پیچیده، یک آدم ۲ قدرتمند و غنی بسازید. تجربه و مثال بهترین آموزگار است. پیشرفت‌های اخلاقی تنها زمانی به شکل قابل اطمینان رخ می‌دهند که یک دل‌گرمی و پشتوانه در پس آن وجود داشته باشد و ما بتوانیم با آدم‌هایی در ارتباط باشیم که تحسینشان می‌کنیم و دوستشان داریم و آگاهانه و ناآگاهانه تلاش می‌کنیم زندگی‌مان تقلیدی از زندگی آن‌ها باشد.

این حقیقت زمانی برای من روشن شد که در یک ستون روزنامه از این نوشتم که یاد گرفتن این که چطور خوب باشیم با بهره گرفتن از چیزی چون یک کلاس درس چقدر دشوار است و نوشتم که این موضوع تا چه اندازه من را عذاب می‌دهد. یک دام‌پزشک به نام دیو جالی ایمیلی برایم فرستاد که در آن به همین نکته پرداخته بود:

قلب را نمی‌توان با اتکای صرف به تفکر و در کلاس درس و به دانش‌آموزانی که مثل ماشین، یادداشت برمی‌دارند، آموزش داد.... قلبی که سرشار از نیکی و خرد است، تنها با یک عمر تلاش سخت برای کاویدن اعماق وجودتان و مرهم نهادن بر زخم‌های یک عمرتان بدست می‌آید.... نمی‌توانید آن را آموزش دهید، ایمیل کنید یا توییت کنید. این چیزی است که باید در اعماق وجودتان آن را کشف کنید، آن هم تنها زمانی که فرد برای چنین چیزی آماده باشد و نه پیش از آن.

وظیفهٔ یک انسان خردمند این است که حس ناامیدی خود را فرو خورد و تلاش کند در زندگی خود سرمشقی از شفقت، تعمق و

سخت‌کوشی بر جای بگذارد. آن‌چه انسان خردمند و فرزانه به دیگران می‌آموزد، در حقیقت کوچکترین چیزی است که به دیگران عطا می‌کند. پیام مهمتری که برای دیگران فرستاده می‌شود، کلیت زندگی آن فرد، و چگونگی گذراندن آن توسط او در جزیی‌ترین حالت‌اش است.

هرگز این را فراموش نکنید. پیام، خودِ فرد است. فردی که نه تنها با تلاش خود، که به واسطهٔ کوشش‌های انسان‌های خردمند پرشماری که بسیاری‌شان پیش از او زیسته‌اند و اکنون زیر غبار زمان مدفون شده‌اند، به کمال رسیده است. زندگی از افکار، انگیزه‌ها و تاثیرات ما بسیار بزرگتر خواهد بود، اگر تمام این‌ها در یک ساختار عظیم اخلاقی که پیوسته ما را، حتی در مواقعی که در تاریکی و سردرگمی به سر می‌بریم به انجام کارهای بهتر و تبدیل شدن به آدمی بهتر می‌خواند، با یکدیگر آمیخته شوند.

این سخنان، روش این کتاب را نیز توضیح می‌دهند. شخصیت‌هایی که موضوع فصل‌های ۲ تا ۱۰ این کتاب هستند، مجموعه‌ای متنوع، سفید و سیاه، زن و مرد، مذهبی و غیرمذهبی، ادیب و غیرادیب را تشکیل می‌دهند. هیچ کدام از این افراد به هیچ‌وجه انسان‌های کاملی نیستند. اما آن‌ها شیوه‌ای از زندگی را در پیش گرفته‌اند که امروز کم‌تر مرسوم است. این افراد به دقت از ضعف‌های خود آگاهی داشتند و به نبردی درونی با خطاها و لغزش‌های خود پرداختند و با تکیه بر عزت نفسشان از این نبرد سربلند بیرون آمدند. و وقتی حالا به آن‌ها فکر می‌کنیم، لزوماً دستاوردهای آن‌ها را به یاد نمی‌آوریم، گرچه ممکن است دستاوردهای بزرگی هم داشته باشند، بلکه این را به خاطر می‌آوریم که آن‌ها چه کسانی بودند. من امیدوارم مثال آوردن از این افراد منجر به

برانگیختن اشتیاق سوزانی شود که همهٔ ما برای بهتر بودن داریم و باعث شود مسیر آن‌ها را در پیش گیریم.

در فصل پایانی کتاب، من به نتیجه‌گیری نهایی از این مضامین می‌پردازم. این موضوع را تشریح خواهم کرد که چطور فرهنگ ما خوب بودن را از همیشه دشوارتر کرده است، و این نگرش "الوار خمیده" به موارد مشخص در زندگی را به طور مختصر جمع‌بندی خواهم کرد. اگر برای دریافتن پیام فشرده و خلاصهٔ این کتاب کم‌تحمل هستید، می‌توانید همین حالا مستقیم به سراغ فصل پایانی بروید.

بعضی اوقات، و حتی امروز، با افرادی برخورد می‌کنیم که به نظر می‌رسد از یک انسجام درونی حیرت‌انگیز برخوردارند. زندگی آن‌ها یک چیز تکه‌تکه و پخش‌وپلا شده نیست و آن‌ها به نوعی یکپارچگی درونی رسیده‌اند. آرام، متین و عمیق‌اند. توفان‌ها هم نمی‌توانند آن‌ها را از مسیرشان منحرف کند. مدام در حال دست و پنجه نرم کردن با پریشانی نیستند. ذهنشان استوار و قلبشان اطمینان‌بخش است. فضائل آن‌ها، متفاوت از فضائل پرزرق‌وبرقی است که در دانشجوهای کالج‌ها می‌بینیم؛ فضائل آن‌ها، مجموعه‌ای بلوغ‌یافته از خصلت‌هایی است که در افرادی به چشم می‌خورد که از چیزهای کوچک زندگی لذت می‌برند و سعی می‌کنند از خوشی‌ها و رنج‌هایشان درس بگیرند.

گاهی وقت‌ها اصلاً متوجه این آدم‌ها هم نمی‌شوید، چرا که با وجود مهربانی و خوش‌رویی، عموماً کم‌حرف و در سخن گفتن محتاط‌اند. آن‌ها به مانند افرادی که مایل‌اند بدون آن‌که بخواهند چیزی را به دنیا ثابت کنند، برای دیگران سودمند باشند، از

فضائلی برخوردارند که نشان‌دهندهٔ دوری گزیدن آن‌ها از جلب توجه دیگران است؛ فروتنی، خویشتن‌داری، کم‌گویی، میانه‌روی، احترام، و تادیب نفس.

آن‌ها نوعی شعف روحی از خود ساطع می‌کنند. وقتی به سختی به چالش کشیده می‌شوند، به نرمی پاسخ می‌دهند. وقتی به شکلی غیرمنصفانه مورد توهین و پرخاش قرار می‌گیرند، سکوت پیشه می‌کنند. وقتی دیگران سعی در تحقیرشان دارند، با متانت برخورد می‌کنند، و وقتی سایرین سعی در تحریکشان دارند، آرام و موقر باقی می‌مانند. اما آن‌ها کسانی‌اند که کارها را به سرانجام می‌رسانند. آن‌ها عالی‌ترین جلوه‌های ایثار و ازخودگذشتگی را با چنان روحیهٔ فروتنانه‌ای از خود به نمایش می‌گذارند که گویی مشغول خرید روزانه‌شان هستند. آن‌ها به کار فوق‌العاده‌ای که در حال انجام آن هستند فکر نمی‌کنند. اصلاً به خودشان نمی‌اندیشند. عیب‌ها و کمبودهای آدم‌های اطرافشان، آن‌ها را سر شوق می‌آورد. کارهایی که نیاز به انجامشان است را تشخیص می‌دهند و انجامشان می‌دهند.

وقتی با آن‌ها حرف می‌زنید در شما این حس را به وجود می‌آورند که باهوش‌تر و بامزه‌تر هستید. با طبقات اجتماعی گوناگون طوری برخورد می‌کنند که گویی نسبت به وجود چنین اختلافاتی در این طبقات و نوع برخورد یکسان خود با آن‌ها، آگاه نیستند. پس از گذشت مدتی از شناختن آن‌ها، به این نکته توجه خواهید کرد که هرگز ندیده‌اید که خودستایی کنند و یا نشنیده‌اید که خود را در جایگاه حق بپندارند و یا سرسختانه در مورد قطعیت یک موضوع سخن بگویند. آن‌ها هرگز تلاش نمی‌کنند تا در میان حرف‌هایشان

مدام به متمایزبودن خود یا دستاوردهایشان اشاره کنند.

زندگی این افراد همیشه هم سرشار از آرامش و عاری از کشمکش نبوده است، اما تقلای آن‌ها به بلوغ منجر شده است. آن‌ها به روش خود به راه‌حلی برای مسئلهٔ اساسی زندگی رسیده‌اند، مسئله‌ای که آن‌گونه که آلکساندر سولژنیتسین می‌گوید عبارت است از «خطی که نیکی را از بدی جدا می‌کند، از میان کشورها، یا طبقات مختلف مردم یا احزاب سیاسی عبور نمی‌کند، بلکه دقیقاً از وسط قلب تمام آدمیان می‌گذرد.»

آن‌ها آدم‌هایی هستند که شخصیت درونی مستحکمی برای خود ساخته‌اند، و به آن عمق بخشیده‌اند. در این آدم‌ها، در پایان تمام کشمکش‌ها، بالارفتن از نردبان موفقیت در برابر کوشش آن‌ها برای هر چه ژرف‌تر کردن روح و ضمیرشان رنگ می‌بازد. در آن‌ها، پس از گذران یک عمر در جست‌وجوی تعادل، آدم ۱ در برابر آدم ۲ سر تعظیم فرود می‌آورد. این‌ها افرادی هستند که ما به دنبال یافتن‌شان هستیم.

1: تغییر

عصر روزهای یک‌شنبه، ایستگاه رادیوی ملی سراسری در منطقه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، برنامه‌های رادیویی قدیمی را بازپخش می‌کند. چند سال پیش در حال رانندگی به سوی خانه بودم و از رادیو برنامه‌ای به نام نمایش اختصاصیِ پخش می‌شد که در واقع یک جُنگ رادیویی بود که در دوران جنگ جهانی دوم برای سربازانی که در جبهه‌ها حضور داشتند پخش می‌شد. قسمتی که من آن روز تصادفاً به آن گوش می‌کردم، در اصل در ۱۵ آگوست ۱۹۴۵ و یک روز بعد از اعلام رسمی پیروزی بر ژاپن در جنگ جهانی دوم پخش شده بود.

آن روز در آن قسمت از برنامه، تعدادی از مشهورترین ستارگان آن دوران حضور داشتند؛ فرانک سیناترا، مارلن دیتریش، کری گرانت، بتی دیویس و خیلی‌های دیگر. اما آن‌چه در این برنامه بیش از هر چیز دیگری جلب توجه می‌کرد، لحن متواضعانه و فروتنانهٔ آن بود. متفقین تازه توانسته بودند یکی از باشکوه‌ترین پیروزی‌های نظامی تاریخ بشر را بدست آورند. با این حال از خودپسندی و نخوت خبری نبود و هیچ کس تلاش نمی‌کرد فورا به افتخار این پیروزی طاق نصرت برپا کند.

«خب، به نظر می‌رسه که تموم شد» این جملاتی بود که مجری برنامه، بینگ کرازبی در شروع سخنانش به زبان آورد. او در ادامه گفت: «توی چنین شرایطی چی می‌شه گفت؟ الان وقت این نیست که فشفشه روشن کنین و ترقه در کنین. این کارها واسه تعطیلاتِ معمولیه. من فکر می‌کنم کاری که الان همه‌مون باید انجام بدیم اینه که خدا رو شکر کنیم که بالاخره تموم شد.» بعد از

آن خواننده متزو سوپرانو، ریسا استیونز پشت میکروفن قرار گرفت و نسخهٔ موقری از "اوه ماریا" را اجرا کرد. سپس کرازبی برگشت و حرف‌های قبلی‌اش را این‌طور تکمیل کرد: «امروز، احساسی که در عمق وجودمان داریم، چیزی از جنس فروتنی‌است.»

این احساس تواضع و فروتنی در تمام طول آن برنامه تکرار می‌شد. برجس مردیتِ بازیگر متنی را خواند که توسط ارنی پایل، خبرنگار جنگی نوشته شده بود. پایل تنها چند ماه پیش از آن در جنگ کشته شده بود، اما متنی نوشته بود که در آن پیش‌بینی کرده بود که پیروزی چه معنایی می‌تواند داشته باشد: «ما در این جنگ پیروز شدیم، به این خاطر که مردانمان شجاع بودند و نیز به خاطر خیلی چیزهای دیگر - به خاطر روسیه، انگلستان، و چین-. به خاطر گذر زمان و موهبت‌هایی که منابع طبیعی در اختیارمان گذاشته. ما به این دلیل جنگ را نبردیم که دست تقدیر ما را برتر از دیگر مردمان قرار داده. امیدوارم نسبت به این پیروزی بیش از آن‌که احساس غرور کنیم، شکرگزار باشیم.»

آن برنامه نمایی کلی از واکنش ملت آمریکا را منعکس می‌کرد. البته مطمئناً بساط جشن و پایکوبی هم به راه بود. ملوانان در سان‌فرانسیسکو تراموا‌ها را قُرق کردند و به مشروب‌فروشی‌ها هجوم بردند. خیابان‌های محلهٔ گارمنت در منهتن نیویورک به ضخامت ۱۰ سانتی‌متر پر شده بود از کاغذهای رنگی. اما حس و حال آدم‌ها چیز دیگری بود. حس شادی و شعف در برابر هیبت اتفاقات و حس عدم اطمینان به نفس، رنگ می‌باخت.

بخشی از این موضوع به این علت بود که جنگ آن‌چنان رخداد تاریخی و مهمی بود و آن قدر رودخانه‌هایی از خون به راه افتاده بود،

که آدم‌ها در برابر آن احساس کوچکی می‌کردند. نکتهٔ دیگر شکل پایان یافتن جنگ در جبههٔ اقیانوس آرام بود؛ به‌کارگیری بمب اتم. پیش‌تر مردم در سرتاسر دنیا با چشمان خود دیده بودند که نوع بشر قادر به انجام چه اعمال وحشیانه‌ای است. حالا سلاحی پیدا شده بود که به این وحشی‌گری ابعادی آخرالزمانی می‌بخشید. همان هفته جیمز ایجی در سرمقاله تایمز نوشت: «خبر این پیروزی به همان اندازه که پیام‌آور شادی و خرسندی است، اندوه و تردید را نیز با خود به همراه آورد.»

اما لحن فروتنانه نمایش اختصاصی تنها مربوط به حس و حال و شرایط روحی نبود. آدم‌های حاضر در آن برنامه بخشی از یکی از بزرگ‌ترین پیروزی‌های تاریخ بودند. اما آن‌ها راه نیفتادند تا به همه بگویند چقدر انسان‌های بزرگی هستند. روی سپر ماشین‌هایشان برچسب‌هایی با این مضمون که چقدر شگفت‌انگیزند نچسباندند. نخستین چیزی که به ذهنشان خطور کرد این بود که به خودشان یادآور شوند که آن‌ها اخلاقاً از هیچ کسی برتر نیستند. احساس جمعی آن‌ها این بود که باید به خودشان در برابر خودبرتربینی و غروری که تهدیدشان می‌کرد، هشدار بدهند. آن‌ها به‌طور شهودی در برابر تمایل غریزی انسان به خودپسندی افراطی، مقاومت می‌کردند.

آن روز پیش از آن‌که آن برنامهٔ رادیویی به اتمام برسد به خانه رسیدم و مجبور شدم برای شنیدن بخش‌های بیش‌تری از آن، در پارکینگ و داخل ماشینم بمانم. سپس به داخل خانه رفتم و به تماشای یک بازی فوتبال [آمریکایی] مشغول شدم. یکی از بازیکنان خط حمله یک پاس کوتاه برای بازیکن کنار خط انداخت و یکی دو متر جلوتر، بلافاصله یکی از بازیکنان مدافع حریف او را سرنگون

کرد. بازیکن مدافع همان کاری را کرد که این روزها تمام ورزشکاران حرفه‌ای در مواقع رسیدن به موفقیت‌های فردی انجام می‌دهند. هم‌زمان که دوربین از کنار او می‌گذشت رقص پیروزی خودنمایانه‌اش را به نمایش گذاشت.

برای یک لحظه به این فکر کردم که جشن و سروری یک بازیکن فوتبال بابت یک موفقیت بسیار ناچیز در تلویزیون دیدم، بسیار پرآب و تاب‌تر از جشن گرفتن بابت پیروزی آمریکا در جنگ جهانی دوم در برنامهٔ رادیویی‌ای بود که پیش‌تر شنیده بودم.

چنین تضادی به بروز سلسله‌ای از افکار در ذهنم منجر شد. به این فکر افتادم که چنین دگرگونی‌ای ممکن است یک مثال کوچک از تغییر در فرهنگ باشد، یعنی از فرهنگ ناچیز شمردن خود و افتادگی که می‌گوید «هیچ‌کس بهتر از من نیست، اما من هم بهتر از هیچ کس دیگری نیستم.» به فرهنگ برتر شمردن خود که می‌گوید «دستاوردهای من را ببینید، من آدم خاصی هستم.» این تضاد گرچه که در ابتدا موضوعی پیشِ پا افتاده می‌نمود، اما برای من در حکم دریچه‌ای بود برای مشاهدهٔ مسیرهای کاملاً متفاوتی که می‌توانیم در زندگی‌مان در این دنیا در پیش بگیریم.

منِ کوچک

در چند سالِ پس از آن روزی که من آن قسمت از برنامهٔ نمایش اختصاصی را گوش کردم، سری به گذشته‌ها زدم و در مورد آدم‌های برجستهٔ دوران گذشته مطالعه کردم. تحقیقاتم قبل از هر چیز به من نشان داد که هیچ کدام از ما نباید آرزوی برگشتن به فرهنگ میانهٔ قرن بیستم را در سر بپرورانیم. در فرهنگ آن زمان، نژادپرستی، تبعیض جنسیتی و یهودستیزی بسیار بیشتر از اکنون

غالب بود. بیشتر ماها اگر در آن دوران می‌زیستیم، فرصت چندانی برای لذت بردن از زندگی و موفقیت در آن نمی‌یافتیم. و ضمناً فرهنگِ آن دوران بسیار کسالت‌بارتر بود، با غذاهای بی‌مزه و چیدمان یکنواخت خانه‌ها. فرهنگ دوران گذشته، فرهنگی سرد از نظر احساسی بود. به‌طور خاص، پدرها اکثراً در ابراز عشق خود به فرزندانشان ناتوان بودند. شوهرها نمی‌توانستند درک عمیقی از همسرانشان داشته باشند. به همین دلیل از بسیاری جهات، زندگی اکنون بسیار بهتر از چیزی است که در گذشته بود.

اما من این را هم دریافتم که در مقایسه با اکنون، در آن زمان شاید یک نوع خوی متواضعانه در بیشتر آدم‌ها وجود داشت، یک نوع زیست اخلاق‌محور که قرن‌ها سابقه و پشتوانه داشت، چیزی که اکنون کم‌تر به آن توجه می‌شود. روش زندگی و طرز تفکری که آدم‌ها را تشویق می‌کرد نسبت به خواسته‌ها و امیال خود با دیدهٔ تردید بنگرند، نسبت به ضعف‌ها و ناتوانی‌هایشان آگاه باشند، در مبارزه با نقایص نهفته در سرشت خود ثابت‌قدم باشند و ضعف‌هایشان را به نقاط قوت تبدیل کنند. و به این فکر کردم که در سایهٔ چنین تفکری، شاید مردم کمتر به این فکر می‌کردند که هر فکر، ایده، احساس و یا دستاوردی را بی‌درنگ با تمام دنیا به اشتراک بگذارند.

در دورانی که نمایش اختصاصی متعلق به آن بود، فرهنگ عامه به نظر محتاط‌تر و آرام‌تر به نظر می‌رسید. آن زمان از تی‌شرت‌هایی که رویشان شعار و پیام نوشته شده خبری نبود و روی ماشین‌های تحریر هم دکمه‌ای برای علامت تعجب وجود نداشت. مردم برای هم‌دردی با بیماران مبتلا به امراض گوناگون روبان‌های مخصوص نمی‌بستند و بر روی پلاک یا سپرهای ماشین‌هایشان پیام‌های

اغراق‌آمیز یا اعلام موضع شخصی و اخلاقی درج نشده بود. مردم در مورد دانشگاهی که در آن تحصیل کرده بودند یا جاهایی که در تعطیلات به آن‌ها سفر کرده بودند، به یکدیگر پُز نمی‌دادند. فخر فروشی در مورد دستاوردها، از دماغ فیل افتادن و خود بزرگ‌پنداری نسبت به امروز، در دید اجتماع عملی به مراتب نکوهیده‌تر بود.

اخلاقیات اجتماعی در رفتار متواضعانهٔ بازیگرانی چون گریگوری پک یا گری کوپر و یا جو فرایدی -شخصیت سریال پرطرفدار دام- تبلور یافته بود. زمانی که هری هاپکینز، یکی از مشاوران فرانکلین روزولت یکی از پسرانش را در جنگ جهانی دوم از دست داد، افسران ارتش خواستند ترتیبی اتخاذ کنند که دیگر فرزندان او از آسیب جنگ مصون بمانند. هاپکینز -آن‌گونه که در آن زمان بسیار بیشتر از اکنون مرسوم بود- این مسئله را ناچیز قلمداد کرد و از پذیرش چنین طرحی سر باز زد و در جایی نوشت که پسران دیگرش نباید تنها به این دلیل برادرشان «در جبههٔ اقیانوس آرام یک مقدار دچار بدشانسی شده» از مصونیت خاصی برخوردار شوند.

از بیست و سه مرد و زنی که در مدت هشت سال ریاست جمهوری دوایت آیزنهاور در کابینهٔ او خدمت کردند، تنها یک نفر، وزیر کشاورزی، کتاب خاطراتی منتشر کرد که آن هم آن‌قدر با احتیاط و فروتنانه نوشته شده بود که خواننده موقع مطالعه‌اش احساس خواب‌آلودگی می‌کرد. اما در پایان دوران ریاست جمهوری ۸ سالهٔ رونالد ریگان، دوازده نفر از سی نفر اعضای کابینهٔ او خاطراتشان را منتشر کردند، که تقریباً تمامشان در حکم آگهی‌های تبلیغاتی برای نویسندگان‌شان عمل می‌کردند.

هنگامی که جرج بوش پدر، فردی که در همان دوران بزرگ شده بود، نامزد ریاست جمهوری شد، با در پیش گرفتن ارزش‌های دوران کودکی خود، از این‌که مُدام در مورد خودش سخن بگوید سر باز می‌زد. اگر یکی از تنظیم‌کنندگان سخنرانی‌هایش، در یکی از نطق‌هایی که برای او آماده می‌کرد از کلمهٔ "من" استفاده می‌کرد، جرج بوش پدر به‌طور غریزی روی آن خط می‌کشید و حذفش می‌کرد. اعضای ستاد انتخاباتی‌اش به او التماس می‌کردند: «تو داری برای ریاست جمهوری مبارزه می‌کنی! باید در مورد خودت صحبت کنی.» یک بار اعضای ستادش بالاخره توانستند به زعم خودشان او را سر عقل بیاورند تا در یکی از سخنرانی‌هایش چنین کند. اما فردای آن روز، مادرش با او تماس گرفت و گفت: «جرج، دوباره داری فقط از خودت حرف می‌زنی.» و بوش دوباره به سیاق قبلی خود بازگشت و دیگر از "من" در نطق‌های انتخاباتی‌اش استفاده نکرد و سعی نکرد خودش را بزرگ و برجسته جلوه دهد.

منِ بزرگ

در طول سال‌های بعد، من داده‌هایی را گردآوری کردم که از یک تغییر مسیر بزرگ از فرهنگ فروتنی به فرهنگی خبر می‌داد که می‌توان نام آن را «منِ بزرگ» گذاشت. رویگردانی از فرهنگی که مردم را تشویق می‌کرد که در مورد خود متواضعانه بیندیشند، به فرهنگی که مردم را وامی‌داشت خود را مرکز عالم هستی بپندارند.

یافتن چنین مستنداتی چندان دشوار نبود. برای مثال، در یک نظرسنجی گالوپ[۲] در سال ۱۹۵۰ از دانش‌آموزان سال آخر دبیرستان پرسیده شده بود تا چه حد فکر می‌کنند در آینده فرد بسیار مهمی خواهند شد. در آن زمان، تنها ۱۲ درصد پاسخ مثبت دادند. همین

موضوع در سال ۲۰۰۵ دوباره به پرسش گذاشته شد و این‌بار پاسخ مثبت دانش‌آموزان به این که در آینده آدم بسیار مهمی خواهند شد، به جای ۱۲ درصد، ۸۰ درصد خواهد بود.

روان‌شناسان از چیزی با عنوان آزمون خودشیفتگی بهره می‌برند. آن‌ها عباراتی را برای افراد می‌خوانند و از آن‌ها می‌پرسند که آیا این جملات در مورد آن‌ها صدق می‌کند یا خیر؟ مثلاً عباراتی نظیر «دوست دارم در مرکز توجه باشم... اگر شرایطش را داشته باشم خودنمایی می‌کنم چون آدم خارق‌العاده‌ای هستم... یک نفر باید زندگی‌نامهٔ من را بنویسد.» میانگین امتیاز افراد در آزمون خودشیفتگی در دو دههٔ گذشته ۳۰ درصد افزایش یافته است. نودوسه درصد جوان‌های امروز امتیازی بیش از امتیاز میانگینِ بیست سال پیش کسب می‌کنند. بیشترین میزان افزایش هم در تعداد آدم‌هایی بوده که عنوان کرده‌اند جملات «من آدم خارق‌العاده‌ای هستم» و «دوست دارم به بدن خودم نگاه کنم» در موردشان صدق می‌کند.

هم‌زمان با بالا رفتن آشکار میزان اعتماد به نفس آدم‌ها، تمایل آن‌ها به شهرت نیز افزایشی چشم‌گیر یافته است. در گذشته از میان آرزوهای مردم، شهرت عموماً در رده‌های پایین جای می‌گرفت. در یک بررسی در سال ۱۹۷۶ که از مردم می‌پرسید اهدافشان در زندگی را فهرست کنند، شهرت، از میان شانزده هدف بالقوه، در جایگاه شانزدهم قرار گرفت. در سال ۲۰۰۷ اما ۵۱ درصد از جوان‌ها عنوان کردند که به شهرت رسیدن یکی از مهم‌ترین اهدافشان در زندگی است. در یک پژوهش، از دختران دانش‌آموز دورهٔ متوسطه پرسیده شد که دوست دارند با چه کسی شام بخورند. با بررسی پاسخ‌ها، جنیفر لوپز اول شد، عیسی مسیح دوم و پاریس هیلتون

سوم. در پرسشی دیگر از آن‌ها خواسته شد در میان گزینه‌هایی که به عنوان شغل آینده در برابرشان قرار داده شده بود یکی را انتخاب کنند. تعداد افرادی که گزینهٔ دستیار شخصی یک چهرهٔ مشهور -مثلا جاستین بیبر- را انتخاب کرده بودند دو برابر افرادی بود که ترجیح می‌دادند به ریاست دانشگاه هاروارد برسند. (که البته اگر از حق نگذریم، مطمئنم خود رییس دانشگاه هاروارد هم ترجیح می‌دهد دستیار شخصی جاستین بیبر باشد!)

با کنکاش در فرهنگ عامه، مدام این پیام یکسان را در همه‌جا می‌یابم؛ شما ویژه هستید. به خودتان اعتماد کنید. با خودتان روراست باشید. فیلم‌های پیکسار و دیزنی پیوسته به کودکان می‌گویند که چقدر شگفت‌انگیزند. سخنرانی‌های جشن‌های دانش‌آموختگی یا آغاز سال تحصیلی هم همین کلیشه‌ها را تبلیغ می‌کنند؛ عشقتان را دنبال کنید. زیر بار محدودیت‌ها نروید. مسیرتان را خودتان تعیین کنید. مسئولیت انجام کارهای بزرگی بر دوش شماست چرا که خودتان هم آدم بزرگی هستید. برای کسانی که در جستجوی افزایش اعتماد به نفس هستند چنین جملاتی به وحی مُنزَل می‌مانند.

آن‌گونه که الن دی‌جنرز در سال ۲۰۰۹ در سخنرانی‌اش در جمع تعدادی از فارغ‌التحصیل‌ها گفت: «نصیحت من به شما این است که کافی‌است با خودتان روراست باشید و همه‌چیز درست خواهد شد.» آشپز معروف، ماریو باتالی هم به فارغ‌التحصیلان پیشنهاد کرد که «حقیقت خودتان را، همان‌چیزی که همیشه از وجودتان برمی‌آید، دنبال کنید.» آنا کویندلن هم از عدهٔ دیگری خواست که شجاعت داشته باشند و «شخصیت خود، اندیشهٔ خود، تمایلات خود و البته روح خود را محترم بشمارند و به جای آنکه به دنبال

پیامهای چرکین دنیای کم‌روها و خجالتی‌ها، به صدای شفافی که از درون‌شان برمی‌آید گوش دهند.»

الیزابت گیلبرت[۱۰] در کتاب بسیار پرفروش خود "بخور، عبادت کن، عشق بورز" (من تنها مردی هستم که این کتاب را تا پایان خوانده‌ام) می‌نویسد که خداوند خود را در قالب «صدای خود من که از درون خودم به گوش می‌رسد به نمایش می‌گذارد... خداوند در درون شما و در قالب خود شما، دقیقا همانگونه که هستید، سکونت گزیده است.»

سپس شروع کردم به بررسی این که ما بچه‌هایمان را چطور بزرگ و تربیت می‌کنیم و در این بررسی‌ها متوجه تغییراتی اخلاقی شدم. برای مثال، نسخه‌های اولیهٔ کتاب راهنمای سازمان پیشاهنگی دختران آمریکا پر بودند از اندرزهای اخلاقی در خصوص ازخودگذشتگی و فروتنی. مطابق آن‌چه آن کتاب‌ها تبلیغ می‌کردند، مانع اصلی بر سر راه رسیدن به سعادت، تمایل بی‌حدومرز به قرار گرفتن در مرکز توجه دیگران است.

تا سال ۱۹۸۰ همان‌طور که جیمز دیویسون هانتر[۱۱] اشاره می‌کند، این لحن به کلی تغییر کرده بود. حالا راهنمایی با عنوان «شما عامل تغییر هستید؛ کتاب راهنمای دختران پیشاهنگ» به دخترها می‌گفت که بیشتر به خودشان توجه کنند: «چطور می‌توانید بهتر با "خودتان" ارتباط برقرار کنید؟ شما چه حسی دارید؟ ... هر گزینه‌ای که یک پیشاهنگ ارشدتر در برابرتان قرار داده می‌شود می‌تواند به نوعی کمک‌تان کند تا درک بهتری نسبت به خودتان داشته باشید... خودتان را در "مرکز تصویر" افکارتان قرار دهید تا برداشتی از چگونگی احساس، تفکر و عملکرد خودتان به دست بیاورید.»

چنین تغییر رویکردی حتی در خطابه‌هایی که از سکوها و منابر مذهبی بیان می‌شوند نیز قابل ردیابی است. جوئل اوستین[۱] یکی از محبوبترین رهبران کلیساهای عظیم آمریکا در دوران حاضر، مستقر در هیوستون تگزاس، در کتاب خود چطور به خودِ بهتری تبدیل شوید می‌نویسد: «خداوند شما را خلق نکرده که معمولی باشید. شما به وجود آمده‌اید که برتر باشید. به وجود آمده‌اید که بر این نسل اثر بگذارید... این اعتقاد را در خودتان پدید بیاورید که من انتخاب شده‌ام، جدا شده‌ام و مقدر گشته‌ام که زندگی‌ام سرشار از پیروزی باشد.»

مسلک فروتنی

با گذشت سال‌ها و ادامهٔ نگارش این کتاب، ذهنم بارها به همان قسمت از برنامهٔ رادیویی نمایش اختصاصی رجعت می‌کرد و هر بار کیفیتی که از فروتنی و تواضع در آن صداها به گوش می‌رسید من را شگفت‌زده می‌کرد.

در تواضعی که آدم‌های حاضر در آن برنامه از خود نشان می‌دادند، یک امرِ نیکو به لحاظ زیبایی‌شناختی وجود داشت. یک فرد فروتن و افتاده، تسکین‌بخش و دل‌پذیر جلوه می‌کند، درحالی‌که فرد خودبزرگ‌بین ضعیف و در عین حال نچسب است. فروتنی به مثابه آزادی از احساس نیاز به اثبات مدام به برتری خودتان است، اما خودپسندی یک عطش سیری‌ناپذیر و آزمندانه در یک فضای کوچک و محدودِ انباشته از توجه‌طلبی، رقابت بیهوده و برتری‌جویی بی‌پایان است. فروتنی محفظه‌ای است پر از احساسات دوست داشتنی همچون تحسین، شفقت و حق‌شناسی. آن‌گونه که مایکل رمزی، اسقف اعظم کانتربری گفته است: «حس سپاس‌گزاری،

چون زمینی است که گیاه غرور در آن به سادگی نمی‌روید.»

یک موضوع چشم‌گیر از نظر فکری هم در رابطه با این نوع فروتنی وجود دارد. آن‌گونه که دانیل کانِمان روان‌شناس می‌نویسد: «ما در ناآگاه بودن نسبت به ناآگاهی و جهالت خود، توانایی تقریباً بی‌حد و مرزی داریم.» فروتنی در حکم هوشیار بودن نسبت به این امر است که چیزهای زیادی وجود دارند که شما نمی‌دانید و بسیاری از چیزهایی که می‌دانید یا ناقص‌اند و یا اساساً اشتباه.

این همان مسیری است که فروتنی را به فرزانگی پیوند می‌دهد. میشل دو مونتنی[۱۱]، فیلسوف فرانسوی در جایی نوشت: «ما می‌توانیم به واسطهٔ دانش دیگر مردمان دانشمند شویم، اما نمی‌توانیم به واسطه خرد و فرزانگی دیگران خردمند شویم.» علیت این امر این است که فرزانگی مجموعه‌ای از اطلاعات نیست، بلکه صفت اخلاقیِ آگاهی نسبت به چیزهایی است که نمی‌دانید و نیز تلاش در جستجوی یافتن راهی است برای غلبه بر جهل، عدم قطعیت و محدودیت‌های خودمان.

مردمانی که آن‌ها را فرزانه و خردمند می‌دانیم، تا اندازه‌ای قادر بوده‌اند بر تعصبات و تمایلات خودسرانه‌ای که در سرشت همهٔ ما وجود دارند، غلبه کنند. به معنی کامل آن، تفکر فروتنانه، در حقیقت کسب یک آگاهی کامل و دقیق نسبت به خود، با فاصله گرفتن از خود است. در حقیقت چنین آگاهی‌ای به معنی تغییر نقطه‌نظر خود در زندگی است؛ تغییر نقطه نظر از تصویر بستهٔ نوجوانانه‌ای که از خود دارید، تصویری که شما تمام قاب آن را پر کرده‌اید، به چشم‌اندازی گسترده‌تر که شامل نقاط ضعف و قوت شما، ارتباطات و وابستگی‌های شما و نقشی که شما در یک روایت بزرگ‌تر در حال ایفای آن هستید، می‌شود.

و در نهایت این‌که، در فروتنی یک امر چشم‌گیر از نظر اخلاقی نیز نهفته است. در هر دورانی روش‌هایی ویژهٔ همان دوران برای تهذیب نفس و برای پرورش شخصیت و عمیق‌تر شدن وجود دارد. آدم‌هایی که در آن قسمت از (نمایش اختصاصی) حضور داشتند، از خودشان در برابر برخی از نامطلوب‌ترین تمایلات، همچون تمایل به مغرور بودن، تمایل به خودستایی و تمایل به تفرعن حفاظت می‌کردند.

امروز، بسیاری از ما به زندگی از دریچهٔ تشبیه آن به یک سفر می‌نگریم -سفری در دل جهان بیرونی و به بالای نردبان موفقیت. وقتی ما به ایجاد تغییر یا رسیدن به اهدافی در زندگی‌مان فکر می‌کنیم، اغلب دستیابی به یک چیز بیرونی را در ذهن داریم- خدمتی که تأثیری بر جهان داشته باشد، بنیان یک شرکت موفق را گذاشتن و یا کاری برای جامعه انجام دادن.

آدم‌های فروتن راستین، چنین تشبیهی از یک سفر را برای توصیف زندگی خودشان نیز به کار می‌گیرند. اما در کنار آن، از استعارهٔ دیگری نیز استفاده می‌کنند. استعاره‌ای که بیشتر به زندگی درونی‌شان مربوط می‌شو د. این تشبیه عبارت است از رودررو شدن با خود. چنین افرادی عموماً چنین فرض می‌کنند که همهٔ ما، در اعماق وجودمان دارای "خویشتن"هایی متمایز و مجزا هستیم، یکی به طرز باشکوهی مستعد و دیگری به‌طور عمیقی دارای نقصان، بدین معنی که همهٔ ما در زمینه‌های مشخصی صاحب استعداد و در زمینه‌های مشخص دیگری دارای ضعف هستیم. و اگر بر حسب عادت فریب استعدادهایمان را بخوریم و با ضعف‌هایمان مقابله نکنیم، به تدریج بخش‌هایی از هستهٔ وجودی خودمان را تباه خواهیم کرد. دیگر ما آن‌طور که خودمان می‌خواهیم، از لحاظ درونی، خوب نخواهیم بود و احساس می‌کنیم به طور اساسی شکست خورده‌ایم.

برای انسان‌های این‌چنینی، نمایش بیرونی بالا رفتن از نردبان موفقیت بسیار مهم است، اما کشمکش درونی با ضعف‌ها، نمایشی بنیادی‌تر از زندگی است. آن‌چنان‌که، واعظ محبوب، هری امرسون فاسدیک[۱۰] در کتاب خود در سال ۱۹۴۳ با عنوان (در مورد یک انسان واقعی بودن) نوشته است: «آغاز یک زندگی ارزش‌مند چیزی نیست جز رودررو شدن با خودمان.»

آدم‌های حقیقتاً فروتن مدام درگیر این تلاش‌اند که بهترین جنبه‌های نفسشان را برجسته سازند و بدترین‌هایش را مغلوب کنند و در جاهایی که نقطهٔ ضعفشان است قوی شوند. قبل از هر چیز، سعی می‌کنند نسبت به ایرادهایی که در سرشت خودشان هست، آگاهی کاملی داشته باشند. مشکل اساسی ما این است که خودمان را در مرکز همه‌چیز می‌پنداریم، مشکلی که توسط دیوید فاستر والاس[۳] در سخنرانی مشهور جشن فارغ‌التحصیلی سال ۲۰۰۵ در کالج کنیون با شیوایی هر چه تمام‌تر بیان شد:

تمام تجربیاتی که خودم بی‌واسطه از سر گذرانده‌ام این باور عمیق را در من تقویت می‌کند که من دقیقاً در مرکز عالم وجود قرار دارم؛ واقعی‌ترین، شفاف‌ترین و مهم‌ترین شخصی که در تمام دنیا وجود دارد. ما به ندرت به چنین خودمحوری طبیعی و بنیادینی می‌اندیشیم، به این دلیل که از نظر اجتماعی زننده است. اما حقیقت این است که همه‌مان در این مورد تفکر مشابهی داریم. این مانند تنظیمات پیش‌فرض برای همهٔ ماست و از زمان تولد در ذهن ما نهادینه شده است. به این فکر کنید: تقریباً هیچ تجربه‌ای برای شما وجود نداشته که خودتان دقیقاً در مرکز ماجرا نبوده باشید. جهان، آن‌گونه که شما تجربه‌اش می‌کنید چیزی است جلوی دید شما، پشت سر شما، چپ و راست شما، بر صفحهٔ تلویزیون شما یا بر روی مانیتور شما. افکار و احساسات دیگران باید به شکلی به شما مخابره شوند، اما افکار و احساسات خودتان، بی‌پرده، بی‌واسطه، ضروری و کاملاً واقعی‌اند.

این خودمحوری، به اشکال تاسف‌آور گوناگونی رشد می‌کند و به پیش می‌رود. اول از همه، منجر به خودخواهی می‌شود، میلی که ما را وا می‌دارد که از دیگران به مثابه ابزارهایی برای رسیدن به مقاصد گوناگونی به نفع خودمان بهره بگیریم. خودمحوری همچنین به

غرور می‌انجامد، میل به دیدن خود در جایگاهی برتر از دیگران. به این منجر می‌شود که به مرور توانایی و ظرفیتی برای نادیده‌انگاشتن و توجیه نقص‌ها و بزرگ‌نمایی فضیلت‌هایتان پیدا کنید. هم‌چنان که زندگی می‌گذرد، همهٔ ما مدام خود را با دیگران مقایسه می‌کنیم و همواره خود را نسبت به دیگران کمی بهتر -دارای صفات پسندیده‌تر، با درک مناسب‌تر، و با سلیقهٔ برتر- می‌یابیم. همواره به دنبال تأیید دیگران هستیم و به شکل رقت‌آوری در برابر هرگونه سرزنش یا توهین به جایگاهی که گمان می‌کنیم به دستش آورده‌ایم، حساس هستیم.

کژی‌هایی که در سرشت ما وجود دارند، ما را وامی‌دارند که علایق کم‌ارزش‌تر را به علایقی والاتر ترجیح دهیم. همهٔ ما عاشق چند چیز هستیم و نسبت به آن‌ها اشتیاق داریم؛ دوستی، خانواده، محبوبیت، میهن، پول، و غیره. و همه‌مان این حس را داریم که برخی از این عشق‌ها نسبت به برخی دیگر ارزشمندتر یا مهم‌ترند. و گمان می‌کنم همهٔ ما این علائق را به شکلی کم‌وبیش مشابه رتبه‌بندی می‌کنیم. همهٔ ما می‌دانیم که عشقمان نسبت به فرزندان یا والدینمان باید در مرتبه‌ای بالاتر از علاقه‌مان به پول قرار گیرد. همه می‌دانیم که عشق ما نسبت به حقیقت باید فراتر از میلمان به محبوبیت جای داشته باشد. حتی در این دوران نسبی‌گرایی و کثرت‌گرایی، مرتبهٔ اخلاقی پدیده‌های گوناگون در قلب ما از جمله چیزهایی است که دست کم در بیشتر مواقع، بیشتر ما روی آن اتفاق نظر داریم.

اما اغلب ما علائق خودمان را از شمول این رده‌بندی خارج می‌کنیم. اگر کسی از روی اعتماد چیزی به شما بگوید و شما آن حرف را

در غیاب او برای خوشامد دیگران در یک مهمانی شام نقل کنید، در حقیقت علاقهٔ خود به محبوبیت را بر علاقه‌تان به دوستی مقدم شمرده‌اید. اگر در یک جلسه بیش از آن‌که بشنوید، سخن می‌گویید، احتمالاً برای اشتیاقتان به درخشیدن در میان یک جمع به یادگیری و حس همراهی برتری قائل‌اید. ما همیشه چنین می‌کنیم.

افرادی که نسبت به ذات خود فروتن‌اند، واقع‌گرایان اخلاقی هستند. واقع‌گرایان اخلاقی، نسبت به این که همهٔ ما از "الوار خمیده" - همان مفهوم مشهور مورد اشارهٔ ایمانوئل کانت- ساخته شده‌ایم، آگاه‌اند. کانت می‌گوید: «از الوار خمیدهٔ انسان، هیچ چیز صافی هرگز ساخته نشده است.» مردمی که در این مکتب "الوار خمیده" بشریت آموزش دیده‌اند، نسبت به کاستی‌های خود از آگاهی کاملی برخوردارند و بر این باروند که شخصیت انسان در مبارزه و کشمکش دائمی با ضعف‌های خود او ساخته می‌شود و پرورش می‌یابد. آن گونه که تامس مرتون می‌نویسد: «اگر قرار است روح ما تحت چالش و فشار قرار گیرد تا تمام نیرو و ظرفیت آن به فعل در بیاید، باید آن را چون قهرمانی دانست که تنها شایستهٔ هماوردی در اندازهٔ خود است.»

می‌توان آثار و شواهدی از چنین کشمکش‌های درونی‌ای را حتی در خاطرات روزانهٔ آدم‌های این‌چنینی یافت. آن‌ها در روزهایی که پیروزی‌های کوچکی در برابر خودپسندی و سخت‌دلی به دست می‌آورند، شاد و خشنودند. در عوض در روزهایی که کم می‌آورند، یا به دلیل تنبلی فرصت انجام یک عمل خیرخواهانه را از دست می‌دهند و یا نمی‌توانند پیش کسی باشند که به هم‌دمی برای شنیدن سخنانش احتیاج دارد، محزون و پژمرده می‌شوند. آن‌ها بیشتر عادت دارند به زندگی خود به عنوان یک داستان ماجراجویانهٔ

اخلاقی بنگرند. آن‌چنان‌که نویسندهٔ بریتانیایی، هنری فیرلی بیان می‌کند: «اگر این را بپذیریم که تمایل ما به گناه بخشی از سرشت ماست، و این‌که هرگز نمی‌توانیم چنین میلی را به‌طور کامل ریشه‌کن کنیم، دست کم کاری در زندگی‌مان برای انجام دادن داریم که در انتها صرفاً بیهوده و مسخره جلوه نمی‌کند.»

من دوستی دارم که عادت دارد هر شب قبل از به خواب رفتن، لحظاتی را صرف فکر کردن به اشتباهات آن روز خود کند. احساس گناه عمده‌ای که او همواره با آن دست به گریبان است این است که مجبور است در بسیاری مواقع سنگدل باشد. او فردی است با مشغولیت زیاد که معمولاً با خواهش و تمناهای آدم‌های متعددی روبه‌رو می‌شود. گاهی اوقات او از سر اجبار به آدم‌هایی که از او در مورد موضوعی مشورت می‌خواهند یا مشکلاتشان را با او بازگو می‌کنند توجه کافی نشان نمی‌دهد. گاهی اوقات او بیش‌تر از آن‌که حقیقتاً و به دقت، به حرف طرف مقابل گوش کند تمایل دارد تا حس مناسبی در اطرافیان ایجاد کند و جلوهٔ بهتری داشته باشد. شاید او بخش زیادی از زمانی را که در یک جلسه یا قرار ملاقات می‌گذراند، صرف فکر کردن به این موضوع می‌کند که چطور می‌تواند چشم‌گیرتر از چیزی به نظر برسد که بقیه دارند در موردش صحبت می‌کنند. شاید گاهی او دست به دامن تملق‌گویی و چاپلوسی هم بشود.

او هر شب خطاهایش را فهرست می‌کند. خطاها و لغزش‌های مهم و تکرارشوندهٔ آن روز و اشتباهاتی که ممکن است از آن‌ها ناشی شده باشد، را می‌شمارد. سپس در ذهن خود یک استراتژی برای فردا مشخص می‌کند تا بتواند در خصوص آن مسائل عملکرد و

ذهنیت بهتری داشته باشد. فردا او تلاش خواهد کرد که نگاه متفاوتی به دیگران داشته باشد و زمان بیشتری را در برابر آن‌ها به سکوت بگذراند. او توجه و هم‌دلی را بر پرستیژ و جایگاه ترجیح خواهد داد، و مسائل والاتر را جایگزین مسائل پست‌و نازل خواهد کرد. همهٔ ما این مسئولیت اخلاقی را بر دوش داریم که تلاش کنیم هر روز بیش از قبل اخلاق‌مدار باشیم و او نیز به همین دلیل تلاش خواهد کرد که ذره ذره در این جهت پیشروی کند.

آدم‌هایی که این‌گونه زندگی می‌کنند بر این عقیده‌اند که شخصیت یک امر فطری نیست که خودبه‌خود در انسان‌ها ایجاد شود. باید خودتان آن را با صرف تلاش و ظرافت بسیار بسازید. نمی‌توانید آن آدم خوبی که خودتان انتظارش را دارید باشید، مگر در صورتی که وارد این کارزار بشوید. اگر فاقد یک استخوان‌بندی اخلاقی مستحکم باشید، حتی در رسیدن به موفقیت‌های پایدار بیرونی هم ناموفق خواهید بود. اگر از سطحی از حس درست‌کاری درونی بی‌بهره باشید، در نهایت، واترگیت[۱۶] شما، یعنی همان آبروریزی یا خیانت بزرگتان، بالاخره دیر یا زود اتفاق خواهد افتاد. در نهایت آدم ۱ به آدم ۲ وابسته است.

من از کلمهٔ "کشمکش" و "مبارزه" در بندهای پیشین این فصل استفاده کرده‌ام. اما این اشتباه است که فکر کنیم کشمکش اخلاقی با ضعف‌های درونی‌مان از جنس مبارزه‌ای مانند یک جنگ یا مسابقهٔ بوکس است -یعنی چیزی همراه با مشت زدن و خشونت و حمله‌کردن. واقع‌گرایان اخلاقی گاهی اوقات کارهای دشواری انجام می‌دهند نظیر محکم ایستادن در برابر شر و یا محدود ساختن امیال خود با انضباط نفس. اما شخصیت تنها در سایهٔ ریاضت و سختی پرورش نمی‌یابد. بلکه ممکن است روند پرورش شخصیت بسیار شیرین و با عشق و لذت همراه باشد. وقتی شما از نعمت دوستی‌های عمیق با آدم‌های خوب برخوردارید، برخی از خلقیات نیکوی آن‌ها را جذب کرده و از آن‌ها تقلید می‌کنید. وقتی از ته دل یک نفر را دوست دارید، دلتان می‌خواهد به او خدمت کنید و توجه‌اش را جلب کنید. وقتی که مواجهه با یک اثر والای هنری را تجربه می‌کنید، به گسترهٔ احساساتتان وسعت می‌دهید. با هواداری از یک جنبش یا نهضت اجتماعی یا فکری، سطح تمایلات خود را ارتقا می‌بخشید و انرژی خود را سامان می‌بخشید.

افزون بر این، مبارزه با ضعف‌های نهفته در وجودتان، هرگز صرفاً یک مبارزهٔ انفرادی نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند تنها با اتکا به خودش به تسلط بر نفس دست یابد. اراده، عقلانیت، هم‌دلی و شخصیت یک فردِ تنها، همیشه از قدرت کافی برای شکست دادن خودپسندی، غرور، طمع و خودفریبی برخوردار نیست. هر کسی به یاری و مشارکت بیرونی -از سوی خانواده، دوستان، پیشینیان، قواعد، سنت‌ها، نهادهای اجتماعی، سرمشق‌ها و در مورد آدم‌هایی با باور مذهبی، خداوند- نیاز دارد. همهٔ ما به این نیاز داریم که آدم‌های دیگر به ما بگویند که چه زمانی اشتباه می‌کنیم، ما را در مورد انجام کار درست نصیحت کنند و در طول مسیرمان به ما

دل‌گرمی بدهند، حمایتمان کنند، تحریکمان کنند، با ما همکاری کنند و برایمان الهام‌بخش باشند.

در این نوع نگاه به زندگی یک امر دموکراتیک وجود دارد. مهم نیست که شما در وال‌استریت مشغول به کارید یا در یک بنگاه خیریه که کارش توزیع دارو در بین بیماران تنگدست است. مهم نیست که شما در بالای هرم درآمدی جامعه قرار دارید یا در قعر آن. در تمام این جاها هم قهرمان وجود دارد هم آدم احمق. مهم این است که آیا شما واقعاً می‌خواهید به یک مبارزهٔ اخلاقی با خودتان دست بزنید یا خیر. مهم‌ترین چیز این است که آیا می‌خواهید چنین مبارزه‌ای را همراه با لذت، سرخوشی و همدلی به پیش ببرید یا خیر. فیرلی می‌نویسد: «دست کم اگر این را تصدیق کنیم که ما گناه می‌کنیم، و بدانیم که هر یک از ماها درگیر یک جنگیم، مانند قهرمانی دلاور، با میل و رغبت و چه بسا با شادی و خشنودی، به آن جنگ پا می‌گذاریم.» آدم ۱ با بدست آوردن پیروزی بر دیگران به موفقیت می‌رسد. اما آدم ۲ شخصیت خود را با پیروزی بر ضعفهایی می‌سازد که در درون خود دارد.

منحنی U

آدم‌هایی که این کتاب به آن‌ها می‌پردازد، زندگی‌های متفاوتی داشته‌اند. هر یک از آن‌ها نمونه‌ای هستند از اعمالی که به یک شخصیت قوی منجر می‌شوند. اما یک الگوی مشخص در تمام آن‌ها وجود دارد؛ آن‌ها مجبور بودند پایین بروند تا بتوانند بالا بیایند. آن‌ها باید به قعر دره‌های افتادگی و فروتنی و کوچکی نزول می‌کردند تا بتوانند به قله‌های شخصیت صعود کنند.

جادهٔ شخصیت اغلب سرشار از لحظه‌هایی از بحران‌ها و مواجهه‌های اخلاقی و باز آمدن از آن‌ها است. وقتی آن‌ها در معرض

آزمون‌های سخت و دشوار قرار می‌گرفتند، ناگهان توانایی بیشتری برای نگاهی دوباره به ذات خویش می‌یافتند. خودفریبی و توهم هرروزهٔ آن‌ها در برابر تسلطشان بر نفس فرو می‌ریخت. اگر آنان دلشان می‌خواست که صبح‌ها با شخصیتی متحول شده از خواب برخیزند، چاره‌ای نداشتند که با خودآگاهی، خود را کوچک بشمارند و متواضع باشند. آلیس برای ورود به سرزمین عجایب باید کوچک می‌شد. و یا آن طور که کی‌یرکگور گفته است؛ «نها کسی که به زیرین‌جهان نزول می‌کند، می‌تواند آن‌چه را که به آن عشق می‌ورزد نجات دهد.»

اما پس از آن زیبایی آغاز می‌شد. در درهٔ فروتنی، آن‌ها می‌آموختند که چطور خود را ساکت کنند. تنها با خاموش ساختن خویشتنشان بود که می‌توانستند دنیا را واضح و شفاف ببینند. تنها با ساکت کردن این صداهای اضافی بود که توانایی درک دیگر مردمان و پذیرش آن‌چه آن‌ها عرضه می‌کردند را می‌یافتند.

به محض آن‌که آن‌ها خود را خاموش می‌ساختند، فضایی در درونشان ایجاد می‌شد تا زیبایی و برکت به آن سرازیر شود. خود را در معرض کمک و یاری کسانی می‌یافتند که انتظار کمکشان را نداشتند. خود را می‌دیدند که به خوبی توسط دیگرانی درک می‌شوند و مورد توجه قرار می‌گیرند که پیش از آن حتی نمی‌توانستند توجه آن‌ها را تصور کنند. چنان تجربه‌ای از عشق و محبت دیگران نسبت به خود می‌یافتند که پیش از آن خود را سزاوار آن هم نمی‌دانستند. دیگر لازم نبود به آب و آتش بزنند، چرا که دستهای دیگران برای کمک به آن‌ها و بالا کشیدنشان به سویشان دراز شده بود.

خیلی زود، آدم‌هایی که به ژرف‌ترین جاهای درهٔ فروتنی نزول کرده بودند، احساس می‌کنند که دوباره به سوی شادی و مسئولیت‌هایی تازه اوج گرفته‌اند. خود را می‌بینند که به دنیایی از کارهای گوناگون پرتاب شده‌اند، دوستان جدیدی یافته‌اند و عشق‌هایی تازه را در وجودشان می‌پروراندند. آن‌ها در کمال تحیر در می‌یابند که چه سفر درازی را از زمانی که نخستین بار در معرض آزمون‌های سخت قرار گرفته بودند، از سر گذرانده‌اند. به عقب نگاه می‌کنند و می‌بینند چه مسافت زیادی را پیموده‌اند و چقدر نسبت به حضیضی که در آن قرار داشتند اوج گرفته‌اند. زخم‌هایشان، التیام نیافته است، بلکه اساساً آدم‌های دیگری شده‌اند. رسالت یا حرفه‌ای یافته‌اند و خود را متعهد به یک حس فرمان‌برداری طولانی می‌دانند و خود را وقف خوشی‌هایی می‌کنند که به زندگی‌شان معنا می‌دهد.

هر یک از مراحلِ چنین تجربه‌ای آثاری در روح چنین فردی باقی می‌گذارد. این تجربه درون آن‌ها را سر و شکلی تازه می‌بشخد و موجب انسجام، استواری و وزنِ روح و روان او می‌گردد. آدم‌های برخوردار از شخصیت، ممکن است آرام یا پر سر و صدا باشند، اما همه‌شان از سطحی مشخص از عزت نفس برخوردارند. عزت نفس، با اعتماد به نفس یا حس احترام نسبت به خود تفاوت دارد. عزت نفس به ضریب هوشی یا یکی دیگر از امتیازهای ذهنی یا جسمی که می‌تواند در راه یافتن شما به دانشگاه‌های برتر کمک‌تان کند، ارتباطی ندارد. چیز قابل مقایسه‌ای نیست که بتوان آن را با بهتر بودن نسبت به دیگران در یک موضوع خاص بدست آورد. بلکه آن را در بهتر بودن نسبت به آن‌چه خودتان قبلا بوده‌اید، و با قابل اعتماد بودن در مواقع آزمون‌های گوناگون، و سرسخت

بودن به هنگام وسوسه‌های مختلف، می‌توان کسب کرد. این احساسی است که در کسانی به وجود می‌آید که از لحاظ اخلاقی قابل اعتمادند. عزت نفس از طریق پیروزی‌های درونی به دست می‌آید، نه پیروزی‌های بیرونی. این احساسی است که تنها توسط کسانی به دست می‌آید که در برابر برخی وسوسه‌های درونی تحمل به خرج داده‌اند، با ضعف‌های خودشان رو در رو شده‌اند و خدا می‌داند که چندین بار به خود گفته‌اند "خیلی خب، در بدترین شرایط ممکن هم می‌توانم این را تحمل کنم، می‌توانم بر آن موضوع غلبه کنم".

فرآیندی که من تشریح کردم، می‌تواند به شکلی عظیم و موثر اتفاق بیفتد. در هر زندگی، لحظات بزرگ و دگرگون‌کننده‌ای از آزمون‌های دشوار وجود دارند، که در نهایت یا موفقیت بزرگی به ارمغان می‌آورند یا نابودتان می‌کنند. اما این فرایند می‌تواند به طور روزمره و در قالب رخدادهای کوچک و تدریجی نیز جریان داشته باشد. هر روز امکان پیدا کردن ضعف‌ها و کاستی‌های کوچک، یاری و پشتیبانی دیگران، و تلاش برای تصحیح خطاها، وجود دارد. شخصیت هم در جریان ماجراهای بزرگ ساخته می‌شود و هم در طول زندگی روزمره.

آن‌چه در نمایش اختصاصی در معرض مخاطب قرار گرفته بود، چیزی فراتر از یک امر زیبایی‌شناسانه یا یک سبک خاص بود. هر چه بیشتر در آن دوران کنکاش کرده‌ام، بیشتر متوجه شدم که انگار به یک سرزمین به کلی متفاوت از منظر اخلاقیات نگاه می‌کنم. شروع کردم به دیدن طبیعت انسان از زاویه‌ای دیگر، نگرشی متفاوت نسبت به این که چه چیزی در زندگی مهم است، فرمولی

متفاوت برای زیستن در قالب یک شخصیت واقعی و عمیق. من نمی‌دانم چه تعدادی از مردم در آن روزگار، در قالب این زیستگاه اخلاقی متفاوت می‌گنجیدند، اما مشخصا عده‌ای از آدمهای آن دوران چنین بودند و من متوجه شدم که چنین افرادی عمیقا برایم قابل احترام و ستایش‌اند.

باور کلی من این است که ما از روی تصادف، این سنت اخلاقی را در طول مسیر جا گذاشته‌ایم. در طول چند دههٔ گذشته، ما این زبان و این شکل از سازماندهی زندگی را فراموش کرده‌ایم. ما آدم‌های بدی نیستیم. اما از چارچوب‌های اخلاقی لازم هم بی‌بهره‌ایم. ما بیش از آدم‌های دوران دیگر، خودخواه و خودفروش نیستیم، اما درک خود را نسبت به اینکه شخصیت چطور ساخته و پرداخته می‌شود از دست داده‌ایم. سنت اخلاقی "الوار خمیده" - که بر اساس آگاهی نسبت به گناه و لغزش و رویارویی با آن بنا شده، مرده‌ریگی بود که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شد و به آدم‌ها درک روشن‌تری نسبت به این موضوع می‌داد که چطور باید فضائل ستایش‌نامه‌ای خود را پرورش دهند، چطور می‌توانستند جلوهٔ آدم ۲ را در سرشت خود پررنگ‌تر سازند. بدون این سنت، فرهنگ مدرن امروز، به ویژه در حوزهٔ اخلاق، اسیر نوعی سطحی‌نگری و بیمایگی خواهد بود.

باور اشتباه اصلی در زندگی امروزی این است که دستاوردهایی که در قلمروی آدم ۱ حاصل می‌شوند، می‌توانند خشنودی و رضایت عمیقی در ما به وجود بیاورند. این نادرست است. امیال و خواسته‌های آدم ۱ نامحدودند و همیشه یک قدم آن طرف‌تر از جایی هستند که به آن رسیده‌اید. آدم ۱ به دنبال خوشبختی است اما آدم ۲ می‌داند که خوشبختی کافی نیست. نهایت لذت‌ها، لذت‌های

اخلاقی هستند. در صفحه‌های پیشِ رو در این کتاب، من تلاش خواهم کرد تا مثال‌های از زندگی واقعی افراد گوناگون بیاورم، تا نشان دهم که چنین زیستی حقیقتا و در عمل، چگونه بوده است. ما نمی‌توانیم به گذشته باز گردیم و نباید هم چنین کنیم. اما می‌توانیم این سنت اخلاقی را دوباره کشف کنیم، واژگان شخصیت را دوباره یاد بگیریم، و آن را ضمیمهٔ زندگی خودمان کنیم.

شما نمی‌توانید آدم ۲ را از روی دستورهایی شبیه به کتاب آشپزی بسازید. و ضمناً هیچ برنامهٔ هفت مرحله‌ای برای این کار وجود ندارد. اما می‌توانیم خودمان را در زندگی آدم‌های شگفت‌انگیز غرق کنیم و فرزانگی آن‌ها در روش زندگی‌شان درک کنیم. من امیدوارم بتوانید دست کم چند درس کوچکی که برای‌تان بااهمیت‌تر است را از صفحات آتی فرا بگیرید، حتی اگر این درس‌ها آن چیزی نباشند که از نظر خود من بااهمیت‌اند. امیدوارم من و شما بعد از خواندن ۹ فصل بعدی این کتاب، به آدم‌هایی کمی متفاوت‌تر و کمی بهتر بدل شده باشیم.

۲: خویشتنِ احضارشده

امروزه، فضای اطراف پارک میدان واشنگتن در جنوب محلهٔ منهتن نیویورک توسط دانشگاه نیویورک، آپارتمان‌های گران‌قیمت و فروشگاه‌های لوکس احاطه شده است. اما در سال ۱۹۱۱، ساختمان‌های قدیمی زیبایی با نمای سنگ قهوه‌ای در سمت شمال پارک قرار داشت و ضلع‌های شرقی و جنوبی آن نیز پر بود از کارخانه‌هایی که هر روز پذیرای کارگران جوانی بود که بیشترشان از یهودی‌ها و مهاجران ایتالیایی بودند. یکی از آن خانه‌های زیبا به خانم گوردون نوری[۱] تعلق داشت که زنی فعال در امور خیریه و مسائل اجتماعی بود و نسبش به دو تن از امضاکنندگان اعلامیه استقلال آمریکا می‌رسید.

در روز بیست‌وپنجم ماه مارس آن سال، خانم نوری در همان خانه همراه با گروهی از دوستانش مشغول صرف چای بودند که صدای همهمه‌ای از بیرون شنیده شد. یکی از این مهمان‌ها فرانسیس پرکینز[۲] بود. او در آن زمان سی و یک سال داشت و از خانواده‌ای قدیمی اما متوسط از ایالت مین می‌آمد و از قضا ریشهٔ خانوادهٔ او هم به دوران انقلاب آمریکا برمی‌گشت. او در کالج ماونت هولیُک[۳] درس خوانده بود و در آن زمان در انجمن مصرف‌کنندگان نیویورک مشغول به کار بود، نهادی که برای پایان دادن به کار کودکان تلاش می‌کرد. پرکینز با گویشی مشابه طبقات بالای جامعه حرف می‌زد که ریشه در نوع تربیت و نحوهٔ بزرگ‌شدنش داشت، و عادت داشت حرف a را کشیده و حرف r را خفیف تلفظ کند، چیزی شبیه به مارگارت دومونت در فیلم‌های برادران مارکس.

یک خدمت‌کار سرآسیمه وارد شد و خبر داد جایی در نزدیکی میدان طعمهٔ حریق شده است. خانم‌ها بیرون دویدند. پرکینز دامنش را بالا زد و به سرعت به سمت محل آتش‌سوزی روانه شد. آن‌چه آن‌ها در آن روز در برابر خود دیدند، آتش‌سوزی کارخانهٔ پیراهن‌دوزی تری‌انگل[۲] بود، که یکی از معروف‌ترین آتش‌سوزی‌های تاریخ آمریکاست. پرکینز می‌توانست طبقات هشتم، نهم و دهم ساختمان را ببیند که آتش از آن‌ها به بیرون زبانه می‌کشید و کارگران دور پنجره‌های باز آن طبقات جمع شده بودند. او به جمعیت نگران و وحشت‌زده‌ای پیوست که از پیاده‌روی پایین ساختمان نظاره‌گر این وضعیت بودند.

برخی می‌دیدند که چیزهایی که به نظرشان شبیه به طاقه‌های پارچه بود از پنجره‌ها به بیرون پرت می‌شدند. آن‌ها گمان می‌کردند صاحبان کارخانه دارند تلاش می‌کنند پارچه‌های مرغوب‌ترشان را از میان شعله‌های آتش نجات دهند. پس از مدتی که پرت شدن آن‌ها از پنجره‌ها ادامه پیدا کرد، حاضران در محل حادثه دریافتند که این طاقه‌های پارچه نیست که از طبقات بالا به پایین پرت می‌شود. آن‌ها آدم بودند، کارگران کارخانه، که ناامید از نجات یافتن پایین می‌پریدند و جان می‌دادند. پرکینز بعدها اینگونه ماجرا را تعریف می‌کرد: «وقتی ما به آنجا رسیدیم، آدم‌ها تازه شروع کرده بودند به پریدن از پنجره‌های ساختمان. تا آن زمان پای پنجره‌ها جمع شده بودند و طاقت آورده بودند و فشار جمعیت هم در اطراف پنجره‌ها بسیار زیاد بود. آتش و دود مدام نزدیکتر می‌شد و آن‌ها را به عقب رانده بود و آن‌ها را در اطراف پنجره‌ها جمع کرده بود.»

پرکینز به خاطر می‌آورد؛ «شروع کردند به پایین پریدن. جمعیت در اطراف پنجره بسیار زیاد بود و آن‌ها می‌پریدند و در پیاده‌رو

سقوط می‌کردند. تک تک‌شان کشته شدند، تمام کسانی که به پایین پریدند مردند. منظرهٔ وحشتناکی بود.»

آتش‌نشان‌ها آن پایین تورهایی را برای نجات جان آن‌ها نگه داشته بودند اما نیروی وزن بدن آدم‌هایی که از چنان ارتفاعی به پایین می‌پریدند آن‌قدر زیاد بود که یا تورها را از دست آتش‌نشان‌ها می‌کَند یا آن‌ها را پاره می‌کرد و فرد سقوط کرده با سرعت زیاد به زمین می‌خورد. یکی از زن‌ها قبل از اینکه به پایین بپرد محتویات کیف دستی‌اش را روی سر حاضران در صحنه خالی کرد به امید اینکه نجات بیابد، اما او هم شانسی نداشت.

پرکینز و دیگران رو به سوی کارگرها فریاد می‌زدند: «نپرید! کمک در راه است.» اما کمکی در راه نبود. شعله‌های آتش از پشت سر کبابشان می‌کرد. در مجموع، چهل‌وهفت نفر از آن پنجره‌ها به پایین پریدند. یک زن جوان قبل از آن‌که به پایین شیرجه بزند، سخنرانی مفصلی کرد. او پرشورانه سعی می‌کرد از آن ارتفاع با اشاره و حرکات دست و بدن چیزهایی را بفهماند، اما کسی صدایش را نمی‌شنید. یک مرد جوان با آرامش و طمانینه به یک زن جوان کمک کرد تا از لبهٔ پنجره بالا بیاید. سپس همان‌طور که او را مانند یک رقصندهٔ باله در دستانش گرفته بود به بیرون پنجره منتقل کرد و به پایین انداخت. همین کار را با زن دوم و سوم هم انجام داد. وقتی دختر چهارم به پای پنجره آمد، مرد جوان را در آغوش کشید و بوسه‌ای طولانی بر لبان او زد. سپس مرد جوان او را روی دستانش از پنجره بیرون آورد و به پایین انداخت. پس از آن، مرد جوان خودش به پایین پرید. حاضران به خاطر می‌آورند که وقتی او به پیاده‌رو برخورد کرد، کفش‌های شیک قهوه‌رنگی که به پا داشت جلب نظر می‌کرد. یک خبرنگار نوشت؛ «پیش از آن‌که رویش را

بپوشانند توانستم صورتش را ببینم. می‌توانستی در چهره‌اش ببینی که یک مرد واقعی بود. او تمام تلاشش را کرده بود.»

آتش آن روز ساعت چهار و چهل دقیقه بعد از ظهر شروع شده بود و علت آغاز آن هم ظاهراً این بود که یک نفر در طبقهٔ هشتم ساختمان، سیگار یا چوب کبریت نیمه‌روشنی را به میان تودهٔ تکه پارچه‌های اضافه آمده در فرایند خیاطی، انداخته بود و پارچه‌ها به سرعتِ یک مادهٔ انفجاری، آتش گرفتند.

موضوع سریعاً به مدیر کارخانه، سامونل برنستاین، اطلاع داده شد و او سعی کرد با چند سطل آب که دم دستش بود آتش را خاموش کند. فایده‌ای نداشت. تکه‌های پارچه شدیداً قابلیت اشتعال داشتند، حتی بیش از کاغذ و شاید بیش از یک تن پارچه، فقط در همان‌جا در طبقهٔ هشتم تلنبار شده بود.

برنستاین سطل‌های آب بیشتری را روی آتشی که هر لحظه بر وسعت و شدتش افزوده می‌شد می‌ریخت اما هیچ تأثیری نداشت و پس از مدتی، حالا آتش به الگوهای کاغذی که برای دوخت لباس از آن‌ها استفاده می‌شد و بالای میزهای کار چوبی آویزان بودند نیز سرایت کرده بود. برنستاین فوراً به کارگرها دستور داد تا شلنگ آتش‌نشانی را که در یکی از راه‌پله‌های آن اطراف قرار داشت بیاورند. آن‌ها شیر آب را باز کردند اما فشار آب خیلی کم بود. دیوید فون درِهل، که تحقیق گسترده‌ای در مورد این حادثه انجام داده، معتقد است اشتباه برنستاین در تصمیم‌گیری در همان سه دقیقه نخست بسیار مرگبار بود. او می‌توانست در آن لحظات نزدیک به پانصد نفر را از ساختمان خارج کند. اما در عوض تلاش کرد تا با آتشی سرکش و در حال گسترش، مقابله کند که البته

تأثیری هم نداشت. اگر او این زمان را صرف تخلیهٔ فوری ساختمان کرده بود، شاید کسی در آن روز جان را از دست نمی‌داد.

وقتی برنستاین بالاخره چشم از دیوارهٔ آتشی که در برابرش ایجاد شده بود برداشت، از آن‌چه می‌دید شگفت زده شد. بسیاری از زن‌هایی که در طبقه هشتم کار می‌کردند از این زمان برای رفتن به رختکن و برداشتن کت‌ها و دیگر وسایلشان استفاده کرده بودند. بعضی هم دنبال کارت‌هایشان بودند تا بتوانند خروجشان را ثبت کنند.

پس از آن، دو مالک کارخانه در طبقهٔ دهم از وقوع آتش‌سوزی باخبر شدند. آتشی که حالا طبقهٔ هشتم را به‌طور کامل خاکستر کرده بود و در حال پیشروی به سمت طبقه‌ای بود که آها در آن مستقر بودند. یکی از آن دو، آیزاک هریس، گروهی از کارگرها را جمع کرد و به این نتیجه رسید که پایین رفتن از میان آتش، بیشتر شبیه خودکشی بود. فریاد زد: «دخترها! برویم به روی پشت بام! زود باشید، پشت بام!» مالک دیگر کارخانه، مکس بلنک، از شدت ترس قادر به حرکت کردن نبود. او با چهره‌ای مملو از وحشت سر جایش خشکش زده بود و دختر کوچکش را در آغوش داشت و با دست دیگرش، دست دختر دیگرش را گرفته بود. یکی از دفتردارهای کارخانه در حالی که دفتر سفارشات کارخانه را در دست داشت و سعی می‌کرد از آتش فرار کند، بلنک را در این وضع دید. او دفتر را به میان اتش انداخت و به جای آن جان رییسش را نجات داد.

بیشتر کارگرهای طبقهٔ هشتم توانستند خود را به بیرون از ساختمان برسانند، اما کارگران طبقهٔ نهم، پیش از آن‌که توسط آتش محاصره شوند، متوجه وخامت شرایط نشده بودند. آن‌ها مانند دستهٔ ماهی‌های کوچک، برای فرار از یک خروجی به خروجی دیگر

می‌رفتند. دو آسانسور در ساختمان وجود داشت، اما بسیار کُند و مملو از جمعیت بودند. سیستم آب‌پاشی در ساختمان موجود نبود و تنها پلکان اضطراری ساختمان هم به حدی فرسوده و عملاً مسدود بود، که امکان استفاده از آن وجود نداشت. در روزهای عادی کاری، کارگرها وقتی می‌خواستند به خانه بروند، در درب خروجی ساختمان بازرسی می‌شدند تا مبادا چیزی از کارخانه دزدیده باشند. به همین دلیل کارخانه طوری طراحی شده بود که همهٔ کارگرها برای خروج، به یک مسیر مشخص هدایت شوند. به همین دلیل برخی از درها قفل شده بودند. وقتی آتش کارگرها را احاطه کرده بود، آن‌ها می‌بایست در ناامیدانه‌ترین شرایط، بر اساس اطلاعاتی محدود در فضایی پر از آتش، دود و وحشت، تصمیماتی می‌گرفتند که می‌توانست به قیمت مرگ یا زندگی‌شان تمام شود.

سه دوست به نام‌های آیدا نلسون، کیتی وینر، و فانی لانسنر در رختکن بودند که فریادهای "آتش"! به گوششان خورد. نلسون تصمیم گرفت که به سمت یکی از راه‌پله‌ها بدود. وینر به سمت آسانسور رفت و دید آسانسوری که از شدت جمعیت در حال منفجر شدن بود، دارد پایین می‌رود. او جمعیتی که جلوی آسانسورها جمع شده بودند را با فشار کنار زد و روی سقف آسانسور پرید. لنسنر اما هیچ یک از این دو راه را نرفت، و نجات پیدا نکرد.

مری بوچلی، بعدها در مورد تلاش بی‌رحمانهٔ خودش برای نجات یافتن از آتش‌سوزی چنین گفت: «نمی‌توانم چیز زیادی بگویم، خیلی‌ها را هل دادم و خیلی‌ها را با لگد کنار زدم. هم زدم و هم خوردم. هر جا که آن‌ها را می‌دیدم، از سر راهم به کناری پرت‌شان می‌کردم.» او این‌ها را در مورد همکارانش می‌گفت. «فقط به فکر نجات دادن زندگی خودم بودم... در لحظاتی مثل این، یک حس

پریشانی عظیم در شما بوجود می‌آید و باید بدانید که دیگر قادر به دیدن نیستید... چیزهایی را در برابر چشمانتان می‌بینید اما نمی‌توانید تشخیصشان دهید. با این حجم از پریشانی و درگیری، دیگر نمی‌توانید چیزی را تشخیص بدهید.»

جوزف برنمن یکی از معدود مردان کارخانه بود. وقتی به دنبال راه نجات بود جمعیتی از زنان میان او آسانسور قرار داشتند. اما آن‌ها اکثراً ریزجثه و نحیف بودند. او همه را به کناری هل داد و راهش را به آسانسور باز کرد و نجات یافت.

آتش‌نشانی خیلی زود به محل حادثه رسید اما نردبان‌های آن‌ها به طبقهٔ هشتم نمی‌رسید. آب شلنگ‌ها هم به سختی به آن طبقات می‌رسید و فقط قادر بود نمای بیرونی ساختمان را خیس کند.

شرم

وحشت ناشی از آتش‌سوزی پیراهن‌دوزی تری‌انگل زخمی عمیق بر روح و روان شهر نیویورک وارد کرد. مردم نه تنها از مالکان کارخانه خشمگین بودند، بلکه در عمق وجود خود نیز نسبت به آن‌چه رخ داده بود احساس مسئولیت می‌کردند. در سال ۱۹۰۹، یک زن مهاجر جوان اهل روسیه به نام رز اشنایدرمن، زنانی را که در کارخانهٔ تری‌انگل و دیگر کارخانه‌ها کار می‌کردند را به اعتصاب فراخواند. با این هدف که به نیازها و مشکلاتی که دقیقاً اندکی بعد منجر به آن حادثهٔ آتش‌سوزی شدند پاسخی داده شود. کارگران معترض توسط نگهبان‌های شرکت‌ها مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. مردم شهر نگاهی از سر بی‌تفاوتی به آن‌ها می‌انداختند، همان‌طور که به‌طور کلی نسبت به وضعیت طبقهٔ فرودست بی‌تفاوت بودند. اما پس از حادثهٔ آتش‌سوزی، یک احساس جمعی از خشم، در مردم پدید آمد که به نوبهٔ خود از یک احساس گناه دسته‌جمعی تغذیه می‌شد که در منش خودمدارانهٔ خود مردم و نگاه بی‌تفاوتشان نسبت به شرایط زندگی و رنج گروه دیگری از مردم که در کنارشان می‌زیستند، ریشه داشت. فرانسس پرکینز این‌گونه فضای آن دوران را به خاطر می‌آورد که «نمی‌دانم چطور می‌توانم برایتان شرح دهم که تمام مردم تا چه حد پریشان بودند. گویی تمامشان کار خطایی انجام داده بودند و فریاد می‌زدند، ما متاسفیم، تقصیر من بود! تقصیر من بود!»

مراسم یادبودی برای درگذشتگان برگزار شد و پس آن یک گردهمایی با حضور تمام افراد مهم و تاثیرگذار شهر رخ داد. پرکینز به عنوان نمایندهٔ انجمن مصرف‌کنندگان روی صحنه بود که رز اشنایدرمن با این جملات جمعیت را میخکوب کرد:

«من چیزی جز یک خیانت‌کار در حق این بدن‌های سوختهٔ بیچاره نخواهم بود، اگر اینجا با شما حرف از دوستی و همدلی بزنم. ای مردم محترم! ما شما را آزموده‌ایم. ما شما را آزموده‌ایم و شما را فاقد حس دوستی و همدلی یافتیم!»

در دوران خونین قدیم، به وقت تفتیش عقاید، از ابزار خاص آن دوران برای شکنجهٔ مردم بی‌گناه بهره می‌بردند، از میخ‌های پولادین و دندان‌های آهنی و تخت شکنجه. ما می‌دانیم که این ابزارها امروز چه هستند: دندان آهنی، احتیاجات ما هستند، میخ‌های پولادین، امروز، ماشین‌آلات سریع و خطرناکی هستند که ما قرار است درست در کنار آن‌ها کار کنیم، و تخت شکنجه همین ساختمان‌هایی است که موقع آتش سوزی ما را مانند یک تله به دام می‌اندازند و به محض وقوع آن، خاکسترمان می‌کنند...

شهروندان عزیز! ما شما را آزموده‌ایم! همین حالا هم در حال آزمودن شماییم و پاسخ شما احتمالا چند دلاری است که به مادران و برادران و خواهران داغدیده می‌دهید و نامش را خیریه می‌گذارید. اما هر بار که کارگران با توسل به تنها راهی که می‌شناسند صدای اعتراض خود را نسبت به شرایط غیر قابل تحمل پیرامون‌شان بلند می‌کنند، مشت آهنین قانون ما را زیر فشار خود له می‌کند.... من نمی‌توانم با شمایی که اینجا جمع شده‌اید سخنی از دوستی بگویم. خون زیادی بر زمین ریخته شده است!

حادثهٔ آتش سوزی و شوک‌های روحی و روانی پس از آن، تأثیر عمیقی بر فرانسس پرکینز گذاشت. او تا آن زمان هم برای حقوق کارگران و بهبود معیشت تهیدستان با افراد و نهادهای بسیاری لابی کرده بود، اما برای رسیدن به این مقاصد از یک مسیر قراردادی و سنتی بهره جسته بود، چیزی شبیه به یک ازدواج سنتی! آن‌چه تا آن لحظه او را به پیش می‌برد تصوری از یک زندگیِ همراه با اعمال خوب و نجیبانه بود. اما پس از آتش‌سوزی، چیزی که برای فرانسس پرکینز به یک شغل و حرفه شبیه بود، به یک رسالت و احساس وظیفه تبدیل شد. حس خشم اخلاق‌مدارانه‌ای که در او پدید آمده بود، او را در یک مسیر تازه قرار داد. از آن پس، تمایلاتش و اساساً نفسش اهمیت و محوریت خود را در زندگی او از دست دادند و به جای آن، خود هدفی که او برایش تلاش می‌کرد در زندگی‌اش نقش محوری پیدا کرد. وجوه لطیف و دلپذیری که مختص طبقهٔ اجتماعی بود همه به کناری رفتند و او دیگر نمی‌توانست روش نجیبانه و اشرافی طبقات بالای جامعه در دستگیری از نیازمندان را تاب بیاورد. برای او دیگر تحمل راه و روش ملایم آدم‌هایی که مایل نبودند چندان آلودهٔ این مسائل شوند، ممکن نبود. پرکینز دیگر سخت شده بود. او خود را به دنیای پر از مانع و دست‌انداز سیاست پرت کرد. دیگر او این قابلیت را داشت که بتواند با اقدامات خطیر اخلاقی، از بروز فاجعه‌ای مشابه با آن‌چه برای زنان کارخانه تری‌انگل رخ داده بود، جلوگیری کند. او آماده بود که مصالحه کند و اگر لازم باشد برای حصول نتیجه مناسب با سیاستمداران فاسد همکاری کند. برای باقی عمرش، او خود را وقف رسیدن به این هدف کرد.

فراخوانده شده

امروز، سخنرانان مراسم فارغ‌التحصیلی عادت دارند به دانش‌آموختگان بگویند که به دنبال چیزی بروند که عاشقش هستند، به احساسات خودشان اعتماد کنند، هدفشان را در زندگی پیدا کنند و سعی کنند آن را در کارهایشان منعکس کنند. پنداری که در پس این نگاه کلیشه‌ای هست، این است که وقتی تلاش می‌کنید دریابید که قرار است با زندگی‌تان چه کار کنید، مهمترین پاسخ‌ها از اعماق وجود خودتان بیرون می‌آیند. وقتی جوان هستید و تازه دارید برای ورود به دوران بزرگ‌سالی آماده می‌شوید، بر اساس این طرز تفکر، باید بنشینید و اندکی وقت بگذارید تا خودتان را بفهمید و کشف کنید، آن‌چه را که حقیقتاً برایتان مهم است و اولویت‌هایتان را بشناسید و آن‌چه عمیق‌ترین احساساتتان را برمی‌انگیزاند پیدا کنید. بر این اساس لازم است سوالات مشخصی از خودتان بپرسید. هدف من در زندگی چیست؟ من از زندگی چه می‌خواهم؟ چه چیزهایی عمیقاً احترام من را برمی‌انگیزانند، و فقط وسیله‌ای برای جلب توجه و رضایت اطرافیانم نیستند؟

با این روش تفکر، زندگی را می‌توان مانند یک طرح تجاری طراحی و سازمان‌دهی کرد. اول از همه، سیاهه‌ای از قابلیت‌ها و علائقتان گردآوری می‌کنید. سپس اهدافتان را مشخص می‌کنید و مقیاسی برای سنجش پیشرفتتان به سوی آن‌ها پیدا می‌کنید. سپس برای رسیدن به اهدافتان نقشه می‌کشید و به استراتژی مشخصی می‌رسید که به شما کمک می‌کند بین چیزهایی که شما را به هدفتان نزدیک می‌کند و سایر اموری که در نگاه اول ضروری به نظر می‌رسند اما در واقع تنها باعث انحراف شما از مسیرتان به سوی آن هدف می‌شوند، تمایز قائل شوید. اگر از همان ابتدا یک هدف واقع‌بینانه مشخص کنید و استراتژی رسیدن به آن را به

شکلی انعطاف‌پذیر عملی کنید، زندگی هدف‌مندی خواهید داشت و انسانی خودمختار و بااراده خواهید بود، از نوع کسانی که اغلب با این سطور از شعر "شکست‌ناپذیر" از ویلیام ارنست هنلی توصیف می‌شوند: «من ارباب سرنوشت خویش‌ام/من ناخدای روحم هستم.»

این همان روشی است که مردم امروزه و در دوران استقلال فردی، زندگی‌شان را با آن سر و سامان می‌دهند. این شیوه‌ای است که با خود آغاز می‌شود و با خود به پایان می‌رسد، با جستجو در خود شروع می‌شود و با احساس رضایت خود تمام می‌شود. این نوع از زندگی به واسطهٔ مجموعه‌ای از انتخاب‌های فردی تعریف می‌شود. اما فرانسس پرکینز هدفش از زندگی را با شیوه‌ای متفاوت پیدا کرد، شیوه‌ای که در دوران گذشته بیشتر رایج بود. در این روش، شما نمی‌پرسید که من از زندگی چه می‌خواهم؟، بلکه سوالات متفاوتی از خود می‌پرسید: زندگی از من چه می‌خواهد، شرایط پیرامون من، چه کاری را از من طلب می‌کند؟

با چنین طرح و برنامه‌ای، این ما نیستیم که زندگی خود را می‌سازیم؛ ما از جانب زندگی فراخوانده می‌شویم. پاسخ‌های مهم و حیاتی در درون ما قابل یافتن نیستند، بلکه بیرون از ما قرار دارند. چنین برداشتی نه با در پیش گرفتن یک زندگی خودمدارانه، بلکه با مواجه شدن با شرایط حقیقی‌ای آغاز می‌شود، که دست بر قضا ما در آن قرار گرفته‌ایم یا قرار داده شده‌ایم. این برداشت، با آگاهی نسبت به این موضوع شروع می‌شود که دنیا خیلی قبل‌تر از ما وجود داشته و تا مدت‌ها پس از ما نیز وجود خواهد داشت، و شما در طول مدت کوتاه عمرتان، با دستان تقدیر، تاریخ، بخت و اقبال و یا خداوند، در یک مکان مشخص و در مواجهه با مسائل و نیازهای

مشخصی قرار داده شده‌اید. کار شما این است که از برخی چیزها سر در بیاورید: این محیط پیرامون من، برای تبدیل شدن به یک جای بهتر، به چه چیزهایی نیاز دارد؟ چه چیزهایی باید درست شوند؟ چه کارهایی روی زمین مانده‌اند و منتظرند که کسی آن‌ها را انجام دهد؟ آن‌گونه که داستان‌نویس آمریکایی، فردریک بیوکنر بیان می‌کند: «در چه نقطه‌ای استعدادهای من و خشنودی عمیقم با نیازهای مهم جهان، تلاقی می‌کند؟»

ویکتور فرانکل[۲] چنین فراخوانده شدنی را در کتاب مشهور سال ۱۹۴۶ خود "انسان در جستجوی معنا"[۳] تشریح می‌کند. فرانکل یک روان‌شناس یهودی ساکن وین بود که در سال ۱۹۴۲ به اسارت نازی‌ها درآمد و در ابتدا به یک گتو[۴] تبعید شد و بعدتر از تعدادی از اردوگاه‌های اسرای یهودی سر در آورد. همسر، مادر و برادر او در این اردوگاه‌ها جان خود را از دست دادند. فرانکل بیشتر زمان اسارت خود در این اردوگاه‌ها را به ساخت ریل راه‌آهن گذراند. این زندگی‌ای نبود که او برای خودش برنامه‌ریزی کرده باشد. کاری که می‌کرد ربطی به علاقه یا رویایش نداشت و اگر قرار بود ساز خودش را در زندگی بزند، هرگز دست به چنین کاری نمی‌زد. اما این باری بود که رخدادهای زندگی بر دوش او گذارده بودند. و برایش آشکار شده بود که این‌که قرار است او در زندگی خود چطور آدمی باشد، به این بستگی دارد که تصمیم‌های فردی و درونی او در واکنش به شرایط پیرامونش چگونه هستند.

او در کتابش می‌نویسد: «واقعا مهم نبود که ما چه انتظاری از زندگی داشتیم، بلکه مهم این بود که زندگی چه انتظاری از ما داشت. ما باید پرسش در مورد معنای زندگی را فراموش می‌کردیم و در عوض خود رابعنوان افرادی می‌دیدیم هر روز و هر ساعت توسط

زندگی مورد پرسش قرار می‌گرفتند.» فرانکل به این نتیجه رسیده بود که تقدیر یک مسئولیت اخلاقی و فکری در برابرش قرار داده و تکلیفی بر دوش‌اش نهاده است.

مسئولیت اخلاقی او این بود که به خوبی رنج بکشد و ارزش رنجی که می‌کشد را داشته باشد. او اختیاری بر میزان رنجی که می‌کشید نداشت و نمی‌دانست که چه زمانی ممکن است از اتاق‌های گاز اعدام اسرا سر در بیاورد یا جسدش کنار جاده رها شود. اما واکنش درونی‌ای که به این رنج‌ها نشان می‌داد در اختیار خودش بود. نازی‌ها همواره سعی می‌کردند اسرای خود را به شکلی مورد تحقیر و توهین قرار دهند که آن‌ها را از حس انسان بودن تهی سازند، و برخی از زندانی‌ها نیز تحت تأثیر این تحقیرها قرار می‌گرفتند و در ذهن خود به پستویی از خاطرات گذشتهٔ خوبشان می‌خزیدند. اما برخی از زندانی‌ها در برابر این توهین‌ها ایستادگی می‌کردند و سعی می‌کردند عزت نفسشان را حفظ کنند. فرانکل این نکته را دریافته بود که «یک فرد می‌توانست از آن تجربه‌ها به یک برتری برسد و زندگی را به یک پیروزی درونی تبدیل کند.» در چنین موقعیتی، یک فرد می‌تواند با تکیه بر مجموعه‌ای از کارهای کوچکی که تقویت‌کنندهٔ شرافت و عزت نفس‌اش بودند، در برابر تمام آن توهین‌ها ایستادگی کند. در چنین شرایطی، هدف از چنین کارهایی لزوما تغییر زندگی بیرونی و یا حتی سرنوشت نهایی خودتان نیست، بلکه هدف این است که ستونها و اسکلت ساختمان درونی‌تان را تقویت کنید. فرانکل توانست در آن موقعیت چیزی را تمرین کند که نامش را گذاشته بود "تسلط درونی"، یک نوع کنترل کامل بر حالات درونی، و یک نوع دفاع منظم از عزت نفس و شرافت خود.

فرانکل می‌نویسد؛ «رنج کشیدن به مسئولیتی تبدیل شده بود که ما نمی‌خواستیم از آن روی‌گردان باشیم.» به محض آن‌که او نسبت به مسئولیتی که رخدادهای زندگی بر دوشش نهاده بودند، آگاهی یافت، معنا و هدف غایی زندگی‌اش و فرصتی را که جنگ برایش فراهم آورده بود تا آن هدف را بشناسد، درک کرد. و وقتی معنای آن رخدادها را درک کرد، جان به در بردن از آن شرایط برایش آسان‌تر می‌نمود. آن چنان که نیچه در این باره می‌گوید: «آن که چرایی زندگی کردن را می‌داند، هر چگونگی‌ای را می‌تواند تاب آورد.»

مسئولیت دیگری که بر عهدهٔ فرانکل گذاشته شده بود، این بود که شرایطی را که در پیرامونش قرار داشت را در قالب یک نوع بینش و فرزانگی که در درونش پرورش یافته بود، به جهان ارائه کند. فرانکل یک فرصت فکری کم‌نظیر یافته بود، فرصتی برای کنکاش در نوع بشر، وقتی که در دشوارترین و وحشتناک‌ترین شرایط قرار می‌گیرد. او این فرصت را داشت که مشاهدات خود را با زندانی‌هایی که همراهش بودند تقسیم کند، و به این فکر می‌کرد که اگر نجات یابد، می‌تواند باقی عمرش را با در میان گذاردن این دانش با تمام دنیا بگذراند.

در وقت‌هایی که انرژی ذهنی کافی داشت، با گروهی از زندانی‌ها صحبت می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت که زندگی‌شان را جدی بگیرند و در جهت حفظ «تسلط درونی» خود بکوشند. به آن‌ها می‌گفت که ذهنشان را به تصویر یک نفر که در زندگی‌شان دوستش دارند متمرکز کنند تا شعلهٔ عشقشان را به همسر، فرزند، پدر و مادر و یا یک دوست محفوظ بدارند، تقویت کنند و یا با دیگران در میان بگذارند، حتی با این وجود که شرایط پیرامونشان کمر به نابودی آن نیروی عشق بسته و حتی با این که آن فرد ممکن بود به اردوگاه دیگری فرستاده شده و یا حتی مرده باشد. درست در میان تمام آن زجرها و پلیدی‌ها و انبوه اجساد، می‌شد یک نفر بایستد و بگوید: «من از درون سلول تنگ و تاریک زندان، خدا را صدا زدم و او پاسخم را داد.» آن‌گونه که فرانکل می‌نویسد، فرد می‌توانست در آن شرایط هم تکه‌های عشق از هم گسیخته‌اش به موجودی غایب را کنار هم بگذارد و به معنای حقیقی این عبارت برسد که «فرشتگان در تفکری ابدی به یک شکوه بی‌پایان گم شده‌اند.»

او به کسانی که از شدت فشارهای روحی در آستانهٔ خودکشی بودند می‌گفت که زندگی هنوز از آن‌ها انتظاراتی دارد، و نیز چیزی در آینده هست که هنوز چشم به راه آن‌هاست. در ساعات خاموشی، به دوستان زندانی خود می‌گفت که کسی در همین تاریکی دارد به شما نگاه می‌کند -یک دوست، یک همسر، یک نفر که زنده یا مرده است، و یا خدا- و آن فرد نمی‌خواهد که از شما ناامید شود. او به این نتیجه رسید که «زندگی در نهایت به معنی قبول مسئولیتِ یافتن پاسخ درست برای مشکلات و نیز به معنی برآمدن از عهدهٔ مسئولیت‌هایی است که به صورت مداوم پیش روی فرد قرار می‌گیرند.»

به‌طور معمول، تعداد اندکی از آدم‌ها در شرایطی این‌چنین مخوف و وخیم قرار می‌گیرند، اما همهٔ ما از قابلیت‌ها، توانایی‌ها، ظرفیت‌ها، استعدادها و ویژگی‌های خاصی برخورداریم که خودمان لزوماً آن‌ها را به دست نیاورده‌ایم. و همهٔ ما در شرایطی قرار می‌گیریم که ما را به انجام کاری فرا می‌خوانند، شرایطی که ممکن است به فقر، رنج یا نیازهای یک خانواده مرتبط باشند، یا این‌که فرصتی برای رساندن یک پیام برایمان فراهم کنند. چنین شرایطی هستند که به ما فرصت می‌دهند تا موهبت‌هایی را که نصیبمان شده تصدیق کنیم.

توانایی شما برای بازشناختن رسالتتان به حساسیت چشم‌ها و گوش‌هایتان هم بستگی دارد، و این که آن‌ها چقدر در درک مسئولیت‌هایی که محیطتان متوجه شما می‌کند، حساس هستند. آن‌گونه که در میشنای یهود بیان شده، «وظیفهٔ شما نیست که کار را به سرانجام برسانید، اما بدین معنی نیست که از شروع کردن آن نیز دوری کنید.»

رسالت

برای فرانکل، همچون پرکینز، رسالتی وجود داشت. رسالت انجام یک کار، با شغل و حرفه فرق می‌کند. یک فرد در دوران حرفه‌ای خود، در جستجوی فرصت‌های شغلی و فضایی برای پیشرفت است و به دنبال چیزی است که با خود مزایای مالی و روحی به همراه داشته باشد. اگر شغل فعلی‌تان، یا مسیر حرفه‌ای‌تان در زندگی مناسب نباشد، شغل یا مسیر حرفه‌ای خود را عوض می‌کنید.

یک فرد اما هرگز رسالت خود را گزینش نمی‌کند. بلکه این رسالت است که او را فرامی‌خواند. آن‌هایی که رسالتی را بر عهده گرفته‌اند، هرگز احساس نمی‌کنند که در این خصوص انتخابی داشته‌اند. در حقیقت برای آن‌ها زندگی در مسیری به جز راهی که در پیش گرفته‌اند، قابل تصور نیست.

گاهی اوقات آن‌چه آن‌ها را فرامی‌خواند، حس خشم و آزردگی است. فرانسس پرکینز آتش‌سوزی تری‌انگل را با چشم خود دید و از درهم شکسته شدن بنیان اخلاقی دنیای پیرامون خود خشمگین بود؛ بنیان اخلاقی‌ای که می‌توانست و می‌بایست به حیات خود ادامه دهد. دیگران ممکن است به واسطهٔ یک عمل یا اتفاق، فراخوانده شوند. ممکن است زنی یک گیتار در دستانش بگیرد و از همان لحظه دریابد که یک گیتاریست است. نواختن گیتار شغل او نیست، بلکه او ذاتا یک گیتاریست است. فراخوانده شدن آدم‌های دیگر هم ممکن است به واسطه آیه‌ای از انجیل و یا یک متن ادبی اتفاق بیفتد. مانند آن‌چه در یک صبح تابستانی در سال ۱۸۹۶ برای آلبرت شوایتزر[۲۶] رخ داد، وقتی که او بخشی از انجیل را می‌خواند که بیان می‌کرد: «هر که زندگی خود را یافت می‌یابد آن

را گم کند، و هر که برای خشنودی من زندگی خود را گم کند، آن را نجات داده است.» او همان لحظه دریافت که فراخوانده شده تا حرفهٔ بسیار موفقش به عنوان یک مدرس موسیقی و نوازنده ارگ را کنار بگذارد و به تحصیل پزشکی و بعدتر طبابت در دل جنگل بپردازد.

فردی که رسالتی برای خود قائل است، لزوماً خود را وقف حقوق مدنی، یافتن درمان برای یک بیماری، یا اداره کردن یک سازمان بشردوستانه که از قضا تحلیل‌های هزینه-فایده هم وجودش را تأیید می‌کنند، نمی‌کند. چنین افرادی بنا بر دلایلی بسیار عمیق‌تر و والاتر از سود و فایده، رسالتی را به عهده می‌گیرند و هر چقدر بیشتر با سختی و مشقت روبه‌رو شوند، محکم‌تر و سخت‌تر به آن چنگ می‌زنند. شوایتزر می‌نویسد: «وقتی فردی تصمیم می‌گیرد عمل نیکویی انجام دهد، نباید انتظار داشته باشد که مردم سنگ‌های بزرگ را از سر راهش بردارند، بلکه باید در نهایت آرامش حتی این را هم بپذیرد که دیگران ممکن است در سر راه او سنگ‌اندازی هم بکنند. و تنها آن نیرویی که بتواند در برابر موانعی که در برابرش قرار می‌گیرند، قویتر شود، می‌تواند در نهایت به پیروزی برسد.»

دریافتن این نکته بسیار مهم است که مفهوم رسالت تا چه حد با منطق غالب زمانهٔ فعلی ناسازگار است. رسالت به برآورده کردن نیازها یا جلب حس رضایت شما، یعنی چیزی که اقتصاددانان مدرن از ما انتظار دارند، ربطی ندارد. رسالت با جست‌وجوی خوشبختی متفاوت است، اگر منظور از "خوشبختی" داشتن یک حال خوب، برخورداری از تجربیات خوشایند و یا دوری جستن از رنج و تقلای بیهوده باشد. چنین فردی تبدیل به ابزاری برای انجام کاری می‌شود که در برابر او قرار داده شده است. او خود را در

قالب مسئولیتی که بر عهده‌اش قرار داده شده جای می‌دهد. آلکساندر سولژنیتسین[۳۷]، که خود در دوره‌ای به عنوان ابزاری در مبارزه با ظلم و ستم حکومت اتحاد شوروی ایفای نقش می‌کرد، این‌گونه این موضوع را بیان می‌کند؛ «این‌که می‌بینم مجبور نیستم همه‌چیز را برای خودم برنامه‌ریزی و اداره کنم، این‌که خودم را تنها شمشیری برنده برای مبارزه با نیروهای پلید و شکست و از میدان به در کردنشان ببینم، من را خشنودتر و مطمئن‌تر می‌سازد. خداوندا! به من قدرتی بده که نشکنم و یا از دستان تو نیفتم.»

با همهٔ این‌ها، آدم‌هایی که رسالتی را برگزیده‌اند به ندرت عبوس و ترش‌رو هستند. پیش از هر چیز، برای آن‌ها در فعالیت‌هایشان یک احساس لذت وجود دارد. دوروتی ال. سیرز[۳۸]، اکنون بیشتر به عنوان نویسندهٔ داستان‌های جنایی شناخته می‌شود، اما او در زمان خود، پژوهش‌گری محترم و یک دانشمند الهیات هم بود. سیرز میان خدمت به جامعه و خدمت به کار تمایز قائل می‌شد. او در جایی نوشت که کسانی که به دنبال خدمت به جامعه هستند، عاقبت کارشان نیز دست‌خوش نوعی تزویر و تباهی می‌گردد، و فرقی نمی‌کند که این کار نوشتن داستان باشد، یا پختن نان، به این علت که آن‌ها دیگر فقط بر روی خود آن کار تمرکز ندارند. اما اگر شما خود را در خدمت یک کار خاص ببینید و تلاش کنید آن را تا سر حد کمال، بی‌نقص انجام دهید، آن‌گاه از به مرتبه استادی رسیدن در آن کار، احساس رضایت عمیقی را تجربه خواهید کرد که به تبع آن به شکلی بسیار غنی‌تر به جامعه نیز خدمت خواهید کرد، حتی بسیار بهتر از آن‌چه با تصمیم به خدمت به جامعه، از ابتدا آگاهانه برایش نقشه می‌کشیدید. و چیزی که در آدم‌های دارای رسالت دیده می‌شود یک حالت شیفتگی و یک اشتیاق آتشین به اجرای یک رقص یا مدیریت یک سازمان در بهترین و بی‌نقص‌ترین شکل

آن است. آن‌ها لذتی را که در انطباق کامل ارزش‌هایشان با رفتارشان وجود دارد، از عمق وجود حس می‌کنند. در آن‌ها یک قاطعیت عمل فوق‌العاده وجود دارد که آن‌ها را از ملال و بیزاری و به ستوه آمدن، حتی در سخت‌ترین روزهایشان هم مصون می‌دارد.

حادثه آتش‌سوزی کارخانه پیراهن‌دوزی تری‌انگل، تنها رخدادی نبود که هدف فرانسس پرکینز در زندگی بر اساس آن تعریف شد، اما قطعا یکی از مهم‌ترین‌ها بود. چنین رخداد وحشتناکی در برابر چشمانش اتفاق افتاد و همچون بسیاری از دیگر مردم، در طغیان خشمی بی‌حد و مرز، او هدفی محکم یافت. مسئله حتی کشته شدن عدهٔ زیادی از کارگرها نبود -کما این که دیگر نمی‌شد آن‌ها را به زندگی برگرداند؛ بلکه مسئله ضمناً «حمله‌ای گسترده به نظم رایجی بود که آن حادثه آتش‌سوزی نماد آن محسوب می‌شد.» مسلکی همگانی وجود دارد که تمام انسان‌ها و شرافتشان باید به‌عنوان موجوداتی دارای حیات بر اساس آن مورد احترام قرار گیرند، و این مسلک همگانی با سوءرفتار با آن‌ها نقض گردیده بود. آدمی که به چنین آزردگی خاطری برسد، رسالت خود را یافته است.

کودکی سخت

پرکینز در ۱۰ آوریل ۱۸۸۰ در بیکن هیل، بوستون به دنیا آمد. اجداد او طی مهاجرت بزرگ پروتستان‌ها در میانهٔ قرن هفدهم به آمریکا آمدند و ابتدا در ماساچوست و بعدتر در مین اقامت گزیدند. یکی از اجداد او، جیمز اُتیس[۳]، یکی از قهرمانان پرجوش و خروش جنگ‌های انقلاب آمریکا بود. یکی دیگر از آن‌ها، الیور اتیس هاوارد[۴]، در دوران جنگ داخلی آمریکا، ژنرال نیروهای ائتلاف بود و بعدتر دانشگاه هاوارد را تأسیس کرد، که کالجی است که به‌طور سنتی محلی برای پذیرش دانشجویان سیاه‌پوست در واشنگتن دی

سی بوده است. هاوارد، زمانی که پرکینز ۱۵ ساله بود، برای مدتی به خانهٔ آن‌ها آمده بود و چون یک دستش را در جنگ از دست داده بود، فرانسس جوان در کارهایش از جمله انجام مکاتبات و ارسال نامه‌ها به او کمک می‌کرد.

در طول چند صد سال، خانواده پرکینز در داماریسکوتا، در حوالی پورتلند در ایالت مین، به کشاورزی و آجرپزی اشتغال داشتند. مادر فرانسس از خانوادهٔ پرجمعیت بین بود. پدر و مادر فرانسس، او را به شیوهٔ سنتی یانکی‌ها بزرگ کردند؛ صرفه‌جو، جدی و شدیداً صادق و روراست. هر روز به وقت غروب، فرد پرکینز و دوستانش اشعار یا نمایش‌نامه‌های کلاسیک یونانی را با یکدیگر می‌خواندند. او از هفت یا هشت سالگی فرانسس، دستور زبان یونانی را به او آموزش می‌داد. مادر فرانسس زنی قوی، دارای اعتماد به نفس و علاقمند به هنر بود. وقتی فرانسس ده ساله بود، مادرش او را به یک فروشگاه کلاه برد. کلاه‌های مد روز در آن زمان، اکثراً باریک و بلند بودند و یک پر یا روبان هم روی آنها قرار داشت. اما خانم سوزان بین پرکینز، مادر فرانسس، از میان تمام آن کلاه‌ها، کلاه سادهٔ سه‌گوشی که بخش بالایی آن بسیار کوتاه بود را برداشت و آن را روی سر فرانسس گذاشت. آن‌چه او به فرانسس گفت، بازتاب‌دهندهٔ نگرش و روشی از تربیت کودک است که امروزه کم‌تر در اطراف ما دیده می‌شود. امروزه ما عادت کرده‌ایم مدام به کودکانمان بگوییم که چقدر فوق‌العاده هستند، اما در آن دوران، پدر و مادرها بیشتر تمایل داشتند فرزندانشان را با محدودیت‌ها و ضعف‌هایشان روبه‌رو کنند و صداقتی که در این راه به خرج می‌دادند ممکن است امروزه خشن و ظالمانه به نظر برسد. مادر فرانسس پس از انتخاب آن کلاه به او گفت:

«بیا عزیزم، این کلاه برای توست. تو همیشه باید کلاهی شبیه به این داشته باشی. پهنای صورت تو زیاد است. به‌خصوص، در قسمت گونه‌هایت، پهنای آن خیلی بیشتر از قسمت بالایی سرت می‌شود. یعنی پهنای صورتت در اطراف شقیقه‌هایت خیلی باریک‌تر از گونه‌هایت است. ضمناً از گونه‌ها به چانه، عرض صورتت خیلی ناگهانی کم می‌شود. پس بهتر است همیشه کلاهی این شکلی داشته باشی که عرض آن با پهنای صورتت در محل گونه‌هایت برابر باشد. هیچ‌وقت هوس این‌که کلاهی بخری که عرض آن کمتر از فاصلهٔ گونه‌هایت است، به سرت نزند، چون باعث می‌شود چهره‌ات حالت مسخره‌ای پیدا کند.»

این روزها، فرهنگ یانکیِ نیوانگلند، در اثر ترکیب با فرهنگ جهانی، بُرندگی خود را از دست داده و نرم شده است، اما در آن دوران، این فرهنگ هنوز پرصلابت و متمایز بود. یانکی‌ها عموماً افرادی محتاط در سخن گفتن، متکی به خود، معتقد به برابری، و از نظر احساسی بسیار محکم بودند. این محکم بودن بودن از نظر احساسی، گاهی اوقات به سردی و بی‌رغبتی پهلو می‌زد. اما برخی اوقات هم با مهربانی و عشقی شدید ترکیب شده و توسط آن تقویت می‌شد. نیو انگلندی‌ها نسبت به گناهکار بودن ذاتی خودشان به عنوان انسان، آگاهی بودند و خدایی را می‌پرستیدند که عشق خود به بندگانش را در قالب نگاهداری از آنان در برابر لغزشها و تادیب آنها نمایش می‌داد. آنها مردمانی سختکوش بودند و عادت به گله و شکایت نداشتند.

یک روز عصر، پرکینز که در آن زمان زنی جوان بود، در حالی که یک پیراهن مهمانی نو به تن کرده بود از اتاقش به طبقهٔ پایین خانه آمد. پدرش به او گفت که شبیه زن‌های بزرگ‌سال شده است. پرکینز بعدها در نقل این خاطره چنین توضیح داد: «حتی اگر هم موفق می‌شدم زیبا و جذاب به نظر برسم، که البته نمی‌گویم هرگز توانستم، پدرم هرگز این را به من نمی‌گفت، او این را گناه می‌دانست.»

یانکی‌ها همچنین آن چیزی را که برخی محافظه‌کاری اجتماعی می‌نامند با لیبرالیسم سیاسی ترکیب کرده بودند. آن‌ها در زندگی خصوصی خود آدم‌هایی سنتی و سفت و سخت بودند، اما از طرفی به مفاهیمی چون هم‌دلی همگانی و لزوم انجام اقداماتی از جانب حکومت برای بهبود امور اعتقاد داشتند. آن‌ها باور داشتند که افراد در کنار یکدیگر مسئولیتی جمعی بر عهده دارند تا "نظم

مطلوب" موجود را حفظ کنند. حتی در دورانی مانند میانهٔ قرن هجدهم هم، سطح مالیات‌های پرداختی در مستعمرات نیوانگلند نزدیک به دو برابر مستعمراتی مانند پنسیلوانیا و ویرجینیا بود. آنان همچنین اعتقادی راسخ به آموزش داشتند. در ۳۵۰ سال گذشته، مدارس و نهادهای آموزشی نیوانگلند در سیستم آموزشی آمریکا سرآمد بوده‌اند و تا همین امروز، نیوانگلندی‌ها یکی از بالاترین سطوح دستیابی به امکانات اموزشی را در کل کشور داشته‌اند.

پدر و مادر پرکینز همواره دغدغه این را داشتند که او تحصیلات مناسبی داشته باشد، اما نمره‌های فرانسس هیچ‌وقت آن‌قدرها خوب نبود. او از مهارتی ذاتی در ارتباط با کلمات برخوردار بود و از توانایی‌اش در سخن‌وری برای گذراندن دوران دبیرستان بسیار بهره برد. سپس او در سال ۱۹۰۲ وارد کالج مونت هالیوک شد. قوانین و مقررات در آن کالج و کالج‌های دیگر آن زمان هم با آن‌چه امروز می‌بینیم تفاوت زیادی داشت. امروزه، دانشجویان تقریباً بدون نظارت و سرپرستی خاصی در خوابگاه‌های خود در کالج‌ها زندگی می‌کنند و به آن‌ها آزادی عمل داده می‌شود که زندگی شخصی خود را آن‌گونه که خود مناسب می‌بینند، مدیریت کنند. اما در آن زمان، محدودیت‌های متعددی در خصوص دانشجویان اعمال می‌شد که ممکن است برای امروز عجیب و غریب به نظر برسند، اما هدف از آن‌ها تقویت حس احترام، فروتنی، و تمکین بود. برخی از بخشهای آیین‌نامهٔ هالیوک در زمانی که پرکینز در آنجا حضور داشت عبارت بودند از: «دانشجوی سال اولی در حضور دانشجوی سال دومی ملزم به رعایت سکوت و احترام است. دانشجوی سال اولی هنگام دیدن دانشجوی سال بالایی در فضای کالج، باید به نشانهٔ احترام سر خم کند. دانشجوی سال اولی تا زمان

امتحانات نیم‌سال حق ندارد دامن بلند بپوشد یا موهایش را بالای سرش جمع کند.» پرکینز از چنین محدودیت‌هایی که هر کسی را به ستوه می‌آورد، جان سالم به در برد و تبدیل به یکی از فعال‌ترین و مورد توجه‌ترین دانشجویان کلاس خود در زمینه‌های اجتماعی شد و حتی در سال دوم از سوی دانشجویان به عنوان رییس منتخب کلاس برگزیده شد.

امروزه، معلمان و اساتید بیشتر تلاش می‌کنند تا توان‌مندی‌های ذهنی و فکری دانش‌آموزانشان را بیابند تا بتوانند آن‌ها را پرورش دهند. اما صد سال پیش، پروفسورها بیشتر به دنبال ضعف‌های اخلاقی و روحی آن‌ها بودند تا بتوانند اصلاحشان کنند. استاد زبان لاتین، استر وان دایمن[۱]، تنبلی را به‌عنوان نقطه ضعف پرکینز تشخیص داد و این‌که چقدر سعی می‌کرد همه چیز را آسان بگیرد. وان دایمن از گرامر لاتین طوری استفاده می‌کرد که انگار آموزش‌دهندهٔ تمرینات سخت و اجباری نظامی است تا به واسطهٔ مرارت ناشی از آن قوهٔ سخت‌کوشی را در شاگردانش تقویت کند. او پرکینز را مجبور می‌کرد که ساعت‌های متوالی تمرین کند و زمان‌های افعال لاتین را به دقتی فراوان یاد بگیرد. بارها پیش می‌آمد که پرکینز از شدت کلافگی ناشی از این تمرین‌ها به گریه بیفتد، اما خودش بعدها نسبت به این سخت‌گیری‌ها قدردان بود: «برای اولین بار بود که نسبت به شخصیت خودم آگاه شدم.»

پرکینز به تاریخ و ادبیات علاقه‌مند بود در عوض، در درس‌هایی همچون شیمی مشکل داشت. با این وجود، با فشار معلم شیمی‌اش، نلی گلدوایت[۲]، پرکینز مدرک کالجش را در شیمی دریافت کرد. استدلال او این بود که اگر پرکینز بتواند آن‌قدر از خودش سرسختی نشان دهد که در ضعیف‌ترین درسش فارغ‌التحصیل شود، قادر خواهد بود بر هر مسئله‌ای که در زندگی سر راهش قرار می‌گیرد

غلبه کند. گلدوایت از پرکینز خواست که در دشوارترین کلاس‌ها ثبت نام کند، حتی اگر این به معنی دریافت نمره‌های متوسط بود. پرکینز این چالش را پذیرفت. گلدوایت بعداً تبدیل به مشاور آموزشی پرکینز شد. سال‌ها بعد، در گردهمایی فارغ‌التحصیلان کالج، پرکینز به یک دانشجو گفت: «ذهن دانشجوها باید بر کلاس‌های آموزشی و مسائل علمی تمرکز کند، چرا که این موضوع موجب تلطیف روحیهٔ انسان، و از سوی دیگر محکم‌تر شدن و پالایش آن می‌شود. چنین روحیه‌ای تبدیل به ابزاری می‌شود که با آن می‌توان بر هر چیزی فائق شد.»

مونت هالیوک از آن دست مدارسی بود که اثراتش تا سال‌ها بعد بر دانشجویان قابل مشاهده بود. آن کالج نقش خود را (بر عکس چیزی بیشتر نهادهای آموزشی امروزه انجام می‌دهند) صرفاً در توسعهٔ جنبهٔ آدم ۱ شخصیت دانشجویان نمی‌دید و فقط سعی نمی‌کرد به دانشجویان آموزش دهد که چگونه فکر کنند. نمی‌خواست فقط به دانشجویانش بفهماند که چطور باید مفروضات خود را زیر سوال ببرند. در عوض، سعی می‌کرد به گونه‌ای موفقیت‌آمیز نقش حقیقی یک کالج را ایفا کند؛ کمک به نوجوانان برای تبدیل شدن به افراد بزرگ‌سال. به دانشجویان یاد می‌داد چطور خود را مهار کنند و به آن‌ها کمک می‌کرد چیزهای تازه‌ای برای دوست داشتن پیدا کنند. کاری که این کالج با زنان جوان می‌کرد این بود که با تلقین این طرز تفکر که تمام انسان‌ها در توری که از خیر و شر به هم تنیده شده، گیر افتاده‌اند و زندگی یک کشمکش حماسی میان این دو نیروی قدرتمند است، شور و علاقه‌ای اخلاقی را در آنان شعله‌ور می‌کرد. آن‌چه مدام در گوش دانشجویان آن کالج خوانده می‌شد این بود که کسانی که از خود را از این کشمکش و

تقلا برکنار می‌دارند، زندگی تخت و غیرچشم‌گیری دارند، اما یک زندگی پرثمر، زندگی توام با تقلا و کشمکش است و بخش عمدهٔ چنین عمری بیشتر در تحمل سختی، آزمودن پیاپی شجاعت اخلاقی و رویارویی با مخالفت و تمسخر از سر گذرانده می‌شود. و آنانی که به دنبال مبارزه می‌روند دست آخر شادتر و خرسندتر از آن‌هایی خواهند بود که لذت و خوشگذرانی را برمی‌گزینند.

و ضمناً به دانشجویان یاد داده می‌شد که قهرمانان واقعی در این مبارزه، آن‌هایی نیستند که خود را بزرگ جلوه می‌دهند و به دنبال کسب افتخارند؛ آن‌ها در عوض قهرمانانی انکارشده و ناشناخته‌اند که روزی به ندایی که آن‌ها را فرا خوانده پاسخ داده‌اند. سپس به آن‌ها یاد داده می‌شد تا ایده‌آل‌گرایی را کنار بگذارند و ضمناً دیدگاهی بدبینانه نسبت به بزرگ شمردن حس شفقت و ایثار خود داشته باشند. اهمیت این نکته به دانشجویان گوشزد می‌شد که اگر خدماتی به دیگران ارائه می‌کنند، نباید آن را ناشی از پاکی قلب و سرشت خود و جایگاه خود به عنوان یک انسان خوب و نیکوکار بدانند، بلکه باید آن را در حکم پرداخت بدهی خود در ازای موهبت زندگی‌ای که از آن بهره‌مند شده‌اند، در نظر بگیرند.

با این مقدمات، کالج، دانشجویان را در مسیر زندگی‌ای قرار می‌داد که با خدمات مداوم و قهرمانانه همراه می‌شد. در طول ده‌ها سال، مونت هالیوک بیش از صدها زن را در غالب نقش‌های خدماتی و تبلیغی به شمال غرب ایران، ناتال در جنوب آفریقا و ماهاراشترا در غرب هندوستان فرستاد. موسس کالج، ماری لیون همواره به دانشجویانش می‌گفت: «کاری را بکنید که هیچ کس دیگری مایل به انجامش نیست؛ به جاهایی بروید که کس دیگری نمی‌خواهد برود.»

در سال ۱۹۰۱، ماری وولی[۳۵] به عنوان رییس تازه کالج برگزیده شد. او جزو اولین زنانی بود که از دانشگاه براون فارغ‌التحصیل شده بود و پژوهشگر علم متون مذهبی بود. او برای مجلهٔ هارپرز بازار مقاله‌ای نوشت با عنوان "ارزش تحصیل زنان در کالج"، مقاله‌ای که روحیهٔ بلندپروازانه‌ای که در کالج هالیوکی حکم‌فرما بود، در آن انعکاس یافته بود. او بارها به این نکته اشاره می‌کرد که «شخصیت، مهم‌ترین موضوع آموزش است.» و ادامه می‌داد: «برخورداری از یک درک صحیح، حکایت از وقار و متانت دارد.» امروزه، از متانت به‌عنوان یک مهارت اجتماعی تعبیر می‌شود. اما در آن زمان، این مفهوم به ویژگی‌هایی عمیق‌تر همچون ثبات و تعادل اشاره داشت. «فقدان چنین صفات مثبتی اغلب منجر به ترک برداشتن اصولی می‌شود که نبود آن‌ها حاصلی جز به بن‌بست رسیدن انگیزه‌های نیکو، اهداف والا و توان‌مندی‌های حقیقی نخواهد داشت.»

آموزش‌های کالج مونت هالیوک اغلب در سیطرهٔ الهیات و متون کلاسیک -و به‌طور خاص مکاتب اورشلیم و آتن- قرار داشت. هدف این بود که دانشجویان از متون دینی، اصولی اخلاقی را که برپایهٔ هم‌دلی و غم‌خواری بنا می‌شد بیاموزند. و مکاتب یونان باستان و روم نیز سرچشمهٔ الهام نوعی از قهرمان‌محوری و شجاعت بودند- بی‌پروایی و ایستادگی در برابر تمام دشواری‌هایی که دنیا در برابرمان قرار می‌دهد.

وولی در مقاله‌اش برای هارپرز بازار از فیلسوف رواقی، اپیکتتوس[۳۶] نقل می‌کند که: «زیستن در پرتوی حقایقی بزرگ و قوانینی ازلی و تعقیب ایده‌آل‌هایی تغییرناپذیر. این چیزی است که وقتی دنیا انسان را نادیده می‌گیرد، او را صبور و هنگامی که دنیا ستایشش

می‌کند، آرام و فسادناپذیرش نگاه می‌دارد.» پرکینز و وولی تا زمان مرگ وولی به دوستی‌شان ادامه دادند.

پرکینز همچنین در دورانی به کالج رفت که جنبش بشارت اجتماعی، که جنبشی برخاسته از پروتستان‌های آمریکا با هدف یافتن راه‌حل‌هایی در آیین مسیحیت برای مسائل اجتماعی بود، در اوج تاثیرگذاری قرار داشت. در واکنش به روند شهرنشینی و صنعتی شدن، رهبران جنبش، از جمله والتر رزنباخ، با برداشت فردی‌سازی و خصوصی شماردن دین که در بسیاری از کلیساهای قدیمی رواج داشت، مخالف بودند. رزنباخ عنوان می‌کرد که تنها التیام‌بخشیدن گناهی که در فرد فرد انسان‌ها وجود دارد، کفایت نمی‌کند. او بر این باور بود که گناهی دیگر هم وجود دارد که فراتر از افراد عمل می‌کرد و عبارت بود از نهادها و ساختارهای اجتماعی فاسد و بدکار که جز رنج و سرکوب حاصل دیگری ندارند. رهبران جنبش بشارت اجتماعی، هوادارانشان را به این چالش فرا می‌خواندند که با کوشش در زمینهٔ اصلاحات اجتماعی، خود را آزمایش و تطهیر کنند. آن‌ها می‌گفتند که زندگی یک مسیحی واقعی یک زندگی انفرادی سرشار از عبادت و طلب غفران نیست. بلکه زندگی‌ای است مملو از اعمال ایثارگرانه که شامل همبستگی حقیقی با فرودستان و درآمدن به عضویت جنبشی بزرگتر است که سعی در اصلاح امور در قلمروی خداوند بر زمین دارد.

به عنوان رییس منتخب کلاس، پرکینز شعار "ثابت‌قدم باشید" را برای کلاس برگزید. این جمله از دعایی می‌آمد که پرکینز در جلسهٔ نیایش کلاس برایشان می‌خواند و در بخش اول قرنتیان در انجیل آمده است.

"پس ای برادران عزیز، ثابت‌قدم باشید و استوار، و در کار و تلاش برای رضای خداوند بر یکدیگر پیشی بگیرید و خواهید دانست که

کارتان بیهوده نبوده است".

کاری که کالج هالیوک با او کرد این بود که به پرکینز و دیگر زنان که با توجه به جنسیت و جایگاه سنتی‌شان خود را دست کم گرفته بودند، این اعتقاد را بخشید که می‌توانند کاری قهرمانانه انجام دهند. اما ایجاد این اعتقاد به شیوه‌ای غریب صورت پذیرفت. کالج هالیوک به پرکینز نمی‌گفت که او عالی و شایستهٔ جایگاه یک قهرمان است، بلکه او را وادار می‌کرد که با ضعف‌ها و کاستی‌های ذاتی خود رودررو شود. پرکینز تحت فشار قرار می‌گرفت و بدین ترتیب می‌آموخت که خود را زیر این فشار بالا بکشد. وقتی پرکینز به هالیوک آمد، دخترکی شیرین، خوش سرو زبان و دلربا بود، اما وقتی آن را ترک می‌کرد قوی‌تر، بااستقامت‌تر، مشتاق به خدمت‌رسانی و به طور واضحی منفک از طبقهٔ بورژوایی شده بود که در آن بزرگ شده بود. وقتی مادر فرانسس پرکینز برای دیدن مراسم فارغ‌التحصیلی دخترش به مونت هالیوک آمد، با حالتی وحشت‌زده گفت: «انگار دیگر دخترم فانی (نامی که پدر و مادر فرانسس او را با آن می‌خواندند) را نمی‌شناسم. نمی‌توانم او را بفهمم. انگار برایم غریبه شده است.»

سختی لطیف

پرکینز می‌دانست که به دنبال یک زندگی قهرمانانه است، اما پس از فارغ‌التحصیلی برای یافتن کاری مشخص با چنین ویژگی‌هایی تقلا می‌کرد. او برای تبدیل شدن به یک فعال اجتماعی بسیار بی‌تجربه بود و دفاتری که چنین فعالیتهایی را مدیریت می‌کردند او را استخدام نمی‌کردند. برای مدتی تلاش کرد تا در مدرسه‌ای در لیک فارست، ایلینوی که مخصوص دانش‌آموزانی از طبقهٔ مرفه بود، تدریس کند، اما این کار برایش چندان الهام‌بخش نبود. پس از مدتی به شیکاگو نقل مکان کرد و درگیر همکاری با هول هاوس شد.

هول هاوس مجتمعی برای اقامت کسانی بود که به آمریکا مهاجرت کرده بودند و توسط جین آدامز و دیگران تاسیس شده بود. جین آدامز از جمله نفرات پیشرو در اصلاحات اجتماعی در زمان خود محسوب می‌شد. اندیشه‌ای که آدامز در سر داشت و در هول هاوس نیز نمود یافته بود عبارت بود از امکان فراهم آوردن شرایط متنوع خدمت‌رسانی برای زنان، برقراری ارتباط میان توانگران و طبقهٔ فرودست، و بازسازی جامعه‌ای که با تغییرات ناگهانی ناشی از صنعتی‌شدن دچار زوال و نابودی شده بود. الگوی هول هاوس، تویبی هال در لندن بود، که در آنجا نیز مردان تحصیل‌کردهٔ طبقهٔ مرفه، جلساتی با گروه‌هایی از افراد فقیر ترتیب می‌دادند و سعی در سازماندهی و رفع نیازهای آنها داشتند.

در هول هاوس، زنان مرفه در کنار فقرا و طبقهٔ کارگر زندگی می‌کردند و به‌عنوان، مشاور، یاور و راهنما به آنان کمک می‌کردند و سعی در تعریف پروژه‌هایی داشتند که زندگی این افراد را بهبود بخشد. در آنجا به نفرات آموزش‌های شغلی داده می‌شد، از کودکان

نگهداری می‌شد، امکان اندوختن پس‌انداز برای افراد فراهم می‌شد، درس‌های زبان انگلیسی آموزش داده می‌شد و حتی هنرهای گوناگون نیز آموزش داده می‌شد.

این روزها، خدمات اجتماعی گاهی وقتها تنها به عنوان وصله‌ای برای پوشش دادن تمام کمبودهای زندگی درونی ایفای نقش می‌کند. همین چند وقت پیش، از مدیر یکی از دبیرستان‌های معتبر پرسیدم که موسسهٔ تحت نظرش به دانش‌آموزان در مورد شخصیت چه آموزش‌هایی می‌دهد. او سعی کرد با استناد به مجموع ساعاتی که دانش‌آموزان صرف خدمات اجتماعی کرده بودند پاسخم را بدهد. در حقیقت در جواب سوال من که متوجه امری درونی بود، او به امری بیرونی اشاره کرد. ذهنیت او این بود که اگر کسی از خانه‌اش بیرون برود و به به کودکان فقیر آموزش دهد، حتماً به آدم بهتری تبدیل می‌شود.

موارد مشابه بسیاری وجود دارند. بسیاری از مردم تمایلات اخلاقی و نوع‌دوستانهٔ عمیقی دارند، اما فاقد واژگان اخلاقی مناسب‌اند. آن‌ها مدام سعی می‌کنند پرسش‌های اخلاقی را به پرسش‌هایی در خصوص نحوهٔ تخصیص منابع تبدیل کنند. چطور می‌توانم به تعداد بیشتری از مردم خدمت‌رسانی کنم؟ چطور می‌توانم تاثیرگذار باشم؟ یا بدتر از همه، چطور می‌توانم از خودم، خودِ بی‌نظیرم، برای کمک به کسانی که کمتر از من خوشبخت هستند، استفاده کنم؟

جو حاکم بر هول هاوس، متفاوت از چنین فضایی بود. آدم‌هایی که آنجا را اداره می‌کردند فرضیهٔ به‌خصوص خودشان را در مورد نحوهٔ پرورش شخصیت داشتند و این هم در مورد کسانی مصداق داشت که به تهیدستان و بیچارگان خدمت می‌کردند و هم در

مورد خود بیچارگان. جین آدامز، همانند بسیاری از معاصرینش، زندگی خود را وقف خدمت به نیازمندان کرده بود، اما در عین حال نسبت به حس هم‌دلی و شفقت خود مشکوک بود. او نسبت به فقدان تعریف دقیق از این هم‌دلی و این تمایل آدم‌های دلسوز مشکوک بود که می‌خواستند احساساتشان را بدون آن‌که تأثیری عملی داشته باشند، قطره قطره بر سر مردم فرودست بچکانند. او همچنین اهمیت دادن به خود را بسان لکه‌ای لوث کننده می‌دانست که افراد پول‌دار به‌واسطهٔ آن سعی می‌کردند حس خوبی را در مورد خودشان و خدمات اجتماعی‌ای که انجام می‌دهند داشته باشند. ناتانائیل هاوثورن[۱] در جایی نوشته بود که «خیرخواهی، برادر دوقلوی غرور است.» و آدامز هم با همین تفکر، تاب تحمل هر نوع خودنمایی که خدمت‌کننده را در جایگاهی بالاتر از خدمت‌شونده قرار دهد، نداشت.

همچون هر سازمان مددکاری دیگر، آدامز هم دوست داشت که کارمندانش از کارشان لذت ببرند و عاشق کمک رساندن به دیگران باشند. اما هم‌زمان ترجیح می‌داد که آن‌ها بر احساسات خود کنترل داشته باشند و به‌طور مداوم با هرگونه احساس خودبرتر بینی مبارزه کنند. در هول هاوس، به مددکاران اجتماعی دستور داده می‌شد که خود را کوچک بشمارند و هنگام بررسی نیازهای هر فرد، تا حد ممکن شکیبایی پیشه کنند. یک مددکار اجتماعی می‌بایست، تقریباً مانند مشاوران مدیران امروز، یک راهنمای عملی می‌بود و گزینه‌های پیش‌رو را بررسی می‌کرد، و طرف مقابل را از دوستی و مشورت خود بهره‌مند می‌ساخت، اما هرگز نباید اجازه می‌داد تصمیمات خودش بر تصمیمات طرف مقابل ارجحیت پیدا کند. اندیشه‌ای که در پس این نگرش بود، این بود که فرودستان

می‌بایست خود در مورد زندگی‌شان تصمیم بگیرند، نه این که به دیگران وابسته شوند.

آدامز در آن زمان پدیده‌ای را شناسایی کرد که امروز هم گاه و بیگاه به چشم می‌خورد: افراد زیادی، پر از انرژی، سرزنده و کارآمد از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوند، اما وقتی به سی‌سالگی می‌رسند به نسخه‌های کسل‌کننده‌تر و بدبین‌تر خودشان تبدیل می‌شوند. اشتیاق‌شان کم می‌شود. آدامز در کتاب خاطراتش بیست سال در هول هاوس نوشت در مدرسه به دانش‌آموزان یاد داده می‌شود که ایثارگری کنند و خودشان را فراموش کنند و بهبود وضعیت جامعه را بر بهبود وضعیت خودشان اولویت دهند. اما وقتی از دانشگاه یا دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند به آنها گفته می‌شود که هوای خودشان را داشته باشند، ازدواج کنند، کاری پیدا کنند و سر و سامانی بگیرند. از زنان جوان آشکارا خواسته می‌شود اشتیاق‌شان برای درست کردن ناراستی‌ها و تبدیل رنج‌ها به موهبت را سرکوب کنند. آدامز نوشته بود: «هر دختری در این شرایط چیزی را که برای زندگی‌اش حیاتی است از دست می‌دهد، تا چیزی را که استحقاقش را دارد به دست بیاورد. او محدود شده و ناراحت است. بزرگ‌ترهایش هم نسبت به این وضعیت ناآگاه‌اند و وضعیتی که شاهدش هستیم، از تمام جهات شبیه به یک تراژدی است.» آدامز هول هاوس را تنها به عنوان مکانی برای یاری رساندن به تهیدستان نمی‌دید؛ بلکه از نظر او آنجا مکانی بود که دولت‌مندان هم می‌توانستند در آنجا خود را وقف فعالیتی متعالی کنند.

پرکینز تا جایی که ممکن بود وقتش را در هول هاوس می‌گذراند. اوایل آخر هفته‌ها در آنجا می‌ماند و بعدتر طول اقامت‌هایش در آنجا را افزایش داد. زمانی که او آنجا را ترک می‌کرد، یک چارچوب ذهنی علمی یافته بود که بر جمع‌آوری داده‌ها متکی بود. او

می‌دانست که چطور باید در مسیر زدودن چهرهٔ فقر از جامعه پیشروی کرد. و ضمناً دل و جرات بیشتری هم پیدا کرده بود. محل کار بعدی او، سازمانی در فیلادلفیا بود که توسط یکی از فارغ‌التحصیلان هول هاوس بنیان نهاده شده بود. در آن زمان، آژانس‌های کاریابی قلابی زنان مهاجر را برای کار در مهمان‌خانه‌های شبانه‌روزی فریب می‌دادند و حتی در برخی موارد آن‌ها را مجبور به فاحشگی می‌کردند. پرکینز ۱۱۱ مورد از چنین مکان‌هایی را شناسایی و افشا کرد، بدین‌صورت که خودش برای آن‌ها درخواست کار می‌فرستاد و با پااندازها رودررو می‌شد. سپس در سال ۱۹۰۹، با تجربه‌ای که کسب کرده بود به نیویورک رفت و در اتحادیه ملی مصرف‌کنندگان به فلورانس کلی[۱] ملحق شد. کلی برای پرکینز یک قهرمان و منبع الهام بود. پرکینز بعدها در مورد کلی نوشت: «آدمی بود که ناگهان منفجر می‌شد، از کوره در می‌رفت، مصمم بود و شباهتی به قدیسان آرام نداشت. او مانند مبلغان مذهبی زندگی و کار می‌کرد، هیچ ایثاری را ایثاری بزرگ و هیچ تلاشی را کافی نمی‌دانست. او در درون خود زنی عمیقا احساساتی و دارای اعتقادات محکم مذهبی بود، اما در بیرون همواره جلوهٔ دیگری از او دیده می‌شد.» در اتحادیهٔ مصرف‌کنندگان، پرکینز در مخالفت با کار کودکان و دیگر مسائل غیرانسانی با سازمان‌ها و نهادهای تصمیم‌گیرنده مذاکره می‌کرد.

پرکینز همچنین در نیویورک با جماعت گرینویچ ویلج[۲] که از چهره‌های غیرمتعارف اجتماعی آن زمان تشکیل می‌شد، حشر و نشر پیدا کرد؛ جک رید[۳]، کسی که بعدتر در انقلاب روسیه شرکت داشت. سینکلر لوییس[۴]، کسی که یک بار، دست‌کم به‌طور نیمه‌جدی، به پرکینز پیشنهاد ازدواج داد، و رابرت موزس[۵]، که از اعضای جنبش ضدفرهنگ آن زمان بود و بعدها به عنصر اصلی در

مهندسی شهرسازی نیویورک و تعریف چهرهٔ آن شهر تبدیل شد.

تمرین آرامش

در طول مسیرش، پرکینز مرحله به مرحله سرسخت‌تر شد، از مانت هالیوک تا هول هاوس و بعد از آن، و به‌طور مداوم هم ایده‌آل‌گراتر می‌شد و نسبت به اهدافی که در سر داشت اشتیاق بیشتری می‌یافت. حادثهٔ آتش‌سوزی کارخانه تری‌انگل، در حقیقت لحظه‌ای بود که این دو گرایش را در او به طور ناگهانی و به شدت، تقویت نمود.

سامانتا پاور، سفیر پیشین ایالات متحده در سازمان ملل متحد، گفته بود که آدم‌هایی را دیده که وقتی درگیر هدفی می‌شوند خود را "به خطر می‌اندازند". می‌توان گفت که آن‌ها به هنگام تصمیم‌گیری حس می‌کنند که شهرت و هویت خودشان به مخاطره افتاده است. برگزیدن یک هدف و فعالیت برای تحقق آن، از جهاتی مشخص می‌کند که آن‌ها اساساً چه جور افرادی هستند و آن‌ها دوست دارند که احساساتشان، هویتشان و غرورشان اعتباری دیگرگون بیابد. پس از فاجعهٔ آتش‌سوزی، پرکینز احساس نمی‌کرد که "در خطر" است. او به سر کارش در شهر آلبانی، مرکز ایالت نیویورک رفت و شروع کرد به سروکله‌زدن و مذاکره با قانون‌گذران ایالت، تا آن‌ها را قانع کند که قوانینی در جهت تأمین ایمنی کارگران تصویب کنند. او تعصباتی که به پیشینهٔ مربوط به طبقهٔ اجتماعی نخبه‌ای که از آن می‌آمد را به طور کامل کنار زد. اصالت و نجابتی که جزئی از رفتار سیاست‌مداران پیشرو در آن زمان بود را کنار گذاشت. هر جا که فکر میکرد با مصالحه کردن، تغییر مثبتی در امور حاصل می‌شود، مضایقه نمی‌کرد. معلم و راهنمای پرکینز،

آل اسمیت[۲۰]، که از چهره‌های در حال ترقی در عرصهٔ سیاسی نیویورک آن زمان بود، به او گفته بود که آدم‌های پیشروی نجیب اتفاقاً خیلی زود انگیزه‌شان را از دست می‌دهند. اگر می‌خواهی تغییری واقعی به وجود بیاوری، باید با سیاست‌مداران لعنتی و سردمداران سرسخت احزاب سروکله بزنی. باید عمل‌گرا باشی و خلوص و پاکی خودت را در جایگاهی پایین‌تر از هدفی که داری قرار بدهی. پرکینز این را دریافت که در یک دنیای سراسر فساد، اغلب آدم‌های به ظاهر آلوده شده هستند که در نهایت بیشترین منفعت را به جوامع می‌رسانند. در شهر آلبانی، او همکاری بسیار نزدیکی را با اعضای جبههٔ سیاسی تامانی هال[۲۱] آغاز کرد. در میان آن همه گروه‌های سیاسی نجیب و مودبی که پرکینز پیش از آن به تمامشان سرک کشیده بود، در نیویورک به تامانی هال با وحشت نگریسته می‌شد.

در آلبانی، پرکینز همچنین نحوهٔ برخورد با مردان مسن‌تر از خود را آموخت. یک روز وقتی پرکینز جلوی آسانسور ساختمان کنگرهٔ ایالت نیویورک ایستاده بود، سناتور زمخت و کوتاه قامتی به نام هیو فراولی[۲۲] را دید که از اتاقی بیرون آمد و شروع کرد به تشریح‌کردن جزئیات محرمانهٔ مذاکراتی که در پشت درهای بسته انجام داده بود و سپس در مورد اعمال شرم‌آوری که حالا مجبور بود انجام بدهد، ناله و شکایت می‌کرد. او در همان شرایطی که به حال خودش افسوس می‌خورد گفت: «می‌دانی، هر مردی یک مادر دارد!»

پرکینز پوشه‌ای داشت که عنوانش این بود؛ «یادداشت‌هایی در مورد ذهن مردان» و این واقعه را هم در همان پوشه ثبت کرد. آن

برخورد بعدها نقش بسیار مهمی در بینش سیاسی او ایفا کرد؛

«از آن جریان این را یاد گرفتم که شیوه‌ای که مردان به‌واسطهٔ آن جایگاه زنان را در سیاست می‌پذیرند، در حقیقت نسبت دادن آن‌ها با نقششان به عنوان یک مادر است. ۹۹ درصد مردان، مادرانشان را می‌شناسند و به آن‌ها احترام می‌گذارند. این نگرشی ابتدایی اما بسیار اساسی است. به خودم گفتم، با همین روش می‌توان کارها را به سرانجام رساند. طوری رفتار کن، طوری لباس بپوش و طوری با آن‌ها برخورد کن که در ناخودآگاه‌شان یادآور مادرانشان باشی".

پرکینز در آن زمان سی‌وسه ساله بود. او جسور و سرزنده به نظر می‌رسید، اما مطمئنا دختر زیبایی نبود. تا آن زمان، نحوهٔ لباس پوشیدنش، همیشه مطابق با مدهای مرسوم همان دوره بود. اما از آن زمان به بعد شروع کرد به انتخاب لباس‌هایی که یک مادر را در ذهن تداعی کند. پیراهن‌های بلند مشکی غم‌انگیزی به همراه یک پاپیون سفید دور گردن. به خودش مروارید آویزان می‌کرد و کلاه سه‌گوش به سر می‌گذاشت و در کل رفتاری مادرانه از خود نشان می‌داد. مطبوعات هم متوجه این تغییرات شدند و عنوان "مادر پرکینز" را برای او برگزیدند چرا که نحوهٔ هدایت نمایندگان شصت‌وچندسالهٔ مجالس ایالتی توسط پرکینز دقیقاً مشابه راهنمایی و جهت‌دهی فرزندان توسط مادرشان بود. او از این لقب بدش می‌آمد، اما متوجه شد روشی که برگزیده، تأثیرگذار است. او جنسیت، زنانگی و حتی بخشی از هویت خود را سرکوب می‌کرد تا بتواند اعتماد مردان مسنی را که پیرامونش بودند جلب کند. امروزه چنین شیوه‌ای اتفاقاً محل تردید است، چون زنان برای رسیدن به موفقیت نباید خود را سرکوب کنند، اما در سال‌های ۱۹۲۰،

اتخاذ چنین روشی ضروری بود.

در کنار بسیاری از تلاش‌ها و اقدامات دیگر، پرکینز با شور و حرارت زیادی تلاش می‌کرد که ساعات کار هفتگی را از لحاظ قانونی به ۵۴ ساعت کاهش دهد. او تلاش بسیاری به خرج می‌داد تا به سران احزاب و گروه‌های سیاسی نزدیک شود و با استفاده از صمیمیت بوجود آمده، آنان را به پشتیبانی از چنین لایحه‌ای وادارد. آن‌ها هم به نوبهٔ خود، حداکثر تلاششان را می‌کردند که پرکینز را فریب داده و او را از سر خود باز کنند، اما در نهایت پرکینز موفق شد حمایت افراد مختلف از سطوح گوناگون را جلب کند. تیم سالیوان، یکی از همین سیاست‌مداران بانفوذ، وقتی با پیگیری و اشتیاق پرکینز روبه‌رو شد، به او گفت: «خواهر خود من، دختر فقیری بود و دوران جوانی‌اش در جایی مشغول به کار بود. من برای دختران بیچاره‌ای که مجبورند آن‌طور که تو می‌گویی کار کنند، بسیار متأسفم. دوست دارم بتوانم قدم مثبتی برای آن‌ها بردارم. و دوست دارم بتوانم برای تو هم کاری انجام بدهم.»

وقتی لایحهٔ پیشنهادی ۵۴ ساعت کار در هفته نهایتاً به مرحلهٔ رای‌گیری رسید، قانون‌گذاران یکی از صنایع بسیار بدنام اما تأثیرگذار از نظر سیاسی، یعنی کارخانه‌های قوطی‌سازی را از آن معاف کرده بودند. کسانی که برای تدوین این لایحه و تصویب آن، ماه‌ها فعالیت کرده بودند، همواره بر این نکته اصرار داشتند که این قانون احتمالی، نباید شامل هیچ معافیتی باشد و کارگران تمام صنایع و به‌خصوص کارخانه‌های قوطی‌سازی باید تحت پوشش این قانون قرار بگیرند. در لحظهٔ سرنوشت‌ساز، پرکینز بر در ورودی صحن مجلس قانونگذاری ایستاد و با همراهانش به بحث نشست. او در آن لحظه باید تصمیم می‌گرفت که یا این لایحهٔ بسیار ناقص را بپذیرد و یا این که آن را به‌طور کامل رد کند. همکاران و همراهان او با صدای بلند خواهان عدم پذیرش چنین شروطی بودند. اما

برعکس او فرصت نصفه و نیمهٔ بدست آمده را از دست نداد. او به قانون‌گذاران گفت که سازمانش از لایحه حمایت خواهد کرد. «این مسئولیت من است. من انجامش خواهم داد و اگر لازم باشد، بهایش را هم می‌پردازم.» بسیاری از افراد پیشرو از این اقدام او خشمگین شدند. اما راهنما و معلم سرسخت او، فلورانس کلی قاطعانه از تصمیم او پشتیبانی کرد. تا مدت‌ها پس از آن ماجرا، لقبی که پرکینز در فضای سیاسی آن زمان، چه به صورت عمومی و چه در محافل خصوصی، با آن خوانده می‌شد "دختر نصفه نیمه" بود، چرا که او را فردی می‌دانستند که تنها برای به‌دست آوردن چیزی اقدام می‌کند که شرایط اجازه‌اش را می‌دهد.

در همین ایام بود که او با پل ویلسون، جوانی جذاب و اصیل آشنا شد. ویلسون در همان ایام یکی از مشاوران نزدیک شهردار اصلاح‌طلب نیویورک، جان پوری میچل بود. ویلسون عاشق پرکینز شد و به تدریج توانست دلش را به دست بیاورد. پرکینز در نامه‌ای به ویلسون نوشت: «پیش از آن که تو در زندگی‌ام پیدا شوی، زندگی من دل‌تنگ، سرد، زمخت و متزلزل بود، مگر در مواقعی که بیرون از خانه بودم... تو در قلبم توفان به پا کردی و من هرگز از دستت نخواهم داد.»

این رابطهٔ عاشقانه بسیار عجیب می‌نمود. نامه‌های پرکینز به ویلسون رمانتیک، صمیمانه و آتشین است. اما او در برابر دوستان و همکارانش، بسیار کم‌حرف و محتاط بود و حتی چند دهه بعد اظهار کرد که هرگز در زندگی‌اش احساساتی عمیق را تجربه نکرده است. آن‌ها در ۲۶ سپتامبر ۱۹۱۳ در کلیسای گریس واقع در جنوب منهتن ازدواج کردند. آن‌ها دوستانشان را برای مراسم ازدواج دعوت نکرده بودند و از پیش به آن‌ها خبر ندادند. حتی خبر دادن جریان ازدواج پرکینز و ویلسون به خانواده‌هایشان آن‌قدر دیر

اتفاق افتاد که آن‌ها هم نتوانستند در مراسم ازدواج آن دو حضور بیابند. پرکینز به تنهایی و در آپارتمان خودش برای مراسم عروسی آماده شد و احتمالا به تنهایی مسیر راهروی کلیسا به سوی محراب را پیمود. دو شاهد ازدواج هم دو نفری بودند که تصادفاً در آن لحظه در کلیسا حضور داشتند. بعد از انجام تشریفات مرسوم ازدواج هم، ناهار یا چای هم برای مهمانان در نظر گرفته نشده بود، چرا که اساساً مهمانی در مراسم حضور نداشت.

وقتی از پرکینز در مورد تصمیمش برای ازدواج در سنی که برای آن زمان نسبتاً بالا محسوب می‌شد، پرس‌وجو شد، او با لحنی عاری از احساس که امروزه مثلاً به موقع گرفتن وقت دندان‌پزشکی بکار گرفته می‌شود، توضیح داد: «یک‌جور غرور نیوانگلندی در من بود، من خیلی نگران ازدواج کردن نبودم. اگر بخواهم حقیقت را بگویم، نسبت به ازدواج بی‌میل بودم. من دیگر بچه نبودم، بلکه دیگر به یک زن بزرگ‌سال تبدیل شده بودم. خودم نخواسته بودم ازدواج کنم. و این‌که زندگی‌ام به تنهایی در کنترل و اختیار خودم باشد، برایم خوشایندتر بود.» اما از آنجایی که همه به‌طور مداوم از او می‌پرسیدند که بالاخره چه زمانی تصمیم به ازدواج می‌گیرد، او تصمیم گرفت که این مسئله را رفع کند و با خود فکر کرد؛ «من پل ویلسون را می‌شناختم، از او خوشم می‌آمد... از بودن با دوستان و اطرافیان او هم لذت می‌بردم، پس دیدم شاید بهتر است با او ازدواج کنم و این مسئله را هم برای خودم حل کنم.»

سال‌های اول زندگی مشترکِ آن‌ها نسبتاً شاد و توام با خوشبختی بود. آن‌ها در یک خانهٔ دلپذیر و جذاب در میدان واشنگتن زندگی می‌کردند، جایی نزدیک به همان خانه‌ای که پرکینز به هنگام رخ دادن حادثهٔ تری‌انگل، در آن به همراه دوستانش چای

می‌نوشیدند. ویلسون در دفتر شهردار نیویورک مشغول به کار بود. پرکینز به فعالیتهای اجتماعی خود ادامه داد. خانهٔ آن‌ها به مرکزی برای گرد هم آمدن فعالان سیاسی آن زمان تبدیل شد.

اما اوضاع خیلی زود رو به وخامت رفت. جان میچل نتوانست رای لازم را برای ادامه فعالیتش بدست بیارود و مقام شهرداری را از دست داد. ویلسون سپس رابطهٔ عاشقانه‌ای را با زنی از طبقات بالا آغاز کرد که برای مدتی کوتاه نقل محافل شد اما پس از مدتی، دیگر هرگز اشاره‌ای به آن نشد. پس از مدتی پرکینز احساس کرد که از زندگی مشترکش با ویلسون به تنگ آمده و درخواست جدایی کرد و به ویلسون نوشت: «من اشتباهاتی تاسف‌آور داشته‌ام. به فردی دیگر تبدیل شده‌ام با بهره‌وری کاری پایین‌تر و بهره‌وری معنوی اندک‌تر.»

پس از مدتی پرکینز باردار شد. پسری که به دنیا آورد، کوتاه مدتی پس از تولد از دنیا رفت. پرکینز در غم و اندوهی عمیق فرو رفت، اما این ماجرا هم هرگز مورد اشاره او قرار نگرفت. پس از آن، پرکینز به معاونت انجمن مرکز مادران برگزیده شد، که سازمانی داوطلبانه با هدف کاهش بروز مشکلات و مرگ و میر مادران در هنگام زایمان و نوزادهایشان بود. پرکینز همچنین دختری به نام سوزانا به دنیا آورد که نامش را از روی یکی از زنان کلونی پلیموث، که از نخستین گروه مهاجرانی بود که به آمریکا آمدند بودند، انتخاب کرده بود.

پرکینز مایل بود فرزند دیگری هم داشته باشد، اما در سال ۱۹۱۸ نشانه‌هایی از بیماری‌های روانی در ویلسون پدیدار شد. به نظر

می‌رسید او دچار افسردگی مانیک شده باشد. او نمی‌توانست هیچ گونه فشاری را تحمل کند. پرکینز در مورد احوالات همسرش در آن دوران می‌گوید. «همیشه یا بالا بود یا پایین. گاهی اوقات افسرده بود و گاهی هم به شدت هیجان‌زده.» از سال ۱۹۱۸ به بعد، به ندرت دورهٔ بی‌دردسری در زندگی شخصی پرکینز وجود داشت. در یکی از دوره‌های شیدایی و هیجانی که در ویلسون بروز می‌کرد، او تمام پس‌اندازشان را در یک طرح سرمایه‌گذاری صرف کرد و تمام آن پول را از دست داد. گاهی اوقات پرکینز از این‌که با شوهرش تنها باشد می‌ترسید، چرا که او همواره در معرض حمله‌های عصبی‌ای قرار داشت که به شکل خشمی ویران‌گر بروز می‌کرد و از قضا بسیار قوی‌تر از پرکینز بود. ویلسون بخش زیادی از عمرش در دهه‌های بعد را در آسایشگاه‌ها و تحت مراقبت‌های ویژه گذراند و پرکینز معمولاً آخر هفته‌ها به ملاقات او می‌رفت. زمانی هم که در خانه بود، قادر به رفع و رجوع هیچ کاری نبود به همین دلیل یک پرستار داشت - که برای این‌که بویی از ماجرا نبرد اسمش را منشی گذاشته بودند- که به کارهایش رسیدگی می‌کرد و مواظب او بود. یکی از زندگی‌نامه‌نویسان پرکینز، جرج مارتین، می‌نویسد: «او تبدیل به آدمی شده بود که هیچ‌کس نبود. کسی که باید مدام حرفهایی را به او می‌گفتند نه اینکه با او گفتگو کنند.»

اینجا بود که صبر و حوصلهٔ نیوانگلندی پرکینز به کار می‌آمد. او از نابود شدن سرمایهٔ خانوادگی‌شان تحت عنوان "آن حادثه" یاد می‌کرد و پس از آن دریافت که برای به دوش کشیدن بار خانواده‌اش باید کار کند. او چنین "حادثه"هایی را در نهان‌گاه ذهن خود قرار می‌داد و می‌گفت: «من تلاش کردم فکرم را به آن حوادث مشغول نکنم و هرگز دچار فروپاشی فرویدی نشدم.» در طول چند

دههٔ پس از آن، پرکینز همواره تلاش می‌کرد زندگی شخصی خود را از دسترس عموم پنهان نگه داشته و محافظت کند. این نگرش تا حدی هم محصول تربیت یانکی‌اش بود. اما او در خصوص عقایدش و فلسفه‌ای که در زندگی بدان اعتقاد داشت نیز مانند چیزهای دیگر، کم‌گو و پنهان‌کار بود. او اعتقاد داشت که احساسات شخصی برای آن‌که به معرض دید عموم گذاشته شوند، بیش از حد پیچیده و بغرنج هستند. احتمالاً اگر او امروز در میان ما بود از فرهنگ به اشتراک‌گذاردن که حتی بر عمیق‌ترین احساسات و شخصی‌ترین جنبه‌های زندگی ما نیز سایه دوانده، وحشت‌زده می‌شد.

به‌طور کلی، نبردی میان دو نوع جهت‌گیری فلسفی وجود دارد؛ دو نگرشی که توسط تحلیل‌گر اجتماعی روشل گورستاین[۱۱] عنوان فرقه پرده‌پوشی و فرقهٔ نمایش نام گرفته‌اند. در فرقهٔ پرده‌پوشان این اعتقاد وجود دارد که احساسات لطیف درونی وقتی در معرض توجه و نگاه خیرهٔ دنیای بیرون قرار می‌گیرند، گرد آلودگی و ناپاکی بر آنان می‌نشیند و با رفتارهای سبعانه، تکه تکه می‌شوند. فرقهٔ نمایش اما اعتقاد دارد که هر چیزی که به صورت راز نگاه داشته شود، مورد شک است و به‌طور کلی زندگی بهتر است وقتی همه‌چیز را بیرون بریزیم و در موردش حرف بزنیم. پرکینز، مشخصاً جزو فرقهٔ پرده‌پوشان بود. او در زمرهٔ کسانی بود که اعتقاد داشتند هر چیز پیچیده، منحصربه‌فرد، متفاوت، متناقض و اسرارآمیز در صورتی که بیش از حد در مورد آن حرف زده شود و در قالب جملات یک خطی بی‌خاصیت بازتکرار شود، به ورطهٔ پیش‌پاافتادگی می‌غلتد. افشا کردن چیزهای شخصی نزد کسانی که آشنایی اندکی با آن‌ها وجود دارد و یا حتی آدم‌های غریبه، صدماتی جبران‌ناپذیر به همراه دارد. احساسات گران‌بهای آدم‌ها از زمینهٔ اصلی

سرشار از اعتماد و صمیمیت، که در آن مطرح شده‌اند خارج گشته و پایمال می‌شوند. بنابراین، بهتر است مردم چیزی را که شخصی است، شخصی نگه دارند. با وجود آن‌که پرکینز به مشارکت هر چه بیشتر دولت در کمک رساندن به تهیدستان و محافظت از ضعفا معتقد بود، اما وقتی بحث به حق داشتن حریم خصوصی می‌رسید، شدیداً با هرگونه دخالت دولت مخالفت می‌کرد.

اعتقادش به این طرز فکر برای او بی‌هزینه هم نبود. او فردی عمیقا درونگرا نبود و زندگی شخصی‌اش هم خوشبختی آنچنانی در خود نداشت. دریافتن اینکه اگر همسرش مجبور نمی‌بود زمان زیادی را در آسایشگاه‌های روانی سپری کند، اوضاع چطور پیش می‌رفت دشوار است، اما احتمالاً در آن صورت هم مشکل دیگری بروز می‌کرد و رسالت او در فضای عمومی، انرژی و ظرفیت او را به طور کامل به خود اختصاص می‌دادند و دیگر چیزی برای خلوت شخصی‌اش باقی نمی‌ماند. گویی او برای مبارزه در عرصهٔ عمومی ساخته شده بود. او از عشق و محبت بی‌نصیب بود، هم در دریافتنش و هم در ابراز آن به دیگران. هرگز نشانی از ضعف و آسیب‌پذیری در او دیده نمی‌شد. حتی توجه و مراقبت او از دخترش نیز برایش حکم یک مبارزهٔ مقدس در جهت پیشرفت اخلاقی داشت، که از قضا آن هم بی‌ثمر از کار در آمد. فرانسس که تحت مراقبت‌های آهنین والدینش بزرگ شده بود، انتظار داشت بتواند همین روش را در مورد دخترش هم در پیش بگیرد.

اما آن دختر، سوزانا، خلقیات جنون‌آمیز پدرش را به ارث برده بود. از شانزده سالگی، درست از زمانی که پرکینز به واشنگتن نقل مکان کرد تا در کابینهٔ فرانکلین روزولت مشغول به کار شود، آن دو به ندرت در یک خانه زندگی می‌کردند. سوزانا در طول زندگی

خود، از چندین دوره افسردگی شدید رنج برد. او با مردی ازدواج کرد که به‌خاطر بی‌بندوباری و روابط افسارگسیخته‌اش با زنان دیگر انگشت‌نما بود. تا سال‌های ۱۹۴۰، سوزانا به چیزی شبیه به یک هیپی تبدیل شده بود، آن هم بیست سال پیش از آن‌که سروکلهٔ هیپی‌ها در فرهنگ آمریکا پیدا شود. او با تعدادی از گروه‌های ضدفرهنگ حشر و نشر پیدا کرد. سپس به مجسمه‌ساز رومانیایی، کنستانتین برانکوسی[۲] دل بست. رفتارهای عجیب و غریب او برای جامعهٔ اخلاق‌مدار آن زمان شوک‌آور و عاملی برای سرافکندگی مادرش بود. پرکینز یک بار سوزانا را به یک مراسم عمومی دعوت نمود و به او التماس کرد که لباس مناسبی به تن کند. سوزانا هم یک پیراهن زرق و برق‌دار سبز به تن کرد و موهایش را هم مثل یک توده کاه بالای سرش جمع کرد و کله و اطراف گردن‌اش را با گلهای درشتی که به شدت توی ذوق همه می‌زدند، پوشاند.

پرکینز بعدها اعتراف کرد: «من همواره تحت فشار این ذهنیت پوچ و کشنده بوده‌ام که من باعث فروپاشی عصبی دیگرانی مثل شوهر و دخترم هستم. چنین فکری همواره موجب وحشت من می‌شد و مرا سرکوب می‌کرد.» سوزانا هرگز نتوانست به معنی واقعی کلمه کاری برای خود دست و پا کند و فرانسس تأمین مخارج او را به عهده داشت. حتی در سن هفتادوهفت سالگی هم فرانسس مجبور بود از مستأجر ساکن آپارتمانی که در نیویورک داشت خواهش کند که آنجا را ترک کند تا سوزانا جایی برای زندگی داشته باشد. او مجبور بود شغلی داشته باشد تا بتواند با آن مخارج سوزانا را هم بپردازد.

هر حُسنی، عیب خاص خود را نیز همراه با خود دارد. حُسن کم‌گویی و پرده‌پوشی می‌تواند به عیب سردی مجال بروز دهد. پرکینز

اساساً در برابر نزدیکان خود از نظر احساسی آسیب‌پذیر نبود. رسالت او در عرصهٔ عمومی هرگز به طور کامل جبران‌کنندهٔ تنهایی او در زندگی شخصی‌اش نبود.

وظیفه

ال اسمیت، فرماندار ایالت نیویورک، نخستین و بزرگ‌ترین محبوب سیاسی پرکینز بود. او فردی وفادار، سهل‌الوصول، خوش‌صحبت و مردی با احساساتی مشترک با پرکینز بود. اسمیت همچنین نخستین موقعیت قابل توجه برای فعالیت در دولت را برای پرکینز فراهم آورد. او پرکینز را به سرپرستی کمیسیون صنعت گمارد، نهادی که وظیفهٔ نظارت و تنظیم مقررات حاکم بر محیط‌های کاری در منطقهٔ امپایر استیت را بر عهده داشت. آن شغل دستمزد سخاوتمندانه سالانه ۸۰۰۰ دلاری را برای پرکینز به ارمغان آورد و او را به فضایی هل داد که پر بود از اعتصابات و مناقشات گوناگون در صنایع مختلف. او نه تنها یکی از معدود زنان در دنیای مردانهٔ سیاست در آن دوران بود، بلکه از قضا در مردانه‌ترین بخش‌های آن فضا هم فعالیت می‌کرد. او به شهرک‌های صنعتی سفر می‌کرد و خود را به میان دعواهای سفت و سخت سندیکاهای تازه جان گرفتهٔ کارگری از یک سو و مدیران قاطع شرکتها از سوی دیگر می‌انداخت. در خاطرات و یادداشتهایی که از او به جا مانده هرگز اثری از بالیدن به خود و فخرفروشی که تلویحاً به این اشاره کند که چنین کارهایی چقدر شجاعانه و حتی جسورانه بوده‌اند، دیده نمی‌شود. برای او، این صرفاً کاری بود که او باید انجامش می‌داد. کلمهٔ "یکی" نقشی بسیار مهم در توصیف او از زندگی خودش داشت. گاهی اوقات از این کلمه بهره می‌برد و به‌جای این‌که بگوید: «من

این کار را کردم» بیان رسمی‌تر و قدیمی‌تر را برمی‌گزید و می‌گفت: «یکی این کار را انجام داد...»

امروزه بیش‌تر ما گمان می‌کنیم به کار بردن "یکی" یا "یک نفر" به عنوان فاعل و انجام‌دهندهٔ یک کار در جملات، صرفاً شکلی رسمی و مطنطن به آن جملات می‌بخشد. اما برای پرکینز این ضمناً راه فراری بود که به واسطهٔ آن از به‌کار بردن ضمیر اول شخص اجتناب می‌کرد. و در حقیقت او با این شکل بیان، این حقیقت را منعکس می‌کرد که هر فرد وظیفه شناس و شایسته‌ای در آن موقعیت و شرایط همان کاری را می‌کرد که او انجام داده بود.

در دهه‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ و در آلبانی، مرکز ایالت نیویورک، پرکینز فرصت همکاری با فرانکلین دلانو روزولت را نیز یافت. روزولت پرکینز را تحت تأثیر قرار نمی‌داد و از نظر پرکینز آدمی سطحی و کمی متکبر بود. روزولت عادت داشت موقع حرف زدن سرش را به عقب پرتاب کند. سال‌ها بعد، وقتی او به ریاست‌جمهوری رسید، این جلوه از زبان اندام او به اعتماد به نفس و خوشبینی تعبیر شد. اما سال‌ها پیش از آن و در دوران جوانی، پرکینز چنین چیزی را تنها به عنوان نشانه‌ای از خودخواهی و خیره‌سری روزولت می‌دید.

وقتی روزولت به بیماری فلج اطفال مبتلا شد، برای دوره‌ای طولانی از زندگی پرکینز محو شد. و زمانی که بازگشت، پرکینز احساس کرد که او تغییر کرده است. او تقریباً هیچ‌وقت در مورد بیماری‌اش حرف نمی‌زد، اما پرکینز این را حس می‌کرد که بیماری روزولت "او را از نگرش نسبتاً خودخواهانه‌ای پیش‌تر در او دیده می‌شد، زدوده است".

پرکینز روزولت را بابت اینکه فروتنانه و سپاس‌گزارانه کمک و یاری دیگران را می‌پذیرفت، تحسین می‌کرد. پرکینز در این باره نوشته بود: «به چشم خود همان چیزی را می‌دیدم که بزرگ‌ترین آموزگاران دینی‌مان به ما آموخته بودند و آن این بود که فروتنی

بزرگ‌ترین حسن است. و اگر این را یاد نگیری، خداوند آن را به بهای تحقیرشدنت به تو یاد خواهد داد. و تنها در چنین صورتی انسان می‌تواند حقیقتاً به بزرگی برسد. به دلیل نیاز فرانکلین روزولت به همین مساعدت‌ها بود که او دریافت باید فروتنی پیشه کند و به کمال درونی برسد و همین بود که او را به انسانی بزرگ تبدیل نمود.»

وقتی روزولت به عنوان فرماندار نیویورک انتخاب شد، به پرکینز پیشنهاد سرپرستی کمیسیون صنعت را داد. پرکینز نسبت به پذیرش این شغل مطمئن نبود، چون نمی‌دانست که آیا می‌تواند در ادارهٔ چنین نهادی موفق باشد یا خیر. او در یادداشتی برای روزولت نوشت: «معتقدم توانایی و قابلیتی که ممکن است من در خدمات اجتماعی داشته باشم، بیشتر به امور قضایی و قانون‌گذاری مربوط می‌شود تا به امور مدیریتی.» روزی که روزولت پیشنهاد آن شغل را به پرکینز داد، پرکینز از روزولت خواست یک روز بیشتر فکر کرده و در این خصوص تجدیدنظر کرده یا با دیگران مشورت نماید. «اگر کسی اعتقاد داشت که انتخاب من برای این پست غیرعاقلانه است و موجب بروز مشکلاتی با سران احزاب و گروه‌ها خواهد شد، پس بهتر است همین امروز منصرف شوید، من هم به کسی چیزی نخواهم گفت که دردسری درست نشود.»

روزولت در پاسخ به او گفت: باید بگویم که از لطف شما ممنونم، اما نظر من تغییر نخواهد کرد.» روزولت همچنین از این‌که یک زن را به چنین شغل مهمی در دولت خود می‌گمارد، خوشحال بود و ضمناً شهرت پرکینز به عنوان یک خادم مردم هم فراگیر و مثال‌زدنی بود. جرج مارتین، زندگی‌نامه‌نویس این گونه به این موضوع می‌پردازد؛ «پرکینز به عنوان یک مدیر عملکرد خوبی داشت،

حتی شاید بهتر از خوب؛ اما به عنوان یک قاضی یا قانون‌گذار تقریباً خارق‌العاده بود. او خلقیات لازم برای یک آدم فعال در امور قضایی را دارا بود و شمِ قوی‌ای در تشخیص این‌که چه چیزی حقیقتاً منصفانه است، داشت. او همواره پذیرای ایده‌های نو بود اما هرگز از هدف اخلاقی از قانون، آسایش هر چه بیشتر نوع بشر، چشم‌پوشی نمی‌کرد.

وقتی روزولت به ریاست جمهوری برگزیده شد، از پرکینز خواست که مقام وزارت کار را بپذیرد. او باز هم مقاومت کرد. زمانی که در دورهٔ انتقال دولت شایعهٔ انتخاب او به چنین مقامی سر زبان‌ها افتاد، به روزولت نامه‌ای نوشت و اظهار امیدواری کرد که این شایعات حقیقت نداشته باشند. «از شما شنیده‌ام که گفته‌اید ۸۰ درصد از پیش‌بینی‌هایی که از ترکیب کابینه می‌شود نادرست هستند. این را به شما می‌نویسم که بگویم صادقانه امیدوارم که شایعات مربوط به من نیز در زمرهٔ آن ۸۰ درصد پیش‌بینی‌های غلط باشد. من البته به سهم خودم از پیغام‌های تبریک دیگران لذت برده‌ام، اما حیقیت این است که به خاطر خودتان و به خاطر ایالات متحدهٔ آمریکا، فکر می‌کنم یک نفر که مستقیماً از دل سلسله‌مراتب سازمان‌های کارگری بیرون آمده باشد، می‌تواند گزینهٔ به مراتب بهتری باشد، به خصوص که در آن صورت این قاعدهٔ مهم نیز مورد توجه قرار خواهد گرفت که کارگران نیز باید در حلقهٔ اطراف رییس‌جمهور نماینده‌ای داشته باشند.» او همچنین اشارهٔ مختصری به مشکلات خانوادگی خود کرد، چیزی که می‌ترسید موجب عدم تمرکز مناسبش در آن مسئولیت سنگین شود. روزولت پاسخ کنایه‌آمیزی روی یک تکه کاغذ نوشت و برای او فرستاد: «به توصیه‌ات توجه کردم و با آن موافق نیستم.»

مادربزرگ پرکینز به او گفته بود وقتی کسی دری را برایت باز می‌کند همیشه باید داخل شوی. بنابراین پرکینز برای پذیرش پست وزارت کار، شرط‌هایی را نزد روزولت مطرح کرد. او به روزولت گفت که اگر قرار است او به عنوان وزیر کار خدمت کند، روزولت باید متعهد به در پیش گرفتن مجموعهٔ گسترده‌ای از سیاست‌های تأمین اجتماعی و بیمه‌های همگانی شود: طرح‌های کلان بیمهٔ بیکاری، برنامه‌ای عظیم برای مشاغل عمومی، قوانین مربوط به حداقل دستمزد، برنامهٔ تامین اجتماعی برای افراد سالخورده، و لغو کار کودکان. فهرست آن چنان بلند بود که روزولت به پرکینز گفت: «فکر می‌کنم تا ابد به خاطر این‌ها در گوشم نق بزنی!» و پرکینز هم اعتراف کرد که چنین خواهد کرد.

پرکینز یکی از دو نفری بود که در طول ۱۲ سال و اندی ریاست جمهوری روزولت در مقام خود باقی ماند. او به یکی از قهرمانان خستگی‌ناپذیر نیو دیل[۲۷] تبدیل شد و چهرهٔ اصلی در ایجاد سیستم تأمین اجتماعی آمریکا بود. او نیروی اصلی و اهرم فشار عمده‌ای بود که در پشت سر بسیاری از برنامه‌های شغلی نیو دیل، همچون نیروهای حفاظتی مردمی، آژانس کار فدرال و اداره مشاغل عمومی قرار داشت. به واسطهٔ قانون استاندارد منصفانهٔ کار، او نخستین قوانین مربوط به حداقل دستمزد و پرداخت دستمزد بابت اضافه‌کاری را در کشور آمریکا به تصویب رساند. او از تصویب قوانین فدرال در خصوص کار کودکان و حقوق بیکاری پشتیبانی کرد. در طول جنگ جهانی دوم او در برابر فراخوانده شدن زنان به جبهه‌ها مقاومت می‌کرد، با این استدلال که در دراز مدت، زنان می‌توانند با بر عهده گرفتن مشاغل رها شده توسط مردانی که به جنگ فراخوانده شده‌اند، منفعت بیشتری به کشور برسانند.

پرکینز در شناختن افکار و احوالات فرانکلین روزولت از هر فرد دیگری تواناتر بود. پس از درگذشت روزولت، پرکینز بیوگرافی‌ای از روزولت نوشت با عنوان روزولتی که من می‌شناختم، که تا به امروز یکی از دقیق‌ترین و موشکافانه‌ترین ترسیم‌هایی است که از یک شخصیت تاریخی به رشتهٔ تحریر در آمده است. پرکینز در مورد روزولت می‌نویسد «آن‌چه بر تمام تصمیمات روزولت سایه می‌افکند، این حس بود که در داوری انسان، هیچ‌چیز قطعی و نهایی نیست. انسان می‌تواند امروز شجاعانه قدمی را که به صلاح می‌بیند به پیش بردارد تنها با اتکا به این فرض که اگر همه چیز مطابق میل پیش نرفت، فردا می‌تواند اصلاحش کند.» روزولت یک بداهه‌پرداز بود، نه یک برنامه‌ریز. او گامی به پیش می‌رفت و سپس جای پایش را تنظیم می‌کرد و سپس قدمی دیگر به جلو می‌رفت. و با همین گام‌های کوتاه بود که تغییرات بزرگ پدیدار می‌شدند.

پرکینز در ادامهٔ تشریح این ذهنیت در خصوص روزولت می‌نویسد: «او بیش از آن‌که یک مهندس باشد، یک ابزار بود. پیامبران کهن اگر امروز بودند او را ابزاری از سوی خداوند می‌خوانند. پیامبران امروز می‌توانند ذهنیت آدمی چون او را تنها در قالب روانشناسی توضیح دهند، چیزی که متاسفانه از آن بسیار ناآگاه‌اند.»

برای تعامل با چنین مردی که همواره با توجه به این که چه کسی آخرین مشاوره را به او داده، احتمال تغییر عقیده‌اش می‌رفت، پرکینز راهبرد خاصی طراحی کرده بود. پیش از ملاقات‌هایش با رییس‌جمهور، پرکینز یادداشتی یک صفحه‌ای آماده می‌کرد که در آن طرح کلی پیشنهادهای مطرح شده را پیش روی روزولت می‌گذاشت. آن‌ها با هم این طرح کلی را مرور می‌کردند و روزولت

اولویت‌ها و نظرات خود را در خصوص آن‌ها بیان می‌کرد. سپس پرکینز روزولت را مجبور می‌کرد که حرفش را تکرار کند: «آیا به من اجازه می‌دهید که با این برنامه به پیش بروم؟ آیا مطمئن‌اید؟»

سپس آن‌ها کمی دیگر بحث می‌کردند و بعد پرکینز برای بار دوم به تصمیم روزولت اشاره می‌کرد و می‌پرسید: «مطمئن‌اید که مورد شماره یک را می‌خواهید؟ مورد شمارهٔ دو یا سه را نمی‌خواهید؟ متوجه هستید که چه کاری قرار است بکنیم و چه کسی با آن مخالف است؟» هدف او از اتخاذ چنین روشی این بود که تصویر عواقب ناشی از برخی تصمیمات را در ذهن روزولت حک کند. سپس او برای سومین بار از او چنین سوالاتی را می‌پرسید تا دریابد که آیا روزولت به طور شفاف وجوه مختلف آن تصمیم را به خاطر می‌آورد و آیا مخالفت‌هایی را که ممکن است با آن‌ها روبه‌رو شود را درک می‌کند یا خیر.

روزولت همیشه هم وقتی پرکینز به حمایت او نیاز داشت، پای او نمی‌ایستاد. به‌عنوان یک سیاست‌مدار، برای وفادار ماندن به یک نفر یا یک تفکر، در تصمیماتش بیش از اندازه بی‌ثبات بود. از سویی پرکینز هم نزد بسیاری از مردان کابینه چندان محبوب نبود. اول از همه، در جلسات کابینه او اهل کوتاه آمدن نبود. در مطبوعات هم یقیناً چهرهٔ محبوبی به شمار نمی‌رفت. تلاش او در حفظ حریم خصوصی و تمایل شدیدش به حفاظت از شوهرش در برابر رسانه‌ها، او را از بیرون آمدن از لاکش و نشست و برخاست با خبرنگارها منع می‌کرد. خبرنگارها هم در عوض، نسبت به او و دغدغه‌هایش همدلی و همدری نشان نمی‌دادند.

با گذر زمان، او از کاری که انجام می‌داد خسته شد. اعتبار و خوشنامی‌اش رو به افول گذاشت. او دو بار نامهٔ استعفایش را برای

روزولت فرستاد و او هر دوبار درخواست پرکینز را رد کرد. پاسخ روزولت این بود: «فرانسس تو نمی‌توانی حالا بروی، نمی‌توانی من را در این شرایط به حال خودم رها کنی. فرد دیگری به عنوان جایگزین تو به ذهنم نمی‌رسد و با فرد دیگری هم نمی‌توانم کار کنم. حالا نه! همین‌جا بمان و چیزی نگو. همین‌طوری خوب است!»

در سال ۱۹۳۹، پرکینز هدف استیضاح نمایندگان کنگره قرار گرفت. پرونده استیضاح حول یک باربر استرالیایی شاغل در لنگرگاه به نام هری بریجز تشکیل شده بود، که یک اعتصاب را در سان‌فرانسیسکو سازمان‌دهی کرده بود. منتقدان بریجز او را کمونیست می‌خواندند و درخواست کرده بودند که او به خاطر اقدامات خرابکارانه‌اش از کشور اخراج گردد.

جالب آن‌که پس از فروپاشی اتحاد شوروی و قرار گرفتن پرونده‌ها در دسترس عموم، ثابت شد که حق با آن‌ها بوده است. بریجز یک مامور کمونیست بود که با نام مخفی رُسی شناخته می‌شد.

اما در آن زمان، موضوع چندان روشن نبود. دادرسی‌ها به منظور بررسی اخراج او از کشور که زیر نظر وزارت کار انجام می‌شد به درازا انجامیده بود و در نهایت کار تا درگیر شدن بالاترین مقامات قضایی آمریکا یعنی دیوان عالی بالا گرفت. تأخیر به‌وجود آمده در رسیدگی به پرونده، آتش خشم منتقدان بریجز را که از صاحبان کسب و کار و بعضاً از اتحادیه‌های رقیب بودند، شعله‌ور ساخت.

پرکینز حملات منتقدان را تاب آورد. برخی این پرسش را مطرح می‌کردند که چرا وزیر کار از یک خرابکار محافظت می‌کند؟ یکی از نمایندگان کنگره پرکینز را متهم به این متهم ساخت که اصالتا یک یهودی روس‌تبار و خود یک کمونیست است. در ژانویه ۱۹۳۹، جی پارنل توماس، سناتور ایالت نیوجرسی، اتهامات منجر به استیضاح پرکینز را برای نخستین بار اعلام کرد. پوشش خبری ار ماجرا بی‌رحمانه بود. فرانکلین روزولت این فرصت را داشت که به دفاع از او برخیزد، اما از این واهمه داشت که درگیرشدنش در این ماجرا می‌تواند شهرت و اعتبار خودش را لکه‌دار کند، بنابراین پرکینز را با نمایندگان به امان خود رها کرد. بیشتر متحدان و هم حزبی‌های او در کنگره خاموش بودند. فدراسیون انجمن‌های زنان هم از دفاع از او اجتناب کرد. نیویورک تایمز سرمقاله‌ای مبهم منتشر کرد. احساس عمومی این بود که او واقعاً یک کمونیست است و کسی نمی‌خواست با آن‌هایی که او را متهم کرده بودند در بیفتد. تنها گروهی که در کنار او ماندند باقی ماندهٔ سیاست‌مداران حلقهٔ تامانی هال بودند.

مادربزرگ پرکینز به او گفته بود که هر وقت فجایع اجتماعی بروز می‌کنند «همه باید طوری رفتار کنند که انگار اتفاقی نیفتاده است.» پرکینز استقامت به خرج داد. توصیف او از آن دوران گرچه بیانی غریب دارد اما حقایق را آشکار می‌کند: «البته که هرگز گریه

نکردم و هرگز روحیه‌ام را از دست ندادم. اگر چنین کرده بودم متلاشی می‌شدم. ما نیوانگلندی‌ها این گونه‌ایم. هرگز اجازهٔ بروز چنین چیزهایی را نمی‌دهیم چون ما را متلاشی می‌کنند. تمام ویژگی‌های مثبت ما مانند تمایل به حقانیت و توانایی تفکر صحیح و منصفانه و گرفتن تصمیمات درست و انجام اقداماتی که از رنج‌های فردی‌مان ناشی می‌شوند، آن هواداری از حق و حقانیت همه و همه از هم می‌پاشند و من در آن شرایط دیگر نمی‌توانم به خودم و حتی به خداوند تکیه کنم که راه درست را به من نشان دهد.»

تمام این حرف‌های پرکینز به زبان ساده بدین معنی بود که او نسبت به وجود نوعی شکنندگی در وجود خود، آگاهی داشت. اگر او تسلطش را بر خود از دست می‌داد، ممکن بود از هم بپاشد. در طول سال‌ها، پرکینز هر از چند گاهی به صومعهٔ قدیسان واقع در کاتونسویلِ مریلند سر می‌زد. هر بار دو یا سه روز را در صومعه می‌گذراند و پنج بار در روز برای مراسم نیایش با دیگران جمع می‌شدند، غذاهای ساده می‌خوردند و باغچه‌ها را هرس می‌کردند. پرکینز بیشتر ساعات اقامت خود در صومعه را در سکوت می‌گذراند و هنگامی که راهبه‌ها برای گردگیری می‌آمدند، مجبور بودند تنها اطراف او را گردگیری کنند، چون بیشتر اوقات او روی زانوهایش نشسته و در حال عبادت بود. در دورانی که استیضاح او در جریان بود، پرکینز هر زمان که می‌توانست به صومعه می‌رفت. در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشته بود: «من دریافته‌ام که قانون سکوت یکی از زیباترین پدیده‌های دنیاست. این قانون از انسان در برابر وسوسه‌های دنیای فانی، به زبان آوردن حرفهای ناپخته و کنایه‌های نابجا و مجادلات خشمیگنانه، حفاظت می‌کند. فایدهٔ چنین پدیده‌ای برای انسان واقعا قابل توجه است.»

او همچنین به نوعی از تشخیص رسید که پیش از آن برایش چندان بااهمیت به نظر نمی‌آمد. همیشه از خود می‌پرسید، وقتی یک نفر یک جفت کفش به فرد تهیدستی می‌بخشد، آیا این کار را برای آن فرد تهیدست انجام می‌دهد یا برای خداوند؟ پرکینز به این نتیجه رسیده بود که چنین کاری برای رضایت خدا انجام می‌پذیرد. چرا که افراد تهیدست اغلب ناخشنودند و اگر صرفاً به واکنش‌های احساسی بی‌واسطهٔ آنها توجه شود، اشتیاق انسان برای کارهای خیر بیشتر از دست می‌رود. اما اگر برای رضای خدا کار کنید، هرگز دل‌سرد نمی‌شوید. فردی که رسالتی بزرگ و عمیق دارد، مدام به تجدید قوای روحی نیاز ندارد. قرار نیست شغل و حرفه‌اش هر ماه یا هر سال به او منفعت برساند. چنین فردی مسئولیتی را می‌پذیرد، نه به واسطهٔ آن که ثمره‌اش چیست، بلکه به دلیل آنکه آن مسئولیت در ذات خود شایسته و سودمند است.

بالاخره در تاریخ ۸ فوریه ۱۹۳۹ پرکینز توانست با کسانی که او را متهم کرده بودند ملاقات کند. او در برابر کمیتهٔ قضایی مجلس نمایندگان حاضر شد و کمیته رئوس استیضاح را به او تفهیم کرد. او در قالب سخنانی طولانی، به تفصیل برای نمایندگان توضیح داد که چه اقدامات قانونی‌ای تا آن زمان بر ضد بریجز انجام شده، دلایل این اقدامات چه بوده و چه محدودیت‌های قانونی برای انجام اقدامات بیشتر وجود داشته است. پرسش‌های نمایندگان از او طیفی از سوالات شکاکانه تا بدخواهانه را شامل می‌شد. هنگامی که گروه مقابل، اتهامات بی‌رحمانهٔ خود را علیه پرکینز مطرح کردند، او از آنان خواست تا پرسش‌هایشان را یک بار دیگر مطرح کنند، چرا که اعتقاد داشت هیچ کس نمی‌تواند برای دومین بار نیز هتاک و دور از اخلاق عمل کند. در عکس‌های به‌جا مانده

از آن جلسات، پرکینز بسیار نحیف و خسته به نظر می‌رسد، اما حقیقت این است که او توانست کمیته را با اطلاعات دقیقش از کوچک‌ترین جزئیات پروندهٔ بریجز، تحت تأثیر قرار دهد.

بعدتر در ماه مارس، کمیتهٔ قضایی به این نتیجه رسید که شواهد کافی برای به پیش بردن فرایند استیضاح وجود ندارد. پرکینز از اتهامات مبرا شد، اما گزارش کمیته هم مبهم و دوپهلو بود. این گزارش بازتاب خبری چندانی نداشت و نتیجه این بود که شهرت پرکینز برای همیشه خدشه‌دار شده بود. او که نتوانسته بود موافقت روزولت را برای استعفای خود جلب کند، شش سال دیگر در سمتش ایستادگی نمود و از آن پس بیشتر در پشت صحنه، به پیشبرد اهداف دولت کمک می‌کرد. تاب و توان او در تحمل این شرایط بسیار بالا بود و هرگز در برابر عموم ضعفی از خود نشان نداد و یا به حال خود افسوس نخورد. وقتی دوران خدمت او در دولت به پایان رسید، می‌توانست با نوشتن خاطراتش، روایت خود را از آن ماجراها ارائه کند، اما این کار را نکرد.

در دوران جنگ جهانی دوم، او نقش یک حلال مشکلات را در بدنهٔ دولت ایفا می‌کرد. او کسی بود که با اصرار روزولت را وادار نمود که برای یاری رساندن به یهودیان اروپا کاری بکند و نیز از جمله نخستین کسانی بود که نسبت به تأثیر اقدامات دولت فدرال در نقض حریم خصوصی و آزادی‌های شهروندی احساس خطر کرد.

وقتی فرانکلین روزولت در سال ۱۹۴۵ درگذشت، او بالاخره از فعالیت در دولت خلاصی یافت، گرچه که رئیس جمهور جدید، هری ترومن از او خواست تا در کمیسیون خدمات شهروندی انجام وظیفه کند. به جای این‌که خاطرات خودش را منتشر کند، کتابی

دربارهٔ روزولت نوشت که اثری بسیار موفق بود، گرچه که حضور خود پرکینز در متن کتاب کم‌تر حس می‌شد.

پرکینز تا پایان عمر خود هرگز طعم خرسندی و لذت را در زندگی خصوصی‌اش تجربه نکرد. در سال ۱۹۵۷، یک اقتصاددان حوزهٔ نیروی کار از او خواست که دوره‌ای در دانشگاه کرنل تدریس کند. او در ازای این کار سالانه ۱۰ هزاردلار دریافت می‌کرد، مبلغی که چند ده سال پیش‌تر از آن، وقتی در کمیسیون صنعتی ایالت نیویورک مشغول به کار بود، دریافت می‌کرد. با این وجود، او این پیشنهاد را پذیرفت چون به آن پول برای پرداخت هزینه‌های درمان مشکلات روانی دخترش احتیاج داشت.

در زمان اقامتش در ایتاکا، ابتدا در هتل‌های گوناگون اقامت می‌گزید، اما پس از مدتی اتاق کوچکی در اقامتگاهی به نام تلورید هاوس به او دادند. تلورید هاوس یک نوع خوابگاه پسرانه بود که دانشجوهای نخبه و بااستعداد کرنل در آنجا اقامت داشتند. او از اینکه برای اقامت در آنجا از او دعوت به عمل آورده بودند خوشحال شد و به دوستانش گفت: «احساس یک عروس را در شب عروسی‌اش دارم!» در آنجا او اوقاتش را به صرف نوشیدنی با پسرها می‌گذراند و ضمنا صدای موسیقی آنها را هم در تمام ساعات شبانه‌روز تحمل می‌کرد. او در جلسات دوشنبه که ساکنین اقامت‌گاه در آن شرکت می‌جستند، حاضر می‌شد، گرچه که به ندرت حرفی می‌زد. او نسخه‌هایی از کتاب هنر خرد دنیوی از بالتازار گراسیان را به پسرها هدیه می‌کرد، که کتابی بود نوشتهٔ یک کشیش اسپانیایی قرن هفدهم و موضوع آن حفظ صداقت و درستکاری انسان به هنگام تکیه زدن بر مسند قدرت است. او با آلن بلوم، یکی از اساتید جوان که بعدها با کتاب انسداد ذهن آمریکایی به شهرت رسید، دوست شد. برخی از دانشجویان به سختی می‌توانستند

درک کنند که چطور این بانوی سالخوردهٔ نحیف، جذاب و بی‌ادعا نقشی چنین محوری و تاریخی در آمریکا ایفا کرده است.

پرکینز از هواپیما خوشش نمی‌آمد و اکثراً با اتوبوس و به تنهایی سفر می‌کرد، و به همین دلیل گاهی اوقات مجبور بود چهار یا پنج اتوبوس عوض کند تا بتواند خودش را به مراسم تدفین یک دوست یا یک سخنرانی دانشگاهی برساند. تلاش کرد بسیاری از دست‌نوشته‌هایش را نابود کند و تلاش‌های زندگی‌نامه‌نویسان آینده را بی‌اثر سازد. وقتی سفر می‌کرد نسخه‌ای از وصیت‌نامه‌اش همواره در کیف دستی‌اش بود تا به قول خودش اگر ناگهان اجلش فرا رسید "مشکلی پیش نیاید"! او در تنهایی و در یک بیمارستان در تاریخ ۱۴ مه ۱۹۶۵ در سن هشتادوپنج سالگی درگذشت. عده‌ای از همان پسران ساکن تلوراید هاوس تابوتش را حمل کردند، که یکی از آن‌ها پال ولفوویتز بود، کسی که بعدها در دولت‌های ریگان و بوش خدمت کرد. کشیش مراسم بخش معروف به "ثابت قدم باشید" از نامهٔ اول قرنطیان را قرائت کرد که از قضا خود پرکینز شصت سال پیش‌تر، به هنگام فارغ‌التحصیل شدن از کالج هالیوک، آن را خوانده بود.

اما پیش‌بینی این که علاوه بر تحمل تمام این سختی‌ها، او چه دستاوردهایی داشته است نیز بسیار دشوار است. او در دوران جوانی با ضعف‌های خود همچون تنبلی و سادگی، روبه‌رو شد و خود را برای یک زندگی سرشار از تعهد آماده نمود. او از هویت حقیقی خود فراتر رفت تا بتواند برای هدفی که در سر داشت با دیگران بحث و جدل و چانه زنی کند. هر قدم تازه‌ای که نیاز بود، برداشت و مانند شعاری که سرلوحهٔ زندگی خود قرارش داده بود، همواره ثابت‌قدم ماند. او به راستی مطابق عنوانی که کیرستن داونی روی

زندگی‌نامهٔ بسیار عالی‌ای که در مورد پرکینز نوشته گذاشته، "زنی در پشت نیو دیل" بود.

در یک سو، او یک فعال پرشور لیبرال بود، از همان جنسی که امروزه هم با آن‌ها آشنا هستیم. اما او این نوع از فعالیت و کنش‌گری را با سنت‌گرایی، عدم قطعیت، کم‌گویی و خودداری، و کرداری مشابه با پاک‌دینان آمریکایی درآمیخت. با وجود آنکه در سیاست و اقتصاد جسور و پیشرو بود، اما در اخلاقیات محافظه‌کار بود. همیشه و هر لحظه و به روشهای مختلفی در تادیب نفس خود می‌کوشید تا به ورطه خودپسندی و خودستایی نلغزد. درستکاری و تحمل او زندگی خصوصی‌اش را تحت تاثیر قرار داد و نیز تصویری ناخوشایند از او در اذهان عمومی شکل داد. اما تمام اینها به او کمک کرد تا زندگیِ یک فراخوانده شده را در پیش بگیرد، زندگی‌ای که صرف خدمت به یک رسالت بلندمرتبه شد.

پرکینز خیلی در انتخاب زندگی خود نقش نداشت. او تنها با ندایی که او را به ضرورت انجام کاری فراخوانده بود، پاسخ مثبت داد. فردی که به چنین ندایی پاسخ می‌دهد، مسیر مستقیمی را به سوی رضایت نفس خود طی نخواهد کرد. بلکه از قضا آمادگی خود را اعلام می‌کند تا برخی از عزیزترین چیزهای زندگی خود را فدا کند و خویشتن را فراموش کرده و در هدفی که برایش معنایی متعالی دارد غرق کند. چنین رسالت‌هایی تقریبا همیشه شامل مسئولیت‌ها و کارهایی می‌شوند که فراتر از عمر یک انسان هستند و تقریبا همیشه فرد را وادار می‌سازند که خود را به میان دوره‌ای از تاریخ پرتاب کند و این را می‌طلبند که فرد کوتاهی عمر خود را با معنی یافتن در قالب تعهدی تاریخی تلافی کند. آن چنان که رینولد نیبور[۵۲] در سال ۱۹۵۲ نوشته است:

هرگز کاری که حقیقتا ارزش انجام دادن داشته باشد، در طول عمر ما به نتیجه نمی‌رسد. پس باید به واسطهٔ امید نجات بیابیم. هیچ حقیقت، زیبایی یا خوبی‌ای هرگز بلادرنگ و بدون آن که در زمینهٔ تاریخی‌اش دیده شود، معنی نمی‌دهد. پس باید به واسطهٔ ایمان نجات یابیم. هیچ یک از کارهایی که می‌کنیم، هر چقدر عالی باشند، به تنهایی انجام پذیر نیستند. پس باید به واسطهٔ عشق نجات یابیم. هیچ یک از اعمال خوبی که انجام می‌دهیم از زاویه دید دوست و دشمن‌مان به آن اندازه خوب نیستند. پس باید با شکل غایی عشق نجات یابیم، که همان بخشش است.

۳: فتح خویشتن

آیدا استوور آیزنهاور در سال ۱۸۶۲ در درهٔ شناندوا در ایالت ویرجینیا به دنیا آمد. او یکی از یازده فرزند خانواده‌ای پرجمعیت بود. کودکی او کم‌وبیش مجموعه‌ای بود از رخدادهای فاجعه‌بار. وقتی دختر کوچکی بود، سربازان نیروهای اتحادیه شمال به خانه‌شان هجوم آوردند و دو برادر نوجوانش را با خود به اسیری بردند. سربازان تهدید کرده بودند که مزرعهٔ خانوادهٔ آیدا را به آتش کشیده و شهرشان و روستاهای اطراف آن را غارت می‌کنند. وقتی آیدا ۵ ساله بود، مادرش و وقتی یازده ساله بود پدرش را از دست داد.

بچه‌های خانواده میان فامیل‌های دور و نزدیک پخش شدند. آیدا در یکی از این خانواده‌های پرجمعیت که سرپرستی او را به عهده گرفته بود، نقش کمک‌آشپز را ایفا می‌کرد. او کلوچه و شیرینی درست می‌کرد، غذا می‌پخت و به جوراب‌ها و لباس‌ها وصله می‌زد. با این وجود، هرگز غمگین و رقت‌انگیز نبود. از همان ابتدا سرشار از انگیزه بود و با سختی‌هایی که بر سر راهش قرار می‌گرفتند مبارزه می‌کرد. او کودک یتیمی بود که بیش از حد توانش کار می‌کرد، اما تصویری که از او در خاطر اهالی آن شهر کوچک به جا مانده بود، دخترک شیطانی با رفتار پسرانه و سری نترس بود که خیلی وقت‌ها او را در حال سواری روی اسب‌های بدون زین می‌دیدند که در شهر از سویی به سوی دیگر می‌رفت و حتی یک بار از اسب پرت شد و دماغش شکست.

در آن زمان، دختران معمولاً بیش‌تر از کلاس هشتم درس نمی‌خواندند، اما آیدا که در سال‌های ابتدایی نوجوانی خود، در مدتی کمتر از شش ماه، ۱۳۶۵ آیه از انجیل را حفظ کرده بود، انگیزهٔ فوق‌العاده‌ای داشت که هم در جنبه‌های مربوط به آدم ۱ و هم در

خصوصیات مربوط به آدم ۲ به سطحی فراتر ارتقا یابد. یک روز وقتی پانزده ساله بود، خانواده‌ای که سرپرستی او را بر عهده داشتند، برای گردش به بیرون از شهر رفته بودند و او در خانه تنها بود. آیدا وسایلش را جمع کرد و دور از چشم دیگران، آن خانه را برای همیشه ترک کرد. او با پای پیاده به استانتون، ویرجینیا رفت. اتاقی گرفت و شغلی به دست آورد و در دبیرستان محلی ثبت نام کرد.

او از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد و دو سال به تدریس پرداخت و در بیست‌ویک سالگی صاحب ارثیه‌ای به ارزش ۱۰۰۰ دلار شد. از آن پول، او حدود ۶۰۰ دلار (معادل ۱۰۰۰۰ دلار امروز) را برای خریدن یک پیانوی ساخته شده از چوب آبنوس صرف کرد که همچون گنجی گران‌قیمت تا پایان عمرش با او ماند. او باقی آن مبلغ را هزینهٔ تحصیلاتش کرد. او با گروهی از مانونیت‌ها مجانی سفر کرد تا نهایتاً در کنار برادرش در کانزاس سکونت گزید و در دانشگاه معتبر لِین در شهر لکامپتون آن ایالت ثبت‌نام کرد. آن سال چهارده دانشجوی سال اولی در آنجا شروع به تحصیل کرده بودند و کلاس‌ها در اتاق پذیرایی یک خانهٔ بزرگ مسکونی برگزار می‌شد.

آیدا در رشتهٔ موسیقی تحصیل کرد. بر اساس گزارش‌های اعضای هیئت علمی دانشگاه، او با استعدادترین دانشجوی آنجا نبود، اما با سخت‌کوشی بسیار توانست نمره‌های خوبی کسب کند. همکلاسی‌ها در او دختری شاداب، اهل معاشرت و دارای روحیه‌ای به شدت خوش‌بین می‌دیدند و به دلیل همین ویژگی‌ها او را به عنوان نمایندهٔ خود در مراسم دانش‌آموختگی انتخاب کردند. آیدا همچنین در دانشگاه لین، با پسری آشنا شد که از نظر خصوصیات اخلاقی در نقطهٔ مقابل خودش قرار داشت، جوان سرسخت و لجوجی به نام دیوید آیزنهاور. به طور غیرقابل توضیحی، آن‌ها عاشق یکدیگر شدند و تا آخر عمرشان در کنار هم ماندند. فرزندان

آن‌ها هرگز مجادله یا جروبحث جدی‌ای میان آن دو به خاطر نیاوردند، حتی با این وجود که دیوید می‌توانست با توجه به شخصیتش می‌توانست بهانهٔ لازم برای چنین مجادله‌هایی را به دست آیدا بدهد.

آن‌ها در کلیسای انجمن برادری ریور با یکدیگر ازدواج کردند. این انجمن فرقهٔ کوچکی تشکیل شده از مسیحیان معتقد بود که از جمله اعتقادات پیروان آن، لباس‌های ساده، محبت، میانه‌روی، و آرامش طلبی بود. آیدا پس از پشت سر گذاشتن دوران پر شور و شر نوجوانی، دیگر خود را به شکلی سخت‌گیرانه و البته نه خیلی سخت‌گیرانه، وقف یک زندگی جدی کرده بود. مطابق رسوم و به عنوان بخشی از پوشش مذهبی‌شان، زنان انجمن ریور همواره کلاه‌های بونِت روی سر خود می‌گذاشتند. یک روز آیدا به همراه یکی از دوستانش تصمیم گرفتند که دیگر از آن کلاه‌ها استفاده نکنند. نخستین روزی که بدون کلاه در کلیسا حاضر شدند، قدیمی‌های کلیسا آن‌ها را به گوشه‌ای از کلیسا تبعید کردند و مجبورشان کردند که آنجا تنها و به دور از جمع بنشینند. اما بعد از آن این آیدا بود که برندهٔ این مبارزه شد و حضور افراد انجمن بدون گذاشتن کلاه مخصوص بر سرشان به تدریج پذیرفته شد. آیدا در ایمان خود بسیار جدی و ثابت قدم بود، اما از سوی دیگر رویکردی سرخوشانه و انسانی به زندگی داشت.

دیوید، همراه با یک شریک به نام میلتون گود مغازه‌ای را در نزدیکی آبیلن، کانزاس باز کرد. بعدتر، پس از آن‌که کسب‌وکار آن فروشگاه به شکست انجامید، دیوید به خانواده گفت که گود ناپدید شده و تمام پول‌های فروشگاه را نیز با خود برده است. این دروغی بود که او برای حفظ وجهه‌اش نزد خانواده گفته بود و ظاهراً پسرانش آن را باور کردند. حقیقت آن است که دیوید آیزنهاور

مردی تک‌رو و سخت‌گیر بود. به نظر می‌رسد او خودش فروشگاه را رها کرده بود یا این‌که با شریکش دچار اختلاف شد. پس از شکست در آن کار، دیوید، آیدا را با یک پسر خردسال در خانه و فرزند دیگری در راه، تنها گذاشت و به تگزاس رفت. جین اسمیتِ تاریخ‌نگار در ایین باره می‌نویسد: «تصمیم دیوید در مورد رها کردن فروشگاه و تنها گذاشتن همسر باردارش غیرقابل درک است. او شغل یا حتی تخصصی نداشت که بتواند به آن تکیه کند.»

دیوید بعداً شغلی دست و پا کرد که عبارت بود از انجام کارهای یدی در یک کارگاه ریل‌سازی. آیدا در تگزاس به او پیوست و آن‌ها در خانه‌ای که به خطوط راه‌آهن نزدیک بود سکونت گزیدند، خانه‌ای که پسر دیگرشان دوایت در آن متولد شد. وقتی آیدا ۲۸ ساله شده بود، اوضاع مالی آن‌ها به قهقرا نزول کرده بود. آن‌ها تنها ۲۴ دلار و ۱۵ سنت پول و مقدار اندکی وسایل داشتند، البته غیر از آن پیانوی آبنوس که هنوز در کانزاس بود و همهٔ این‌ها در حالی بود که دیوید توانایی و تخصص خاصی به عنوان یک نیروی کار نداشت.

اما بالاخره خانوادهٔ آیزنهاور که حالا بزرگ‌تر شده بود، بالاخره از آن وضعیت رهایی یافت. دیوید شغلی در یک شیرینی‌پزی پیدا کرد و آن‌ها مجدداً به کانزاس و به میان طبقهٔ متوسط جامعه بازگشتند. آیدا پنج پسر به دنیا آورد و آن‌ها را بزرگ کرد که تمامی آن‌ها به موفقیت‌های قابل توجهی رسیدند و طی سالیان بعد همواره از مادرشان با احترام یاد کردند. دوایت در کتاب خاطراتش در مورد مادرش نوشت: «نخستین شخصی که شناختم.» آیک[۵۵] با وجود آن‌که مانند همیشه سعی داشته در نوشته‌هایش از غلتیدن به

ورطهٔ احساس خودداری کند، اما نتوانسته از ستایش بی‌حد و حصر خود از مادرش دست بکشد: «آرامش او، لبخندی که همیشه بر لب داشت، مهربانی او با دیگران و تحمل اعمال و عقاید آنان با وجود پیروی خودش از اصول خدشه‌ناپذیر مذهبی، و الگوی محکم رفتاری مخصوص به خودش، همه و همه باعث می‌شدند حتی یک دیدار کوچک با آیدا آیزنهاور برای یک غریبه هم به یادماندنی شود. و برای پسرانش، موهبتی بود که در کنار مادرشان دوران پسربچگی خود را بگذرانند، دورانی که سرشار از خاطرات محونشدنی است.»

در خانهٔ آن‌ها خبری از نوشیدن مشروب، رقص و یا ورق‌بازی نبود و ضمناً صحنه‌ای از ابراز عشق و محبت نیز به ندرت به چشم می‌خورد. پدر دوایت، مردی آرام، محزون و انعطاف‌ناپذیر بود. در حالی که آیدا گرم و صمیمی و واقع‌بین بود. اما چیزی که در خانه فرمان‌روایی می‌کرد، کتاب‌های ایدا، پشتکارش و تعهدش به آموزش بچه‌ها بود. دوایت به خوانندهٔ مشتاق کتاب‌های تاریخ باستان تبدیل شد و وقتش را با خواندن روایت‌هایی از نبردهای ماراتون و سالامیس و قهرمانانی چون پریکلس و تمیستوکلس پر می‌کرد. و البته شخصیت پرطراوت و بامزه آیدا و به موازات آن، اصول و قواعدی هم وجود داشتند که او برای فرزندانش تعریف کرده بود و به طور مداوم و موکد در زندگی آن‌ها جریان می‌یافت؛ "خداوند کارت‌ها را پخش می‌کند و ما با آنها بازی می‌کنیم". یا مثلاً "شنا کن یا غرق شو" یا "خودت را نجات بده یا هلاک شو". اعضای خانواده هر روز نیایش می‌کردند و آیاتی از انجیل می‌خواندند و هر روز یکی از پنج برادر به نوبت مسئولیت خواندن آن‌ها را به عهده می‌گرفت و جالب این‌که اگر اشتباهی در خواندن از آن‌ها سر می‌زد، جریمه

می‌شدند. گرچه که دوایت در سال‌های آیندهٔ زندگی خود، آدم چندان مذهبی‌ای نبود، اما از آنجا که در نوجوانی عمیقاً در فضای متافیزیک متون مذهبی غرق شده بود، قادر بود بسیاری از آیات انجیل را بی‌درنگ و به آسانی به خاطر بیاورد. آیدا، گرچه خود یک مسیحی معتقد بود، اما عمیقاً باور داشت که دیدگاه‌های مذهبی بیشتر مسائلی شخصی‌اند و نباید به دیگران تحمیل شوند.

دوایت آیزنهاور در طول کارزار انتخاباتی خود برای کسب ریاست جمهوری، از آبیلن کانزاس تصویری شاعرانه، مشابه توصیف‌های نورمن راکول از شهرهای کوچک و روستاهای آمریکا، ارائه می‌داد. اما در واقعیت، آنجا محیطی خشن بود که اصول و مرامی تخطی‌ناپذیر همچون احترام گذاردن به دیگران و حفظ نزاکت بر آن حکم‌فرما بود. آبلین شهری بود که در طی مدت کوتاهی رشد سریعی یافته بود و بدون هیچ مداخله‌ای از بیرون، پر از کارگاه و کارخانه و مدرسه شده بود. اخلاقیات ویکتوریایی با سخت‌گیری پاک‌دینان آمریکایی در هم آمیخته شده بود، چیزی که برخی از مورخان از ان با عنوان ظهور آگوستینیسم در آمریکا یاد کرده‌اند.

آیدا در خانه‌ای شروع به بزرگ کردن پسرانش کرد که تنها ۷۷ متر مساحت داشت. در آن شرایط صرفه‌جویی و آینده نگری ضروری بود و خویشتن‌داری و انضباط، درسی بود که هر روز تکرار می‌شد. در آن دوران که هنوز علم پزشکی مانند امروز نبود و آدم‌ها هم کارهای طاقت‌فرساتری انجام می‌دادند و هم بیشتر در معرض ابزار و ادوات خطرناک‌تری قرار داشتند، امکان بروز حوادث ناگوار با عواقب فاجعه‌بار بسیار بیش از حالا بود. یک سال هجوم ملخ‌ها محصول ذرت را نابود کرد. دوایت وقتی نوجوان بود دچار عفونتی در پایش شد و با بریدن بخش عفونی از پایش مخالفت کرد، چون موجب می‌شد دیگر نتواند فوتبال بازی کند. از شدت بیماری مدام از

هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد و در همان حال از یکی از برادرانش خواسته بود که پشت در اتاق بخوابد تا از ورود دکترها به اتاق برای بریدن پایش جلوگیری شود. یک بار، زمانی که دوایت از برادر سه‌ساله‌اش، ارل، مراقبت می‌کرد، یک چاقوی جیبی را روی لبهٔ پنجره و در دسترس برادر کوچکش جا گذاشت. ارل سعی کرد چاقو را از لبهٔ پنجره بردارد اما چاقو از دستانش لغزید و روی چشمش افتاد و به آن صدمه زد، و زخمی در چشمش بر جای ماند که دوایت تا آخر عمرش خود را بابت آن سرزنش می‌کرد.

شاید بد نباشد که یک نفر کتابی تاریخی دربارهٔ این موضوع بنویسد که مرگ و میر کودکان که در آن زمان بسیار شایع بود، تا چه اندازه در شکل‌گیری فرهنگ و باورهای مردم آن زمان نقش داشته است. یکی از نتایج آن البته ایجاد این حس عمومی در آدم‌ها بود که رنج‌های عمیق را هرگز دور از خود نمی‌دیدند و می‌دانستند که زندگی بسیار آسیب‌پذیر و شکننده و سرشار از دشواریهای غیرقابل تحمل است. پس از آنکه آیدا یکی از پسرهایش به نام پال را از دست داد، به فرقه‌ای مذهبی گروید که بعدها به شاهدان یهوه تبدیل شدند. او در جست‌وجوی جلوه‌ای شخصی‌تر و هم‌دلانه‌تر از ایمان مذهبی بود. خود دوایت آیزنهاور هم نخستین پسرش را وقتی که هنوز خیلی کوچک بود از دست داد. از دست دادن آن بچه که خانواده "ایکی" صدایش می‌کردند تجربه‌ای بود که دنیا را از آن به بعد برای آیزنهاور تیره و تار کرد و او ده‌ها سال بعد درباره‌اش نوشت: «این بزرگترین سرخوردگی و فاجعه‌ای بود که در زندگی‌ام اتفاق افتاد و واقعه‌ای بود که هرگز نتوانسته‌ام فراموش‌اش کنم. امروز وقتی به آن می‌اندیشم، حتی همین حالا که در مورد آن می‌نویسم، اهمیت آن فقدان برای ما، دوباره برایم زنده می‌شود، همانقدر تازه و همانقدر مهیب که در آن روز تاریک و طولانیِ

پس از کریسمس ۱۹۲۰، که آن اتفاق تلخ در آن رخ داد.»

شکنندگی و بی‌رحمی یک زندگی مانند این، مستلزم سطحی بالا از تادیب و انضباط درونی بود. وقتی یک لغزش کوچک می‌توانست به بروز فاجعه بینجامد و کار چندانی هم از امور خیریه یا تورهای تأمین اجتماعی برای جلوگیری از این فاجعه‌ها و به حداقل رساندن اثرات ویران‌کننده آن ساخته نبود. وقتی یک مرگ، یک خشک‌سالی، یا یک خیانت می‌توانست هر لحظه با نیروی ویران‌گرش از راه برسد، آن موقع بود که انضباط و شخصیت به عنوان مهمترین ابزار مقابله با چنین شرایطی، ضروری می‌نمود. این در حقیقت شکل زندگی در آن زمان بود؛ همواره احساس خطری پنهان وجود داشت که پوششی از اخلاقی همچون خودداری، خاموشی و تحمل، میانه‌روی و هوشیاری روی آن قرار می‌گرفت و همهٔ اینها باعث می‌شد خطراتی که در کمین بودند به حداقل برسند. مردمی که با آن فرهنگ زندگی می‌کردند به مرور یک حس انزجار و تنفر را در خود تقویت می‌کردند که به هر چیزی معطوف می‌شد که ممکن بود زندگی را از این وحشت‌انگیزتر کند، چیزهایی مانند بدهی یا بچه‌دار شدن بدون ازدواج. آنها علاقهٔ وافری به هر نوع فعالیتی داشتند که به افزایش انعطاف پذیری آنها در برابر چنین مسائلی کمک می‌کرد.

برای بچه‌هایی که آیدا آیزنهاور بزرگ کرد، تحصیل و آموزش یک ارزش بزرگ محسوب می‌شد، اما فرهنگ عمومی در آن زمان برای تحصیلات ارزشی به مانند امروز قائل نبود و بر آن تأکید نمی‌ورزید. از دویست کودکی که در سال ۱۸۹۷ همراه با دوایت وارد کلاس اول شدند، تنها سی‌ویک نفر در نهایت از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند. تحصیلات در مقایسه با امروز بسیار کم‌اهمیت‌تر بود چرا که در آن زمان بدون داشتن مدرک هم می‌شد شغل مناسبی پیدا کرد. چیزی که برای رسیدن به موفقیت و ثبات بلندمدت اهمیت داشت، برخورداری از خلقیاتی با ثبات، توانایی انجام یک کار و قابلیت تشخیص و دور کردن تنبلی و تن‌آسایی از خود بود. در آن فضا، برخورداری از یک مرام کاری منضبط بسیار مهم‌تر از داشتن ذهنی خلاق و عالی بود.

در یک شب هالووین، زمانی که آیزنهاور حدودا ده ساله بود، برادران بزرگترش از مادرشان اجازه گرفتند تا برای انجام مراسم معمولِ رفتن به در خانه‌ها و درخواست هدیه و شکلات از خانه بیرون بروند، کاری که البته برای کودکان آن زمان، فعالیتی بسیار مهیج‌تر از چیزی که برای کودکان امروز هست، محسوب می‌شد. آیک هم می‌خواست همراه آن‌ها برود، اما پدر و مادرش به او گفتند که برای انجام این کار خیلی کوچک است. التماس آیک فایده نداشت و وقتی دید برادرها بدون اون خانه را ترک می‌کنند بسیار ناراحت شد، صورتش به رنگ قرمز درآمد و مو به تنش سیخ شد. با گریه و فریاد به حیاط جلوی خانه‌شان دوید و شروع کرد به مشت زدن به تنهٔ درخت سیبی که در حیاط قرار داشت و آن قدر به این کار ادامه داد که پوست پشت دست‌هایش کنده و خون از آن‌ها جاری شد.

سپس نوبت پدرش بود که با ترکهٔ درخت گردو به جانش بیفتد و بعد از یک کتک مفصل دوایت را روانه رختخواب کند. ساعتی

بعد، زمانی که بالش دوایت از اشک‌هایش خیس شده بود، مادرش به اتاق او آمد و به آرامی روی صندلی کنار تخت پسر کوچکش نشست. اندکی بعد آیاتی از انجیل خواند "آن‌که بر نفس خویش غلبه می‌کند، از کسی که یک شهر را فتح می‌کند، برتر است".

مادرش هم‌زمان با مداوا و بستن زخم‌های دوایت، به او گفت که همیشه مراقب خشم و نفرتی که از درون او را به آتش می‌کشد باشد و گفت که نفرت، احساسی بیهوده است که تنها به کسی که اجازه بروز آن را در خود داده، صدمه می‌زند. او به پسرش گفت که از بین تمام بچه‌هایش، او کسی است که باید بیش از بقیه مهارکردن احساسات خودش را فرا گیرد.

آیزنهاور وقتی هفتادوشش ساله بود نوشت: «همیشه به آن گفتگویی که با مادرم داشتم باز می‌گردم. به نظرم یکی از ارزش‌مندترین لحظه‌هایی است که در زندگی‌ام داشته‌ام. برای ذهن کودکانهٔ من، آن حرف‌ها انگار چندین ساعت به طول انجامید، اما فکر می‌کنم کل زمانی که مادرم با من صحبت کرد کم‌تر از بیست یا پانزده دقیقه بود. او دست کم موفق شد به من بفهماند که اشتباه کرده‌ام و توانست فشار روحی‌ام را طوری کم کند که من بلافاصله به خواب رفتم.»

مفهوم "غلبه کردن بر نفس خویش" یکی از مهم‌ترین مفاهیم در زیست دورانی بود که آیزنهاور در آن بزرگ شد. این مفهوم بر این ایده بنا شده بود که همهٔ ما در عمق وجودمان دارای یک دوگانگی هستیم. همهٔ ما انسان‌ها دچار هبوط شده‌ایم، اما همه به طور باشکوهی از موهبت‌هایی برخوردار شده‌ایم. سمتی از وجود ما گناه‌کار، خودخواه، فریبنده و خودفریب است اما طرف دیگری هم در ذات ما وجود دارد که بازنمایی تصویری از خداوند است، جنبه‌ای که به دنبال تعالی و پاک‌دامنی است. داستان اصلی و

جدایی‌ناپذیر زندگی ما، داستان ساختن شخصیت است که شامل حک کردن مجموعه‌ای از عادات و خلقیات آموختنی و یک میل ریشه‌دار به انجام کارهای خوب، می‌شود. پروراندن سویهٔ آدم ۲ در شخصیت افراد، یک بنیان ضروری برای شکوفا شدن آدم ۱ دانسته می‌شد.

گناه

امروزه، واژهٔ "گناه"، قدرت و نیروی ترسانندگی خود را از دست داده است. این روزها این کلمه را بیشتر کسانی به کار می‌برند که بعد از غذایشان یک دسر بسیار چاق‌کننده خورده‌اند و حالا بابت کاری که کرده‌اند احساس "گناه" می‌کنند. بیشتر آدم‌ها دیگر در مکالمات روزانه‌شان در مورد گناه فردی حرفی نمی‌زنند. اگر هم زمانی در مورد شرارت انسان حرفی بزنند، سخنشان بیشتر به نوعی از شر معطوف است که جایی در ساختار اجتماعی اطراف‌مان قرار دارد - چیزهایی مثل نابرابری، سرکوب، نژادپرستی و ...- و نه در سینهٔ آدمی.

ما مفهوم گناه را کنارگذاشته‌ایم، نخست به این دلیل که نگاه انتقادی به ذات بشر به عنوان ماهیتی که در معرض فساد و تباهی است را فراموش کرده‌ایم. در قرن هجدهم و حتی نوزدهم، بسیاری از آدم‌ها حقیقتاً ابایی از داشتن یک نگاه تاریک و بدبینانه به خود نداشتند، چیزی شبیه به آن‌چه در دعای پیورتن‌ها آمده است "با این حال گناه می‌کنم ای پدر همیشگی، تو فراتر از تمام خوبی‌هایی اما من پست، خوار، تیره‌روز و نابینا هستم". این حجم از تاریکی و بدبینی نسبت به خود، برای ذهنیت انسان معاصر خیلی سنگین به

نظر می‌رسد!

نکتهٔ دوم اینکه، در بسیاری جاها و بسیاری از زمان‌ها، واژهٔ "گناه" به معنی اعلان جنگ به لذت‌های انسانی به کار رفته است، حتی اشکال سالم لذت از چیزهایی مانند رابطهٔ جنسی و یا هر نوع تفریح دیگر. گناه و دوری جستن از آن در حقیقت به مستمسکی برای توجیه یک زندگی عاری از لذت و عیب‌جویانه بود. "گناه" کلمه‌ای بود که برای سرکوب لذت‌های جسمانی یا ترساندن نوجوانان از خودارضایی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

علاوه بر این‌ها، به کار بردن نادرست واژهٔ "گناه" توسط آدم‌های غرغروی خشک‌مغزی که خود را مظهر حقیقت می‌پنداشتند و به قول اچ ال منکن، از این که یک نفر در یک مکانی در حال لذت بردن از چیزی باشد نگران می‌شدند و همواره آماده بودند که حتی با پندار انجام یک کار اشتباه توسط یک فرد، او را مورد تنبیه و آزار و اذیت قرار دهند، به این مشکلات افزوده است. واژهٔ "گناه" همچنین توسط کسانی که سعی کرده‌اند مشی سخت‌گیرانه و مستبدانه‌ای را در قبال تربیت فرزندانشان در پیش گیرند و گمان کرده‌اند که باید فساد اخلاقی را با زور و خشونت از وجود فرزندشان بیرون کنند، مورد سوء استعمال قرار گرفته است. کسانی که به هر دلیلی، رنج کشیدن را تقدیس می‌کنند، کسانی که معتقدند تنها با ریاضت و سختی شدید می‌توان حقیقتاً به انسان بهتر و برتری تبدیل شد، همه و همه به برداشت اشتباه از واژه گناه و دور شدن آن از معنای حقیقی‌اش کمک کرده‌اند.

اما در حقیقت واژهٔ "گناه" همچون کلماتی مانند "رسالت" یا "روح" و "جان" در زمرهٔ کلماتی است که نبودشان غیرقابل تصور

است. این واژه یکی از واژه‌هایی است -که بسیاری‌شان در این کتاب مورد اشاره قرار می‌گیرند- که لازم است دوباره احیا و بنابر مقتضیات زمان، به روز شوند.

گناه یکی از بخش‌های ضروری اسباب و ادوات ذهنی ماست، چرا که همواره این نکته را به یادمان می‌آورد که زندگی، یک امر اخلاقی است. مهم نیست که ما چقدر تلاش کنیم تا همه‌چیز را تا سطح واکنش‌های شیمیایی مشخصی که در مغزمان رخ می‌دهد تنزل دهیم، یا اینکه چقدر مجدّانه سعی کنیم مقولهٔ رفتار را تا سطح رفتار غریزی گروهی که از مجموعه‌های بزرگی از داده‌ها استخراج می‌شود، پایین بیاوریم، یا این‌که تا چه حد برای جایگزین کردن کلمهٔ گناه با واژگانی خارج از حوزهٔ اخلاق مانند "اشتباه" یا "خطا" یا "ضعف" تلاش به خرج دهیم. مسئله این است که اساسی‌ترین بخش‌های زندگی مسائلی حول مسئولیت فردی و انتخاب‌های اخلاقی‌اند؛ این که شجاع یا ترسو، صادق یا فریب‌کار، دل‌سوز یا سنگ‌دل، و یا وفادار یا سست‌پیمان باشید. گرچه فرهنگ امروزی تلاش می‌کند گناه را با مفاهیمی همچون خطا یا بی‌ملاحظگی جایگزین کند یا واژه‌هایی همچون "فضیلت"، "شخصیت"، "شرارت" و "رذیلت" را به طور کلی به دور بیندازد، اما این چیزی از اخلاقی بودن زندگی کم نمی‌کند؛ بلکه معنایش صرفاً این است که ما عامدانه تلاش کرده‌ایم که هستهٔ اخلاقیِ گریزناپذیر زندگی را با زبانی فاقد عمق و معنا جایگزین کنیم. معنای این رویکرد این است که ما کم‌تر به طور شفاف به این انتخاب‌ها فکر می‌کنیم و از آن‌ها حرف می‌زنیم، و بنابراین به طور فزاینده‌ای بصیرتمان را نسبت به شرایط اخلاقی‌ای که بر زندگی روزمره‌مان حکم‌فرماست، از دست می‌دهیم.

گناه ضمناً به این دلیل یکی از بخش‌های ضروری اسباب و ادوات ذهنی ماست که یک امر جمعی است، بر خلاف خطا که امری فردی است. یک فرد ممکن است اشتباه کند، اما همهٔ ما در معرض گناه‌هایی چون خودخواهی و لاقیدی قرار داریم. گناه با ذات ما عجین شده و نسل به نسل انتقال می‌یابد. همهٔ ما به هم گناهکاریم. آگاهی از گناه به معنی برخورداری از حس همدلی عمیق نسبت به دیگر گناهکاران است. باید این را هم یادآور شد که همان‌طور که گرفتاری در دام گناه یک امر جمعی و همگانی است، راهکار مواجهه با آن هم جمعی است. ما در کنار هم، در قالب اجتماع یا خانواده با گناه مبارزه می‌کنیم. ما به دیگران کمک می‌کنیم تا با گناه‌های فردی خود مبارزه کنند و به این ترتیب با گناه‌های فردی خود می‌جنگیم.

افزون بر این، مفهوم گناه یک مفهوم ضروری است به این دلیل که به‌طور اساسی ریشه در در اموری واقعی و حقیقی دارد. وقتی می‌گویید گناهکارید، به معنی گفتن این نیست که لکه‌ای سیاه از فساد و تباهی قلبتان را پوشانده است. بلکه به این معنی است که می‌گویید همچون بقیهٔ ما، قدری انحراف و ناراستی در سرشت و طبیعت شما هست. می‌خواهیم کاری کنیم، اما در نهایت از جای دیگر و کار دیگری سر در می‌آوریم. این معنای انحراف است. چیزی را می‌خواهیم که نباید بخواهیم. هیچ یک از ما نمی‌خواهیم سنگ‌دل باشیم، اما گاهی اوقات سنگ‌دل می‌شویم. هیچ کداممان مایل نیستیم خودمان را فریب بدهیم، اما همیشه با توسل به منطق خاص خود چنین می‌کنیم. هیچ‌کس نمی‌خواهد بی‌عاطفه باشد، اما چیزهایی از دهان همهٔ ما خارج می‌شود که بعداً بابت به زبان آوردنشان تأسف می‌خوریم. هیچ‌کس نمی‌خواهد تماشاچی وقوع یک فاجعه یا اتفاق ناگوار باشد یا مرتکب گناه حذف کردن

صورت مسئله شود، اما همهٔ ما مطابق آن‌چه مارگریت ویلکینسون شاعر می‌گوید کمابیش مرتکب گناه عافیت‌گزینی و "محبوبِ بی‌تلاش بودن" می‌شویم.

ما حقیقتا صاحبان ارواحی لکه‌دار هستیم. همان اشتیاقی که ما را به سمت تأسیس یک شرکت تازه سوق می‌دهد، وادارمان می‌کند که وابسته به مادیات باشیم و دیگران را استثمار کنیم. همان شهوتی که ما را به صاحب فرزند شدن رهنمون می‌سازد، ما را به ورطهٔ خیانت و بی‌عفتی می‌کشاند. همان اعتماد به نفسی که سرچشمهٔ جسارت و خلاقیت است، می‌تواند به خودپرستی و نخوت منجر شود.

گناه یک چیز شیطانی نیست. گناه صرفاً تمایل معیوب ما به سمت به گندکشیدن همه چیز و اولویت دادن به امور کوتاه مدت در برابر امور بلند مدت و چیزهای پست‌تر در برابر چیزهای عالی‌تر است. گناه، وقتی مرتباً تکرار می‌شود، در قالب عشق ورزیدن به یک امر پست و پیش پا افتاده، نهادینه می‌گردد.

به بیان دیگر، خطر گناه این است که خودش خودش را تغذیه می‌کند. اگر صبح دوشنبه یک سازش کوچک اخلاقی داشته باشید، احتمال این که سه‌شنبه عقب‌نشینی بزرگ‌تری از اصول اخلاقی‌تان داشته باشید افزایش می‌یابد. فردی به خودش دروغ می‌گوید و خیلی زود به شرایطی دچار می‌شود که حتی خودش توانایی تشخیص این را ندارد که چه زمانی دارد به خودش دروغ می‌گوید و چه زمانی نه. دیگری خودش را به واسطهٔ گناه ترحم‌ورزیدن به خود می‌خورد، گناهی که عبارت است از میلی وافر به ایفای نقش یک قربانی تمام عیار و این حسی است که همه‌چیز زندگی آن فرد را می‌بلعد، بلایی مشابه آن‌چه گناهان دیگری چون خشم و طمع بر سر زندگی فرد مبتلا به آن‌ها می‌آورند.

آدم‌ها هرگز بی‌مقدمه مرتکب گناهان بزرگ نمی‌شوند. آن‌ها در ابتدا از دروازه‌های متعددی عبور می‌کنند. آن‌ها با خشم خود مشکل داشته‌اند و هرگز در صدد رفع آن برنیامده‌اند. با نوشیدن الکل یا مصرف مواد مخدر مشکل داشته‌اند و هرگز چاره‌ای نیندیشیده‌اند. آن‌ها با فقدان همدلی مشکل داشته‌اند. فساد، فساد به بار می‌آورد. و گناه، خود مجازات گناهان دیگر است.

دلیل نهایی این که گناه یکی از بخش‌های ضروری اسباب و ادوات ذهنی ماست، این است که بدون آن کل روندِ ساختن و پروراندن شخصیت، تماماً از هم فرو می‌پاشد. از زمان‌های بسیار قدیم، آدم‌ها با رسیدن به چیزهای بیرونی بزرگ به افتخار رسیده‌اند، اما برای ساختن شخصیت، به مبارزه با گناهان درونی خود برخاسته‌اند. آن‌ها به آدم‌هایی محکم، استوار و سزاوار احترام به نفس تبدیل شده‌اند، به این دلیل که شیاطین درون خود را شکست داده‌اند یا دست کم با آن‌ها مبارزه کرده‌اند. اگر مفهوم گناه را از میان برداریم، در حقیقت آن‌چه را که یه آدم خوب با آن مبارزه می‌کند را حذف کرده‌ایم.

فردی که درگیر مبارزه با گناه است، این را می‌داند که هر روز آکنده از موقعیت‌ها و مواجهه‌های اخلاقی است. یک بار با مدیری ملاقات کردم که از تمام نامزدهای احراز یک شغل این سوال را می‌پرسید که «برایم از موقعیتی بگو که حقیقت را گفتی و با آن کار به خودت ضرر رساندی.» در حقیقت او از آن آدم‌ها این را می‌پرسید که آیا عشقشان به چیزها از اولویت صحیحی برخوردار است یا نه؟ آیا آن‌ها عشق به حقیقت را نسبت به عشق به پیشرفت حرفه‌ای ارجح می‌دانند؟

در جایی مانند آبلین کانزاس، اگر با گناهان بزرگ مبارزه نمی‌شد، حاصل آن ملموس و فاجعه‌بار بود. تنبلی می‌توانست به از بین

رفتن یک مزرعه بیانجامد، شکم‌پرستی و میگساری می‌توانست منجر به نابودی یک خانواده شود، شهوت می‌توانست باعث تباهی یک زن جوان شود و غرور و میل به جلوه‌گری می‌توانست به ولخرجی، بدهی و ورشکستگی ختم شود.

در جایی مثل آنجا، مردم نه تنها نسبت به گناه، بلکه در مورد شکل‌های گوناگون گناه و چاره‌های گوناگون برای آن‌ها نیز آگاهی داشتند. برخی از گناهان، همچون خشم و شهوت به سان هیولاهایی وحشی هستند و در مقابل آن‌ها باید با توسل به عاداتی اخلاقی مبتنی بر خویشتن‌داری به مبارزه برخاست. گناهان دیگر همچون تمسخر دیگران و بی‌احترامی مانند لکه‌های آلودگی‌اند. محو کردن این لکه‌ها تنها به واسطهٔ بخشایش امکان‌پذیر است، با عذرخواهی، اظهار پشیمانی، تلافی و پاک‌سازی خویشتن. گناهان دیگر همچون دزدی، مانند بدهی هستند و تنها با بازپرداختن آن‌ها به جامعه، تسویه می‌شوند. گناهانی همچون رشوه، بی‌عفتی و بی‌وفایی به همسر، بیشتر از آن‌که جرم باشند، خیانت‌اند و به نظم اجتماعی صدمه می‌زنند. هماهنگی اجتماعی زمانی که دچار اختلال می‌شود تنها با تعهد دوباره به روابط پیشین و بازسازی اعتماد از دست رفته، مجدداً استقرار می‌یابد. گناهانی مانند خودخواهی و غرور در تمایل نابه‌جا به حفظ جایگاه خود و برتری بر دیگران ریشه دارند. تنها چارهٔ آن‌ها این است که شخص در برابر دیگران حقیر و کوچک نشان داده شود.

به بیان دیگر، مردم در زمان‌های گذشته دایرهٔ وسیعی از واژگان اخلاقی و مجموعه‌ای از ابزارهای اخلاقی را به ارث می‌بردند که در طول چندین قرن تکمیل و از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بودند. این نوع از به ارث بردن جنبهٔ عملی داشت، مانند یادگرفتنِ

حرف زدن به یک زبان مشخص، و آدم‌ها می‌توانستند از این میراث برای برتری یافتن در مبارزات اخلاقی خویش بهره گیرند.

شخصیت

آیدا آیزنهاور خوش‌مشرب و بامحبت بود، اما در برابر تنزل و عقب‌نشینی اخلاقی به شدت ایستادگی می‌کرد. او رقصیدن، ورق‌بازی و نوشیدن مشروب را در خانه‌اش قدغن کرده بود، دقیقاً به این دلیل که همواره قدرت گناه و احتمال غلتیدن به ورطهٔ آن را بسیار بالا برآورد می‌کرد. او نیروی تسلط بر نفس را به سان عضله‌ای می‌دید که با تمرین و تکرار بر قدرتش افزوده می‌شود و بنابراین بر این عقیده بود که بجای دست و پنجه نرم کردن با وسوسه‌های عظیم خیلی بهتر است انسان در همان پلهٔ اول در برابر وسوسه‌های کوچک مقاومت کند.

آیدا در بزرگ کردن پسرهایش، عشق و محبت بی‌پایان خود را هرگز از آنان دریغ نکرد. او حتی در مقایسه با پدر و مادرهای امروزی هم آزادی بسیار بیشتری به پسرانش می‌داد تا شخصا با بسیاری از مشکلات روبه‌رو شوند. اما همواره از آن‌ها می‌خواست که به سان عادتی کوچک و ثابت، سرکوب نفس را در خود پرورش دهند.

امروز، وقتی می‌گوییم کسی سرکوب شده است، معمولاً مقصودمان انتقادی است. منظورمان این است که چنین افرادی تلخ و پریشان‌اند و یا این‌که نسبت به شرایط احساسی خود آگاهی مناسبی ندارند. علت این امر این است که ما در فرهنگی خودبیانگر زیست می‌کنیم. ما تمایل داریم که بیشتر به انگیزه‌های درونی خود اعتماد کنیم و به نیروهای بیرونی‌ای که به دنبال فرونشاندن آن

انگیزه‌های درونی هستند به دیدهٔ بی‌اعتمادی بنگریم. اما در زیست اخلاقی آن دوران، آدم‌ها عموماً عادت داشتند که به انگیزه‌های درونی خود بی‌اعتماد باشند و بر این باور بودند که می‌توانند، با اتکا به عادت، این انگیزه‌ها و امیال را محدود سازند.

در سال ۱۸۷۷، ویلیام جیمز روان‌شناس رسالهٔ کوتاهی با عنوان "عادت" نوشت. او در آن رساله نوشت که وقتی تلاش می‌کنید زندگی خوب و معقولی داشته باشید، در حقیقت می‌خواهید سیستم عصبی‌تان را همراه خود نگاه دارید، نه این که آن‌ها را دشمن خود کنید. می‌خواهید عادت‌های مشخصی را به گونه‌ای در عمق وجودتان حک کنید که جنبه‌ای طبیعی و غریزی برایتان بیابند. جیمز می‌گفت وقتی آمادهٔ حک کردن یک عادت می‌شوید -مثلا فرض کنید در پیش گرفتن یک رژیم غذایی یا بازگوکردن همیشگی حقیقت- می‌خواهید که "در نقطهٔ شروع تا جای ممکن قوی و مصمم باشید" و در حقیقت نقطهٔ آغازین آن عادت را به یک رویداد بزرگ در زندگی خود تبدیل کنید. بنابراین، تا زمانی که آن عادت در عمق زندگی و وجودتان ریشه ندوانده "هرگز اجازهٔ استثنا قائل شدن به خلاف آن را ندهید". یک لغزش کوچک می‌تواند بسیاری از تلاش‌ها و دستاوردهایی را که در تسلط بر نفس خود داشته‌اید باطل و بی‌اثر کند. سپس از هر فرصتی که برای تمرین آن عادت فراهم می‌شود به نفع خودتان و برای تمرین بیشتر بهره جویید. به شکل روزمره و بدون ملاحظه، انضباط نفس را تمرین کنید. برای خود قوانینی مطلق وضع کنید و به آنها پایبند باشید. "ریاضت‌های این‌چنینی شبیه به بیمه‌هایی هستند که یک فرد برای مایملک خود بهایشان را می‌پردازد. پرداختن این بها، همان موقع هیچ منفعتی به دنبال ندارد و شاید هرگز هم موقعیتی برای برگشت تمام این هزینه‌ها و بهره بردن از آن‌ها پیش نیاید. اما اگر آتش به

جان زندگی فرد بیفتد، تمام آن‌چه پیش‌تر پرداخت کرده، ناجی‌اش می‌شوند و او از آوار برخواهد خاست".

آن‌چه ویلیام جیمز و آیدا آیزنهاور، هر یک به شیوهٔ خود، سعی در القای آن داشتند ثبات در گذر زمان بود. شخصیت، آن‌گونه که پروفسور دانشگاه ییل، آنتونی تی. کرونمن بیان می‌کند، مجموعه‌ای از خصائص تثبیت شده، و از احساسات و امیال به صورت عادت درآمده است.

این اندیشه تا حد زیادی ارسطویی است. اگر خوب عمل کنید، نهایتا خوب خواهید بود. رفتارتان را دگرگون سازید و متعاقبا ساختار ذهنی‌تان هم دچار تغییرات و اصلاح اساسی می‌گردد.

آیدا همواره بر اهمیت انجام کارهای کوچکی که به تسلط بر نفس کمک می‌کردند، تأکید می‌ورزید؛ رعایت کردن اصول و آداب به هنگام نشستن بر سر میز، بهترین لباس را روزهای یکشنبه و موقع رفتن به کلیسا به تن کردن و نیز همین کار را برای شنبه‌های مقدس پیوریتن‌ها انجام دادن، استفاده از عبارات رسمی در نامه‌ها به منظور نمایش عزت و احترام، خوردن غذای ساده، و دوری جستن از تجمل. اگر در ارتش هستید، لباس فرمتان را تمیز نگه دارید و کفش‌هایتان را برق بیندازید. اگر در خانه هستید، همه‌چیز را پاکیزه و مرتب نگه دارید. سعی کنید به اصولی هر چند کوچک از انضباط ظاهری پایبند باشید.

در فرهنگ آن دوران، مردم همچنین اعتقاد داشتند که انجام کارهای یدی در حکم کلاس درسی برای شخصیت است. در آبلین، همه از صاحبان کسب وکارها تا کشاورزان، هر روزه خودشان آستین‌ها را بالا می‌زدند و کار جسمانی می‌کردند، چرخ‌های زنگ‌زده را روغن‌کاری می‌کردند، زغال‌ها را با بیل به درون آتش می‌ریختند و هیزم‌های سالم را از میان خاکستر اجاق‌ها سوا می‌کردند. آیزنهاور در خانه‌ای زندگی می‌کرد که فاقد آب جاری بود، و پسرها در سپیده‌دم هر روز باید ساعت پنج از خواب بیدار می‌شدند، آتش روشن می‌کردند و از چاه آب می‌کشیدند و به خانه می‌آوردند و این عمل را عموما چندین بار در طول روز تکرار می‌کردند. ضمناً باید ناهار گرم پدرشان را در کارگاه شیرینی‌پزی به دست او می‌رساندند، به مرغ‌ها غذا می‌دادند، سالانه نزدیک به پانصد کیلو میوه

می‌چیدند، لباس‌ها را در روزهای از پیش تعیین شده با آب گرم می‌شستند، ذرت می‌کاشتند و از فروختن آن پول توجیبی برای خودشان در می‌اوردند، زمانی که لوله‌کشی آب فراهم شد، گودالهای محل قرارگیری لوله‌ها را می‌کندند و وقتی برق به شهرشان آمد، خودشان خانه‌شان را سیم‌کشی می‌کردند. آیک در فضایی پرورش یافت که تقریباً از همه نظر با شرایطی که بسیاری کودکان امروز در آن بزرگ می‌شوند در تضاد بود. کودکان امروز تقریباً هیچ‌یک از کارهای فیزیکی‌ای را که دوایت آیزنهاور در کودکی خود مجبور به انجامشان بود، انجام نمی‌دهند، اما در عین حال برای گشت زدن در جنگل‌ها و یا جاهای مختلف شهر هم فرصتی پیدا نمی‌کنند. وظایف زیادی به دوایت محول شده بود، اما به موازات آن آزادی زیادی هم به او و برادرانش داده شده بود تا در سطح شهر بگردند و به جاهای گوناگون سرک بکشند.

دیوید آیزنهاور، پدر دوایت، این شکل از زندگی منضبطانه را به شیوه‌ای سخت و عاری از لذت در پیش گرفته بود. مهم‌ترین خلقیات او این بود که بسیار نکته‌سنج و مبادی آداب بود و به به قول معروف مو را از ماست می‌کشید. او آدمی خشک، سرد و شدیداً درستکار بود. پس از آن‌که یک بار ورشکسته شد، وحشت داشت که از کسی کوچک‌ترین قرضی بگیرد، و حتی کوچک‌ترین لغزشی را در این مورد بر خود ممنوع کرده بود. وقتی در شرکت خود مدیریت می‌کرد، تمام کارمندانش را مجبور کرده بود که هر ماه ۱۰ درصد از دستمزد خود را پس‌انداز کنند و آن‌ها هم وظیفه داشتند به او گزارش دهند که با آن ده درصدها چه کرده‌اند، که معمولاً چاره‌ای نداشتند جز اینکه آن را در بانک پس‌انداز کنند یا این که با آن‌ها سهام بخرند. او هر ماه این گزارش‌ها را می‌خواند و اگر از

گزارشی راضی نمی‌شد، آن فرد کارش را از دست می‌داد.

دیوید آیزنهاور هرگز آرام و راحت به نظر نمی‌رسید. هیچ‌وقت پسرهایش را با خود برای شکار یا ماهی‌گیری به بیرون نمی‌برد و هرگز با آن‌ها بازی نمی‌کرد. یکی از پسرهایش، ادگار، او را این گونه به خاطر می‌آورد: «او مردی انعطاف‌ناپذیر با خلقیاتی سخت‌گیرانه بود. زندگی برای او قضیه‌ای بسیار جدی بود، و او همان‌طور جدی و آرام آن را از سر گذراند.»

از سوی دیگر، آیدا همواره لبخند به روی لب داشت، همیشه مایل بود کمی شیطنت کند و برای لحظه‌هایی کوتاه آن حس جدیت و درستی را به کناری گذارد، حتی اگر شرایط به او اجازه می‌داد یک پیمانهٔ کوچک الکل بنوشد. به نظر می‌رسید آیدا، بر خلاف شوهرش، این را درک می‌کرد که برای ساختن شخصیت، صرفاً نمی‌توانید بر تسلط بر نفس، عادت، کار و یا انکار خویشتن تکیه کنید. منطق و خواست شما به تنهایی برای شکست دادن همیشگی امیال‌تان ضعیف‌اند. افراد ممکن است قوی باشند اما قدرت انها به تنهایی کفایت نمی‌کند. برای مغلوب کردن گناهان، باید از جایی بیرون از خودتان طلب کمک کنید.

روش او در پروراندن شخصیت، یک سویهٔ لطیف و دل‌پذیر هم داشت. خوشبختانه، عشق قانونی است که در سرشت ما نهادینه شده است. آدم‌هایی چون آیدا، این را می‌دانستند که این عشق نیز خود یکی از ابزار کارآمد در پرورش شخصیت است. شیوهٔ لطیف پرورش شخصیت بر این اندیشه متکی است که ما نمی‌توانیم همیشه در برابر امیال خود مقاومت کنیم، اما می‌توانیم به واسطهٔ توجه به عشق‌های متعالی‌تر خود، امیالمان را تغییر داده و دوباره مرتب کنیم. بر عشقتان به فرزندان خود تمرکز کنید. بر عشقتان نسبت

به افراد بیچاره و منکوب شده تمرکز کنید. بر عشقتان به زادگاه و محل تحصی‌تان تمرکز کنید. ایثار و از خودگذشتگی در راه چنین چیزهایی همواره شیرین و خوشایند است. خدمت به آن‌چه دوستش دارید، حس خوبی به همراه دارد. در این صورت بخشیدن، بخشیدنی سرخوشانه است چرا که شما برای دیدن رونق و شکوفایی آن‌چه دوستش می‌دارید بسیار مشتاق هستید.

به زودی رفتار شما بهتر خواهد شد. والدینی که بر عشق به فرزندانشان تمرکز کرده‌اند، آن‌ها را در مسیر رویدادهای هر روزه همراهی خواهند کرد، در نیمه‌های شب وقتی کودکانشان ناخوش‌اند از خواب بیدار خواهند شد، و وقتی بچه‌ها درگیر یک بحران می‌شوند پدر و مادرهایشان همه‌چیز را فراموش خواهند کرد. آن‌که عاشق است خود می‌خواهد که چیزی را فدا کند، و زندگی‌اش را به سان هدیه‌ای برای معشوقش می‌داند. احتمال بروز گناه در کسی که از چنین حسی انگیزه می‌گیرد، دست کم اندکی کم‌تر از دیگران است.

آیدا نشان داد که این امکان وجود دارد که هم‌زمان سخت‌گیر و مهربان، منضبط و عاشق، هوشیار نسبت به گناه و در عین حال آگاه نسبت به امکان بخشش، خیرخواهی و ترحم بود. چند ده سال بعد، وقتی دوایت آیزنهاور سوگند ریاست جمهوری را ادا می‌کرد، آیدا از او خواست که هنگام ادای سوگند به کتاب مقدس، صفحه‌ای از کتاب را باز کند که آیهٔ ۷:۱۴ کتاب دوم تواریخ در آن قرار داشت: "اگر قوم من که به نام من خوانده می‌شوند، نزد من دعا کنند و توبه نمایند و از راه‌های پلید خود باز گردند، آن‌گاه من از آسمان‌ها خواهم شنید و گناهان ایشان را خواهم بخشید و کامیابی به سرزمین آن‌ها خواهم داد". قدرتمندترین شیوه برای مبارزه با گناهان،

در پیش گرفتن یک زندگی شیرین و عاشقانه است. این همان کاری است که در مورد شغلتان هم انجام می‌دهید خواه آبرومند باشد و خواه نه. همانگونه که بسیار گفته شده، خداوند عاشق "چگونگی"هاست.

تسلط بر خویشتن

به نظر می‌رسید دوایت در زمرهٔ آدم‌هایی بود که مذهب را برای جامعه مفید می‌دانند اما خود آدم‌هایی مذهبی نیستند. شواهدی از اظهار نظر صریح او در مورد الطاف خداوند یا هر گونه اندیشهٔ الهی در خصوص رستگاری، وجود نداشته است. اما او هم‌زمان دو ویژگی را از مادرش به ارث برده بود، اولی پرحرف بودنش و دیگری حس کردن همیشگی الزام در محدود کردن ویژگی اول. او اما به چنین چیزهایی در شکل سکولارش معتقد بود.

دوایت از همان لحظهٔ تولدش، کودکی وحشی و غیرقابل کنترل بود. کودکی او در آبلین به واسطهٔ تعدادی نزاع و کتک‌کاری شدید به یاد آورده می‌شد. در آکادمی نظامی وست پوینت، او خیره‌سر، سرکش و بدرفتار بود. چندین بار به دلیل مبادرت به اعمال ناشایست همچون قمار، سیگار کشیدن و به‌طور کلی بی‌احترامی به مافوق‌ها توبیخ شد و عدم لیاقتش اعلام گردید. به هنگام فارغ‌التحصیلی، از نظر انضباطی، در میان ۱۶۴ نفر در جایگاه ۱۲۵ قرار گرفت. یک بار از گروهبان به سرباز وظیفه تنزل درجه یافت که علت آن نمایش اعمال بی‌ادبانه به هنگام رقصیدن در یکی از جشن‌های آکادمی بود. او همچنین دارای خباثت‌های خاص خودش بود و در طول دوران نظامی و نیز ریاست جمهوری‌اش به ندرت خشمش را، که از جنس خشم همان کودک در همان شب هالووین

بود، فرو می‌خورد. در طول دوران خدمت نظامی‌اش، زیردستان او نشانه‌هایی بین خودشان تعریف کرده بودند که از بروز قریب‌الوقوع خشم آیزنهاور خبر می‌داد و مشاهدهٔ هر یک از آن‌ها می‌توانست به معنی پیش‌آگاهی از فوران آتش‌فشانی از دشنام‌های گوناگون شود.

امکان بروز خشم آیزنهاور که توسط یکی از خبرنگاران زمان جنگ جهانی دوم به نام "آقای بنگ بداخلاق" (بنگ تداعی‌کنندهٔ صدای انفجار است) نامیده شده بود، همواره وجود داشت. یکی از دستیارانش، برایس هارلو درباره‌اش گفته بود؛ «کار کردن با او مثل سروکله زدن با کورهٔ بسمر است.» هاوارد اسنایدر، پزشک او در دوران جنگ نوشته بود: «همیشه قبل از این‌که خشمش فوران کند، رگ‌های روی شقیقه‌هاش مثل دو طناب ضخیم، برجسته می‌شدند.» اوان توماس، یکی از زندگی‌نامه‌نویسان او نوشته است: «زیردستان آیک همواره از امکان بروز خشم او در وحشت بودند.» تام استفانز، مسئول تنظیم قرار ملاقات‌های او در دوران ریاست جمهوری گفته بود که رییس جمهور وقتی اوقاتش تلخ است تمایل دارد لباس قهوه‌ای رنگ بپوشد. او می‌توانست آیزنهاور را همیشه از پنجرهٔ دفتر کارش ببیند و گاهی اوقات برای اخطار دادن به همکاران دیگر فریاد می‌زد: «امروز لباس‌اش قهوه‌ایه!:

شخصیت آیک بیشتر از خیلی از ماها دچار دوگانگی بود. او در زمینهٔ فحش‌های کیک رایج در محیط‌های نظامی به درجهٔ استادی رسیده بود، اما هرگز در تمام طول زندگی‌اش جلوی زنان از کلمات رکیک استفاده نکرد. حتی در این شرایط اگر کسی جوک بی‌ادبانه‌ای تعریف می‌کرد روی برمی‌گرداند. در وست پوینت، به خاطر عادت سیگار کشیدنش در اماکن عمومی بارها تنبیه شد و تا

پایان جنگ، مصرف سیگارش به چهار بسته در روز رسید. اما یک روز ناگهان تصمیم گرفت سیگار کشیدن را کنار بگذارد. «خیلی ساده! به خودم دستور دادم.» بعدها در سال ۱۹۵۷ و موقع سخنرانی سالانه‌اش در کنگره گفت: «تعریف آزادی شاید همین بهره‌مندی از فرصتی برای انضباط نفس باشد.»

رنج و عذاب درونی او به تحمل شکنجه بی‌مانند نبود. در پایان جنگ جهانی دوم، بدن او چیزی جز خاکستر و درد نبود. او شب‌ها ساعت‌ها به سقف اتاقش خیره می‌شد و اسیر بی‌خوابی، اضطراب، نوشیدن الکل و سیگار کشیدن بود. گذشته از همهٔ این‌ها عفونت گلو، گرفتگی عضلات و فشار خون بسیار بالا هم آزارش می‌داد. اما ظرفیت و توانایی او در سرکوب خویشتن - که می‌توان نامش را ریاکاری نجیبانه هم گذاشت- بسیار بالا بود. او ذاتاً در پنهان کردن احساساتش مهارت نداشت و چهره‌اش به‌طور قابل توجهی بازتاب‌دهندهٔ احساسات درونی‌اش بود. اما هر روز بیشتر و بهتر از دیروز سعی می‌کرد تا جلوه‌ای دروغین از آسودگی، اطمینان و سادگی روستایی‌مآبانه را به نمایش بگذارد. این خلقیات سرشار از خوش‌بینی و شبیه به پسربچه‌ها که او از خود جلوه می‌داد حتی در نزد عموم مردم معروفیت یافت. اوان توماس می‌نویسد که آیک به نوه‌اش دیوید گفته بود که لبخندهایش حاصل یک فلسفهٔ خوش‌بینانه و سرشار از حس خوب نیست بلکه نتیجهٔ مشت‌های ویران‌گری است که او از مربی بوکسشان در وست پوینت دریافت کرده است. آن مربی به آن‌ها می‌گفت «اگر وقتی که دارید بعد از نقش زمین شدن وسط رینگ بلند می‌شوید، نتوانید لبخند بزنید، هرگز نخواهید توانست بر حریفتان پیروز شوید.» او فکر می‌کرد که نمایش آسودگی توام با اطمینان برای رهبری ارتش و بردن جنگ

ضروری است:

«من به این نتیجهٔ قطعی رسیدم که اخلاق شخصی و سخنرانی‌های عمومی‌ام باید بازتاب‌دهندهٔ یک اطمینان سرخوشانه از وقوع پیروزی باشد - و این‌که احساس هر نوع بدبینی و دل‌سردی را باید نزد خود نگاه دارم و روی بالشتم خالی‌شان کنم. برای ترجمهٔ این عقیده به نتایجی ملموس و حقیقی، این روش را در پیش گرفتم که همیشه در میان تمامی نیروها تا جایی که توان بدنی‌ام اجازه می‌داد گشت بزنم. تمام تلاشم را می‌کردم تا با همه، از سرباز گرفته تا ژنرال، ملاقات کنم و در طول این دیدارها همیشه لبخند به لب داشته باشم و با دستم روی شانه آنها بزنم و به طور آشکار، با علاقه به مشکلات‌شان گوش کنم.»

او راهبردهای مشخصی هم برای خنثی کردن احساسات شدید و ناگهانی‌اش طراحی می‌کرد. برای مثال، در خاطرات روزانه‌اش فهرستی از کسانی درست کرده بود که اعتقاد داشت به او توهین کرده‌اند و با این کار جلوی بروز خشمش نسبت به آن‌ها را می‌گرفت و سعی می‌کرد در مواجهه‌های بعدی با آن‌ها بیشتر مراقب خشمش باشد. هر وقت که احساس تنفری عمیق نسبت به فرد یا افرادی در وجودش پدیدار می‌شد، اجازه نمی‌داد که آن احساس بر او چیره شود. او در خاطراتش نوشته است: «خشم نمی‌تواند پیروز شود. خشم حتی نمی‌تواند درست فکر کند.» در دیگر مواقع، نام فرد توهین‌کننده را روی یک تکه کاغذ می‌نوشت، مچاله‌اش می‌کرد و توی سطل آشغال می‌انداخت، شکل نمادین دیگری از تخلیهٔ احساسات. آیزنهاور آدمی نبود که به خودی خود، خوب و درستکار باشد. او مردی پرشور و احساساتی بود که همچون مادرش، در چارچوب قیودی که خود به صورت مصنوعی برای خود ایجاد کرده بود، زندگی می‌کرد.

فرد سازمانی

آیدا، آیک را در ۸ ژوئن ۱۹۱۱ از ابیلن به وست پوینت فرستاد. او زنی صلح‌طلب و به‌طور قطع مخالف انتخاب حرفهٔ نظامی‌گری از جانب پسرش بود، اما به پسرش گفت: «انتخاب با خودت است.» پس از ان که رفتن قطاری که حامل پسرش بود را تا لحظهٔ آخر در ایستگاه تماشا کرد، به خانه برگشت، به اتاقش رفت و در اتاق را از پشت قفل کرد. بقیه پسرها از پشت در صدای هق‌هق گریهٔ مادرشان را می‌شنیدند. میلتون، برادر آیک، بعدها به او گفت که این نخستین بار در تمام زندگی‌شان بوده که گریه‌کردن مادرشان را دیده بودند.

آیک در سال ۱۹۱۵ از وست پوینت فارغ‌التحصیل شد. پس طبیعی است که نخستین سال‌های خدمتش با جنگ جهانی اول مقارن بوده باشد. او که آموزش رزم دیده بود از قضا فرصتی برای حضور در جبهه‌ها و عملیات جنگی که قرار بود پایان‌دهندهٔ تمام جنگ‌ها باشد، نیافت. حتی در طول جنگ، خاک آمریکا را هم ترک نکرد. در آن سال‌ها او به آموزش سربازان، مربی‌گری فوتبال و پشتیبانی یگان‌های دیگر مشغول بود. او به شدت دنبال راهی بود که به جنگ فرستاده شود و سرانجام در اکتبر ۱۹۱۸ و در بیست‌وهشت سالگی، فرمانی برای حضور در جبهه‌های جنگ دریافت کرد. قرار بود او در ۱۸ نوامبر با کشتی به فرانسه اعزام شود، اما جنگ در ۱۱ نوامبر به پایان رسید. این ضربه‌ای سخت برای او بود. در نامه‌ای به یکی از رفقای همقطارش، با تاسف فراوان نوشت: «گمان می‌کنم تا آخر عمرمان باید برای دیگران توضیح بدهیم که چرا نتوانستیم در این جنگ شرکت کنیم.» سپس با خود عهد بست که

کاری انجام دهد که به طرز غیرقابل باوری دور از خویشتن‌داری بود: «به خدا، همین حالا عهد می‌بندم که زخمی بر تنم وارد کنم که جراحت‌هایی را که در جنگ بر من وارد نشد، جبران کرده باشم.»

این سوگند البته فوراً فراموش شد. در سال ۱۹۱۸ آیزنهاور به پاس خدماتش، پیش از موعد مقرر به مقام سرهنگ دومی ترفیع یافت. اما این آغاز دورهٔ فترت بیست‌ساله‌ای بود که در آن تا سال ۱۹۳۸ خبری از ترفیع درجه نبود. ارتش از افسرانی که در زمان جنگ ترفیع یافته بودند اشباع شده بود و در نیرویی که در طول دهه ۱۹۲۰ رفته رفته کوچک شده و نقشی حاشیه‌ای در زندگی آمریکایی یافته بود، جای چندانی برای پیشرفت وجود نداشت. حرفهٔ آیک به عنوان یک نظامی، در رکود بود، درحالی‌که او برادران غیرنظامی خود را می‌دید که پله‌های موفقیت را یکی پس از دیگری در زندگی‌شان طی می‌کنند. وقتی که چهل‌وچند ساله شده بود، دیگر به راحتی می‌شد او را ناموفق‌ترین پسر خانوادهٔ آیزنهاور دانست. او در سنین میان‌سالی بود. تا سن ۵۱ سالگی حتی نخستین ستاره‌اش را هم نگرفته بود. هیچ‌کس از او انتظار بزرگی نداشت.

در تمام طول این سال‌های بین دو جنگ، آیک افسر پیاده‌نظام، مربی فوتبال و افسر پرسنل بود و در لابه‌لای این‌ها در دانشکده‌های نظامی همچون دانشکدهٔ تانک پیاده نظام، دانشکدهٔ فرماندهی و ستاد و در نهایت کالج جنگ حضور یافت. آیک هر از چندگاهی خشم خود را نسبت به ساختار خشک و بوروکراتیک سازمان مطبوعش، که آن را عاملی برای از بین رفتن فرصت‌ها و سرکوب استعدادهایش می‌دید، بروز می‌داد. اما در کل، واکنش او بسیار خویشتن‌دارانه بود. او به یک فرد سازمانی کلاسیک تبدیل شد. آیک

به سادگی از قوانین اخلاقی آیدا به منشور اخلاقی ارتش کوچید. او منفعت گروه را به تمایلات و خواسته های خودش ترجیح می‌داد.

در خاطراتش نوشت که زمانی که سی‌وچند ساله بود این را دریافت که "درس اساسی ارتش این است، مناسب‌ترین جا برای یک سرباز، جایی است که مافوق‌هایش به او دستور می‌دهند". یک مسئولیت معمولی و کسل‌کننده به او محول شده بود. «بهترین چاره را این دیدم که انرژی منفی خودم را در خلوت تخلیه کنم و سرم گرم کاری باشد که به من محول شده بود.»

در زمانی که افسر پرسنل بود -مسئولیتی که هرگز نه کسی بدان افتخار کرده و نه کسی آرزوی داشتنش را داشته است- آیزنهاور یاد گرفت که چطور در مورد آیین‌نامه، فرایند، کار تیمی و سازماندهی مهارت یابد. او اسرار رشد کردن و پیشرفت در سازمان را آموخت. «هر وقت به مرکز جدیدی می‌روم، می‌گردم تا متوجه شوم قوی‌ترین و توان‌مندترین آدم در آن قرارگاه کیست. ایده‌های خودم را فراموش می‌کنم و هرکاری در توانم باشد می‌کنم تا نظرات درست او را تبلیغ و به پذیرفته شدن آن‌ها کمک کنم.» او بعدتر در کتاب خاطرات مشهورش با عنوان "به آسودگی" نوشت: «همیشه تلاش کن تا می‌توانی خودت را به کسانی که از تو بیشتر می‌دانند، بهتر عمل می‌کنند و موضوعات را شفاف‌تر می‌بینند، نزدیک کنی و تا می‌توانی از آنان یاد بگیری.» او طرفدار سرسخت آمادگی و سپس انطباق بود. معروف‌ترین گفته‌اش شاید این باشد که "برنامه هیچ‌چیز نیست، همه‌چیز برنامه‌ریزی است". یا شکل دیگر آن "به برنامه‌ریزی تکیه کن، اما به برنامه‌ها اعتماد نکن".

او همچنین به ارزیابی منصفانه‌ای از خود رسیده بود. از زمانی به بعد، همواره یک قطعه شعر کوتاه را از گوینده‌ای ناشناس با خود به

همراه داشت:

سطلی بردار، پر از آبش کن.
دستانت را در آن بگذار، و تا مچ‌هایت را در آن فرو کن.
حالا دستانت را بیرون بیاور؛ حفره‌ای که بر جای می‌ماند،
هم‌اندازهٔ دلهایی‌است، که برایت تنگ می‌شود.
پند اخلاقی این داستان ظریف:
هر آن‌چه از دستت برمی‌آید انجام بده
به خودت افتخار کن، اما بیاد داشته باش،
برای وجود هیچ آدمی، ضرورتی نیست!

راهنماها

در سال ۱۹۲۲، آیزنهاور دستوری دریافت کرد که بر اساس آن باید به بریگاد بیستم پیاده‌نظام در پاناما می‌پیوست. گذراندن دو سال در پاناما، دو چیز را برای او موجب شد. نخست، باعث شد حال و هوایش پس از درگذشت پسر اولش، ایکی، کمی عوض شود. دوم، موجب آشنایی او با ژنرال فاکس کانر شد. آن‌گونه که جین ادوارد اسمیت تاریخ‌نگار می‌نویسد، کانر تجسم نمایش فروتنانهٔ فرد از

خودش بود: «کاملاً مسلط بر خود، به آرامی حرف می‌زد، فوق‌العاده رسمی و البته مودبانه برخورد می‌کرد، ژنرالی بود که عاشق مطالعه و خوانندهٔ پروپاقرص تاریخ بود و در شناسایی استعداد نظامی افراد، قضاوتی هوشمندانه داشت.» وجود کانر عاری از رفتار و کردار نمایشی بود. آیک از کانر این اصل اخلاقی را آموخت: «شغلت را همیشه جدی بگیر، خودت را هرگز.»

فاکس کانر تصویری ایده‌آل از یک رهبر متواضع بود. آیزنهاور بعدها نوشت: «برخورداری از حس فروتنی، ویژگی‌ای بود که من در تمام رهبرانی که عمیقاً ستایششان کرده‌ام، قابل مشاهده بود. باور خود من این است که هر رهبری باید به قدر کافی فروتن باشد تا بتواند در برابر همگان، مسئولیت اشتباهات زیردستانی را که خودش آن‌ها را انتخاب کرده، به عهده بگیرد و به همین صورت، به هنگام کسب موفقیت و پیروزی توسط همین افراد، باز هم در برابر همگان، برای آنها ارزش و اعتبار قائل شود.» آیزنهاور در مورد کانر این موضوع را این‌گونه ادامه می‌دهد: «او یک افسر عمل‌گرا، واقع‌بین و خاکی بود، و رفتار و میزان در دسترس بودنش برای مهم‌ترین آدم‌های منطقه و یا تک تک آدم‌های هنگ خودش تفاوت چندانی نداشت. هرگز از دیگران کناره نمی‌گرفت و بیش از هر فرد دیگری که در عمرم دیده‌ام، صادق و گشاده‌رو بود... او جایی در قلب من دارد که برای سال‌ها هیچ‌کس، حتی بستگانم، نتوانستند آن جایگاه را به دست بیاورد.»

کانر همچنین علاقهٔ آیک را به متون کلاسیک، راهبردهای نظامی، و مسائل جهانی احیا نمود. آیزنهاور از دوران خدمتش زیر نظر کانر چنین یاد می‌کرد: «یک نوع تحصیلات عالیه در حوزهٔ امور نظامی و علوم انسانی که به واسطه نظرات و سخنان مردی که صاحب

تجربهٔ بی‌نظیری در دانش خود نسبت به مردان تحت امرش بود، قوام می‌یافت... آن دوران، جالب‌ترین و سازنده‌ترین دوران در زندگی من بود.» ادوارد هزلت، یکی از دوستان دوران کودکی آیک، در یادداشت‌های سفرش به پاناما و دیدار با آیزنهاور می‌نویسد: «یادم می‌آید که آن موقع او چندین روز وقتش را به مطالعه برای طراحی و ساخت یک ایوان شیشه‌دار برای طبقه دوم اقامت‌گاه‌شان اختصاص داده بود. حالا اینجا، با همان پشتکار، ساعت‌ها می‌نشیند و روی تخته و کاغذ سعی می‌کند، استراتژی‌های تازه‌ای را برای نبردهای قدیمی تاریخ طراحی کند و استادان کهن فنون جنگی را شکست دهد.»

در همان زمان، یک چیز دیگر هم بخش زیادی از وقت آیک را به خود اختصاص می‌داد و آن، تمرین دادن یک اسب به نام "بلکی" (به معنی مشکی) بود. او در خاطراتش می‌نویسد:

تجربهٔ سروکله زدن با مشکی- در کنار تجارب قبلی‌ام با نیروهای فاقد صلاحیتی که در کمپ کولت به آنها آموزش می‌دادم - یکی از باورهای عمیق و ریشه‌دارم را در من بیشتر از قبل تقویت کرده است. ما اغلب عادت داریم یک کودک دارای مشکلات ذهنی را ناتوان، یک حیوان دست و پاچلفتی و زشت را بی‌ارزش و یک زمین خشک شده و فرسوده را غیرقابل اصلاح بدانیم. من اعتقاد دارم بخش بزرگی از این اندیشه‌های ما ناشی از فقدان اشتیاق خودمان برای وقت گذاشتن و تلاش بیشتر در جهت اثبات نادرستی قضاوت‌مان است؛ اثبات این‌که آن کودک مشکل‌دار می‌تواند به مردی شایسته تبدیل شود، آن حیوان می‌تواند واکنش مناسبی به تمرین و آموزش داشته باشد و اینکه آن زمین می‌تواند دوباره بارور شود و محصول بدهد.

ژنرال کانر ترتیبی داد که آیزنهاور بتواند در دانشکدهٔ فرماندهی و ستاد در فورت لون‌ورث[۲۴۵]، کانزاس حضور یابد. او در بین ۲۴۵ دانشجوی آن دوره، به عنوان نفر اول فارغ‌التحصیل شد. همچون مشکی، او نخواست از خودش ناامید شود.

در سال ۱۹۳۳ پس از فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه جنگ به‌عنوان یکی از جوان‌ترین افسرانی که تا آن زمان در آنجا تحصیل کرده بود، آیزنهاور به‌عنوان دستیار شخصی ژنرال داگلاس مک‌آرتور منصوب شد. در طول چند سال پس از آن، آیزنهاور با مک‌آرتور همکاری کرد، به ویژه در فیلیپین، که در آنجا به مردم آن کشور برای رسیدن به استقلال یاری می‌رساند.

ژنرال مک‌آرتور از قضا از آن دسته آدم‌های اهل نمایش‌دادن بود. آیک به مک‌آرتور احترام می‌گذاشت اما بزرگ‌نمایی‌های او آزارش می‌داد. او در مورد خودش و مک‌آرتور اینگونه می‌گفت که «او یک آدم اشرافی است، اما من یکی از مردم معمولی هستم.»

در زمان کار کردن زیر نظر مک‌آرتور، خلق‌وخوی آیزنهاور در مواجهه با مشکلات، در معرض سخت‌ترین امتحان‌ها قرار گرفت. اتاق‌های کوچکی که دفتر کار آن دو بود، به یکدیگر متصل بود و تنها با یک درب باریک از یکدیگر جدا می‌شد. آیزنهاور آن دوران را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «وقتی می‌خواست من را به اتاقش فرا بخواند، صدایش را بالا می‌بُرد. او آدمی قاطع، موقر و جذاب بود و البته عادتی داشت که همیشه من را عذاب می‌داد. وقتی می‌خواست خاطره‌ای را یادآوری کند یا داستانی را تعریف کند، خودش را به صورت سوم شخص مورد اشاره قرار می‌داد.»

چند مرتبه، آیک از او درخواست کرد که مسئولیتش به فرد دیگری واگذار شود تا او بتواند در یگان‌های دیگری از ارتش آمریکا به خدمتش ادامه دهد. مک‌آرتور اما هر بار این درخواست را رد می‌کرد و عنوان می‌کرد که مسئولیت آیزنهاور در فیلیپین بسیار مهم‌تر از نقشی است که او می‌توانست به عنوان یک سرهنگ دوم ساده و معمولی در هر جای دیگری از ارتش آمریکا به عهده بگیرد.

آیک ناامید شده بود، اما شش سال دیگر با مک‌آرتور ماند، و به کار خود که عمدتاً شامل انجام برنامه‌ریزی‌های طاقت‌فرسایی بود که عموماً در پشت صحنه انجام می‌پذیرفت ادامه داد. آیک همواره در زمان همکاری با مک‌آرتور احترام او را حفظ می‌کرد، اما رفته رفته بر بیزاری او از رویکرد مک‌آرتور که در قالب آن خودش را حتی بالاتر از سازمان می‌دید، افزوده شد. یک بار پس از بروز یکی دیگر از جلوه‌های خودپرستانهٔ مک‌آرتور، آیزنهاور در خلوت خویش خشم‌اش را این چنین بر صفحات دفتر خاطراتش خالی کرد:

باید اذعان کنم که این مسئله حقیقتاً از فهم من خارج است که پس از تقریباً ۸ سال کار کردن برای او، پس از نوشتن تک‌تک کلماتی که او به نام خود منتشر می‌کند، نگه داشتن اسرارش، جلوگیری از این‌که یک آدم احمق و بی‌خاصیت جلوه کند، تلاش برای پیشبرد منافع و جایگاه او، آن هم در شرایطی که منافع خودم را همیشه نادیده گرفته‌ام، بعد از تمام این‌ها، چطور می‌تواند این‌گونه به من حمله و از من انتقاد کند. به نظر می‌رسد که اتاق او مثل یک تخت پادشاهی است که یک سری کارشناس چاپلوس و متملق دورش را گرفته‌اند؛ آن‌وقت در سیاه‌چال آن پایین، بدون آن که کسی در دنیای بیرون خبری از آن‌ها داشته باشد، تعدادی برده هم هستند که کارهای او را انجام می‌دهند و چیزهایی را که به دید عموم، به عنوان دستاوردهای درخشان ذهن شخص خودش معرف می‌شوند، تولید می‌کنند. او حقیقتاً یک احمق است، اما بدتر آن‌که مثل کودکی است که مدام دارد استفراغ می‌کند.

آیزنهاور وفادارانه و فروتنانه خدمت کرد و همواره خودش را در چارچوب ذهن فرماندهان ارشدش قرار می‌داد، و سعی می‌کرد زاویه دید خود را با زاویه دید آن‌ها منطبق سازد و وظائفش را در موعد مقرر و به بهترین شکل انجام دهد. در نهایت، افسرانی که او زیر دستشان خدمت می‌کرد، از جمله مک‌آرتور، همگی به او ترفیع دادند. و هنگامی که در جنگ جهانی دوم در برابر بزرگ‌ترین چالش زندگی‌اش قرار گرفت، توانایی‌اش در سرکوب امیال خود به بهترین شکل به کمکش آمد. او هرگز با هیجانی رمانتیک‌گونه از وقوع جنگ استقبال نکرد، درست برعکس همکار و هم‌رزم تمام عمرش، جرج اس. پاتون. او جنگ را به چشم مسئولیت سنگین دیگری که باید به سرانجامش می‌رساند، می‌دید. او آموخته بود که کم‌تر بر جنبه‌های باشکوه و هیجانی دلاوری‌های دوران جنگ تمرکز

کند و بیشتر توجه‌اش به امور ملال‌آور و کسالت‌بار جنگ معطوف شود، که از قضا بعدها مشخص شد همین امور نقشی کلیدی در راه رسیدن به پیروزی داشتند: حفظ اتحاد با آدم‌هایی که به نظرتان غیرقابل تحمل می‌آیند، یا ساختن تعداد زیادی ناوچه که انجام حملات گسترده خاکی و آبی را امکان‌پذیر می‌ساخت، و رفع و رجوع امور ترابری.

آیزنهاور یک فرماندهٔ زبردست دوران جنگ بود. او احساسات درونی خود را به منظور حفظ یک اتحاد بین‌المللی سرکوب می‌کرد. او تعصبات ملی و میهنی را شدیداً محدود می‌ساخت، گرچه مانند دیگران در درون خود، به شدت نسبت به میهنش متعصب بود، تا امکان جمع شدن ارتش‌هایی با تفاوت‌های پرشمار فکری و فرهنگی زیر یک چتر واحد، مهیا شود. او اعتبار پیروزی‌هایش را به زیردستانش نسبت می‌داد و از طرفی، در یکی از مشهورترین پیام‌های فرستاده نشدهٔ تاریخ، قصد داشت سرزنش ناشی از شکست‌ها را به جان بخرد. این پیام همان پیامی است که او روز قبل از تهاجم گستردهٔ متفقین به سواحل نورماندی و آغاز عملیات آزادی فرانسه آماده کرده بود تا در صورت شکست عملیات، آن را مخابره کند: «فرود ما با شکست مواجه شد و من دستور عقب‌نشینی سربازان را دادم. تصمیم من برای حمله در این زمان و به این مکان، بر اساس اطلاعات موجود، بهترین تصمیم ممکن بود. سربازان نیروهای زمینی، هوایی و دریایی همگی هر آن‌چه از دلاوری و فداکاری در چنته داشتند نشان دادند. اگر قرار است تقصیر یا سرزنشی بابت این تلاش شکست خورده نثار فردی شود، فقط من شایستهٔ آن هستم.»

زندگی منضبط و منظم آیزنهاور مشکلات و سراشیبی‌های خودش را هم داشت. او فردی رویابین و خیال‌پرداز نبود. هرگز متفکری

خلاق نبود. در جنگ، او یک استراتژیست خبره به شمار نمی‌رفت. در دوران رئیس‌جمهوری‌اش، اغلب نسبت به ظهور جریان‌هایی که بعدها تاریخ‌ساز و تاثیرگذار نشان دادند - از جنبش حقوق مدنی گرفته تا تهدید مک‌کارتیسم، بی‌توجه بود. او هرگز با ایده‌های فشرده و موجز میانه‌ای نداشت. او در دفاع از ژنرال جورج سی مارشال در برابر حملاتی که به او و حس میهن‌پرستی‌اش می‌شد به‌طور خجالت‌آوری کوتاهی کرد، چیزی که بعدها آن را مایهٔ افسوس و شرمساری خود دانست. و تمام آن خودداری‌های تصنعی ممکن بود به این ختم شود که در جاهایی که نیاز بود با گرمی با موضوعی مواجه شود، سرد و بی‌تفاوت باقی بماند، یا به‌جای آن‌که در موقعیتی خاص، احساساتی یا بلندنظر باشد، به‌طور بی‌رحمانه‌ای عمل‌گرا و مصلحت‌اندیش باشد. رفتار او با منشی و معشوقه‌اش، کِی سامرزبای، در پایان جنگ منزجرکننده بود. سامرزبای در سخت‌ترین سال‌های زندگی آیزنهاور، یاری‌گر او و به باور عده‌ای عاشق او بود. اما آیزنهاور حتی یک خداحافظی را هم از او دریغ کرد. یک روز، سامرزبای متوجه شد که نامش در لیست کسانی که قرار است با آیزنهاور سفر کنند قرار ندارد. او از طرف آیک یک یادداشت آبکی دریافت کرد که با ماشین‌تایپ روی یک برگهٔ کاغذ رسمی ارتش نوشته شده بود: «مطمئنم که درک می‌کنی که من از نظر شخصی تا چه اندازه پریشانم که مجبورم رابطه‌ای چنین باارزش را به این شکل خاص خاتمه دهم، اما دلایلی برای این کار وجود دارد که در اختیار من نیست... امیدوارم هر از چند گاهی، چیزی برای من بنویسی. همیشه مشتاق این خواهم بود که بدانم چه می‌کنی.» او آن چنان در سرکوب احساسات خویش به مهارت رسیده بود که در چنین لحظه‌ای می‌توانست حتی کوچک‌ترین نشانه‌هایی از هم‌دلی در درون خودش را از بین ببرد و روی

آخرین شعله‌های قدرشناسی و سپاس‌گزاری‌اش آب بپاشد.

آیزنهاور در برخی مواقع نسبت به کاستی‌های خود آگاه بود. یک بار که به قهرمان زندگی‌اش، جرج واشنگتن اندیشیده بود، نوشت: «اغلب عمیقاً این آرزو را داشته‌ام که ای کاش خدای مهربان قدری از روشنی نگاه واشنگتن به مسائل مهم، قدرت او در حرکت به سوی اهدافش و عظمت راستین روح و ذهن او را به من نیز اعطا کرده بود.»

اما برای برخی آدم‌ها، زندگی یک مدرسهٔ واقعی است؛ چرا که به آن‌ها دقیقاً همان درس‌هایی را می‌آموزد که بعدتر در زندگی‌شان به آن نیاز پیدا خواهند کرد. آیزنهاور هرگز آدمی جلوه‌گر و اهل نمایش نبود، اما دو ویژگی برجسته شخصیت او در دوران بزرگ‌سالی را تعریف می‌کردند، صفاتی که از زمان بزرگ شدنش در او جریان یافته بودند و در طول زمان در او پرورش یافتند. نخستین ویژگی، ساختن یک خویشتن ثانویه بود. امروز، ما در دورانی زندگی می‌کنیم که تمایل به رک‌گویی، صداقت و اصالت بیش از هر زمان دیگری است. ما می‌خواهیم باور کنیم که "خود حقیقی" ما همان طبیعی‌ترین و ناآموخته‌ترین شکل ماست. به بیان دیگر، مطابق چنین دیدگاهی هر یک از ما شیوهٔ راست‌نمایانهٔ مخصوص به خودمان را برای بودن در این دنیا داریم و باید در طول زندگی‌مان نسبت به آن خود حقیقی و با اصالت درونی صادق باشیم و در برابر فشارهای بیرونی تسلیم نشویم. در این شرایط، زندگی به شکل تصنعی، که در آن یک شکاف میان سرشت حقیقی خودتان و رفتار بیرونی‌تان وجود دارد، فریب‌کارانه، حیله‌گرانه و ساختگی تلقی می‌شود.

آیزنهاور به فلسفه‌ای دیگر معتقد بود. در این قاموس، تصنع به عنوان یک جنبهٔ ذاتی بشر به رسمیت پذیرفته می‌شود. سرشت و طبیعت ما از ابتدا با مجموعه‌ای از مواد اولیه آغاز می‌گردد، برخی از آن‌ها خوب و برخی بد هستند، اما این طبیعت به جای آن‌که به طور واضح در معرض همگان قرار گیرد، باید آراسته، جهت‌دهی‌شده، شکل یافته، سرکوب شده، سرشته شده و اغلب محدود نگاه داشته شود. هویت فرد، محصول پرورش است. خود حقیقی شما، آن چیزی است که شما از سرشت خود ساخته‌اید، نه آن‌چه طبیعت شما از ابتدا بوده است.

آیزنهاور آدم روراستی نبود. او افکار خصوصی خود را از سایرین پنهان می‌کرد و آن‌ها را در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نوشت، یادداشت‌هایی که وقتی امروز خوانده می‌شوند، نشان‌دهندهٔ سوزاننده بودن آن افکار هستند. او در مورد سناتور ویلیام نولند نوشته است: «در مورد او، به نظر می‌رسد پاسخی برای این سوال که "یک نفر تا چه حد می‌تواند احمق باشد"؟ وجود ندارد.» اما در برابر عموم، جامه‌ای از خوش‌رویی، خوش‌بینی و بی‌پیرایگی به تن می‌کرد. در قالب یک رئیس‌جمهور، ابایی از این نداشت که برای به پیش بردن اهداف و وظایفش، خود را از آن‌چه واقعاً بود نادان‌تر جلوه دهد یا در مواقعی که لازم بود طرح‌های اصلی‌اش را پنهان نگاه دارد، ناتوان از سخن گفتن به نظر بیاید. همان‌طور که او وقتی یک پسر کوچک بود، یاد گرفته بود خشمش را سرکوب کند، در دوران بزرگ‌سالی نیز آموخت که چگونه امیال و یا قابلیت‌های خود را مهار کند. بسیاری از آموخته‌های او در تاریخ کهن ریشه داشت. او به‌طور خاص، رهبر حیله‌گر آتنی‌ها، تمیستوکلس[۲۵] را تحسین می‌کرد، اما هرگز اجازه نمی‌داد که تمایلش به همانندی با او

در وجودش ریشه بدواند، چرا که نمی‌خواست زیرک‌تر از دیگران و به‌طور کلی چیزی فراتر از یک آمریکایی معمولی، به نظر برسد. در عوض او به ساختن تصویری از یک نوع فریبندگی ساده و نیاموخته مشغول شد. در دوران ریاست جمهوری، او سرپرستی جلسه‌ای موشکافانه برای تصمیم‌گیری در خصوص یک مسئلهٔ سری را برعهده داشت و دستوراتی صریح و مشخص در خصوص آن‌چه باید انجام گیرد صادر می‌کرد. سپس از اتاق جلسه خارج می‌شد تا یک کنفرانس خبری برگزار کند و در آنجا به جان زبان انگلیسی می‌افتاد تا بتواند در پس واژه‌های مبهم و نارسا، برنامهٔ خود را پنهان نگاه دارد. یا این‌که به سادگی به این بهانه متوسل شود که موضوع اساساً از درک خودش هم خارج است: «برای خرگوش خنگی مثل من، این موضوع بیش از حد پیچیده است!» او خودش می‌خواست که نادان‌تر از چیزی که واقعاً بود، به نظر برسد.

سادگی آیک، جنبه‌ای راهبردی داشت. پس از مرگش، ریچارد نیکسون، معاونش در دوران ریاست جمهوری چنین به خاطر می‌آورد "آیک بسیار بیش از آن‌چه بیشتر مردم فکرش را هم می‌کنند، به معنی واقعی کلمه پیچیده و گمراه‌کننده بود. او کسی نبود که در دام ذهنیتی که تنها یک مسیر می‌شناسد، گرفتار شود، بلکه همواره دو، سه و یا چهار استدلال متفاوت را برای یک مسئلهٔ واحد به کار می‌گرفت. ذهن او بسیار سریع و آسان عمل می‌کرد". مشهور است که آیک در بازی پوکر هم بسیار چیره دست بوده است. اوان توماس در مورد او می‌نویسد "لبخند پهن او، که وسعتی به اندازهٔ آسمان کانزاس داشت، پوششی در جهت تمایل عمیق او به پرده‌پوشی بود. او آدمی شریف اما در برخی مواقع غیرشفاف بود، به این معنی که در بیرون، دل‌پذیر و مهربان اما درگیر غلیانی

درونی بود.

طبیعت دوگانهٔ آیک شناختن او را برای دیگران مشکل می‌کرد. جان آیزنهاور به اوان توماس زندگی‌نامه‌نویس گفته بود: «بابت تلاش‌ات برای شناختن پدرم، به تو حسادت نمی‌کنم. خودم هم نتوانستم او را بشناسم.» پس از مرگ آیزنهاور، از بیوه‌اش میمی پرسیدند که آیا حقیقتاً همسرش را می‌شناخته یا نه. او پاسخ داد: «مطمئن نیستم که کسی توانسته باشد او را بشناسد.» اما سرکوب خویشتن به آیزنهاور در کنترل کردن تمایلات طبیعی‌اش و انجام مسئولیت‌هایی که هم از جانب مافوق‌هایش و هم از طرف تاریخ، به او محول شده بود بر بیاید. او ساده و روراست به نظر می‌رسید، اما این سادگی واجد نوعی از هنر بود.

میانه‌روی

ویژگی دیگر آیزنهاور که با بلوغ کامل او به پختگی رسید، میانه‌روی بود.

میانه‌روی جزو فضائلی است که کم‌تر به درستی درک شده است و به همین دلیل شاید ضروری باشد که در ابتدا دریابیم میانه‌روی چه چیزهایی نیست. میانه‌روی صرفاً به معنی یافتن یک نقطهٔ میانی در بین دو قطب مخالف و جای دادن فرصت‌طلبانهٔ خودتان در آن نقطه نیست. همچنین میانه‌روی به معنی یک نوع بی‌تفاوتی آرام و بی‌دغدغه هم نیست. این‌که یک نفر رویکردی ملایم و معتدل داشته باشد که در آن خبری از بروز امیال متضاد یا ایده‌هایی که رقیب ایده‌های دیگران‌اند، نباشد، ربطی به میانه‌روی ندارد.

برعکس میانه‌روی بر پایهٔ یک نوع آگاهی نسبت به اجتناب‌ناپذیر بودن وقوع کشمکش و درگیری بنا می‌شود. اگر گمان می‌کنید که

اهالی دنیا می‌توانند خیلی منظم و بدون مشکل در کنار هم زندگی کنند، نیازی ندارید که میانه‌رو باشید. اگر فکر می‌کنید که تمام ویژگی‌های فردی شما می‌توانند با یکدیگر در یک جهت هماهنگ شوند، نیازی نیست که مانع آن‌ها شوید، بلکه می‌توانید تمام تلاشتان را صرف تحقق بخشیدن به این هماهنگی و رشد خودتان کنید. اگر فکر می‌کنید تمام ارزش‌های اخلاقی در یک جهت‌اند و یا این‌که تمامی اهداف سیاسی را می‌توان همزمان با حرکت در یک مسیر واحد تحقق بخشید، شما نیازی به میانه‌روی ندارید. کافی است فقط در جهت آن حقیقت مورد نظر، به سریع‌ترین شکل ممکن به حرکت درآیید.

میانه‌روی ریشه در این اندیشه دارد که چیزها عموماً به‌طور متناسبی در کنار یکدیگر قرار نمی‌گیرند. سیاست بیش‌تر محلی برای رقابت امور مشروع و به حق با منافع است. فلسفه تقریباً کشمکشی است میان امور نیمه‌درست. هویت و شخصیت یک فرد، میدان جنگی میان صفاتی ارزشمند اما ناسازگار است. آن‌گونه که هری کلور در کتاب درخشانش "دربارهٔ میانه‌روی" می‌گوید: «افتراق اساسی‌ای که در روح و روان ما هست، ریشهٔ نیاز ما به میانه‌روی است.»

یک آدم میانه‌رو می‌تواند تعدادی نامتناهی از ظرفیت‌های متضاد و متناقض داشته باشد. او می‌تواند نسبت به دو سر هر یک از این طیف‌ها پرشور و حرارت باشد، می‌تواند هم در ظرفیتش برای بروز خشم باحرارت باشد و هم می‌تواند اشتیاق بی‌پایانی برای نظم و انضباط داشته باشد. می‌توان هم‌زمان در محل کار آپولونی و در بازی دیوژنی باشد، می‌تواند هم‌زمان ایمانی قوی داشته باشد و هم‌زمان سرشار از شک و تردید باشد و در نهایت این‌که می‌تواند آدم ۱ و آدم ۲ باشد.

یک فرد میانه‌رو می‌تواند با وجود تمام این نقاط افتراق و تمایلات متضاد، زندگی منسجمی داشته باشد، به شرط آن‌که بتواند مجموعه‌ای از نقاط تعادل و نسبت‌های مشخص را بیابد. آدم میانه‌رو، تا ابد در جستجویی مجموعه‌ای از تنظیمات موقتی است، که هر یک برای یک موقعیت خاص و یک لحظهٔ خاص طراحی شده‌اند، همان تنظیماتی که به او کمک می‌کنند تا میان تمایلش به امنیت و اشتیاقش به خطرپذیری، یا میان میل به آزادی و حس خویشتن‌داری تعادلی برقرار کند. میانه‌رو می‌داند که هیچ نتیجهٔ نهایی‌ای برای این کشمکش‌ها وجود ندارد. موضوعات بزرگ تنها با در نظر گرفتن یک قاعده یا یک نقطه‌نظر قابل رفع و رجوع

نیستند. مدیریت کردن مانند سفر دریایی در طوفان است: وقتی قایق به سمتی کج می‌شود، باید وزنت را روی سمت مخالف بیندازی، مدام باید خودتان را با شرایط تنظیم کنید و تنظیم کنید تا بتوانید درون و بیرونتان را از تغییر مصون دارید.

آیزنهاور به‌طور شهودی این نکته را دریافته بود. در نامه‌ای که در دورهٔ دوم ریاست جمهوری‌اش به سوید، دوست دوران کودکی‌اش، نوشته بود این اندیشه را این‌گونه بر صفحهٔ کاغذ آورد که «شاید من مثل یک کشتی هستم که زیر ضربه‌های بادها و موج‌ها، هنوز هم بر سطح آب باقی مانده و با وجود منحرف شدن‌ها و از راه به در رفتن‌ها، در نمای کلی در مسیری که برایش تعیین شده در حال حرکت است و گرچه آرام و پرمشقت، اما بالاخره دارد به جلو می‌رود.»

آن‌طور که کلور بیان می‌کند، یک فرد میانه‌رو می‌داند که نمی‌تواند هم‌زمان همه‌چیز را با هم داشته باشد. میان امور متضاد همواره یک کشمکش وجود دارد و باید با این حقیقت کنار بیایید که هرگز نمی‌توانید یک زندگی خالص و بی‌نقص که صرفاً وقف یک حقیقت یا یک ارزش مشخص شده باشد، داشته باشید. آرزوهای میانه‌رو در راه رسیدن به اهدافش در زندگی عمومی، دارای سقف و محدودیت‌اند. تناقض‌های موجود در هر موقعیت اجازهٔ رسیدن به یک نتیجهٔ نهایی قطعی و روشن را نمی‌دهند. با تشویق دیگران به دریافت مجوز انجام کاری، دامنهٔ آزادی‌های آنها را افزایش می‌دهید. با سخت‌گیری در دادن مجوزها، موجب محدود ساختن آزادی‌های آن‌ها می‌شوید. هرگز نمی‌شود از رویارویی با چنین دوراهی‌های اخلاقی‌ای فرار کرد.

فرد میانه‌رو تنها می‌تواند به داشتن شخصیتی منظم امیدوار باشد، در صورتی که گامی به عقب بردارد و جنبه‌های متضاد را درک

نماید و وجوه مثبت هر یک را بشناسد. میانه‌رو این را می‌فهمد که فرهنگ‌های سیاسی سنت‌هایی دائماً در حال مبارزه‌اند. کشمکش بی‌پایانی میان دیدگاه‌هایی در جریان است که سال‌هاست در آن‌ها مساوات در برابر رسیدن به دستاوردها، تمرکزگرایی را در برابر تمرکززدایی، نظم و اجتماع را در برابر آزادی و فردگرایی، قربانی می‌شود. آدم میانه‌رو تلاش نمی‌کند راه‌حلی برای این مشاجره‌ها پیدا کند، چون هیچ راه‌حل قطعی‌ای وجود ندارد. او تنها می‌تواند امیدوار باشد در خصوص هر یک از این دوگانه‌ها، به تعادلی که پاسخ‌گوی نیازهای زمانه است دست یابد. میانه‌رو هرگز اعتقاد ندارد که تعدادی راه‌حل سیاسی وجود دارد که در تمام زمان‌ها می‌توانند حلال مشکلات باشند (این قاعده با آن‌که بدیهی به نظر می‌رسد، اما بارها و بارها توسط ایدئولوگ‌ها در کشورهای مختلف نقض گردیده است.) میانه‌رو طرح‌های موجز و فشرده را تحسین نمی‌کند اما این را می‌فهمد که وضع قوانینی که با طبیعت بشر هم‌خوان باشند و نیز درست منعکس کردن آن، بسیار مهم و ضروری است.

میانه‌رو تنها می‌تواند امیدوار باشد که به اندازهٔ کافی منضبط باشد تا بتواند به قول ماکس وبر حس گرم شور و اشتیاق و احساس نسبی‌گرایی را به‌طور هم‌زمان در یک روح ترکیب نماید. او می‌خواهد در مورد اهداف و مقاصد خویش مشتاق و پرشور باشد و در عین حال در خصوص ابزارهای مناسب برای رسیدن به آن‌ها حساب شده عمل کند. یک آدم میانه‌روی ایده‌آل فردی است که از روحی پرشور و هم‌زمان شخصیتی متناسب برای مهار آن روح برخوردار است. فرد میانه‌روی ایده‌آل، نسبت به هرگونه تعصب و هواخواهی مشکوک است، چرا که اساساً به خود نیز به دیدهٔ تردید می‌نگرد. او به شور و حرارت سرسختانه و سادگی جسورانه

بی‌اعتماد است، چرا که می‌داند که در عالم سیاست اصولاً نکات منفی بسیار بیش‌تر از نکات مثبت مورد توجه و بزرگ‌نمایی قرار می‌گیرند- بدین معنی که میزان سرزنشی که رهبران سیاسی به هنگام انجام کاری اشتباه به جان می‌خرند بسیار بزرگ‌تر و گسترده‌تر از ستایشی است که موقع درست انجام دادن کارها نصیبشان می‌شود. بنابراین، در این حوزه، احتیاط به خرج دادن و آگاهی نسبت به محدودیت‌های بنیان‌های عقلی، نگرشی درست است.

به چشم بسیاری در آن دوران و نیز در سال‌های پس از آن، آیزنهاور آدمی بی‌احساس و ساده‌لوح به نظر می‌آمد که به داستان‌های وسترن علاقه داشت. جایگاه او وقتی در نزد مورخین ارتقا یافت که کشمکش‌های درونی او بیشتر فهمیده شدند. و در پایان دوران ریاست جمهوری‌اش، او سخنرانی‌ای کرد که تا به امروز به عنوان نمونه‌ای بی‌نقص از میانه‌روی در عمل به جای مانده است.

آن سخنرانی آیزنهاور در دورانی که یک چرخش تاریخی در سیاست آمریکا و حتی اخلاقیات آمریکایی در حال رخ دادن بود، ایراد شد. در ۲۰ ژانویه ۱۹۶۱، سخنرانی جان اف کندی در مراسم تحلیف خود به عنوان رئیس‌جمهور جدید، از یک دگرگونی فرهنگی خبر می‌داد. سخنرانی کندی قرار بود به یک جهت‌گیری جدید در مسیر پیش‌روی تاریخ اشاره کند. یک نسل و یک دوران به پایان خود نزدیک می‌شد و نسلی دیگر مطابق آن‌چه او گفت، "از نو آغاز شد". مطابق آن‌چه کندی می‌دید، قرار بود "تلاشی تازه" و "دنیای جدیدی از قانون" شکل بگیرند. او عنوان می‌کرد که احتمالات پیشِ رو، نامحدودند: «در دستان فناپذیر انسان، این قدرت وجود دارد که فقر تمام آدمیان را ریشه‌کن کند.» کندی همه را به تلاش و فعالیت بی‌قید و شرط فرا خواند؛ «ما باید هر بهایی را بپردازیم،

هر فشاری را تحمل کنیم و با هر سختی‌ای روبه‌رو شویم...» او از مردمی که آن سخنان را می‌شنیدند می‌خواست که نه تنها مشکلات را تحمل کنند، که خود عاملی برای پایان بخشیدن به آن‌ها باشند: «با هم، بیایید به کاوش در ستارگان بپردازیم، صحراها را عمیقاً درنوردیم، بیماری‌ها را ریشه‌کن کنیم.» این سخنرانی مردی بود که کاملاً به خود مطمئن بود. آن سخنرانی برای میلیون‌ها نفر در سرتاسر جهان الهام‌بخش بود و از آن پس به معیاری برای توانایی بیان ایده‌ها در دنیای سیاست به شمار می‌رود.

اما سه روز پیش از آن، آیزنهاور در سخنان خود بر نوعی از نگاه به جهان تأکید داشت که دیگر در حال محو و فراموش شدن بود. در شرایطی که کندی بر وجود احتمالات نامحدود تأکید می‌کرد، آیزنهاور نسبت به بروز غرور هشدار می‌داد. وقتی کندی جسارت را ستایش می‌کرد، آیزنهاور به تکریم احتیاط و ملاحظه می‌پرداخت. در جایی که کندی ملت آمریکا را به ماجراجویی و ریسک‌پذیری فرا می‌خواند، آیزنهاور از تعادل سخن می‌گفت.

واژهٔ "تعادل" در سخنان او چندین بار تکرار شده است - نیاز به برقراری تعادل میان اولویت‌های متضاد، "تعادل میان اقتصاد خصوصی و اقتصاد عمومی، تعادل میان هزینه و مزایای احتمالی، تعادل میان امور کاملاً ضروری و امور صرفاً مطلوب، تعادل میان نیازهای اساسی ما به عنوان یک ملت و وظایفی که از سوی ملت بر دوش ما، به عنوان افراد جامعه، گذاشته شده است؛ تعادل میان آن‌چه امروز و همین حالا انجام می‌دهیم با رفاه عمومی نسل‌های آینده. قضاوت مناسب از شرایط، ما را به در پیش گرفتن مسیر تعادل و پیشرفت فرا می‌خواند؛ اما نبود آن می‌تواند در آینده ما را دچار عدم تعادل و ناامیدی کند.

آیزنهاور به کشور در خصوص توسل به راه‌حل‌های عاجل و فوری هشدار می‌داد. او می‌گفت، آمریکایی‌ها هرگز نباید این اعتقاد را پیدا کنند که «یک اقدام فوق‌العاده و پرهزینه وجود دارد که می‌تواند راهکاری معجزه‌آسا برای تمام مشکلات فعلی باشد.» او نسبت به ضعف و سستی بشر هشدار می‌داد، به‌طور ویژه در مورد وسوسه‌شدن آن‌ها به کوته‌بینی و خودخواهی. او از هم‌وطنان خود خواست که «از این ذهنیت که فقط برای امروز زندگی کنیم و برای راحتی و آسایش خودمان به غارت منابع با ارزش فردا مشغول شویم، دوری کنید.» این سخنان مانند پژواکی از اخلاقیات آینده‌نگرانه و صرفه‌جویانه‌ای بود که او از کودکی با آن‌ها پرورش یافته بود. او به ملت این را متذکر شد که «ما نمی‌توانیم دارایی‌های نوادگان خود را گرو بگذاریم بدون آن‌که در کنار آن، موجب بروز خطر از دست رفتن میراث سیاسی و فکری شویم.»

در معروف‌ترین بخش سخنانش، او نسبت به تمرکز بی‌مورد قدرت و این‌که چطور قدرت کنترل نشده می‌تواند کشور را نابود کند هشدار داد. او در ابتدا از بزرگ شدن بی‌حساب و کتاب "مجموعه‌های صنعتی-نظامی" ابراز نگرانی کرد و سپس نسبت به قدرت گرفتن "نخبگان علم و فناوری" هشدار داد؛ شبکه‌ای قدرتمند از کارشناسانی که توسط دولت تغذیه و پشتیبانی می‌شوند و ممکن است نسبت به تصاحب قدرتی که متعلق به مردم است، وسوسه شوند. مانند بنیان‌گذاران آمریکا، او سیاست‌هایش را بر اساس نوعی بی‌اعتمادی نسبت به این موضوع استوار می‌کرد که اگر آدم‌ها قدرتی کنترل نشده داشته باشند چه اتفاقاتی می‌تواند رخ بدهد. او در حقیقت مبلغ این رویکرد بود که در اکثر مواقع، رهبران موفقیت بیشتری به دست می‌آورند اگر صرفاً خود را تنها ناظر و

نگاهدارندهٔ آن‌چه از رهبران پیشین به آن‌ها رسیده است، بدانند، در مقایسه با رهبرانی که نابود کردن آن‌چه بر جای مانده و خلق چیزهای جدید را برنامه و هدف خود می‌دانند.

این سخنان مردی بود که مطابق اصولی که بر اساس آن‌ها بزرگ شده بود، یاد گرفته بود همواره احساسات و عواطف خود را تحت کنترل داشته باشد و در طول زندگی‌اش نیز تادیب و تزکیهٔ نفس خویش را فراموش نکرده بود. این‌ها سخنان مردی بود که با چشمان خود دیده بود که انسان قابلیت انجام چه کارهایی را دارد، و با پوست و استخوان خویش لمس کرده بود که انسان، مشکلی برای خویشتن است. اینها سخنان مردی بود که به مشاورانش می‌گفت: «بیایید کمی آهسته‌تر اشتباه کنیم،» چرا که به پیش رفتن تدریجی در راستای یک تصمیم را بهتر از عجله کردن قبل از رسیدن موعد مقرر می‌دانست. این درسی بود که مادرش و تربیتش ده‌ها سال پیش به او داده بودند. و زندگی او نه بر اساس خودنمایی، که بر اساس خودداری سامان یافته بود.

۴: مبارزه

در هجدهم آوریل ۱۹۰۶ دوروتی دِی هشت ساله بود و در اوکلند کالیفرنیا زندگی می‌کرد.

آن شب، همچون همیشه، پیش از به خواب رفتن دعاهایش را خواند. در خانواده‌شان، او تنها کسی بود که شعائر مذهبی را رعایت می‌کرد و آن‌گونه که بعدها نوشت، به دختری "با افتخار و البته به طور نفرت‌انگیزی متدین" تبدیل شده بود. سال‌ها بعد در خاطراتش نوشت که در آن سال‌ها همواره این احساس را داشته که حقیقتی اصیل و در همه‌جا حاضر، در جهان وجود دارد.

همان لحظه، زمین شروع به لرزیدن کرد. به محض شروع زمین لرزه، پدرش سرآسیمه وارد اتاق خواب بچه‌ها شد و دو برادر دوروتی را برداشت و به سمت درب ورودی خانه رفت. مادرش هم خواهر نوزاد او را از دستان دوروتی گرفت. پدر و مادر دوروتی احتمالاً فکر کرده بودند که دوروتی می‌تواند مراقب خودش باشد. اما او در تختخواب فلزی‌اش مانده بود تا اینکه تخت واژگون شد و روی زمین صاف اتاق افتاد. در شب زلزلهٔ سان‌فرانسیسکو، دوروتی احساس کرد که خدا به دیدارش آمده است. «زمین به دریایی مواج شبیه شده بود که خانهٔ ما در آن به شدت هر چه تمام‌تر بالا و پایین می‌رفت و تکان می‌خورد.» او می‌توانست صدای پاشیده شدن آب تانکر پشت بام خانه‌شان را به روی سرش احساس کند. در همان لحظات، تمام این اتفاقات «باعث می‌شد که این رخدادها را به تصور خودم از خدا پیوند دهم، تصوری که در آن خدا یک نیروی عظیم، یک خدای ترسناک غیرشخصی، یا یک دست دراز شده به سوی من بود که از من، فرزند خودش، محافظت می‌کرد.»

وقتی زمین آرام گرفت، خانه به‌طور کامل به هم ریخته بود. همه‌جا پر بود از ظرف‌های شکسته، کتاب‌ها و شمعدان‌های پخش و پلا شده روی زمین و نیز تکه‌هایی از سقف و اتاقک زیرشیروانی. مناطق بسیاری از شهر به خرابه تبدیل شده بود، و فقر و تنگ‌دستی برای مدتی بر شهر سایه انداخت. اما در روزهای بعد، ساکنان منطقهٔ خلیج سان‌فرانسیسکو خودشان را جمع‌وجور کردند. او در خاطراتش نوشت: «درحالی‌که بحران هنوز ادامه داشت، مردم عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند. به نظر می‌رسید مردم در قالب یک نوع همبستگی که در مسیحیت ریشه داشت، با یکدیگر متحد شده بودند. این باعث می‌شود به این فکر کنیم که چطور آن‌ها می‌توانستند در لحظات سرشار از فشار و استرس، این چنین بدون پیش‌داوری غمخوار، مراقب و عاشق یکدیگر باشند.»

آن‌چنان‌که پل الیِ نویسنده می‌گوید: «تمام یک زندگی را می‌شود در قالب همان حادثه از پیش تصور کرد.» و منظور از حادثه، بحران است، بحرانی که در آن نزدیکی خداوند حس می‌شود: آگاهی از فقر، احساس تنهایی و رها شدن به حال خود، که هم‌زمان احساس این که می‌توان آن تنهایی را با عشق و همراهی با دیگران پر کرد، به ویژه در هم‌بستگی با آن‌هایی که به شدت نیازمند این همراهی‌اند.

دی با یک طبیعت پرشور و آرمانی به دنیا آمده بود. درست مانند دوروتا، قهرمان رمان "میدل‌مارچ" از جرج الیوت، ذات و سرشت او این را طلب می‌کرد که یک زندگی آرمانی داشته باشد. او نمی‌توانست با خوشحالی و خشنودی محض، و یا صرفا با داشتن حال خوش و لذت بردن از لذتهای عادی‌ای که از دوستی با دیگران یا رسیدن به برخی موفقیت‌ها در افراد ایجاد می‌شود، از زندگی‌اش

رضایت داشته باشد. درست مانند آن‌چه الیوت در مورد شخصیتش نوشته؛ «شعلهٔ او آن‌قدر سرکش بود، که آن میزان سوخت اندک را به سرعت می‌سوزاند و مصرف می‌کرد. و پس از آن، هر چه بود، آن شعله با تغذیه از حس رضایت محدودیت‌ناپذیری که از درونش می‌آمد دوباره اوج می‌گرفت، چیزی که خستگی و فرسودگی هرگز راهی بدان نداشت، چیزی که می‌توانست درخودفروماندگی را با خودآگاهی سرشار از شعف نسبت به زندگی‌ای که در فراسوی خویشتن فرد وجود دارد، پیوند دهد.» دی به نوعی قهرمان‌محوری معنوی و درونی نیاز داشت، یک هدف متعالی که بتواند خود را فدای آن کند.

نهضت کودکان

پدر دوروتی یک روزنامه‌نگار بود، اما چاپخانهٔ روزنامه در جریان زلزله نابود شد و او شغلش را از دست داد. دارایی‌های خانواده زیر آوار مانده بود. دی با چشمان خود سقوط حقارت‌بار خانواده‌اش را به دامان فقر می‌دید. پدرش آن‌ها را به شیکاگو برد، جایی که در آن شروع به نوشتن داستانی کرد که هرگز منتشر نشد. او که مردی سرد و بدگمان بود، کودکانش را از خارج شدنِ بدون اجازه از خانه و یا دعوت دوستانشان به آنجا منع کرده بود. دی سکوت سنگینی را به خاطر می‌آورد که موقع صرف شام در روزهای یک‌شنبه بر میز محل صرف آن حکم‌فرما بود، و هیچ صدایی جز صدای جویده شدن غذاها به گوش نمی‌رسید. مادرش از هیچ تلاشی در حق کودکانش فروگذار نمی‌کرد، اما او نیز مشکلات خودش را داشت. چهار بچهٔ او قبل یا به هنگام زایمان مرده بودند. یک شب او دچار حملهٔ عصبی شدیدی شد و هر چه ظرف در خانه بود، شکست. روز بعد که به حالت عادی بازگشت سعی کرد ماجرا را برای بچه‌ها

توضیح بدهد و گفت که کنترل اعصابش را از دست داده بود.

در شیکاگو، دی متوجه شد که در خانوادهٔ خودش، در مقایسه با بسیاری از خانواده‌هایی که او در اطراف خود می‌دید، بسیار کم‌تر اثری از مهر و محبت به چشم می‌خورد. «ما هرگز دستان یکدیگر را در دست‌هایمان نمی‌گرفتیم. همواره از یکدیگر کناره می‌گرفتیم و تنها بودیم، درست برعکس خانواده‌های دوستان ایتالیایی، لهستانی یا یهودی من که در آن‌ها اعضای هر خانواده همواره به‌صورت خودجوش محبت و مهربانی‌شان را نثار یکدیگر می‌کردند. دوروتی به کلیسا می‌رفت و در کنار خانواده‌های همسایه سرودهای مذهبی می‌خواند. غروب‌ها او زانو می‌زد و حس خداترسی‌اش را به خورد خواهرش می‌داد: «من با دعاهای طولانی‌ام خواهرم را به ستوه آورده بودم. آن‌قدر روی زمین زانو می‌زدم که زانوهایم درد می‌گرفتند و بدنم یخ می‌کرد و سفت می‌شد. خواهرم به من التماس می‌کرد که دعا خواندن را تمام کنم و کنارش دراز بکشم و قصه‌ای برایش تعریف کنم.» یک روز او با بهترین دوستش مری هرینگتون در حال گفتگویی دربارهٔ یکی از قدیسان بود. سال‌ها بعد، وقتی که دیِ داشت کتاب خاطراتش را می‌نوشت، نمی‌توانست به خاطر بیاورد که دقیقاً در مورد کدام قدیس با دوستش سخن می‌گفت، اما این را به یاد می‌آورد که «تمام وجودم مملو از یک اشتیاق عظیم بود و قلبم داشت از شدت میل به نقش داشتن در چنین تلاش و مجاهدتی آتش می‌گرفت. یکی از آیات مزامیر اغلب به یادم می‌آید که می‌گوید "قلبم را فراخ‌تر بگردان، ای خداوند، تا بتوانم تو را در آن جای دهم"... یک نوع مجاهدت ذاتی وجودم را پر کرده بود، یک قوهٔ تشخیص هیجان‌انگیز نسبت به احتمالاتی که در یک سفر معنوی نهفته بود...»

در آن دوران، سرگرم کردن فرزندان از سوی پدر و مادرها امری ضروری قلمداد نمی‌شد. دی به خاطر می‌آورد که با دوستانش ساعت‌ها را به شادی در ساحل می‌گذراندند، در نهرها به دنبال قورباغه می‌گشتند، به یک کلبهٔ متروکه در کنار مرداب سرک می‌کشیدند و از آنجا می‌گریختند، یک دنیای خیالی برای خود می‌ساختند و وانمود می‌کردند که قرار است برای همیشه در آنجا به تنهایی زندگی کنند. و البته دی روزهای غیرقابل تحمل از فرط کسل‌کنندگی، بیشتر در تعطیلات تابستان، را نیز به خاطر می‌آورد. او تلاش می‌کرد ملال آن روزها را با انجام کارهای خانه و یا مطالعه سپری کند. او آثار چارلز دیکنز، ادگار آلن پو و تقلید از مسیح اثر تامس کمپیس را به همراه کتاب‌های دیگر، می‌خواند.

وقتی بزرگ‌تر شد، ذهن و فکرش به شدت درگیر امور جنسی شد. از همان ابتدا می‌دانست که رابطهٔ جنسی او را به هیجان می‌آورد اما ضمناً از پیش آموخته بود که این نوع رابطه، امری خطرناک و شیطانی است. یک روز بعد از ظهر، زمانی که او ۱۵ ساله بود، دی به همراه برادر نوزادش در پارک بود. آن روز هوا عالی و فضا پر از نشاط و شور زندگی بود، و احتمالاً پسرهای جوانی هم در آن اطراف بودند. در نامه‌ای به دوستش که به همان روز اشاره دارد از "یک احساس شرورانهٔ هیجان انگیز در قلبش" نوشته بود. در بند بعدی همان نامه به شکلی سخت‌گیرانه خود را نکوهش می‌کند: «این که آدم این‌قدر زیاد به عشق انسانی فکر کند، اشتباه است. تمام این احساسات و تمناهایی که به سراغمان می‌آیند، امیال جنسی‌اند. فکر می‌کنم این طبیعی است که ما در این سن و سال در معرض آن‌ها قرار داریم، اما اعتقاد دارم این احساسات ناپاک‌اند. چون که آن‌ها نفسانی و جسمانی‌اند اما خداوند معنوی و روحانی است.»

دِی در زندگی‌نامهٔ بی‌نظیرش، "تنهایی طولانی" بخش‌های زیادی از این نامه را آورده است. دوروتی پانزده ساله این طور ادامه می‌دهد: «چقدر ضعیفم! غرورم من را از به روی کاغذ آوردن این‌ها باز می‌دارد و نوشتن‌شان گونه‌هایم را سرخ می‌کند، اما باید بگویم که تمام آن عشق‌های قدیمی باز هم به سراغم آمده است. این شهوت جسم است و می‌دانم که اگر تمام گناهانم را کنار نگذارم، هرگز نمی‌توانم به قلمروی بهشت پا بگذارم.»

آن نامه تمام خوددرگیری‌ها و خودبرحق‌پنداری‌هایی که از یک نوجوانِ باهوش‌تر از سن خودش انتظار می‌رود در خود دارد. او تمام مفاهیم بنیادی مذهب خود، به جز انسانیت و رحمت الهی را در آن نامه آورده است. اما یک شور معنوی شدید و سرسختانه هم در آن وجود دارد. «شاید اگر کمی کم‌تر کتاب می‌خواندم این میل مقاومت‌ناپذیر هم فراموش می‌شد. این روزها داستایفسکی می‌خوانم.» او تصمیم می‌گیرد به نبرد با تمایلاتش برخیزد: «تنها پس از یک مبارزهٔ تلخ با گناه و فقط پس از آن‌که توانستیم بر آن غلبه کنیم، می‌توانیم رنگ خوشی و آرامش را ببینیم. کارهای زیادی دارم که باید برای پیروز شدن بر گناهانم انجامشان دهم. همیشه و در نهایت هوشیاری، بدون آن‌که تسلیم بشوم تلاش می‌کنم و دعا می‌کنم که تا بر تمام احساسات جسمانی غلبه کنم و به خلوص معنوی برسم.»

در "تنهایی طولانی" که دی آن را در پنجاه‌وچند سالگی نوشته شده، او به آن نامه اشاره می‌کند و اعتراف می‌کند که «آن نامه سرشار از غرور و تظاهر به خداترسی است. من از چیزی می‌نوشتم که بیش از همه خودم را سر ذوق می‌آورد، کشمکش میان جسم و روح،

اما حقیقت این است که تمام آن حرف‌ها، در خودآگاهی محض نوشته شده بودند و ضمناً من تلاش می‌کردم که به خودم بقبولانم که می‌توانم ادیبانه بنویسم.» اما تمام این‌ها و آن نامه نشان از چیزهایی داشت که بعدها موجب تبدیل شدن دی به یکی از الهام‌بخش‌ترین شخصیتهای مذهبی و فعالان اجتماعی قرن شدند: عطش او برای پاک بودن، ظرفیت او برای انتقاد بی‌رحمانه ار خودش، اشتیاق او برای وقف کردن خود در راه تحقق یک امر متعالی، کشش او به اولویت بخشیدن به سختی‌ها و مرارت‌ها و لذت نبردن از خوشی‌های دم دستی، و اعتقاد او به این مسئله که در این راه حتی اگر آن چنان که ممکن بود، شکست بخورد و آن چنان که تصمیم داشت، درگیر مبارزه شود، دست آخر خداوند او را از نقصان‌ها و شکست‌هایش نجات خواهد داد.

بوهمیا[1]

دی یکی از سه دانش‌آموز ممتاز دبیرستانشان بود که توانست بورسیه کالج دریافت کند، که علت اصلی آن استعداد و توانایی فوق‌العاده او در زبان‌های لاتین و یونانی بود. او به دانشگاه ایلینوی رفت، جایی که در آن برای درآوردن خرج مسکن و تحصیل خود لباس‌ها را می‌شست و اتو می‌کشید و در کل، دانشجویی لاقید و بی‌تفاوت بود. او بدون برنامه‌ریزی خاصی، خودش را درگیر فعالیت‌هایی می‌کرد که امیدوار بود در آینده او را به یک زندگی پرماجرا و حماسی رهنمون کنند. او به باشگاه نویسندگان پیوست و نوشته‌ای که به خاطر آن به عضویت در آنجا پذیرفته شد، به این تجربه می‌پرداخت که در صورت غذا نخورن به مدت سه روز، چه اتفاقی برای فرد می‌افتد. او به حزب سوسیالیست پیوست، از دین و مذهب برید و حتی از هیچ تلاشی برای رنجاندن و آزار کسانی که

به کلیسا می‌رفتند فروگذار نمی‌کرد. او به این اعتقاد رسیده بود که دوران شیرینی دختربچگی دیگر به پایان رسیده‌اند و حالا وقت جنگیدن با جامعه است.

در ۱۸ سالگی، پس از دو سال زندگی در ایلینوی، به این نتیجه رسید که زندگی در کالج او را اقناع نمی‌کند. او به نیویورک نقل مکان کرد تا نویسنده شود. برای ماه‌ها تنها و درمانده در شهر پرسه می‌زد. «در آن شهر بزرگ هفت میلیونی، هیچ دوستی پیدا نکردم و شغلی هم نداشتم. از دوستانم جدا افتاده بودم. سکوتی در میان همهمهٔ شهر آزارم می‌داد. از سکوت خودم، از این که هیچ‌کس را برای حرف زدن نداشتم، بغض گلویم را فشار می‌داد و قلبم از افکار ناگفته‌ام سنگین می‌شد. دلم می‌خواست تمام آن تنهایی را با گریه‌هایم بشورم و از بین ببرم.»

در این دوران سرشار از تنهایی، چهرهٔ فقر در نیویورک دی را آزرده‌خاطر می‌ساخت. فقر در نیویورک رنگ و بویی متفاوت از فقری داشت که او در شیکاگو دیده بود. سال‌ها بعد نوشت: «هر کسی برای تحول و تغییر مسیر در زندگی باید از یک نوع قیاس عبور کند. تغییر مسیر به یک ایده، یک تفکر، یک میل، یک رویا و یک تصور. آدم‌ها بدون داشتن رویا از بین می‌روند. در نوجوانی جنگل از آگتون سینکلر و جاده از جک لندن را خوانده بودم و این باعث شد که موضوع فقر توجه‌ام را به خود جلب کند. من به سمت فقرا و به سمت عشق و اشتیاق نسبت به این که همیشه در کنار آن‌ها، در کنار کارگران جهان و همراه رنجشان باشم، تغییر مسیر دادم. من به سوی ایدهٔ مسیحیت طبقهٔ کارگر یا پرولتاریا تغییر مسیر دادم.» آن زمان همه به روسیه فکر می‌کردند. نویسندگان روس در نوشته‌هایشان تصویری از یک انگارهٔ معنوی به دست می‌دادند. انقلاب روسیه شعلهٔ رویاهای جوانان رادیکال برای آینده را برافروخت. نزدیک‌ترین دوست دوران کالج دوروتی، ریانا سیمونز، به مسکو رفت تا سهمی در این آینده داشته باشد، اما پس از چند

ماه به علت بیماری درگذشت. در سال ۱۹۱۷ دی در یک راهپیمایی که برای جشن گرفتن پیروزی انقلاب روسیه ترتیب داده شده بود شرکت کرد. او در درونش آن‌چه می‌دید را تمجید می‌کرد و حس می‌کرد پیروزی توده‌ها در دسترس‌تر از همیشه است.

دوروتی سرانجام در یک روزنامهٔ رادیکال، به نام "آوا" کاری با دستمزد پنج دلار در هفته پیدا کرد. او در آنجا به پوشش اخبار مربوط به اعتراضات و شورش‌های کارگران و نیز زندگی خود آنان می‌پرداخت. یک روز او با لنون تروتسکی مصاحبه می‌کرد و یک روز هم با پیش‌خدمت یک آدم میلیونر. زندگی او به عنوان یک روزنامه‌نگار بسیار سخت و درگیرکننده بود. او به دنبال رخدادها کشیده می‌شد، اما هیچ تأثیری در آن‌ها نداشت، بلکه تنها اجازه می‌داد از او گذر کنند.

او البته بیشتر به عنوان یک فعال اجتماعی و نه به‌عنوان یک هنردوست، به جماعتی از بوهمین‌های نیویورک پیوست که مالکوم کاولی منتقد، آلن تیت شاعر و جان دوس پاسوس داستان‌نویس از جملهٔ آن‌ها بودند. بین او و مایکل گولد نویسنده نیز دوستی عمیقی شکل گرفت. آن‌ها ساعت‌ها کنار رودخانهٔ ایسترن با یکدیگر قدم می‌زدند و از کتاب‌هایی که می‌خواندند یا رویاهایی که در سر داشتند با یکدیگر حرف می‌زدند. گاهی هم گولد سرخوشانه به زبان عبری یا اشکنازی زیر آواز می‌زد. دوروتی همچنین رابطه‌ای نزدیک اما ظاهراً افلاطونی با نمایشنامه‌نویس معروف، یوجین اونیل که دغدغه‌های فکری و وسواس‌های روحی مشترکی با او در خصوص تنهایی، مذهب و مرگ داشت، برقرار کرد. زندگی‌نامه‌نویس دِی، جان فارست می‌نویسد که دوروتی گاهی اوقات اونیل را که مست و لایعقل بود و از فکر به ترس‌های درونی‌اش بر خود می‌لرزید، به سمت تخت‌خوابش می‌برد و او را در آغوش می‌گرفت تا

به خواب برود. یوجین اونیل از دوروتی خواست که با او هماغوشی کند، اما او این درخواست را نپذیرفت.

او به نمایندگی از طبقهٔ کارگر به کمبودها و بی‌عدالتی‌ها اعتراض می‌کرد. اما بزرگ‌ترین رویاهای زندگی او در درونش قرار داشتند رفته رفته او حتی بیش‌تر از قبل نسبت به خواندن کتاب و مطالعه مشتاق می‌گشت، و به‌طور خاص، تولستوی و داستایفسکی به نویسندگان مورد علاقه‌اش تبدیل شدند.

امروز، درک این نکته که خواندن داستان و رمان در آن زمان چقدر برای مردم، یا دست کم تا چه اندازه برای دوروتی دی و دیگران، موضوعی جدی بود، کمی دشوار است. آنها آثار مهم را به مثابه سرچشمه‌های ادبی از معرفت و اخلاق می‌دانستند، باور داشتند که هنرمندان و نویسندگان بزرگ دیدگاه و فهمی نسبت به موضوعات دارند که می‌توانست مانند پیامی آسمانی بر خوانندگان‌شان نازل شود، و تلاش می‌کردند زندگی خود را بر اساس شکل زندگی عمیق و قهرمانانهٔ شخصیت‌های آن داستان‌ها سامان ببخشند. دی طوری کتاب می‌خواند که انگار زندگی‌اش وابسته به آن بود.

امروزه، عدهٔ اندکی از مردم نویسندگان را به مثابه پیش‌گو و رسول و داستان‌ها را همچون وحی آسمانی می‌بینند. اکنون دیگر علوم شناختی به عنوان روشی که مردم می‌توانند با اتکا به آن پیچیدگی ذهن خود را درک کنند، جایگزین ادبیات شده‌اند. اما دی اعتقاد داشت که «می‌توانستم با داستایفسکی به اعماق ذهن خودم نفوذ کنم. در بخشی از جنایت و مکافات که فاحشهٔ جوان کتاب مقدس را برای راسکولینوف می‌خواند، آن احساس گناه را حتی بیشتر و قدرتمندتر از خود او می‌شد حس کرد. آن داستان دزد

راست‌گو، آن متن‌های آمده در برادران کارامازوف، تحول شخصیت میتیا در زندان و آن قصهٔ بی‌نظیر مفتش اعظم، همهٔ اینها من را در یافتن مسیرم در زندگی یاری کردند.» دی به طور خاص، مجذوب قسمتی بود که «زوسیما، پدر روحانی، با بیانی درخشان از عشق به خداوند که به عشق به برادران هم‌نوع منجر می‌شد سخن می‌گفت. داستان روی آوردن او به عشق عمیقاً تکان‌دهنده است و آن کتاب با تصویری که از مذهب ارائه می‌داد، نقش بزرگی در زندگی آینده من ایفا کرد.»

دی فقط به رمان‌های روس علاقه‌مند نبود، او آن‌ها را زندگی می‌کرد. به شدت اهل نوشیدن و همواره در میخانه‌ها و نوشگاه‌ها سرگردان بود. گنگسترهای آن زمان نیویورک عاشق او بودند چون می‌توانست روی همه‌شان را در نوشیدن کم کند، چیزی که در نگاه اول و با توجه به هیکل نحیفش باورکردنی نبود. در کنار همهٔ این‌ها، تراژدی زندگی خشن وبه هم ریخته‌اش هم بود. دوستی به نام لوییس هولادی داشت که بر اثر اوردوز هروئین در دست‌های خود او جان سپرد. در خاطراتش از این گفته که مدام از آپارتمانی خفه و متعفن به آپارتمانی دیگر نقل مکان می‌کرد. اما حتی او با وجود تمام خودانتقادی‌اش، به هنگام بازگو کردن وقایع آن دوران برخی از مسائل را ناگفته باقی می‌گذاشت. از پرداختن بی‌قاعدگی‌اش در روابط جنسی صرفاً با گفتن عبارت "دورانی برای جستجو" صرف‌نظر می‌کند و به طرزی مبهم از آن با عناوینی چون "اندوه گناه، دل‌زدگی از گناه" یاد می‌کند.

در در بهار سال ۱۹۱۸ به‌عنوان یک داوطلب در نقش یک پرستار در بیمارستان کینگز کالج مشغول به کار شد. این دقیقاً همزمان با شیوع آنفلونزای مرگباری بود که نیویورک و کل دنیا را درمی‌نوردید (در فاصلهٔ مارس ۱۹۱۸ تا ژوئن ۱۹۲۰، بیش از ۵۰ میلیون نفر در

اثر این بیماری جان خود را از دست دادند.) او هر روز از ساعت ۶ صبح و به مدت ۱۲ ساعت در روز کار می‌کرد. ملافه‌ها را عوض می‌کرد، توالت‌های زیر تخت‌ها را تخلیه می‌کرد و تزریق‌ها و تنقیه‌ها را انجام می‌داد. بیمارستان همچون یک یگان نظامی اداره می‌شد. زمانی که سرپرستار وارد بخش می‌شد، تمام پرستارهای جوان‌تر به خط می‌شدند و به او توجه می‌کردند. دی آن دوران را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «نظم و ترتیبی که در زندگی آنجا بود را دوست داشتم، چیزی که درست در تضاد با زندگی بی‌نظم و بیهودهٔ قبلی من بود. مهم‌ترین چیزی که این یک سال در بیمارستان به من فهماند این بود که یکی از سخت‌ترین کارها در دنیا، نظم دادن و سازماندهی خودمان است.»

در بیمارستان با روزنامه‌نگاری به نام لیونل مویس آشنا شد. آن‌ها رابطهٔ فیزیکی پرسروصدایی داشتند. در نامه‌ای سرشار از شهوت، دی به مویس نوشت: «تو سختی! من عاشق تو شدم چون تو آدم سختی هستی.» او از مویس حامله شد و مویس از او خواست تا بچه را سقط کند، و او هم این کار را انجام داد (این قضیه هم در کتاب خاطرات او از قلم افتاده است.). یک شب، پس از آنکه مویس او را ترک کرده بود، در آپارتمانش شیلنگ را از اجاق گاز جدا کرد تا خودکشی کند اما یک همسایه به موقع به دادش رسید.

در خاطراتش نوشت که کارش را در بیمارستان ترک کرد، به این دلیل که به تدریج او را نسبت به رنج و عذاب دیگران کرخت و بی‌حس کرده بود و ضمناً برایش زمانی نمی‌گذاشت که صرف نوشتن کند. همچنین این قضیه را هم در خاطراتش از قلم انداخته که پذیرفته بود با مردی دو برابر سن خودش به نام برکلی توبی که آدمی ثروتمند از اهالی شمال‌غرب آمریکا بود ازدواج کند. آن‌ها با هم

به اروپا سفر کردند و به محض برگشتن، دی او را ترک کرد. او در خاطراتش نوشت که این سفر را به تنهایی رفته است، چرا که گفتن این نکته که از توبی برای رفتن به اروپا سوءاستفاده کرده برایش خجالت‌آور بود. بعدتر در مصاحبه‌ای با خبرنگاری به نام دوایت مک‌دونالد گفت «نمی‌خواستم چیزی را بنویسم که از آن شرمسار بودم. احساس می‌کردم از او استفاده کرده‌ام و این باعث خجالتم می‌شد.»

از دیگر وقایع مهم زندگی او دو بار دستگیرشدنش بود. دفعهٔ اول در سال ۱۹۱۷، زمانی که بیست ساله بود و دفعهٔ دوم در سال ۱۹۲۲ در زمانی که بیست‌وپنج ساله بود. علت دستگیری او دردرجهٔ اول فعالیت سیاسی عنوان شد. در آن زمان او به‌عنوان مدافع حقوق زنان فعالیت می‌کرد و به دلیل ایفای نقش در اعتراضاتی که در برابر کاخ سفید در راستای اعطای حق رای به زنان ترتیب داده شده بود، به همراه باقی معترضان دستگیر و به سی روز زندان محکوم شد. زندانیان به اعتصاب غذا دست زدند و در این میان دی که از شدت گرسنگی تحلیل رفته بود، به زودی اسیر افسردگی شد. «فکر می‌کردم از بقیه اعتصاب‌کنندگان جدا افتاده‌ام چون احساسم این بود که همهٔ این‌ها اشتباه و پوچ است. قوهٔ تشخیصم را نسبت به هر هدف و انگیزه‌ای از دست داده بودم و فکر نمی‌کردم دارم عملی رادیکال انجام می‌دهم. تنها می‌توانستم تاریکی و ویرانی را در اطرافم حس کنم... یک احساس نفرت‌انگیز از بیهودگی تلاش‌های انسانی و بیچارگی و درماندگی بشر داشتم و این که شر بر ما پیروز شده بود. من یک مخلوق زیبا بودم که خودفریبی، خود مهم پنداری وجودم را انباشته بود و حالا احساس می‌کردم، غیرواقعی، اشتباه و حقیقتاً خوار و خفیف شده‌ام و من را مجازات

کرده‌اند.»

در زندان تقاضا کرد که به او یک کتاب مقدس بدهند و به شدت مشغول مطالعهٔ آن شد. زندانیان دیگر به او داستان‌هایی از سلول‌های انفرادی‌ای می‌گفتند که ممکن بود زندانی‌ها را به مدت شش ماه در آن‌ها حبس کنند. «این زخم من هرگز التیام نمی‌یابد، دانستن این حقیقت کریه که آدم‌ها می‌توانند چه رفتار وحشتناکی با یکدیگر داشته باشند.»

دی در برابر بی‌عدالتی ایستاده بود، اما این کار را بدون ساختن یک چارچوب ذهنی متعالی انجام داده بود. به نظر می‌رسید که به‌طور ناخودآگاه این موضوع را حتی همان موقع حس کرده باشد که فعالیت سیاسی بدون ایمان به شکست می‌انجامد.

مرتبهٔ دومی که به زندان افتاد، حتی از دفعهٔ اول نیز از نظر احساسی برایش ویران‌گرتر بود. در آن زمان او با دوستی، که از قضا معتاد بود، در آپارتمانی واقع در یک ساختمان در اسکید رو زندگی می‌کرد که هم یک فاحشه‌خانه و هم محل سکونت اعضای یک اتحادیه رادیکال به نام IWW (انجمن جهانی کارگران صنعتی) بود. پلیس در جستجوی عوامل خرابکار به آن مکان حمله کرد. آن‌ها گمان کردند که دی و دوستش فاحشه‌هایی ساکن آنجا هستند. او و دوستش را مجبور کردند تا با حالتی نیمه عریان مدت‌ها در خیابان بایستند و سپس آن‌ها را به زندان منتقل کردند.

او قربانی وحشت عمومی آن زمان از سرخ‌ها شده بود. اما همچنین حس می‌کرد که قربانی بی‌مبالاتی و فقدان شخصیت خودش

هم شده است. او این بازداشت را تاوانی برای زندگی از هم پاشدهٔ خودش می‌دید. «فکر نمی‌کنم حتی اگر به هر چیز دیگری متهم شوم، هرگز دوباره از چیزی آن‌قدر که از آن شرم و حقارت و حسرتی که نصیبم شد رنج بکشم. نه فقط به این دلیل که گیر افتاده بودم، داغ ننگ بر پیشانی‌ام زده بودند، و در انظار عمومی تحقیرم کردند، بلکه به این دلیل که خودم می‌دانستم سزاوار تمام این رنج‌ها و مرارت‌ها بودم.»

این‌ها بخش‌هایی از یک موشکافی طولانی و دقیق از احوالات و نگاهی منتقدانه و باورنکردنی نسبت به خود است. سال‌ها بعد وقتی دی آن روزها را به خاطر می‌آورد، نگاهی تیره و مبهم به زندگی خشن و ناهموارش دارد. او آن نوع زندگی را جلوه‌ای از غرور و تلاشی در جهت تعریف خوب و بد زندگی برای خودش می‌دانست، بی آنکه آن را به چیزی بزرگتر و وسیع‌تر مرتبط سازد. زندگی جسمانی تلاش می‌کرد خود را به مثابه یک زندگی کامل و مناسب به من بقبولاند، فارغ از این‌که قوانین بشری چه هستند، چرا که من به شکلی عصیان‌گرانه گمان می‌کردم آن‌ها را برای سرکوب دیگران نوشته‌اند. گمان می‌کردم آدم‌های قوی می‌توانند قوانین مخصوص به خودشان را از نو بنویسند و زندگی خودشان را داشته باشند. در واقع فکر می‌کردم آن‌ها فراسوی خوبی و بدی هستند. خوبی و بدی اساساً چه چیزی بودند؟ خاموش کردن ندای وجدان برای یک مدت محدود، کار چندان دشواری نیست. جسمی که راضی و خشنود باشد، قوانین خاص خودش را هم تعیین می‌کند.»

اما دی فقط در دنیایی از شیفتگی‌های کم‌عمق، روابط پر سر و صدا، ارضای جسم و خودخواهی گم نشده بود. خودانتقادی ژرف او از یک عطش عمیق معنوی هم سرچشمه می‌گرفت. او از واژهٔ "تنهایی" برای توصیف این عطش استفاده می‌کرد. برای بسیاری از ما، این کلمه تک‌افتادگی را به ذهن متبادر می‌کند. و دی حقیقتاً تک افتاده بود و از آن رنج می‌برد. اما دی از واژهٔ تنهایی برای توصیف جداافتادگی روحی و معنوی بهره می‌برد. او احساس می‌کرد که یک هدف یا ماهیت یا فعالیت برتر و متعالی‌تری وجود دارد که تا زمانی که آن را پیدا نکند آرام نخواهد گرفت. او دیگر توانایی زندگی کردن صرف در سطح -برای رسیدن به لذت، موفقیت، و

حتی صرفا برای خدمت به دیگران- را از دست داده بود اما به تعهدی ژرف و همه‌جانبه به امری مقدس احساس نیاز می‌کرد.

زایمان

دی دههٔ سوم زندگی خود را به گام برداشتن در مسیرهای مختلف در زندگی و جستجو برای یک رسالت گذراند. از جمله سیاست را امتحان کرد. در اعتراضات و راهپیمایی‌ها شرکت جست. اما این‌ها نتوانستند او را راضی کنند. برخلاف فرانسس پرکینز، او برای زندگی در دنیای سیاست ساخته نشده بود، چرا که دنیایی بود که نیاز به مصالحه، دنبال کردن منافع خود، پرده‌پوشی و دست‌های آلوده مشخصه‌های آن بود. او اما به دنبال عرصه‌ای بود که بتواند احساس تسلیم درونی، انکار خود و تعهد به امری پاک و خالص را برایش به همراه بیاورد. او دوران ابتدایی کنش‌گری خود را با ناراحتی و نگاهی منتقدانه به خاطر می‌آورد. «نمی‌دانم در عشقم نسبت به بیچارگان و علاقه‌ام به خدمت‌کردن به آن‌ها چقدر صادق بوده‌ام... می‌خواستم در صف اعتصاب‌کنندگان بایستم، به زندان بروم، بنویسم، بر دیگران تاثیر بگذارم و نشانی از خودم بر دنیا به جا بگذارم. چقدر اشتیاق و بلندپروازی و البته خودپسندی در همهٔ اینها بود.»

سپس دی وارد حوزهٔ ادبیات شد. او داستانی در مورد زندگی به هم ریختهٔ خودش در سال‌های ابتدایی زندگی‌اش نوشت که نامش "باکرهٔ یازدهم" بود. کتاب از طرف یک ناشر نیویورکی پذیرفته شد و یک استودیوی هالیوودی ۵۰۰۰ دلار بابت حق اقتباس سینمایی از آن پرداخت. اما این شکل از ادبیات هم نمی‌توانست عطش او را فرو بنشاند و این کتاب بعدها مایهٔ شرمساری خود او بود، به

گونه‌ای که یک بار به این فکر افتاد که تمام نسخه‌های موجود از آن را بخرد و نابود کند.

سپس به این فکر افتاد که عشق رمانتیک می‌تواند نجاتش دهد. او عاشق مردی به نام فارستر باترهام شد و آن‌ها بدون اینکه با هم ازدواج کنند در خانه‌ای در استیتن آیلند با هم زندگی می‌کردند که دی با پولی که از فروختن داستانش به دست آورده بود خریده بود. او در کتاب خاطراتش، تنهایی طولانی، فارستر را به شکلی رمانتیک یک آنارشیست و مردی از تبار انگلیسی و یک زیست‌شناس توصیف می‌کند. اما حقیقت کسل‌کننده‌تر از این‌هاست. او سازندهٔ ابزار در یک کارخانه بود؛ در کارولینای شمالی بزرگ شده بود و به دانشگاه جورجیا تِک رفته بود. او به سیاست رادیکال علاقه داشت. اما آن‌چه حقیقت داشت عشق دی نسبت به او بود. او فارستر را به خاطر اعتقاداتش، به خاطر دل‌بستگی لجوجانه‌اش به آن‌ها و به خاطر عشقش به طبیعت دوست داشت. دی، حتی پس از آن که اختلافات آن‌ها بر سر مسائل اساسی روشن آشکار شده بود، باز هم به او التماس می‌کرد که با او ازدواج کند. در آن زمان، دوروتی هنوز یک زن احساساتی و آتشین‌مزاج بود و علاقه او نسبت به فارستر هم واقعی بود. در نامه‌ای که پس از مرگ دی منتشر شد، به فارستر نوشته بود: «میل من نسبت به تو بیش از آن که لذت‌بخش باشد، رنج‌آور است. یک عطش وحشتناک که مرا وامی‌دارد تو را بیش از هر چیز دیگری در این دنیا بخواهم و وادارم می‌کند که حس کنم که انگار تا حالا فقط به این دلیل وجود داشته‌ام که روزی تو را ببینم.»

وقتی در مورد دی و فارستر می‌خوانیم که چطور در خانه‌شان در استیتن آیلند زندگی مرتب و برنامه‌ریزی شده‌ای داشتند، مطالعه

می‌کردند، حرف می‌زدند و معاشقه می‌کردند، این احساس به ما دست می‌دهد که آن‌ها مانند بسیاری از زوج‌های جوانی که به تازگی عاشق هم می‌شوند، تلاش می‌کردند همان چیزی را بسازند که شلدون واناکن آن را "حصار درخشان" می‌نامید، یک باغ که دورش دیواری کشیده شده و از تمام دنیا جدا شده است و در آن، عشق آن‌ها همیشه پاک باقی خواهد ماند. در نهایت، عشق و اشتیاق دی نمی‌توانست فقط به چهار دیواری آن خانه محدود بماند. با وجود زندگی با بترهام و قدم‌زدن‌های طولانی با او در ساحل، او هنوز هم حس می‌کرد که چیز بیش‌تری می‌خواهد. در کنار بسیاری از چیزهای دیگر، او دلش یک بچه می‌خواست. فکر می‌کرد بدون بچه خانه‌اش خالی است. در سال ۱۹۲۵، در سن بیست‌وهشت سالگی، وقتی فهمید حامله است، از شدت هیجان بر خود لرزید. بترهام اما چنین احساسی نداشت. او که خود را رادیکال و یک مرد امروزی می‌دانست، اساساً به به دنیا آوردن انسان‌های بیشتر به این دنیا اعتقادی نداشت. او به‌طور قطع به پدیده‌های بورژوایی مانند ازدواج هم معتقد نبود و راضی نمی‌شد با دی ازدواج کند.

در مدتی که دی باردار بود، این موضوع به ذهنش خطور کرد که بیشتر توصیفاتی که از زایمان زنان شده، توسط مردان نوشته شده‌اند. او تصمیم گرفت این مسئله را جبران کند. اندکی پس به دنیا آوردن فرزندش، مطلبی در این خصوص نوشت که بعدتر در مجلهٔ چپ‌گرای آن زمان "توده‌های نو" منتشر شد. دی به طرزی روشن و شفاف رنج جسمانی ناشی از زایمان را شرح داد:

انگار زلزله و آتش تمام بدنم را فرا گرفته بود. روانم میدان نبردی بود که در آن هزاران تن به وحشتناک‌ترین شکل ممکن قتل عام

می‌شدند. در میان جوش و خروش سیل ویران‌گری که تمام بدنم را فرا گرفته بود می‌توانستم صدای زمزمهٔ دکتر و پرستارها را بشنوم که در مغزم نفوذ می‌کردند. ناگهان فروغ سپید خوشایندی پیرامونم را فرا گرفت و آن موقع بود که فهمیدم اتر (مادهٔ بی‌هوشی) دارد کم کم بر بدنم اثر می‌کند.

وقتی دخترش، تامار به دنیا آمد، دی غرق در حس رضایت و خشنودی بود: «اگر بهترین کتاب دنیا را نوشته بودم، یا عالی‌ترین سمفونی را ساخته بودم، زیباترین نقاشی‌ها را کشیده بودم و یا نفیس‌ترین پیکره‌ها را تراشیده بودم، باز هم نمی‌توانستم آن حس عالی به وجود آورندهٔ چیزی بودن را، به مانند آن لحظه که کودکم را در دستانم گرفتم، تجربه کنم.» او حس می‌کرد به کسی نیاز دارد که از او تشکر کند. «هیچ مخلوق انسانی‌ای نمی‌توانست این جریان عظیم از عشق و لذت را که من پس از تولد فرزندم حس کردم، دریافت کند یا در خود داشته باشد. با این احساس، نیازی برای پرستش و ستایش در من به وجود آمد.»

اما تشکر از چه کسی؟ و پرستیدن کی؟ درکی از واقعیت و حضور خداوند در او پدیدار شد، حسی که به خصوص در زمان قدم‌زدن‌های طولانی‌اش، زمانی که خود را ناگهان در حال دعا خواندن می‌یافت، به سراغش می‌آمد. او وقتی روی زمین زانو می‌زد نمی‌توانست به خوبی دعا بخواند، اما وقتی راه می‌رفت واژه‌های شکر و سپاس‌گزاری و ستایش و فرمان‌برداری بود که از دهانش فوران می‌کرد. قدم زدنی که بیچارگی شروع شده بود، می‌توانست در وجد و سرور پایان یابد.

دی به این سوال که خدا وجود دارد یا نه پاسخ نمی‌داد. او خیلی ساده، نسبت به حضوری برتر از خودش آگاهی داشت. او خود را در

برابر این باور که مستقل از ارادهٔ خودِ فرد، چیز مهمی وجود دارد که به زندگی شکل و معنا می‌بخشد، تسلیم کرده بود. اگر زندگی او به عنوان یک رادیکال، زندگی بیانیه‌ها و نمایندگی کردن از دیگران و سرشار از اشتیاق برای هدایت تاریخ در مسیر صحیح بود، او حالا به یک زندگی فرمانبردارانه روی آورده بود. خداوند مسئول و صاحب همه چیز بود. آنگونه که بعدتر بیان کرد، او به این نتیجه رسید که "ستایش، پرستش، شکرگزاری، تضرع - اینها ارزشمندترین اعمالی‌اند که انسان در این زندگی قابلیت انجام آنها را دارد". تولد فرزندش، نقطهٔ آغازی شد بر تبدیل او از یک انسان آشفته به انسانی که صاحب تمرکز است، از یک بوهمیایی ناخشنود به زنی که ندای درونش را یافته و شنیده است.

ایمان دوروتی دی، هیچ رابطهٔ آشکاری با دنیای پیرامون او نداشت. او عضو هیچ کلیسایی نبود. او با الهیات و مکاتب مذهبی سنتی میانهٔ چندانی نداشت. اما احساس می‌کرد که در تور خداوند افتاده است. از فارستر پرسید: «چطور ممکن است خدایی وجود نداشته باشد، وقتی این همه چیز زیبا در دنیا هست؟»

توجه او به کلیسای کاتولیک جلب شد. این تاریخ کلیسا، و یا مواضع سیاسی و اجتماعی آن نبود که او را جذب خود کرده بود. او هیچ‌چیز از خداشناسی کاتولیک نمی‌دانست و تنها کلیسا را به عنوان یک نیروی عقب‌افتاده و از لحاظ سیاسی ارتجاعی می‌شناخت. چیزی که توجه او را جلب کرد، آدم‌ها بودند نه الهیات کاتولیک، مهاجران کاتولیک فقیری که او از آن‌ها محافظت کرده و به آن‌ها یاری رسانده بود، فقر آن‌ها، درست‌کاری‌شان، روحیهٔ جمعی‌شان، و سخاوتشان در قبال آن‌هایی که دچار گرفتاری و معضلی شده

بودند. دوستان دی به او می‌گفتند که برای این‌که خداوند را بپرستد نیازی به یک نهاد مذهبی ندارد، به ویژه نهاد واپس‌گرایی مثل کلیسای کاتولیک، اما تجربهٔ دی به عنوان یک رادیکال به او آموخته بود که چگونه خود را تا جای ممکن در کنار کسانی که رنج می‌کشیدند قرار دهد و با آن‌ها گام بردارد، که این به معنی پیوستن به کلیسای آن‌ها بود.

او مشاهده کرد که کلیسای کاتولیک چگونه توانسته به زندگی خانواده‌های تهیدست پرشماری که در شهرها زندگی می‌کردند سامان ببخشد. کلیسا بدین‌وسیله وفاداری و سرسپردگی آن افراد را صاحب شده بود. آن‌ها روزهای یکشنبه و در اعیاد مذهبی و در لحظات غم و شادی به کلیساهای مذهب کاتولیک سرازیر می‌شدند. به همین ترتیب، کلیسای کاتولیک ساختاری مناسب برای زندگی دوروتی ایجاد می‌کرد، و او امیدوار بود که چنین ساختاری برای زندگی دخترش هم ایجاد شود. "همهٔ ما در حسرت نظم هستیم و در کتاب یعقوب، از جهنم به عنوان جایی یاد شده که فاقد هرگونه نظم است. حس کردم که احساس "تعلق" به یک کلیسا می‌تواند به زندگی او (تامار) نظم ببخشد، چیزی که حس می‌کردم زندگی خودم فاقد آن بود.»

ایمان دی در دوران بزرگ‌سالی‌اش بسیار گرم‌تر و لذت‌بخش‌تر از ایمانی بود که او در دوران نوجوانی تجربه کرده بود. دی به‌طور خاص مجذوب ترزای مقدس آویلا، راهبه و سالک اسپانیایی قرن شانزدهم اهل اسپانیا بود که زندگی‌اش نقاط مشابهت بسیاری با زندگی خود دی داشت؛ کودکی عمیقاً معنوی، احساس وحشت در برابر گناه‌کاری خودش، لحظاتی که خودش آن‌ها را هیجانات در حضور "او" (خداوند) توصیف کرده بود، اشتیاق شدید نسبت به اصلاح نهادهای انسانی و یاری رساندن به تهیدستان.

ترزا زندگی‌اش را در ترک دنیا گذراند. او تنها زیر یک پتوی پشمی می‌خوابید. در خانقاهی که او در آن زندگی می‌کرد هیچ منبع گرمایی به جز اجاقی که در یک اتاق قرار داشت نبود. روزهای او از ساعات متمادی نیایش و طلب مغفرت پر می‌شد. با این وجود او از روانی روشن برخوردار بود. دی گفته بود که از این نکته که ترزای مقدس در روزی که وارد خانقاه شد، یک پیراهن قرمز روشن پوشیده بود خیلی خوشش می‌آمد. او عاشق این ماجرا بود که یک روز ترزا راهبه‌های دیگر را با استفاده از آلات موسیقی و رقصیدن متحیر ساخته بود. وقتی او به عنوان مادر ارشد انتخاب می‌شد به آشپرخانه دستور می‌داد برای راهبه‌های دیگر استیک درست کنند. ترزا می‌گفت زندگی مانند "گذراندن یک شب در یک مسافرخانهٔ نه چندان راحت" است پس باید هر کاری از دستت بر می‌آید انجام دهی تا آن را کمی خوشایندتر کنی.

دی در حالی به یک کاتولیک تبدیل می‌شد که ارتباط نزدیکی با هیچ فرد کاتولیک معتقد دیگری نداشت. اما یک بار وقتی در خیابان با یک راهبه برخورد کرد از او خواست که راهنمایی‌اش کند. راهبه از عدم شناخت دی از تعلیمات مذهب کاتولیک شگفت‌زده شد و او را به این خاطر سرزنش کرد اما نهایتا او را به درون صومعهٔ خویش دعوت کرد. از آن پس دی هر هفته در مراسم حاضر می‌شد، حتی مواقعی که حس و حالش را نداشت. از خود می‌پرسید: «آیا کلیسا را ترجیح می‌دهم یا خواست خودم را؟» و بر این اساس تصمیم گرفت که با وجود آن‌که خواندن کتاب یا ورق زدن روزنامه‌ها در صبح‌های یکشنبه برایش دل‌پذیرتر بود، رفتن به کلیسا را بر آن‌چه دلش می‌خواست ترجیح دهد.

راه او به سوی خداوند به این معنی بود که اندکی بعد او می‌بایست از فارستر جدا می‌شد. فارستر آدمی اهل علم، شکاک، و قائل به تجربه بود. او عمیقاً به یک جهان مادی باور داشت و اعتقاد او، دقیقاً به اندازهٔ همان اعتقادی که دی بعدها نسبت به وجود یک جهان خلق شده توسط یک نیروی الهی به دست آورد، راسخ و تزلزل‌ناپذیر بود.

جدایی آن دو از یکدیگر قدری زمان برد و شکافی عمیق از خود بر جای گذاشت. یک روز موقع صرف غذا، فارستر سوالی را از دی پرسید که بسیاری از دوستان رادیکالش از او می‌پرسیدند: «آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ چه کسی تو را به سمت یک نهاد متحجر و پوسیده مثل کلیسای کاتولیک می‌کشاند؟ آن فرد اسرارآمیزی که این چنین عقل و زندگی تو را زایل کرده، کیست؟»

دی از هیجان و شدتی که پشت این سوالات بود متعجب می‌شد. در نهایت به آرامی پاسخ داد: «او مسیح است. من فکر می‌کنم این

عیسی مسیح است که من را به سمت کاتولیک‌ها می‌کشاند.»

فارستر رنگ‌پریده و خاموش شد. از جایش تکان نخورد. فقط آنجا نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. دی از او پرسید که آیا امکان دارند بیشتر در مورد دین مذهب با هم صحبت کنند. اما فارستر هیچ پاسخی به او نداد و حتی سری هم تکان نداد. سپس دستانش را به شکلی که یادآور بچه مدرسه‌ای‌هایی بود که می‌خواستند به معلمشان بقبولانند که بچه های خوبی هستند، دستانش را روی میز گذاشت و به هم قلاب کرد. به مدت چند ثانیه در همین وضعیت نشست و سپس دست‌های در هم قلاب کرده‌اش را بالا آورد و آن‌ها را روی میز کوبید، به‌طوری که تمام فنجان‌ها و ظرفهای روی میز از جایشان پریدند. دی ترسیده بود و نگران این بود که او کنترلش را از دست بدهد و به سمتش حمله‌ور شود اما او چنین نکرد. از جایش بلند شد و به دی گفت که عقلش را از دست داده است. سپس یک مرتبه دور میز قدم زد و بعد، از خانه بیرون رفت.

این برخورد، از عشق و عطش آن‌ها نسبت به یکدیگر فرو نکاست. دی هنوز به فارستر التماس می‌کرد که با او ازدواج کند و برای تامار یک پدر واقعی باشد. حتی زمانی که دی برای نزدیکی بیشتر به کلیسا او را طرد کرده بود هم در یک نامه به او نوشت؛ «هر شب تو را در رویا می‌بینم - این مرا شکنجه می‌دهد، اما شیرین و لذت‌بخش هم هست. من تو را بیش از هر چیز دیگری در این دنیا دوست دارم اما نمی‌توانم احساسات مذهبی‌ام را نادیده بگیرم، چرا که اگر کاری را که فکر می‌کنم درست است نکنم، این احساسات هستند که من را شکنجه خواهند داد.»

عشق دوروتی به فارستر به گونه‌ای متناقض منجر به جذب شدن بیشتر او به سمت مذهب شد. عشق دوروتی به او در حقیقت پوستهٔ او را شکست و قلب نرم و آسیب‌پذیر او را در معرض عشق‌هایی دیگر قرار داد. این به سرمشقی برای او تبدیل شد. آن‌گونه که خود دی می‌گوید: «به واسطهٔ یک عشق تمام و کمال، هم جسمانی و هم روحانی بود که من توانستم خدا را بشناسم.» چنین ادراکی، در مقایسه با برداشت او در نوجوانی که به تمایز قائل شدن میان جسم و روح اعتقاد داشت، بسیار بالغانه‌تر می‌نمود.

تغییر کیش

فرآیند تغییر کیش یک داستان ملال‌آور و فاقد لذت بود. دی، مانند همیشه، این فرایند را برای خودش مشکل‌تر نیز کرده بود. در هر جمله او از خود انتقاد می‌کرد و نسبت به انگیزه‌ها و اعمال خود ابراز تردید و دودلی می‌کرد. بخشی از وجود او هنوز در رادیکالیسم و افراطی‌گری زندگی پیشینش ریشه داشت و بخشی دیگر در وقف کردن خود برای کلیسا، که لازمهٔ زندگی تازه‌اش بود. یک روز درحالی‌که به سمت ادارهٔ پست می‌رفت، ناگهان حسی از تحقیر نسبت به ایمان و عقیده‌اش سرتاسر وجودش را فرا گرفت. به خود می‌گفت: «الان تو گیج و منگِ رضایت خودت هستی. تو یک موجود زنده‌ای. دقیقاً مثل یک گاو. دعا خواندن برای تو مثل افیون برای توده مردم است.» و این را مدام در ذهن خود تکرار می‌کرد؛ "افیون توده‌ها" اما هم‌زمان که به مسیر خود ادامه می‌داد این‌گونه استدلال می‌کرد که او برای فرار از درد دعا نمی‌خواند. او دعا می‌کرد چون باعث خوشحالی‌اش می‌شد، و چون می‌خواست از خداوند بابت این خوشحالی تشکر کند.

او در جولای ۱۹۲۷ تامار را غسل تعمید داد. پس از آن یک مهمانی برگزار شد. فارستر تعدادی خرچنگ که خودش صید کرده بود با خود آورده بود. اما اندکی بعد همان بحث‌های قدیمی میان او و دی سر باز کرد و فارستر به او گفت که تمام این کارها یک مشت ادا و اطوار احمقانه است و سپس آنجا را ترک کرد.

دی به طور رسمی در تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۲۷ به کلیسا پیوست. آن لحظه به هیچ عنوان موجب تسلا و آرامش او نبود. «هیچ حسی که بیان‌گر آرامش یا لذت باشد در من نبود و هیچ اعتقادی به این نداشتم که کاری که در حال انجام آن بودم درست است. این تنها کاری بود که مجبور بودم انجامش دهم، مسئولیتی که باید از عهده آن بر می‌آمدم.» او همچنان که آیین مقدس کلیسا همچون غسل تعمید، توبه و عشاء ربانی را به جای می‌آورد در درون خود گمان می‌کرد که دورو و ریاکار است. به حرکت درآمد و با سردی به زانو نشست. می‌ترسید که کسی او را در این حالت ببیند. می‌ترسید که به بیچارگان خیانت کرده باشد و در حال قرار گرفتن در سمت اشتباه و شکست خوردهٔ تاریخ، در دل نهادی که همواره هوادار مالکیت، قدرتمندان و طبقه اشراف بوده، باشد. از خودش می‌پرسید: «آیا واقعا مطمئنی؟ این دیگر چه تظاهری است؟ این چه کاری است که داری می‌کنی؟»

دی به مانند همیشه با روحیه‌ای منتقدانه نسبت به خود در طول ماه‌ها و سال‌های آینده همواره خود را مورد پرسش قرار می‌داد تا دریابد که آیا ایمانش به اندازهٔ کافی عمیق و دارای جنبه‌های عملی هست یا نه؛ «با خود می‌اندیشیدم که چقدر کارهایی که از زمان کاتولیک شدنم انجام داده‌ام کوچک و بی‌مقدار بوده‌اند. چقدر خودمدارانه، فردی و بدون هرگونه احساسی نسبت به اجتماع.

تابستان‌های سرشار از کتاب خواندن و نیایش من و مشغولیتم به خود، به چشم خودم گناه‌کارانه به نظر می‌رسیدند، به خصوص وقتی می‌دیدم برادرانم در حال مبارزه، نه برای خودشان که برای دیگران هستند.

با انتخاب مذهب، او در حقیقت در یک مسیر دشوار و ناهموار گام برداشته بود. اغلب گفته می‌شود که دین و مذهب زندگی را برای مردم آسان‌تر و ساده‌تر می‌کند، چرا که حضور همیشگی خداوند را به مثابه یک پدر عاشق و آگاه از همه‌چیز، به همراه دارد. اما این یقیناً چیزی نبود که دی تجربه‌اش می‌کرد. این نوعی از کشمکش با خویشتن بود، از جنس همان کشمکشی که جوزف سولووِتچیک در پانویس معروف کتابش "مرد هلاخایی" آن را شرح می‌دهد. خلاصه‌ای از آن پانویس به شرح زیر است:

باور و نگاه عمومی مدعی این است که تجربهٔ مذهبی، همواره توام با آرامش، ملایم و لطیف است و در آن همه‌چیز با نظم و ترتیب در جای خودش قرار دارد. در این باور، برای آنانی که کام و روانشان تلخ است، مذهب به مثابه جریانی مسحورکننده است که روح پریشان افراد را آرامش می‌بخشد. کسانی که "خسته و فرسوده از میدان نبرد بازمی‌گردند (کتاب پیدایش ۲۵:۲۹)"، از میدان نبرد زندگی، از قلمرویی که دیدگاه سکولار بر آن سایه افکنده و سرشار است از تردیدها و ترس‌ها، از تناقض‌ها و تکذیب‌ها، همان‌طوری به مذهب چنگ می‌زنند که یک طفل ناتوان به مادرش، تا در دامان او آرام گیرند و آن را همچون چتری بر فراز سرشان و آشیانه‌ای برای دعاها و خواهش‌های خود می‌بینند و در آن مأمنی در برابر سرخوردگی‌ها و مصیبت‌ها می‌جویند. این ایدئولوژی روسویی تأثیری از خود بر تمام جنبش رمانتیک‌ها از آغاز رشد آن تا تجسم نهایی آن در خودآگاهی انسان معاصر بر جای گذاشت است.

بنابراین، نمایندگان گروه‌های مذهبی تمایل دارند تا مذهب را، با زرق و برق هرچه بیشتر در برابر چشمان متحیر، همچون آرمان‌شهری شاعرانه، قلمرویی از سادگی، یکپارچگی و آرامش تصویر کنند. این ایدئولوژی ذاتاً غلط و فریبنده است. آن خودآگاهی مذهبی تجربه شده توسط انسان، در مستحکم‌ترین و والاترین شکل خود، که در عمق جان نفوذ می‌کند و به متعالی‌ترین سطوح عروج می‌یابد، هرگز چنین سهل و آسان نیست.

درست برعکس، این ماهیتی است که به طوری استثنایی پیچیده، غامض و غریب است. درست همانجایی که پیچیدگی آن را درک می‌کنید، عظمت آن را نیز درمی‌یابید. دیدگاه انسان ذاتاً دین‌باور به قدر کافی اتهام‌های تلخی متوجه خود می‌سازد و بلادرنگ حسرت به بار می‌آورد و امیال و خواسته‌های شدید چنین انسانی را در معرض قضاوت قرار می‌دهد و همزمان به دامان آن‌ها نیز سقوط می‌کند، یعنی به همان اندازه که ویژگی‌های شگفت‌انگیزی برای خود بر می‌شمارد، همزمان آن‌ها را منکوب نیز می‌کند. این نمودی از یک بحران روحی و صعود و سقوط روانی است و نشانه‌هایی از تناقض با خود دارد. مذهب، از اساس، سرپناهی از رحمت و بخشش برای دل‌سردشدگان و نومیدان و یا سیلانی سحرآمیز برای روان‌های درهم شکسته نیست، بلکه جریانی خروشان و مواج از خودآگاهی انسان است که تمام آن بحران‌ها، نگرانی‌ها و عذاب‌ها را نیز همراه خود دارد.

دوروتی دی، در همان ابتدای سفر خود در دنیای مذهب، با سه زن آشنا شد که عاشق مردانی بودند و آرزو داشتند روزی با آن‌ها ازدواج کنند، با این تفاوت که آن سه زن با مردان مورد علاقه‌شان هماغوشی نداشته بودند، حتی با وجود اینکه میل شدیدشان به

انجام آن آشکار بود. دی ترک لذت نفس آن سه زن را دید و این احساس در او ایجاد شد که «مذهب کاتولیک یک چیز غنی، حقیقی و شگفت‌انگیز بود... من می‌دیدم که آن‌ها در حال کشمکش با مسائلی اخلاقی‌اند، با اصولی که با آن زندگی کرده بودند، و این آن‌ها را به چشم من، انسان‌هایی نجیب و اصیل ترسیم می‌کرد.»

دی هر روز در مراسم عشاء ربانی حاضر می‌شد، که این به معنی بیدار شدنِ هر روزه به وقت سپیده‌دم بود. او در تمام طول روز دعاها و نغمه‌های ربانی را با خود زمزمه می‌کرد و هر روز زمانی را به شعائر مذهبی اختصاص می‌داد، کتاب مقدس می‌خواند و ذکر می‌گفت. روزه می‌گرفت و برای اعتراف به کلیسا می‌رفت.

این مراسم مذهبی می‌توانست برای او تبدیل به اموری روزمره شود، درست مانند نوازنده‌ای که هر روزه نت‌های پیش رویش را می‌نوازد، اما دی این امور روزمره را، حتی با وجود کسل‌کننده بودنشان، لازم و ضروری می‌پنداشت: «بدون این آیین‌های مذهبی، و به‌خصوص بدون مراسم عشاء ربانی مطمئنا نمی‌توانستم به راهم ادامه دهم... من همیشه از سر نیاز و یا لذت و سپاس‌گزاری به این مراسم آیینی روی نمی‌آوردم. پس از نزدیک به ۳۸ سال حضور هر روزه در مراسم مذهبی، می‌توان به راحتی اعتراف کرد که این نوع مشارکت تبدیل به امری روزمره شده است، اما این روزمرگی بیشتر شبیه به روزمرگیِ تغذیهٔ هر روزه است.»

این حضور روزمره به یک کانون معنوی در زندگی او تبدیل شد. او از حالت متلاشی و تکه تکه‌ای که در سال‌های ابتدایی زندگی‌اش داشت، به یکپارچگی رسیده بود.

زندگی کردنِ کتاب مقدس

حالا دی در نخستین سال‌های دههٔ چهارم زندگی‌اش بود. رکود بزرگ با نهایت نیرویش جامعه را مورد تهاجم قرار داده بود. در سال ۱۹۳۳ او روزنامه‌ای با عنوان کارگر کاتولیک تاسیس کرد با این هدف که پرولتاریا را به تحرک وادارد و آموزه‌های اجتماعی

مذهب کاتولیک را با هدف ایجاد جامعه‌ای که در آن، خوب بودن و خوب زیستن برای مردم تسهیل شده است، به کار گیرد. اما این فقط یک روزنامه نبود؛ بلکه جنبشی بود که از دفاتر محقر و کهنهٔ واقع در پایین منهتن هدایت می‌شد، جایی که همه برای آن مجانی کار می‌کردند. ظرف سه سال روزنامه به تیراژ ۱۵۰۰۰۰ نسخه رسید و در بیش از پانصد شهر مختلف و عموماً در میان کانون‌های مذهبی و کلیساها، توزیع می‌شد.

از جمله فعالیت‌های حاشیه‌ای روزنامه، برپاکردن نوان‌خانه‌ای بود که هر روز صبح تا هزار و پانصد وعده غذایی در میان فقرا توزیع می‌کرد. همچنین روزنامه به حمایت مالی از تعدادی اقامت‌گاه برای تهیدستان می‌پرداخت، که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸، مجموعاً نزدیک به ۵۰ هزار شب اقامت برای افراد مختلف فراهم آوردند. دی و همکارانش همچنین به سازماندهی و الهام بخشی برای تأسیس بیش از سی اقامت‌گاه دیگر در سرتاسر آمریکا و انگلستان پرداختند. بعدتر آن‌ها به‌طور مستقیم و غیر مستقیم موجب گشایش مزارع اشتراکی متعددی از کالیفرنیا گرفته تا میشیگان و نیوجرسی شدند. آن‌ها به سازمان‌دهی راهپیمایی‌ها و گردهمایی‌ها می‌پرداختند. تمام این‌ها، تا حدی در حکم تلاش‌هایی برای ساختن اجتماع و مرهم نهادن بر زخم تنهایی‌ای بود که جزئی از وجود انسان به شمار می‌رفت.

از نظر دی، جدایی در حکم گناه بود؛ جدایی از خداوند، جدایی از یکدیگر. یگانگی و اتحاد برای او مقدس بود؛ آمیختگی مردم و روح‌هایشان با یکدیگر. کارگر کاتولیک چیزهای پرشماری را با یکدیگر آمیخته بود. یک روزنامه بود اما در عین حال به عنوان

سازمانی برای یاری‌رساندن به کنش‌گران نیز فعالیت می‌کرد. یک نشریهٔ مذهبی بود که ضمناً به هواداری از دگرگونی در سازوکارهای حاکم بر اقتصاد پشتیبانی می‌کرد. دربارهٔ زندگی درونی بود اما هم‌زمان به رادیکالیسم سیاسی می‌پرداخت. امکان ارتباط میان تهیدستان و توانگران را فراهم می‌کرد. الهیات را با اقتصاد، امور مادی را با امور معنوی و جسم را با روان پیوند می‌داد.

دی اصرار به رادیکال بودن داشت، تا بدین‌وسیله بتواند به ریشه‌های نابسامانی‌های اجتماعی بپردازد. نشریهٔ او کاتولیک بود، اما او فلسفه‌ای مبتنی بر شخص‌گرایی را نیز در پیش گرفته بود که بر اهمیت کرامت هر فرد، به عنوان موجودی که بازتاب‌دهندهٔ تصویری از خداوند است، تأکید می‌ورزید. دی به عنوان یک فردگرا، نسبت به هر چیز بزرگ و عظیم مشکوک و بدبین بود، خواه یک دولت بزرگ و یا شرکت‌های تجاری عظیم. او حتی دید مثبتی به سازمان‌های بزرگ بشردوستانه هم نداشت. او همواره همکارانش را به این توصیه می‌کرد که «"کوچک بمانند:" کارتان را از همانجایی که در آن زندگی می‌کنید آغاز کنید، تنها با برآورده کردن نیازهای اساسی کوچکی که در اطرافتان هستند. سعی کنید تنش را در محل کار خودتان کاهش دهید. به آدم گرسنه‌ای که درست در برابرتان قرار دارد کمک کنید. فردگرایی به این معنی است که همهٔ ما عمیقاً دارای یک وظیفهٔ شخصی برای ساده زندگی کردن و توجه به نیازهای خواهران و برادران خود و برای تقسیم خوشبختی‌ای که داریم و نگون‌بختی‌ای که آن‌ها دارند، هستیم. یک آدم فردگرا تمام شخصیت خودش را برای خدمت کردن به شخصیت یک نفر دیگر در طبق اخلاص می‌گذارد. چنین چیزی تنها با توسل به تماس بی‌واسطه و صمیمانه افراد با یکدیگر در جوامع و گروه‌های کوچک قابل انجام است.»

دی بقیهٔ عمر خود را تا زمان مرگش در ۲۹ نوامبر ۱۹۸۰، به عنوان یک خدمتگزار کاتولیک سپری کرد. او در روزنامه‌اش کار می‌کرد و برای فقرا و معلولان ذهنی نان و سوپ فراهم می‌آورد. او یازده کتاب و و بیش از هزار مقاله نوشت. فعالیت خدماتی و خیریه در آن زمان دشوار و کسالت‌بار بود. آن زمان هنوز خبری از کامپیوتر و دستگاه کپی نبود. هر ماه، کارمندها مجبور بودند ده‌ها هزار آدرس را روی برچسب‌هایی تایپ کنند تا بتوانند روزنامه‌ها را به دست مشترکین آن برسانند. خبرنگارها روزنامه را خودشان در خیابان‌ها می‌فروختند. دی احساس می‌کرد صرفاً توجه به تهیدستان کافی نیست؛ «آدم باید با آن‌ها زندگی کند، با آن‌ها در رنجشان شریک شود. حریم خصوصی خود و آسایش روحی و ذهنی و نیز جسمی خود را فراموش کند.» او فقط از پناهگاه‌ها و اقامت‌گاههای آن‌ها دیدار نمی‌کرد تا شب به خانهٔ راحت خودش برگردد، بلکه در همان اقامت‌گاه‌ها و نوانخانه‌ها با کسانی که سعی می‌کرد بهشان کمک کند، زندگی می‌کرد.

کار او بی‌امان و بی‌پایان بود؛ آماده کردن مدام قهوه و سوپ و غذاهای دیگر، جمع‌آوری پول برای نیازمندان، نوشتن مقاله برای روزنامه. جایی در خاطرات روزانه‌اش نوشته بود: «صبحانه یک تکه نان خشک شده خوردم، همراه با یک قهوهٔ بسیار بدمزه. از همکاران خواستم ده-دوازه نامهٔ مختلف ارسال کنند و متن نامه‌ها را برایشان خواندم. مخم دارد سوت می‌کشد. آن‌قدر ضعیف شده‌ام که نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم. ابتدا تصمیم گرفتم امروز را به خودم استراحت بدهم و در رختخواب بمانم اما مدام به خودم می‌گویم تمام این مشکلات از روح و روانم سرچشمه می‌گیرد. اغتشاش و بهم‌ریختگی، سر و صدا و مردمانی بیزارکننده پیرامونم را

فرا گرفته‌اند که هیچ درکی از تنهایی درونی و یا فقر ندارند.»

گاهی وقت‌ها که به قدیسان یا افرادی که مانند آن‌ها زندگی می‌کنند می‌اندیشیم، گمان می‌بریم که آن‌ها موجوداتی اثیری بوده‌اند که در یک عوالم روحانی فراتر از دسترس ما زندگی می‌کرده‌اند. اما حقیقت این است که زندگی اغلب آن‌ها در مقایسه با ما حتی کم‌تر اثیری و روحانی است. آن‌ها اتفاقاً خیلی بیشتر با مسائل این‌جهانی درگیر و بانابسامانی‌های کثیف و عملی مردم پیرامونشان دست به گریبان‌اند. دی و همکارانش در اتاق‌های سرد می‌خوابیدند. لباس‌های کهنهٔ اهدایی دیگران را می‌پوشیدند. دستمزدی برای کارشان دریافت نمی‌کردند. ذهن دی در بیشتر ساعات روز توسط چیزی به غیر از امور معنوی و دینی اشغال شده بود، چیزهایی مثل فرار از این یا آن بحران مالی یا انجام هماهنگی برای انجام فلان مداوا روی فلان آدم. او در یادداشتی روزانه متعلق به سال ۱۹۳۴ فعالیت‌هایش در طول روز را ترکیبی از کارهای مقدس و کفرآمیز توصیف کرده بود؛ از خواب بیدار شد، به مراسم عشاء ربانی رفت، برای کارکنان صبحانه آماده کرد، به نامه‌ها پاسخ داد، به امور مالی و حساب‌رسی‌ها رسیدگی کرد، کمی کتاب خواند، یک متن الهام‌بخش نوشت و و آن را به همکارها داد تا تکثیر و توزیعش کنند. سپس یک کارمند خیریه به او مراجعه کرد تا لباسی برای جشن تکلیف یک دختر دوازده ساله دریافت کند، سپس یک فرد تازه گرویده به مذهب کاتولیک نزد او آمد تا نوشته‌های مذهبی خود را در اختیار دی قرار دهد، سپس یک فاشیست وارد شد و حرف‌های تنفرآمیزی نثار افراد حاضر در آنجا کرد و بعد از آن یک دانشجوی هنر با تعدادی نقاشی از سنت کاترین سیه‌نا در دست وارد شد و به همین ترتیب اتفاقات پرشمار یکی پس از دیگری.

فضای حاکم بر آنجا به توصیف‌های منتشر شده از بیمارستانی که آلبرت شوایتزر، مبلغ مذهبی و پزشک آلمانی، وسط جنگل‌های آفریقا برپا کرده بود، بی‌شباهت نبود. او آدم‌های ایده‌آل‌گرا را برای کار در بیمارستانش استخدام نمی‌کرد و همچنین آدم‌هایی را که خود را بسیار درستکار و یاری‌رسان به دنیا می‌دانستند. او هرگز آدم‌هایی را استخدام نمی‌کرد که گمان می‌کردند برای "انجام کاری بسیار بزرگ" آماده شده‌اند. او فقط آدم‌هایی را می‌خواست که بتوانند برای زمان‌های طولانی اعمال خدماتی انجام دهند بدون آن‌که افکار مهملی در سر داشته باشند که آن‌ها را از انجام کارهایی که نیاز به انجامشان وجود دارد غافل سازد. «تنها کسانی که احساس می‌کنند اولویتشان انجام کارهایی معمولی است، نه اموری خارق‌العاده و کسانی که به چیزهایی مانند قهرمان بودن فکر نمی‌کنند و وظایفی که بر گُرده‌شان نهاده شده را با میل و علاقه دنبال می‌کنند، می‌توانند در قامت پیشگامان معنوی‌ای ظاهر شوند که دنیا به وجودشان نیاز دارد.» دی یک موجود ذاتاً اجتماعی نبود. شخصیت او بیشتر به نویسنده‌ها می‌مانست، یک آدم تقریباً منزوی که اغلب دوست داشت تنها باشد. اما او خود را مجبور می‌کرد که هر روز و تقریباً در تمام طول روز، با آدم‌های دیگر باشد. بسیاری از کسانی که به آنها خدمت می‌کرد دارای ناتوانی ذهنی بودند و یا از اعتیاد به الکل رنج می‌بردند. ستیزه‌ها و کشمکش‌ها بی‌پایان بودند. مهمانان نوانخانه ممکن بود آدم‌هایی بی‌ادب، کثیف و بددهان باشند. با این وجود او خود را وادار می‌کرد که با آن‌ها سر یک میز بنشیند و تنها به آدمی که روبرویش نشسته و به مشکلات او فکر کند. آن آدم ممکن بود در آن لحظه مست و ناسازگار بنماید اما برخورد دی با او، همواره از سر احترام و توجه بود.

مواجههٔ او با گناهان دیگران فرصتی بود که او را متوجه گناهان بزرگتر خودش کند. آن گونه که او در یکی از خاطرات روزانه‌اش نوشته است: «مستی و تمام گناهانی که از پی آن می‌آیند به طور آشکاری زشت و مهیب هستند و این بدین معنی است که ناخشنودی خود گناه‌کار بینوا آن‌قدر مهم است که ما را از قضاوت و یا محکوم کردن بیشتر آنان باز دارد. در چشم خداوند، گناهان پنهان و نامحسوس ما قطعاً باید به مراتب بدتر و زننده‌تر باشد. ما باید هر چه در توان داریم انجام دهیم تا یکدیگر را دوست بداریم و با عشقمان به یکدیگر به پیش برویم. گناهان واضح این چنینی باید کراهت گناهان خود ما را به خاطرمان بیاورند و به ما کمک کنند که بابت انجامشان طلب آمرزش کنیم و نسبت به ارتکاب دوباره به آن‌ها بیمناک و منزجر باشیم.»

او در برابر غرور معنوی و احساس خود بر حق پنداری که می‌توانست به خاطر انجام کارهای نیکو به سراغ‌اش بیاید مقاومت می‌کرد. در جایی نوشت: «گاهی وقت‌ها باید خودم را متوقف کنم. خودم را می‌بینم که شتابان از آدمی به آدم دیگر می‌روم، کاسه‌های سوپ و ظرف‌های پر از نان را یکی پس از دیگری در برابرشان می‌گذارم و رضایت خاطری که در گرسنگان می‌بینم در وجودم غوغایی به پا می‌کند. گرسنگی و عطشی که در وجود خودم برای این حس رضایت احساس می‌کنم شاید بعضی وقت‌ها از گرسنگی شکم آن آدم‌ها هم بیشتر باشد؛ لذت ناشی از شنیدن و دیدن خشنودی آن‌ها". دی بر این باور بود که گناه غرور و تکبر در همه جا حاضر است حتی در گوشه گوشهٔ همان نوانخانه‌ها و موسسات خیریه. خدمت به دیگران به معنی قرار گرفتن مدام در برابر وسوسه‌های عظیم است.

رنج

زمانی که دی یک دختر جوان بود، بی‌شباهت به شخصیت‌های داستان‌های داستایفسکی نبود - زندگی‌اش سراسر پر بود از افراط در نوشیدن و سایر نابسامانی‌ها، حتی با وجو این که خداوند ذهنش را اشغال کرده بود. اما آن‌گونه که پل اِلی می‌گوید، او در درون خود، از جهان داستان‌های داستایفسکی نیامده بود، بلکه شخصیتش بیشتر تولستویی بود. رفتار او در این رابطه، هرگز مانند حیوانی نبود که در دام افتاده و محکوم به رنج کشیدن باشد، بلکه با اراده‌ای محکم، خودش رنج بردن را انتخاب کرده بود. در هر نقطه‌ای در طول مسیر، درست در جاهایی که دیگران به دنبال آسایش و راحتی می‌رفتند -همان‌چیزی که اقتصاددانان آن را منفعت شخصی و یا روان‌شناسان خوشبختی می‌نامندش- او مسیری متفاوت را برمی‌گزید و به استقبال عذاب و سختی می‌رفت تا بتواند عطشش برای رسیدن به یک امر مقدس را فرو بنشاند. او کار کردن در یک نهاد غیرانتفاعی را صرفاً به منظور بر جای نهادن تأثیری قابل توجه برنگزیده بود؛ بلکه به دنبال این بود که مطابق آن‌چه متون مقدس می‌گفتند زندگی کند، حتی اگر چنین زندگی‌ای به معنی ایثار و پذیرش رنج بود.

رفتار او در این رابطه، هرگز مانند حیوانی نبود که در دام افتاده و محکوم به رنج کشیدن باشد، بلکه با اراده‌ای محکم، خودش رنج بردن را انتخاب کرده بود. در هر نقطه‌ای در طول مسیر، درست در جاهایی که دیگران به دنبال آسایش و راحتی می‌رفتند -همان چیزی که اقتصاددانان آن را منفعت شخصی و یا روان‌شناسان خوشبختی می‌نامندش- او مسیری متفاوت را برمی‌گزید و به

استقبال عذاب و سختی می‌رفت تا بتواند عطشش برای رسیدن به یک امر مقدس را فرو بنشاند. او کار کردن در یک نهاد غیرانتفاعی را صرفاً به منظور بر جای نهادن تأثیری قابل توجه برنگزیده بود؛ بلکه به دنبال این بود که مطابق آن‌چه متون مقدس می‌گفتند زندگی کند، حتی اگر چنین زندگی‌ای به معنی ایثار و پذیرش رنج بود.

بیشتر آدم‌ها وقتی به آینده می‌اندیشند، معمولاً رویای زندگی شادتر و سعادتمندانه‌تر را در سر می‌پرورانند. اما به این پدیده توجه کنید. آدم‌ها وقتی به وقایع مهمی که با رخ دادنشان در گذشته، به شخصیت آن‌ها شکل داده‌اند فکر می‌کنند، معمولاً در مورد خوشبختی و شادی صحبت نمی‌کنند. در چنین موقعیتی امتحان‌های سخت هستند که مهم‌تر به نظر می‌رسند. هدف بیشتر آدم‌ها رسیدن به شادی و خوشبختی است، اما آن‌چه آن‌ها را می‌سازد، رنج است.

این دیدگاه دی که در آن از رنج کشیدن گاهی به عنوان روشی برای عمق بخشیدن به زندگی تعبیر می‌شد، غیرعادی و حتی شاید خطرناک جلوه می‌کرد. او احتمالاً این نکته را به چشم دیده بود، همچنان‌که همهٔ ما مشاهده کرده‌ایم، که تمام آن‌هایی که به عنوان انسان‌هایی عمیق می‌شناسیم، در دوره و یا دوره‌هایی از زندگی‌شان رنج‌ها و مصائبی شدید را متحمل شده‌اند. اما در مورد او به نظر می‌رسید که خود در جستجوی چنین دوره‌هایی است و آگاهانه از برخی از لذت‌های معمول زندگی که یک شادی ساده و این‌جهانی برایش به ارمغان می‌آورد دوری می‌کند. او معمولاً به جستجوی موقعیت‌هایی برای بروز جلوه‌ای از شجاعت اخلاقی و یا موقعیت‌هایی برای خدمت رسانی به دیگران که از جمله شامل تحمل برخی مشقت‌ها می‌شد، می‌پرداخت.

برای بیشتر ما، رنج کشیدن به‌طور ذاتی هیچ ارزشی به همراه ندارد. همچون شکست که در برخی مواقع صرفاً شکست است (و نه راهی برای تبدیل شدن شما به استیو جابز بعدی)، رنج نیز گاهی اوقات یک امر ویران‌گر است که باید هر چه سریع‌تر از آن خلاصی یافت یا درمانی برایش پیدا کرد. رنج وقتی که به هدفی والاتر و بیرون از خود فرد پیوند نخورد، موجب تحلیل یا از بین رفتن آدم‌ها

می‌شود. وقتی رنج به عنوان بخشی از یک فرآیند بزرگ‌تر درک نشود، به تردید، پوچ‌اندیشی و سرخوردگی می‌انجامد.

اما بعضی از افراد قادرندکه رنج خود را به یک طرح بزرگ‌تر پیوند دهند. آن‌ها رنج و مصیبت خود را با رنج تمام آدم‌های دیگر پیوسته و هم‌بسته می‌دانند و به طرزی آشکار آن را مایهٔ بزرگی و شکوه هر چه بیشتر خود برمی‌شمارند. این خود رنج نیست که چنین تفاوتی را در دیدگاه‌ها رقم می‌زند بلکه نحوهٔ تجربه کردن آن است. مثلاً تصور کنید که چطور فرانکلین روزولت پس ابتلا به فلج، این بار با دیدی عمیق‌تر و هم‌دلانه‌تر به صحنهٔ سیاسی بازگشت. اغلب، رنج‌های جسمانی یا اجتماعی می‌توانند چشم‌انداز مناسبی را در اختیار فرد بگذارند تا بتواند آگاهی کاملی از آن‌چه دیگران در حال تحمل آن هستند به دست بیاورند.

نخستین کاری که رنج می‌کند این است که شما را به بخش‌های عمیق‌تری از وجودتان می‌کشاند. دانشمند الهیات پل تیلیچ نوشته بود کسانی که رنج می‌کشند از مشغولیت‌های روزمره خود به زیر کشیده می‌شوند و این را درمی‌یابند که آن فردی که فکر می‌کردند باشند نیستند. رنج، فرقی نمی‌کند که منشاء آن مشقت ناشی از ساختن یک قطعهٔ موسیقی باشد و یا اندوه به خاطر یک عزیز از دست رفته، آدم‌ها را به زمینی می‌کوباند که آن‌ها گمان می‌کردند سفت‌ترین و زیرین‌ترین لایهٔ روحشان است و فضای خالی‌ای که زیر آن قرار دارد را برایشان آشکار می‌کند و سپس آن‌ها را به کف این فضای خالی کوبانده و به فضای خالی دیگری وارد می‌کند و با رنج‌های بیشتر، این فرایند به همین ترتیب ادامه می‌یابد. فردی که در رنج است، مدام در حال فرود آمدن و سقوط کردن به سطوحی تازه از وجود خویش است.

رنج در را به روی دردهای کهنی می‌گشاید که مدتها از نظر پنهان مانده‌اند. تجربه‌های مهیب و اشتباهات شرم‌آوری را به معرض نمایش می‌گذارد که سرکوب و مخفی نگاه داشته شده‌اند. رنج به برخی از آدم‌ها نهیب می‌زند که با دقت و مرارت در ژرفایی روح خویش کاوش کنند. اما در کنار همهٔ این‌ها، رنج کشیدن لذت و سرخوشی نزدیک شدن به حقیقت را هم با خود به ارمغان می‌آورد. لذت رنج کشیدن در این است که احساس می‌کنید دارید از لایه‌های سطحی و ظاهری عبور می‌کنید و به لایه‌های اساسی و بنیادین می‌رسید. این همان چیزی را خلق می‌کند که روان‌شناسان مدرن به آن "واقع‌گرایی افسردگی‌زا" می‌گویند. یعنی توانایی دیدن چیزها دقیقاً به همان صورتی که هستند. رسیدن به این نقطه، توجیه‌های عقلی خلسه‌آور را متلاشی می‌کند و داستان‌هایی را که ما در مورد خودمان سر هم می‌کنیم تا راه رو روش خودمان را در زندگی ساده کنیم، باطل می‌کند.

پس از این و افزون بر همهٔ این‌ها، رنج موجب می‌شود که انسان‌ها نسبت به محدودیت‌های خودشان و آن‌چه تحت اختیارشان هست و نیست، احساسی دقیق‌تر پیدا کنند. وقتی آدم‌ها در مسیر کاوش این لایه‌های زیرین به پیش می‌رانند، به سمت بررسی موشکافانهٔ خودشان در حرکت‌اند، در واقع خود را وادار می‌کنند که با این حقیقت رودررو شوند که آن‌ها عملاً نمی‌توانند تعیین کنند که آن پایین چه خبر است.

رنج همچون عشق، توهم تسلط آدم‌ها بر خودشان را از بین می‌برد. آن‌هایی که در رنج‌اند نمی‌توانند به خودشان بگویند که حس درد کشیدن را متوقف سازند یا دیگر دلشان برای کسی که درگذشته یا رفته است، تنگ نشود. و حتی وقتی که آرامش به

زندگی‌شان باز می‌گردد و یا زمان‌هایی که از اندوه‌شان کاسته می‌شود، دقیقاً روشن نیست که این احساس آسودگی از کجا می‌آید. حتی به نظر می‌رسد فرایند التیام این زخم‌ها نیز بخشی از یک فرایند طبیعی یا ماورایی باشد که در هیچ یک از این حالات در اختیار خود فرد نیست. در فرهنگ کوشش‌محور امروز، در جهان پر شده از آدم ۱ که هر چیزی را می‌توان بر پایهٔ تلاش، تقلا و کنترل به دست آورد، رنج بردن به آدم‌ها احساس وابستگی را می‌آموزد. به آدم‌ها می‌آموزد که زندگی غیرقابل پیش‌بینی است و تلاش‌هایی که منجر به شایسته‌سالاری و کنترل کامل اوضاع می‌گردند، توهمی بیش نیستند.

رنج، به شکلی عجیب، سپاس‌گزاری و قدرشناسی را نیز به ما می‌آموزد. در مواقع عادی ما عشق و علاقه‌ای را که از دیگران دریافت می‌کنیم را به عنوان دلیلی برای خشنودی از خودمان می‌پنداریم (من سزاوار دوست داشته شدن هستم)، اما در مواقع رنج و عذاب، می‌فهمیم که تا چه اندازه ممکن است سزاوار این عشق نباشیم و در نتیجه تا چه اندازه باید نسبت به آن سپاس‌گزار و قدردان باشیم. در موقعیت‌های غرورانگیز زندگی‌مان از این‌که مدیون باشیم اجتناب می‌کنیم، اما در موقعیت‌های حقیرانه‌مان در می‌یابیم که سزاوار هم‌دلی و دل‌نگرانی دیگران نیستیم.

آدم‌ها همچنین در این شرایط این حس را دارند که گویی بر پهنه‌ای از یک خواست و مشیت بزرگ‌تر شناورند. آبراهام لینکلن در طول زندگی‌اش از افسردگی رنج برد و سپس رنج و درد رهبری یک جنگ داخلی را متحمل شد و در نهایت به این احساس رسید که یک مشیت عالی زمام زندگی‌اش را در اختیار دارد، و این که او ابزاری خُرد در به انجام رسانیدن یک وظیفهٔ متعالی است.

درست در چنین شرایطی در کوران مشکلات و دشواری‌هاست که آدم‌ها احساس می‌کنند که ندایی آن‌ها را فرا می‌خواند. آن‌ها تبحری در مواجهه با این وضعیت ندارند، اما ناامید و تسلیم هم نیستند. آن‌ها نمی‌توانند چگونگی درد و رنجی را که متحمل می‌شوند تعیین کنند، اما قادرند در تعیین چگونگی پاسخی که به آن می‌دهند نقشی داشته باشند. آن‌ها اغلب احساس می‌کنند مسئولیت اخلاقی سنگینی در جهت نشان دادن واکنشی درخور به این رنج‌ها بر عهده دارند. ممکن است آنها در ابتدای رویارویی‌شان با مشکلات از خود بپرسند "چرا من"؟ یا "چرا این همه بدی"؟ اما به زودی درمی‌یابند که پرسش مناسب در این شرایط چیزی از این دست است که "اگر با درد و رنج روبه‌رو شوم، و اگر قربانی بدی‌ها و پلیدی‌ها شدم، باید چه کار کنم"؟

آدم‌هایی که به وقت گرفتار آمدن در مصیبت‌ها، به جست‌وجو برای یافتن پاسخ‌هایی مناسب برای پرسش‌های این چنینی می‌پردازند، این حقیقت را دریافته‌اند که در سطحی عمیق‌تر از سطح شادی‌های فردی قرار دارند. آن‌ها نمی‌گویند که «خب، من دارم با کلی درد و بدبختی ناشی از از دست دادن فرزندم مبارزه می‌کنم. حالا باید سعی کنم که حسابی به مهمانی بروم و خوش بگذرانم تا با بدبختی‌هایم بی‌حساب شوم.»

پاسخ درست به چنین شکلی از رنج، خوش‌گذرانی و تفریح نیست، بلکه تقدّس است. و منظور من در معنای کاملاً مذهبی آن نیست. غرض من، دیدنِ درد به مثابه بخشی از یک روایت اخلاقی است که تلاش برای رهایی از یک امر ناخوشایند به واسطهٔ تبدیل آن به یک چیز مقدس، یک عمل یا خدمت ایثارگرانه که فرد را در یک نوع پیوند دوستانه یا برادرانه با جمعیتی گسترده‌تر قرار

می‌دهد و به نیازهای اخلاقی ازلی ما پاسخ می‌دهد، را شامل می‌شود. در این قاموس، والدینی که فرزندی را از دست داده‌اند، بنیادی خیریه افتتاح می‌کنند؛ فرزند از دست رفته‌شان بر زندگی آدم‌هایی تأثیر می‌گذارد که هرگز آن‌ها را ندیده‌اند. رنج کشیدن فناپذیری‌مان را به یادمان می‌آورد و ما را به این وامی‌دارد که زندگی را از دریچهٔ پیوندهایی بسیار گسترده‌تر ببینیم و در اینجا است که رنج، رنگ تقدس به خود می‌گیرد.

بازیافتن خویشتن پس از رنج مانند بازیابی و بهبودی پس از بیماری نیست. بسیاری از آدم‌ها پس از رویارویی با رنج التیام نمی‌یابند، بلکه تغییر می‌کنند. آنها ساختار منطقی‌ای که بر سود و فایدهٔ فردی بنا شده را فرو می‌ریزند و رفتاری از خود نشان می‌دهند که در ظاهر با شرایط پیرامونی‌شان در تناقض است. آن‌ها به جای عقب نشستن از تعهداتی که معمولاً در پلهٔ نخست به بروز این دردها و رنج‌ها می‌انجامد، خود را بیش از پیش و عاشقانه در چنین تعهداتی غرق می‌سازند. برخی از آدم‌ها حتی وقتی با ناگوارترین نتیجه‌ها روبه‌رو می‌شوند فشار را بر نقاط آسیب‌پذیر خود تشدید می‌کنند و بیشتر خود را در معرض عشقی التیام‌بخش قرار می‌دهند. آن‌ها خود را عمیق‌تر و با خشنودی بیشتر در هنرشان، در بودن با آن‌هایی که دوستشان دارند و یا در تعهدات و وظایفی که برای خود برمی‌شمارند غرق می‌سازند.

با این روش، رنج به موهبتی مهیب بدل می‌شود که از اساس با آن موهبت دیگر، یعنی شادی، متفاوت است. دومی خوشحالی و لذت به ارمغان می‌آورد اما اولی به پرورش شخصیت می‌انجامد.

خدمت

با گذشت ده‌ها سال، اخبار مربوط به دوروتی دی و آن‌چه او انجام داده بود در همه جا پیچید. او به فردی الهام‌بخش برای نسل‌های گوناگونی از کاتولیک‌های جوان تبدیل شد چرا که او صرفاً قهرمانی از جنس دیگر شخصیت‌های منعکس شده در آموزه‌های اجتماعی کلیسای کاتولیک نبود، بلکه حقیقتا یک نمونهٔ زنده به شمار می‌رفت. آموزه‌های اجتماعی در کلیسای کاتولیک تا حد زیادی بر اساس این تفکر بنا نهاده شده که تمام زندگی‌ها به یک اندازه ارزش دارند، این که روح یک فرد بی‌خانمان معتاد به همان اندازه‌ای ارزشمند است که روح افراد ستایش‌شده‌ای که به بالاترین مدارج روحانی رسیده‌اند. این ایده بر این اعتقاد استوار است که خداوند عشقی به خصوص نسبت به آدم‌های بیچاره و تهیدست دارد. آن‌گونه که در کتاب اشعیا آمده است "عبادت حقیقی، عمل کردن در جهت اقامهٔ عدالت و مراقبت از بیچارگان و سرکوب‌شدگان است". این آموزه بر این نکته تاکید دارد که همهٔ ما عضوی از یک خانوادهٔ انسانی هستیم. بنابراین خداوند خدمت‌گزاران راستین خود را فرا می‌خوانَد تا در پیوند و دوستی با دیگر افراد اجتماع زندگی کنند. دی سازمان خویش را پیرامون همین اصول شکل داده بود.

زندگی‌نامهٔ دی، با عنوان تنهایی طولانی [illegible] در سال ۱۹۵۲ منتشر شد. کتاب با استقبال فوق‌العاده‌ای روبه‌رو شد و از آن زمان تا کنون بارها تجدید چاپ شده است. با شهرت یافتن هر چه بیشتر او، تحسین‌کنندگان او دسته دسته به خانه‌های او کشیده شدند و این خود چالش معنوی تازه‌ای برای او رقم می‌زد؛ «از شنیدن تحسین این آدم‌ها و این‌که مدام می‌گویند چقدر این کارها شگفت‌انگیز است خسته می‌شوم. بسیاری از مواقع، این کارها آن اندازه که ما فکر می‌کنیم شگفت‌انگیز نیستند. بسیار پیش می‌آید که ما بیش از

توانمان کار کنیم، خسته شویم یا خاطرمان مکدر شود و در همین احوالات، یک نفری که آنجا توی صف ایستاده حرف بی‌ادبانه‌ای به ما بزند و کاسه صبرمان لبریز شود و احساس کنیم که در مرز انفجاریم.» با وجود تمام چیزهایی که بدان دست یافته بود، دی هنوز نگران این بود که خود و همراهانش با این تحسین‌ها فاسد و تباه شوند. و این ضمناً باعث می‌شد که احساس تنهایی کند.

دی، که تقریباً همیشه توسط آدم‌های دیگر احاطه شده بود، اغلب خود را از کسانی که دوست می‌داشت جداافتاده می‌دید. خانواده‌اش نسبت به او غریبه شده بودند و کل این ماجرای گرویدن او به آیین کاتولیک آن‌ها را گیج کرده بود. پس از فارستر، او هرگز عاشق مردی دیگر نشد و برای باقی عمرش تنها ماند. «سالها از آخرین باری که وقتی صبح‌ها بیدار می‌شدم سری را به سینه‌ام می‌فشردم و دستی به دور گردن‌ام حلقه می‌زد گذشته بود. یک نوع حس از دست دادن چیزی در من وجود داشت. و این بهایی بود که باید می‌پرداختم.» مشخص نیست که چرا دی احساس می‌کرد که باید این بها را می‌پرداخت و این چنین تنهایی و پاک‌دامنی پیشه می‌کرد، اما این کاری بود که او کرده بود.

زندگی در نوانخانه‌ها و سفرهای طولانی برای سخنرانی‌ها و دیدارش با مردم، حتی به معنی دوری از دخترش تامار بود. در سال ۱۹۴۰ در دفتر خاطراتش نوشته بود؛ «ساعت‌ها طول کشید تا به خواب بروم. خیلی دلم برای تامار تنگ شده است و این حس بدبختانه در نیمهٔ شب به سراغم می‌آید اما در طول روز چندان ناراحت نیستم. شب‌های من همیشه مملو از غم و احساس تنهایی است و به نظر می‌رسد به محض آن‌که روی تختم دراز می‌کشم، روی تخت شکنجه‌ای قرار گرفته‌ام که قرار است تلخی و درد به آن

هجوم بیاورد. سپس در روز بعد دوباره به قدر کافی قوی می‌شوم تا بتوانم کاری خیرخواهانه انجام دهم، دیگران را دوست بدارم و آن را در آرامش و لذت سپری کنم".

دی مادری تنها بود که یک جنبش اجتماعی سرشار از تنوع و به شدت نیازمند توجه را راهبری می‌کرد. او اغلب در شرایطی به سفر می‌رفت که عده‌ای دیگر مراقب تامار بودند. گاهی اوقات فکر می‌کرد که به عنوان یک مادر کوتاهی به خرج داده است. وقتی تامار کوچک بود در یک خانواده از اعضای جنبش کارگران کاتولیک بزرگ شده بود و وقتی بزرگ‌تر شد به مدرسهٔ شبانه‌روزی رفت. وقتی شانزده‌ساله بود، عاشق یکی از داوطلبانی شد که به جنبش کارگران کاتولیک یاری می‌رساند. نام او دیوید هنسی بود. دوروتی به تامار گفت که برای ازدواج کردن بسیار جوان است. او به تامار امر کرده بود که حق ندارد به مدت یک سال برای دیوید نامه‌ای بنویسد و نامه‌های او را هم باز نکرده، برایش پس بفرستد. خود دوروتی به دیوید نامه‌ای نوشت و از او خواست که دخترش را تنها بگذارد، اما دیوید نامه‌های او را هم بدون آن‌که آن‌ها را خوانده باشد برایش پس فرستاد.

رابطهٔ آن دو حفظ شد و در نهایت با رضایت دوروتی و وقتی که تامار هجده ساله شده بود آن‌ها در نوزدهم آوریل ۱۹۴۴ با یکدیگر ازدواج کردند و به مزرعه‌ای در ایستون، پنسیلوانیا نقل مکان کردند و آنجا تامار صاحب فرزند شد که این نخستین نوهٔ دوروتی به شمار می‌رفت و درسال‌های بعد او صاحب هشت فرزند دیگر و دوروتی صاحب هشت نوهٔ دیگر شد. ازدواج بین تامار و دیوید تا پایان سال ۱۹۶۱ زمانی که از یکدیگر طلاق گرفتند، پابرجا ماند. دیوید برای مدت‌های طولانی بی‌کار بود و از ناراحتی‌های روانی نیز رنج

می‌برد. بعدتر تامار مجدداً به مزرعه‌ای در نزدیکی مقر کارگران کاتولیک نقل در استیتن آیلند مکان کرد. افراد گوناگون تامار را زنی آرام و موقر و خوش‌برخورد توصیف کرده‌اند که ضمناً فاقد اشتیاق و هیجان برونگرایانهٔ معنوی‌ای بود که مادرش همواره با آن دست به گریبان بود. او آدم‌ها را همان‌طور که بودند می‌پذیرفت و بدون هرگونه پیش‌شرطی آن‌ها را دوست می‌داشت. او در سال ۲۰۰۸ در سن هشتاد و دوسالگی در نیوهمپشایر درگذشت. تامار با با جنبش جامعهٔ کارگران در ارتباط باقی ماند، اما همواره زمانی اندک برای وقت گذراندن در کنار مادرش داشت.

تأثیر

با زندگی‌ای که تحت فشارهای ناشی از راهی که انتخاب کرده بود و نیازهایی که متوجه آن بود، دچار گسست شده بود، دی در اغلب مواقع دوران زندگی خود در بزرگ‌سالی‌اش امکان استراحت کافی نیافت. حتی چند مرتبه به این فکر افتاد که کار روزنامه را رها کند. «دنیایی که در انجمن کارگران کاتولیک با آن درگیرم، پر از رخدادهای گوناگون است. دنیا در حال تحمل رنج و بدختی و مرگ است. اما من در روزنامه با رنج و مرگ دست به گریبان نیستم، فقط می‌توانم قلم به دست بگیرم و دربارهٔ آنها بنویسم.» گاهی اوقات هم به سرش می‌زد که از منظر عموم پنهان شود، مثلاً این که به عنوان یک کارگر خدمات در یک بیمارستان مشغول به کار شود، یا در جایی اتاقی اجاره کند، ترجیحاً روبه‌روی یک کلیسا و در آن زندگی کند: «آنجا در تنهایی خودم وسط شهر، می‌توانم همراه با بیچارگان زندگی و کار کنم، یاد بگیرم که چطور باید عبادت کنم، کار کنم، رنج بکشم و همزمان ساکت و خاموش باشم.»

در نهایت تصمیم گرفت که سر کارش باقی بماند. او تعدادی انجمن و گروه اجتماعی حول محور همان روزنامه بنیان نهاد، جاهایی مثل نوانخانه و یا اجتماعات گروهی در حومه‌های شهر. همین اجتماعات برای او تبدیل به یک نوع خانواده شدند و مایهٔ لذت و دل‌خوشی او بودند.

در یک مقاله در سال ۱۹۵۰ در مورد اهمیت نوشتن گفت: «نوشتن یک عمل اجتماعی است. مثل یک نامه است، باعث آسایش، تسلی، یاری رساندن و کمک فکری به دیگران و نیز طلب همین‌ها از دیگران می‌شود. نوشتن بخشی از مشارکت و یاری ما انسان‌ها به یکدیگر است. نوعی از بیان عشق و دغدغه‌های ما نسبت به یکدیگر.»

او بارها به این مضمون پرداخت و با دوگانگی نهفته در وجودش به مبارزه برخاست: از یک سو ذات او به عنوان یک آدم تنها و از سوی دیگر اهمیت و دغدغه‌ای که برای دیگران قائل بود. در جایی نوشت: «تنها پاسخی که در زندگی برای تنهایی‌ای که همه‌مان حسش می‌کنیم، می‌توانیم بیابیم، اجتماع است. زندگی با یکدیگر، کار در کنار یکدیگر، قسمت کردن با یکدیگر، عشق ورزیدن به خداوند و برادرانمان، و زندگی کردن در پناه و در نزدیکی خداوند در دل اجتماع تا بتوانیم عشق‌مان را به او ابراز کنیم.» در بخش پایانی کتاب تنهایی طولانی او به مثابه فریادی از ته دل، رضایت و خشنودی خود را این چنین ابراز کرد:

من خودم را دیدم که از زنی عقیم، به مادری خوشحال و خشنود برای چندین کودک تبدیل شدم. خشنود بودن و لذت بردن همیشه هم آسان نیست به ویژه اگر پای لذت بردن از وظیفه‌ای که بر دوشمان است در میان باشد. برخی می‌گویند مهم‌ترین چیز

در خصوص کارگران کاتولیک، فقر است. و عده‌ای دیگر می‌گویند مهم‌ترین جنبهٔ آن، اجتماع است. ما دیگر تنها نیستیم. اما حرف آخر را عشق می‌زند. ما با دوره‌هایی مواجه بوده‌ایم که حقیقتاً ناگوار و وحشتناک بوده‌اند اما باورمان به عشق بوده که ما را از آزمون‌های گوناگونی سربلند عبور داده است.

ما نمی‌توانیم عاشق خداوند باشیم، مگر آن که به یکدیگر عشق بورزیم و برای عشق ورزیدن به یکدیگر، نخست باید یکدیگر را بشناسیم. ما خداوند را در شکستن لبهٔ نان می‌شناسیم و یکدیگر را هم در در شکستن لبهٔ یک نان می‌شناسیم، و دیگر تنها نیستیم. ملکوت خداوند یک ضیافت است و زندگی نیز با وجود تمام زمختی‌هایش، خود یک ضیافت است، که همراهی و همدلی در آن جاری است.

ممکن است این‌طور به نظر برسد که دی همان خدمات اجتماعی‌ای را انجام می‌داد که امروز جوان‌ها به انجام آن‌ها فرا خوانده می‌شوند؛ تهیهٔ سوپ و سرپناه برای فقرا. اما در حقیقت بنیان‌های زندگی دی از اساس متفاوت بود و زندگی او در مسیرهایی کاملاً متفاوت با زندگی آنانای که امروز نقش آدم‌های خوب را ایفا می‌کنند به پیش رفته بود.

تنهایی، رنج و دردی که دوروتی دی تحمل کرده بود، تقریباً بر هر کسی که خاطرات و نوشته‌های او را می‌خوانَد تاثیری مهیب می‌گذارد. آیا ممکن است خداوند یک انسان را به تحمل این همه دشواری فرا بخواند؟ آیا او در دست رد زدن به سینهٔ بسیاری از خوشی‌ها و لذات ساده و دم دستی دنیای پیرامونش افراط به خرج نداده بود؟ از برخی جهات همین‌طور بود. از جهاتی دیگر اما این

برداشتی اشتباه است که از تکیهٔ بیش از اندازه به خاطرات و نوشته‌های او نشات می‌گیرد. همچون بسیاری از آدم‌ها، حال و هوای دی به وقت نوشتن، بسیار تاریک‌تر از حال و هوای او در زندگی روزمره‌اش بود. او وقتی که شاد بود، قلم به دست نمی‌گرفت تا چیزی بنویسد؛ بلکه در آن زمان درگیر فعالیت‌هایی بود که موجب شادی او بودند. او وقتی می‌نوشت که چیزی فکرش را مشغول می‌کرد و از خاطراتش به عنوان ابزاری برای اندیشیدن به سرچشمه‌های درد و رنجی که حس می‌کرد استفاده می‌کرد.

خاطرات مکتوب دی، تصویر فردی را بازتاب می‌دهند که در عذاب است، اما خاطرات شفاهی نقل شده از دی و دربارهٔ دی، تصویر فردی را ارائه می‌دهند که مدام در محاصرهٔ کودکان و دوستان‌اش است، دائما تحسین می‌شود و جمعی صمیمی را سر و سامان داده است. مری لاتروپ، که یکی از ستایشگران دی بود در این باره می‌گوید: «او ظرفیت فوق‌العاده‌ای برای ایجاد دوستی‌های نزدیک و صمیمانه بود. واقعا فوق‌العاده. هر دوستی او برایش بی‌مانند و بی‌همتا بود، و البته او روابط دوستانهٔ زیادی با آدم‌های پرشماری داشت. آدم‌های زیادی بودند که عاشق او بودند و او عاشق آنها بود.»

نانِت

در ۱۹۶۰، بیش از سه دهه از زمانی که دوروتی، فارستر بترهام را ترک کرده بود، گذشته بود. تقریباً در تمام این سال‌ها، فارستر با زنی ساده اما دل‌ربا به نام نانِت زندگی می‌کرد. زمانی که نانت دچار سرطان شد، فارستر پس از سال‌ها با دوروتی تماس گرفت، و از او خواست تا پس از مرگ نانت عهده‌دار اعمال مذهبی مراسم تشییع و سایر رویدادها شود. و البته دوروتی بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ مثبت داد. به مدت چند ماه او بیشتر ساعات روز را در استیتن آیلند با نانت می‌گذراند. در خاطراتش می‌نویسد: «نانت ایام سختی را از سر می گذراند. نه تنها فشار روحی زیادی را تحمل می‌کند بلکه درد نیز تمام بدنش را فلج کرده است. امروز همان‌طور که در تختش دراز کشیده بود شروع به گریه کرد. کار زیادی در این موارد از دست کسی بر نمی‌آید. جز این که کنار فرد مبتلا باشی و چیزی نگویی. به خودش هم گفتم که چقدر تسلا دادن به او کار دشواری است، و آدم در چنین موقعیتی تنها می‌تواند در برابر درد و رنجی که می‌بیند سکوت پیشه کند و او به و تلخی پاسخ داد: «بله، سکوت مرگ.» و من به او گفتم که مقصودم سکوت تسبیح خداوند است.

دی همان کاری را کرد که افراد حساس به هنگام مواجهه با رنج دیگران انجام می‌دهند. همهٔ ما در مقاطعی فرا خوانده می‌شویم تا تسلی‌بخش دیگرانی باشیم که در هر حال از سر گذراندن یک آسیب هستند. و بسیاری از ما نمی‌دانیم که در چنین شرایطی چه واکنشی باید نشان بدهیم، اما برخی هستند که می‌دانند. در گام اول، آن‌ها فقط آنجا حاضر می‌شوند. آن‌ها تنها حضور خود را به

عنوان بخشی از یک مراسم آیینی رقم می‌زنند. در گام بعدی، دست به مقایسه نمی‌زنند. فرد حساس می‌فهمد که درد مصیبت هر انسانی برای خود او یگانه است و نباید با مصیبت و رنج دیگری مقایسه شود. سپس، آنها کارهایی عملی انجام می‌دهند، غذا درست می‌کنند، اتاق را گردگیری می‌کنند، و حوله‌های بیمار را می‌شویند. در نهایت، تلاش نمی‌کنند که آن‌چه در حال وقوع است را تخفیف دهند و کوچک بشمارند. سعی نمی‌کنند با احساسات دروغین و شیرین به فرد مقابل اطمینان و قوت قلب بدهند. نمی‌گویند که درد و رنج دست آخر پایان خوشی به همراه خواهد داشت. مدام با اشاره به یک نتیجهٔ مطلوب و خوشبینانه، دنبال دلداری دادن فرد مبتلا نیستند. آنها همان کاری را می‌کنند که آدم‌های خردمند و عاقل در مواجهه با موقعیت‌های تراژیک و غم‌انگیز انجام می‌دهند. آنها رویکردی را دی پیش می‌گیرند که می‌توان به آن عنوان فعالیت منفعلانه را اطلاق کرد. آنها برای حل مشکلی که حل نشدنی است تلاش و تکاپو به خرج نمی دهند. فرد حساس، برای درد و رنجی که فرد مبتلا در حال تحمل آن است و برای این فرآیند رنج کشیدن احترام قائل است. او به مبتلا اجازه می‌دهد تا خودش وضعیت خودش را تعریف کند. او تنها در طول شب‌های پر از رنج و تاریکی در کنار فرد رنجور می‌نشیند، سعی می‌کند کاری بکند، انسانی، ساده و صادقانه رفتار کند.

فارستر اما از سوی دیگر در مدتی که نانت بیمار بود رفتاری بسیار نامناسب داشت. مدام سعی می‌کرد فرار کند و نانت را با دوروتی و دیگر کسانی که مراقبش بودند تنها می‌گذاشت. دوروتی در خاطراتش نوشت: «فارستر وضعیتی غم‌انگیز دارد و قاطعانه سعی می‌کند از وقت گذراندن با نانت دوری کند. نانت هم در تمام طول روز ناراحت است. پاها و شکمش ورم کرده‌اند. امروز غروب

شروع کرد به گریه کردن و مدام فریاد می‌زد که دارد مشاعرش را از دست می‌دهد.»

دی خود را در وضعیتی می‌دید که از یک سو همراه با نانت رنج می‌کشید و از سوی دیگر سعی می‌کرد با خشمش نسبت به فارستر مبارزه کند. «آن‌قدر نسبت به فارستر و رفتارش و تلاش همیشگی او در شانه خالی کردن از وقت گذراندن با نانت و حس ترحمش نسبت به خود و گریه و زاری‌هایش، بی‌طاقت و عصبانی شده‌ام که حس می‌کنم نیاز دارم تا سخت با چنین احساسی مبارزه و بر آن غلبه کنم. چنین ترسی از بیماری و مرگ واقعاً غریب است.»

در هفتم ژانویه ۱۹۶۰، نانت درخواست کرد که او را غسل تعمید دهند. روز بعد او درگذشت. دی ساعات پایانی عمر نانت را این‌گونه به خاطر می‌آورَد: "امروز صبح در ساعت ۸:۴۵ نانت پس از تحمل درد و عذابی دو روزه درگذشت. نانت می‌گفت هیچ کس چنین دردی را تحمل نکرده است. می‌گفت شاید فقط آدم‌ها در اردوگاه‌های نازی‌ها چنین رنجی را تحمل کرده باشند. پس از اندکی خون‌ریزی او در نهایت در آرامش جان داد. لبخند کم‌رنگی روی لبانش نقش بسته بود و آرام به نظر می‌رسید.»

عروج

وقتی سروکلهٔ رادیکالیسم اواخر دههٔ ۱۹۶۰ پیدا شد، دی درگیر جنبش‌های صلح‌طلبانه و بسیاری از دیگر فعالیت‌های سیاسی آن دوران شد، اما رویکرد او به زندگی و اصول او با دیگر رادیکال‌های آن زمان به‌طور کلی متفاوت بود. دیگران مدام در مورد رهایی، آزادی و استقلال فردی موعظه می‌کردند اما او از فرمان‌برداری، خدمت‌گزاری و تسلیم نفس سخن می‌گفت. او به هیچ عنوان

تحمل پذیرش تقدیس روابط آزاد جنسی و اخلاقیات سهل‌انگارانه‌ای که در آن دوران ترویج می‌شد را نداشت. یک بار تعدادی جوان به سراغش آمدند و از او خواستند از شراب مقدس کلیسا در لیوان کاغذی‌شان بریزد و آن‌ها بتوانند کمی مست کنند، و چنین چیزی برایش منزجرکننده بود. او هرگز با روحیهٔ ضدفرهنگ آن سال‌ها همدلی نداشت و بارها در موقعیت‌های گوناگون از جوانان یاغی آن دوران گلایه کرد: «تمام این شورش و یاغی‌گری باعث می‌شود اعتقاد و عطشم به فرمانبرداری قوی‌تر و بیشتر شود.»

در ۱۹۶۹ او در مقاله‌ای مخالفت خود را با روندی که در آن عده‌ای شروع به تشکیل جوامعی خارج از چارچوب و ترتیبات دیرپای کلیسا کرده بودند، اعلام کرد. دی همیشه به نقص‌های موجود در ساختار کلیسای کاتولیک واقف بود، اما به اهمیت و ضرورت وجود یک ساختار نیز آگاهی داشت. آدم‌های رادیکال پیرامون او فقط این نقایص را می‌دیدند و می‌خواستند همه چیز را به دور بیاندازند. «این رفتار درست مانند وضعیت نوجوان‌هایی است که به تازگی دریافته‌اند والدینشان می‌توانند خطاکار باشند و آن‌قدر از دریافتن این امر شوکه می‌شوند که می‌خواهند ساختار خانواده را زیر و رو کنند و به "اجتماع" بپیوندند. به این افراد می‌گویند «بزرگ‌سالان کوچک» اما به نظر می‌رسد بیشتر کسانی باشند که نوجوانی‌شان به تأخیر افتاده و همان احساسات رمانتیک نوجوانانه را در خود دارند.»

سال‌های متمادیِ مواجهه با اختلال‌ها و مشکلات دست اول در پناهگاه‌ها از دی آدمی واقع‌گرا ساخته بود. در یک مصاحبه گفته بود: «تحمل رمانتیک‌ها را ندارم. یک مذهبی واقع‌گرا را ترجیح می‌دهم.» بیشتر کنش‌گری‌هایی که او دور و بر خود می‌دید کارهایی

به شدت آسان بودند که افراد صرفاً برای این‌که بتوانند خودشان را ببخشند به آن‌ها روی آورده بودند. اما او بهایی سنگین در جهت انجام خدمات اجتماعی و حفظ کردن هم‌زمان اعتقاداتش پرداخته بود، از جمله جدایی‌اش از فارستر یا جداافتادگی از خانواده‌اش. «برای من، مسیح با سیصد سکه نقره (اشاره به داستان یهودا) قابل فروختن نبود. من بهای مسیح را با خونی که در قلبم است پرداخته‌ام. ما در این بازار چیزی را ارزان نمی‌خریم.»

واژهٔ "ضدفرهنگ" در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ به گستردگی مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما دی کسی بود که بر اساس یک ضدفرهنگ حقیقی زندگی می‌کرد، فرهنگی که نه تنها در برابر ارزش‌های فرهنگ رایج آن دوران -مانند سودگرایی و ستایش موفقیت - می‌ایستاد بلکه با ارزش‌های ضدفرهنگ ووداستاک که رسانه‌ها مایل بودند آن‌ها را ارزشمند بشمارند، پدیده‌هایی مثل ضدیت با قانون، تمرکز شدید بر آزادی‌های فردی و "انجام دادن کار خودتان"، هم مقابله می‌کرد. با دیدگاهی سطحی به نظر می‌رسید که ضدفرهنگ ووداستاکی دارد بر علیه ارزش‌های رایج جریان اصلی جامعه طغیان می‌کند، اما همان‌گونه که گذر زمان در دهه‌های بعد نشان داد، این تنها جلوهٔ دیگری از فرهنگ "من بزرگ" بود. هم کاپیتالیسم و هم ووداستاک هر دو بر آزادی فرد و ابراز وجود خویشتن تأکید می‌ورزیدند. در جامعهٔ سوداگر شما خودتان را با خرید کردن بیشتر و ایجاد یک "روش زندگی" (لایف استایل) ابراز می‌کنید. در ووداستاک، خودتان را با از بین بردن محدودیت‌های اطرافتان و تجلیل و تقدیس خودتان ابراز می‌کنید. فرهنگ سوداگرانهٔ بورژوازی کاملاً قادر بود با فرهنگ بوهمیایی دههٔ ۱۹۶۰ عجین شود، تنها به این دلیل که هر دوی این فرهنگ‌ها هوادار

آزادی‌های فردی بودند، هر دو مردم را به سنجیدن زندگی‌شان با این متر و معیار ترغیب می‌کردند که تا چه حد توانسته‌اند به رضایت نفس دست یابند.

در مقابل، زندگی دی بیشتر معطوف به تسلیم ساختن خویش و در نهایت تعالی وجود بود. در اواخر عمرش، دی هر از چند گاهی در گفتگوهای شوهای تلویزیونی ظاهر می‌شد. در حضورهای او در برنامه‌های این چنینی نوعی سادگی و صراحت همراه با تسلط فوق‌العاده بر نفس قابل لمس بود. او به واسطهٔ نگارش کتاب تنهایی طولانی و نوشته‌های دیگرش در نوعی از اعتراف عمومی مهارت یافته بود، که از آن زمان موجب جذب آدم‌های بسیاری به او و باورهایش گشته بود. او در مورد زندگی درونی خود بسیار راحت و بدون پرده‌پوشی سخن می‌گفت، درست برعکس رفتاری که فرضاً فرانسس پرکینز و دوایت آیزنهاور داشتند. او دقیقا نقطهٔ مقابل پرده‌پوشی و کم‌گویی بود. گرچه که پیش فرض نهفته در پس اعتراف‌های او افشای محض خویشتن نبود. بلکه بیشتر بر اساس این اندیشه بود که با یک دید وسیع‌تر و معطوف به درازمدت، مشکلات همهٔ ما عملا شبیه به هم‌اند. آن‌گونه که پیشایی شوارتز می‌نویسد: «اعتراف‌ها به معنی افشای حقیقتی همگانی به واسطهٔ مثال‌هایی مشخص‌اند. فرد تواب به واسطهٔ تامل در خویشتن و با مشارکت یک روحانی، از مثال‌هایی در زندگی خودش برای تعالی زندگی خود بهره می‌جوید. بنابراین، اعتراف یک عمل اخلاقی شخصی است که یک هدف اخلاقی همگانی دارد. چرا که در بازنمایی تصمیم‌های شخصی‌مان است که می‌توانیم درک بهتری نسبت به مشکلات و کشمکش‌های بشریت - که خود متشکل از میلیاردها نفر است که در حال کشمکش و کلنجار با

تصمیم‌های شخصی خودشان‌اند- بیابیم.» اعترافات دی، جنبهٔ خداشناسانه هم داشت. تلاش او برای شناختن خود و بشریت در واقع تلاشی برای شناختن خدا هم بود.

او به طور قطع هرگز به آرامش معنوی کامل و رضایت نفس نرسید. در روزی که درگذشت، کارتی در میان آخرین صفحات دفتر یادداشتش قرار داده شده بود که در آن دعایی با محتوای طلب بخشایش از افرایم مقدس سوری نوشته شده بود که این طور آغاز می‌شود: «بارخدایا ای صاحب زندگی من روح کاهلی، سستی، شهوت قدرت و حرفهای بیهوده را از من بزدا. اما در عوض آن به این بندهٔ خود پاکدامنی، خاکساری، صبر و عشق عطا کن.»

اما در طول عمر خویش، او موفق شد که یک ساختار درونی باثبات در وجود خویش بنا کند. کارهایی که برای دیگران می‌کرد موجب ایجاد نوعی ثبات در وجود خودش شده بود که در سالهای پیش‌تر، از آن بی‌بهره بود. و در نهایت، این با رضایت خاطر همراه بود. برای نوشتهٔ روی سنگ قبرش او صرفا به عبارت لاتین GRATIAS DEO به معنی شُکرِ خداوند را برگزید. در اواخر عمرش با رابرت کولز، یک متخصص روان‌شناسی کودک در دانشگاه هاروارد آشنا شد که به دوست و فرد مورد اعتماد او تبدیل گشت. دی به کولز گفت: «به زودی همه چیز تمام می‌شود.» و سپس لحظه‌ای را توصیف کرد که در آن تلاش کرده بود یک خلاصهٔ ادبی از آن‌چه در زندگی‌اش انجام داده بود ارائه کند. او در تمام این سال‌ها نوشته بود و طبیعی بود که بخواهد خاطراتش را هم بنویسد. یک روز نشست تا این کار را شروع کند. او به کولز از آن روز اینگونه می‌گوید: «سعی کردم به گذشته فکر کنم؛ به زندگی‌ای که خداوند در

اختیار من گذارده؛ چند روز بعدتر این کلمات را روی کاغذ نوشتم "یک زندگی در یاد" و قصد داشتم تلاش کنم تا یک خلاصه در مورد خودم جمع کنم و چیزهایی را که از همه مهم‌تر بود روی کاغذ بیاورم اما نتوانستم. همانجا نشستم و به خداوند فکر کردم و دیداری که قرن‌ها پیش همهٔ ما با او داشته‌ایم و به خودم گفتم که بخت بزرگ من در زندگی این بوده که او را برای مدتی چنین طولانی در زندگی‌ام، در ذهن خویش داشته‌ام.»

کولز در این باره نوشته است: «یک آن احساس کردم بغض گلویش را گرفته و چشم‌هایش را دیدم که مرطوب شده بودند، اما خیلی سریع شروع کرد به صحبت کردن در مورد عشق بی‌پایانش به تولستوی، تا به زعم خودش موضوع را عوض کرده باشد.» این لحظه، جلوه‌ای حقیقی از یک عروج آرام الهی بود، لحظه‌ای که پس از تمام آن کارها و از خودگذشتن‌ها و تمام آن تلاش‌ها برای نوشتن و تغییر دادن دنیا، طوفان فرو می‌نشیند و یک آرامش بزرگ حکم‌فرما می‌شود. در چنین لحظه‌ای آدم ۱ در برابر آدم ۲ زانو می‌زند. تنهایی پایان می‌یابد. جایی بر بلندای آن زندگی که لحظه لحظه‌اش سرشار از انتقاد از خود و کشمکش با خویشتن بود، شکرگزاری قرار داشت.

۵: تسلط بر نفس

جرج کاتلت مارشال در ۱۸۸۰ به دنیا آمد و در یونیون‌تاون در پنسیلوانیا بزرگ شد.

یونیون‌تاون شهری کوچک و دارای معادن زغال‌سنگ بود که جمعیت آن در آن زمان به ۳۵۰۰ نفر نمی‌رسید که دگرگونی‌های ناشی از صنعتی شدن موجب پیدایش و رشد آن شده بود. پدر جرج یک تاجر موفق زغال‌سنگ بود که موقع به دنیا آمدن جرج سی‌وپنج سال داشت و به عنوان فردی صاحب‌نفوذ و تأثیرگذار در آن شهر شناخته می‌شد و به نسب قدیمی و جنوبی خود افتخار می‌کرد. قاضی دیوان عالی ایالات متحده، جان مارشال، از بستگان دور آن‌ها بود و پدر جرج به ویژه در خانه فردی سخت‌گیر و جدی بود، جایی که در آن نقشی شبیه به سرکردهٔ یک خانوادهٔ بزرگ را ایفا می‌کرد.

با این وجود، پدر جرج در میان‌سالی کسب و کار زغال‌سنگ خود را فروخت تا در طرح‌های ساختمانی واقع در منطقه لوری کاورنز در ویرجینا سرمایه‌گذاری کند، طرح‌هایی که به سرعت با ورشکستگی مواجه شدند. ثروتی را که در طول بیست سال اندوخته بود ناگهان از دست داد، پس از دنیا کناره گرفت و بیشتر اوقاتش را به تنظیم شجره‌نامهٔ خانوادگی خود می‌گذراند. خانوادهٔ آن‌ها در سرازیری سقوط قرار گرفته بود. سال‌ها بعد، جرج مارشال به خاطر می‌آورد که در آن دوران بسیار پیش می‌آمد که به آشپزخانهٔ یک هتل مراجعه کنند و غذاهای اضافه مانده‌ای را که معمولاً در آن دوران برای خوراک سگ‌ها کنار گذاشته می‌شدند، طلب کنند: «دردناک و تحقیرآمیز بود و در ذهن پسربچه‌ای مثل من مانند یک لکهٔ سیاه بزرگ.»

مارشال پسر فوق‌العاده و زرنگی نبود. وقتی نه ساله بود، پدرش او را در یک مدرسهٔ همگانی محلی ثبت‌نام کرد. تصمیم‌گیری در خصوص ثبت نام او بر پایهٔ مصاحبه‌ای با مدیر مدرسه، پروفسور لی اسمیت انجام شد. اسمیت از جرج چند سوال ساده پرسید تا بتواند میزان هوش و آمادگی ذهنی او را بسنجد، اما جرج نتوانست به آن سوال‌ها پاسخ بدهد. همان‌طور که پدرش به او نگاه می‌کرد فقط مِن و مِن می‌کرد و با لکنت و دشواری چیزهایی می‌گفت. سال‌ها بعد، وقتی که او ارتش آمریکا را در جنگ جهانی دوم رهبری کرده بود، وزیر خارجهٔ ایالات متحده شده بود و جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرده بود، هنوز آن روز و آن لحظهٔ مشقت‌بار را در یاد داشت، لحظه‌ای که موجب سرافکندگی پدرش شده بود. مارشال به خاطر می‌آورد که پدرش از شدت خجالت در عذاب بود.

مارشال در طول دوران تحصیل همواره با مشکل روبرو بود. در طول زمان وحشتی بی‌حدومرز از ارائهٔ خود به دیگران یافته بود، و بسیار از این می‌ترسید دیگران به او بخندند یا مسخره‌اش کنند و این خودآگاهی دردناک موجب ضعف و سرخوردگی هر چه بیشتر او در تحصیلش می‌شد. او بعدها این‌گونه به خاطر می‌آورد که «از مدرسه خوشم نمی‌آمد. حقیقت این است که من حتی یک دانش‌آموز ضعیف هم نبودم. من اساساً دانش‌آموز نبودم و سوابق تحصیلی من یک داستان غم‌بار بود.» وقتی بزرگ‌تر شد به نوجوانی شیطان و دردسرساز تبدیل شد. یک بار وقتی خواهرش او را با لفظ "کودن کلاس" خطاب قرار داد، همان شب در رختخوابش یک قورباغه پیدا کرد. هر وقت هم مهمان‌هایی که او از آن‌ها خوششان نمی‌آمد به خانه‌شان می‌آمدند، کیسه‌های پر از آب را از بالای پشت بام روی سرشان پرتاب می‌کرد. اما گذشته از همهٔ این‌ها در خیلی موارد دیگر به جز درس و مدرسه، او پسر

زیرکی بود. او یک کسب و کار کوچک برای خودش راه انداخته بود که در آن دخترها را با قایق کوچکی که خودش ساخته بود از عرض یک رودخانه عبور می‌داد.

پس از مدرسهٔ ابتدایی، او مایل بود مسیر برادر بزرگ‌تر و محبوبش در نزد خانواده، استوارت را دنبال کند و به آموزشکدهٔ نظامی ویرجینیا برود. بعدها در گفتگو با زندگی‌نامه‌نویس برجستهٔ خود، فارست پوگ، پاسخ سنگدلانهٔ برادرش را اینگونه به خاطر آورد:

در همان ایامی که التماس می‌کردم که به آموزشکدهٔ ویرجینیا بروم، صدای استوارت را شنیدم که داشت با مادرم صحبت می‌کرد. او تلاش می‌کرد که مادرم را متقاعد کند که به من اجازه رفتن به آنجا را ندهد، چون فکر می‌کرد که من باعث شرمساری خانواده خواهم شد. همان جمله تأثیری به مراتب بدتر بر من داشت تا تمام فشارهایی که مربی‌ها با رفتار پدرسالارانه‌شان بر من وارد می‌آوردند. همان‌جا تصمیم گرفتم که روی برادرم را کم کنم! و سرانجام توانستم از او پیشی بگیرم و این نخستین باری بود که در تمام زندگی‌ام به موفقیتی بیشتر از او دست یابم و همان‌جا بود که درسی را از زندگی آموختم. تمام عطش و پافشاری من برای رسیدن به موفقیت از همان شنیدنِ دزدکی آن مکالمه نشأت می‌گرفت چرا که واقعهٔ آن شب تأثیر روانی عظیمی بر من و آیندهٔ حرفه‌ای‌ام گذارد.

این یکی از ویژگی‌های مرسوم آدم‌های افتاده‌ای است که در زندگی‌شان به موفقیت‌های حیرت‌انگیز می‌رسند. موفقیت آن‌ها همیشه بدین معنی نیست که آن‌ها به طور ویژه‌ای انسان‌هایی بسیار زرنگ یا باستعدادند. معدل نمرات میلیونرهای خودساخته در

کالج جایی در حوالی محدوده‌های پایین نمرهٔ B است. اما حقیقت این است که در لحظاتی بحرانی در زندگی‌شان، یک نفر پیدا شده که به این افراد گفته که آنها برای انجام دادن یک کار و موفق شدن در آن خیلی احمق‌اند و در همین لحظه آن‌ها تصمیم می‌گیرند که به آن آدم عوضی ثابت کنند که اشتباه می‌کرده است.

مارشال کاملاً هم از عاطفه و پشتیبانی اعضای خانواده‌اش بی‌بهره نبود. با آن‌که پدرش کاملاً و برای همیشه از او قطع امید کرده بود، اما مادرش هنوز چشم به موفقیت او داشت و به او خوش‌بین بود و عشق و حمایت بی‌قید و شرط خود را هرگز از او دریغ نکرد. مادر جرج، آخرین قطعه‌های باقیمانده از املاکی که به ارث برده بود را فروخت تا هزینه‌های رفتن جرج به کالج را تامین کند که از جملهٔ آن‌ها قطعه زمینی در یونیون‌تاون بود که سال‌ها امید این را داشت که روزی در آن خانه‌ای بسازد.

تحقیرشدن‌های متعدد مارشال در مدرسه و نیز در خانه این نکته را به او آموخت که نمی‌تواند صرفاً با اتکا بر استعدادهای طبیعی و توانایی‌های ذاتی‌اش در سلسله مدارج ترقی را طی کند. بلکه این را دریافت که باید برای جبران کمبودهایش سخت تلاش کند، زحمت بکشد و در جهت تأدیب نفس از هیچ کوششی فروگذار نکند. وقتی مارشال وارد آموزشکدهٔ ویرجینیا شد (به نظر می‌رسد او بدون امتحان ورودی در آنجا پذیرفته شده بود) به روشی از زندگی و الگویی از نظم انضباط رسید که کاملاً بر اساس همین اندیشه شکل گرفته بودند.

او در سال ۱۸۹۷ وارد آموزشکده نظامی ویرجینیا یا VMI شد و بی‌درنگ به اصول و رسوم جنوبی خود رجوع کرد. VMI دارای یک

فرهنگ اخلاقی مخصوص به خود بود که چند سنت کهن را در کنار هم قرار می‌داد: وقف کردن دلیرانهٔ خود در راه خدمت و احترام، تعهدی رواقی نسبت به کنترل خویشتن از لحاظ احساسی، و نوعی کلاسیک از سرسپردگی در راه کسب افتخار. آموزشکده در تسخیر اشباح جنگاوران جنوبی هم بود، بدین معنی که هنوز می‌شد خاطره و یاد کسانی که در جنگ داخلی در جبههٔ کنفدراسیون با دولت مرکزی آمریکا جنگیده بودند را در آنجا حس کرد. سایهٔ حضور ژنرال استونوِل جکسون یکی از اساتید پیشین آنجا بود، یا ۲۴۱ دانش‌آموخته‌ای که بعضی‌هایشان ۱۵ ساله هم نشده بودند و در ۱۵ مه ۱۸۶۴ مستقیماً به میدان نبرد با نیروهای اتحادیه شتافتند و یا از همه مهم‌تر، قهرمان هواخواهان کنفدراسیون، رابرت ای. لی که شمایلی آرمانی برای جنوبی‌ها بود، بر VMI سنگینی می‌کرد.

آن‌چه VMI به مارشال آموخت، درکی نسبت به ارج‌گذاردن و فضیلت بخشیدن و یک قوهٔ تخیل برای تجسم یک قهرمان آرمانی در ذهن خود بود تا بتواند در تمام شئونی که مناسب می‌دید از آن قهرمان سرمشق بگیرد و او را به عنوان یک معیار برای خود در نظر بگیرد و خود را بر اساس آن مورد داوری قرار دهد. در همین زمان‌های اخیر، تلاش‌های بسیاری برای کم ارزش شمردن قهرمانان انجام پذیرفت. حتی امروز هم "انکار فضیلت" اغلب به عنوان عملی متهورانه و نوعی تعریف قلمداد می‌گردد. اما در دنیای مارشال جوان، میلی به مراتب قدرتمندتر برای رشد دادن ظرفیت نمایش احترام و ستایش نسبت به قهرمانان در جریان بود. کارهای بیوگرافی‌نویس رومی، پلوتارک همگی ریشه در این باور دارند که داستان قهرمانان شگفت‌انگیز کاملا این توانایی را دارد که حد

جاه‌طلبی و آرزوی آدم عادی را به مراتب بالاتر ببرد.

توماس آکوییناس نیز عنوان می‌کند که برای داشتن یک زندگی خوب، لازم است که بیش از آنکه به خودمان توجه کنیم، بر الگوها و سرمشق‌هایمان متمرکز باشیم و اعمال و کردار آن‌ها را تا جای ممکن تقلید کنیم. آلفرد نورث وایتهد فیلسوف نیز گفته است که «آموزش اخلاقی بدون برخورداری از یک نگاه مداوم به مظاهر شکوه و عظمت، امکان‌پذیر نیست.» در سال ۱۹۴۳ ریچارد وین لیوینگستون[۱۱] نوشته است: «شایسته است که فرد به سقوط اخلاق به مثابه نوعی از ضعف شخصیت نگاه کند. اغلب دلیل این امر عدم وجود یک الگوی ایده‌آلِ به اندازهٔ کافی شایسته رخ می‌دهد. ما در وجود خودمان و گه‌گاه در دیگران، میلی وافر به شجاعت به مجاهدت و به ثبات قدم احساس می‌کنیم که اغلب به شکست می‌انجامد. اما به این توجه نمی‌کنیم که ضعف نامحسوس‌تر و فاجعه‌بارتری که وجود دارد، این است که هنجارها و الگوهای ما اساساً به اشتباه برگزیده شده‌اند و به همین دلیل هرگز در نیافته‌ایم که چه چیزی حقیقتا خوب است.»

با رشد دادنِ عادت به احترام و ارج‌گذاری -نسبت به قهرمانان کهن، نسبت به سال‌خوردگان، نسبت به رهبرانی که در زندگی فرد وجود دارند- آموزگاران نه تنها قصد دارند که در خصوص ابعاد شکوه و نیکویی آموزش دهند، بلکه تلاش دارند که استعداد افراد برای ستایش دیگران را نیز پرورش دهند. رفتار درست تنها شامل آگاهی نسبت به این که چه چیزی درست است نمی‌شود، بلکه برخورداری از انگیزهٔ لازم برای انجام کارهای درست و داشتن احساسی که افراد را به سوی انجام کارهای خوب سوق می‌دهد را نیز

در بر می‌گیرد.

روزهای مدرسه پر بودند از داستان‌هایی دروغین یا اغراق‌آمیز و احساساتی از شمایل‌های بزرگ تاریخی همچون پریکلس[۷۰]، آگوستوس[۷۱]، یهودای مکابی[۷۲]، جرج واشنگتن، ژاندارک، دالی مدیسون و دیگران. جامعه‌شناس آمریکایی، جیمز دیویسون هانتر نوشته است که «شخصیت، نیازی به ایمان مذهبی ندارد. اما شدیداً به نوعی از اعتقاد نیاز دارد که حقیقتی را در جایگاهی مقدس بنشاند، و به یک حضور توانا و صاحب اختیار در محدودهٔ وجدان و زندگی خود باور داشته باشد، حضوری که به واسطهٔ عادت‌های نهادینه شده در یک جامعهٔ اخلاقی تقویت و تایید می‌گردد. بنابراین، شخصیت، در برابر فایده‌گرایی مقاومت می‌کند و امیال و سودجویی‌های شتاب‌زده را به مبارزه می‌طلبد. بدون شک به همین دلیل است که سورن کی‌یرکگور از شخصیت به مثابه چیزی که باید مانند حجاریِ روی سنگ، کنده‌کاری و حکاکی شود، سخن می‌گوید.»

از نظر آموزشی، VMI یک آموزشکدهٔ تقریباً متوسط بود و مارشال هم آن زمان دانشجوی خوبی محسوب نمی‌شد. اما او قهرمانانی را همیشه در ذهن خود داشت که تقدیس‌شان می‌کرد. و آموزشکده هم به نوبهٔ خود عاداتی را آموزش می‌دادند که بیان‌گر تأدیب نفسی نهادینه شده در دانشجویان باشند. در تمام طول زندگی خود به عنوان یک بزرگ‌سال، مارشال این میل قوی را داشت که در تمام امور تا حد ممکن بی‌عیب و نقص باشد. درست برعکس نصیحت‌هایی که این روزها می‌شنویم، او به معنی واقعی کلمه برای درست نگاه داشتن چیزها در جزئی‌ترین جنبه‌هایشان هم عرق می‌ریخت.

همچنین در VMI توانایی قطع علاقه به دانشجویان آموخته می‌شد که عبارت است از چشم بستن بر علائق و لذت‌های کوچک به منظور لذت بردن از علائق بزرگ‌تر و عالی‌تر است. VMI جایی بود که مردان جوان که عمدتاً پیشینهٔ خانوادگی ممتازی داشتند، به آنجا می‌رفتند تا به انسان‌هایی مقاوم تبدیل شوند و بر راحتی و آسایشی که ممکن بود در خانه‌هایشان داشته باشند چشم ببندند تا بتوانند آن درجه از سرسختی را که به آنان قدرت مبارزه و جنگیدن در زندگی عطا می‌کرد به دست بیاورند. مارشال فرهنگ تارک‌دنیایی حاکم بر آنجا و سختی‌هایی که به همراه داشت، را با تمام وجود پذیرفت. دانشجویان سال اول مجبور بودند تا پنجره‌های بزرگ خوابگاه‌هایشان را به وقت خواب باز بگذارند و بسیار پیش می‌آمد که در زمستان وقتی از خواب بیدار می‌شدند، لایه‌ای از برف رویشان نشسته باشد.

یک هفته پیش از موعدی که قرار بود در آن مارشال عازم آموزشکده شود، دچار تب تیفوئیدی شد و به همین دلیل به اجبار یک

هفته دیرتر از سایر دانشجویان در آنجا حاضر شد. همین موضوع به اضافهٔ رنگ‌پریدگی ناشی از بیماری مارشال به اضافهٔ لهجهٔ عجیب و غریب شمالی‌اش کافی بود تا ناخواسته توجه دانشجویان سال‌های بالاتر را به خود جلب کند. به او می‌گفتند "موش یانکی" و همچنین "دماغ سگی" که دلیل شکل خاص کوچک و پهنِ بینی‌اش بود. روزهای مارشال در آنجا پر بود از کارهای ناخوشایند، که تمیز کردن توالت‌ها بخش خوب آن محسوب می‌شد. در خاطراتش از آن دوران، هرگز به یاد نمی‌آورد که در ذهنش حسی از طغیان یا تنفر نسبت به آن شرایط در وجودش وجود داشته باشد. «فکر می‌کنم در مقایسه با بیشتر پسرهایی که آنجا بودند من خیلی فیلسوفانه به قضایا نگاه می‌کردم. این بخشی از زندگی در آنجا بود و تنها کاری که می‌شد کرد پذیرش شرایط به بهترین شکل ممکن بود.»

در یک مراسم تنبیه که دانشجوهای ارشد در اوایل حضورش در آموزشکده برایش ترتیب داده بودند، مارشال مجبور بود در حالت برهنه، حرکت بشین و پاشو را در شرایطی انجام دهد که درست زیر نشیمنگاهش، یک سرنیزه در زمین فرو کرده بودند و اگر او تاب نمی‌آورد مجبور بود روی آن بنشیند یا بیفتد. آن‌ها اسم این مراسم را گذاشته بودند "نشستن روی بی‌نهایت" و برای افراد آنجا از سر گذراندن این آزمون سخت، در حکم یک مرحلهٔ حیاتی به عنوان یک دانشجوی افسری بود. او در شرایطی که جمعیتی از دانشجویان سال‌های بالاتر ناظر تلاش او بودند که سعی می‌کرد شرایط را تحمل کند اما در نهایت نتوانست خودش را نگه دارد و تحملش را از دست داد و سقوط کرد، منتهی بخت با او یار بود که موقع افتادن بدنش به یک سمت متمایل شد و زخمی عمیق اما

قابل درمان در یک سمت کمر او ایجاد شد. تنبیهی به این قساوت حتی با هنجارهای آن دوران هم مغایر قوانین بود، و دانشجویان سال‌های بالاتر با عجله او را به درمانگاه بردند، چرا که می‌ترسیدند او چیزی به مقامات مافوق بگوید. اما مارشال در مورد کسانی که شکنجه‌اش کرده بودند گزارشی به کسی نداد و بابت همین بسته نگه داشتن دهانش دل دانشجوهای سال‌های بالاتر را به‌دست آورد. یکی از همکلاسی‌های آن دورانش در این باره می گوید: «بعد از آن ماجرا، دیگر کسی به لهجهٔ او توجه نمی‌کرد، می‌توانست با لهجهٔ هلندی دوآتشه حرف بزند و باز هم مورد پذیرش بقیه باشد. دیگر او یکی از خودشان بود.»

مارشال هنوز هم از نظر آموزشی وضعیت مطلوبی در VMI نداشت. اما در تمرین‌های نظامی، رعایت نظم و ترتیب، امور سازمانی، دقت نظر، تسلط بر خود و رهبری پیشگام بود. او به مهارت کاملی در حفظ نظم و انضباط دست یافته بود و در شکل ایستادن، نحوهٔ گام برداشتن، سلام نظامی دادن، خیره شدن به هنگام مراسم نظامی، تمیزی و اتوکشیده بودن همیشگی لباس‌ها و به‌طور کلی نمایش بدنش به عنوان جلوه‌ای از یک تسلط عالی بر خویشتن، او سرآمد بیشتر دانشجویان بود. در یک مسابقهٔ فوتبال در سال اول یا دوم، تاندون یکی از دست‌هایش به شدت دچار آسیب شد، اما او از در میان گذاشتن آن با پزشک اجتناب کرد. دو سال طول کشید تا آن آسیب خود به خود بهبود یابد. چیزی که در زندگی روزمره یک دانشجوی افسری VMI بیش از هر چیز دیگری اهمیت داشت، ادای احترام نظامی به هر مافوق و هر دانشجوی ارشد دیگری بود که در طول روز با آن‌ها برخورد می‌کرد، و چون مارشال نمی‌توانست دست راستش را بدون درد کشیدن در آرنجش بالا بیاورد، به مدت دو سال مجبور بود هر روز و هر لحظه این درد را

تحمل کند.

چنین تشریفات پرطمطراقی امروزه به آن صورت رواج ندارد. ما معمولاً طوری رفتار می‌کنیم که تا جای ممکن طبیعی و بدون استرس باشیم. ما نگران این هستیم که نکند مصنوعی جلوه کنیم. اما در دنیای نظامی‌ای که جرج مارشال در آن روزگار در آن قرار داشت، آن‌چه بیشتر مورد توافق بود این بود که آدم‌های بزرگ، متولد نمی‌شوند، بلکه ساخته می‌شوند و این ساخته شدن تنها با تمرین و ممارست امکان‌پذیر می‌شد. تغییر از بیرون به درون اتفاق می‌افتد. با تمرین و ممارست است که یک فرد می‌تواند به تسلط بر نفس و انضباط درونی دست یابد. با نشان دادن احترام است که فرد به انسانی مودب تبدیل می‌شود. با مقاومت کردن در برابر ترس است که فرد خصیصهٔ شجاعت را در خود می‌پروراند. و با کنترل کردن کوچکترین جزئیات مانند حالات چهره است که فرد عاقل و موقر می‌گردد. عمل بر خصیصه تقدم دارد.

غرض از تمام اینها، جدا کردن هیجانات آنی از عمل، و کاستن از قدرت احساسات زودگذر است. ممکن است فردی ترس را حس کند اما کنشی در برابر آن نداشته باشد. ممکن است کسی عاشق خوردن شیرینی باشد، اما این توانایی را داشته باشد که میل به خوردن آن‌ها را در خود سرکوب کند. اندیشهٔ رواقی این نکته را تبیین می‌کند که احساسات می‌بایست بیش از آن‌که مورد اعتماد باشند، با بی‌اعتمادی نگریسته شوند. احساسات قدرت عملگرایی را از شما می‌ربایند، پس بهتر است به امیالتان بی‌اعتماد باشید. به خشم و حتی به اندوه و غم، بی‌اعتماد باشید. با آن‌ها همان‌طوری برخورد کنید که یک نفر با آتش برخورد می‌کند؛ آتش وقتی تحت

کنترل باشد سودمند است، اما وقتی حواستان به آن نباشد به عاملی مرگبار و ویرانی‌آور بدل خواهد شد.

در این قالب، آدم‌ها سعی می‌کنند احساسات خود را با مجموعه‌ای از آداب و رفتارهای به‌جا پاسخ دهند. تمام آن اخلاق و رعایت سفت و سخت آداب ویکتوریایی هم در همین برداشت ریشه دارند. نقش آن‌ها مراقبت و زیر نظر داشتن ابراز احساسات به منظور کاهش آسیب‌پذیری افراد بود. حتی خطاب قرار دادن افراد با عناوین پرطمطراق هم همین طور بود. آدم‌های قرار گرفته این قالب -که مارشال هم در تمام عمر خود یکی از همین آدم‌ها بود- به طور عامدانه سخت‌گیر و فاقد هیجان بودند. مارشال هرگز شیوهٔ خودنمایانهٔ هیتلر و ناپلئون و یا حتی دو نفر از ژنرال‌های همدوره و هم رزمش، داگلاس مک‌آرتور و جرج اس پاتون، را نمی‌پسندید و آن را خوار می‌شمرد.

یکی از زندگی‌نامه‌نویسان مارشال نوشته است: «با هر وسیله‌ای که می‌شد، این آدم که ذاتاً و نیز بنا بر شرایط پیرامونی می‌توانست در معرض بروز خشم یا هیجانات گوناگون باشد، به کنترل کردن و سپس تسلط کامل بر خود رسی و در نهایت این هیجانات را چنان محدود کرد که برای خودش هم قابل تصور نبود که واکنشش نسبت به آن‌ها تا چه اندازه نسبت به واکنشش در نخستین مواجهه با چنین احساساتی متفاوت گشته است.»

مارشال آدم شوخ‌طبع، یا از لحاظ احساسی پرطراوت نبود و نیز تمایل نداشت درونیات خود را آشکار کند. او هرگز دفتری برای نوشتن خاطراتش نداشت، چرا که فکر می‌کرد عادت کردن به نوشتن خاطرات روزانه ممکن است به این منجر شود که او بیش از

انداره به خودش و شهرتش و یا به این‌که در آینده آدم‌ها چطور در مورد او فکر خواهند کرد، بیندیشد. او به زندگی‌نامه‌نویس رابرت ای. لی، داگلاس ساوتهال در سال ۱۹۴۲ گفت: «نوشتن خاطرات و وقایع روزانه می‌تواند موجب خودفریبی و یا راه یافتن تردید و دودلی در تصمیم‌گیری‌ها شود.» و او تأکید داشت که در شرایط جنگی که کسی مثل او باید تمرکزی کامل بر چگونگی رسیدن به پیروزی داشته باشد، چنین چیزی به طور ویژه‌ای صادق است. مارشال هرگز به دنبال نوشتن زندگی‌نامهٔ خودش نبود. روزنامه ستردی ایونینگ پست یک بار پیشنهادی یک میلیون دلاری به او برای نوشتن داستان زندگی‌اش داد که او از پذیرش آن امتناع کرد. او نمی‌خواست باعث خجالت خودش یا دیگر ژنرال‌ها شود.

در سال پایانی حضور خود در VMI، جرج مارشال به درجهٔ سروان یکمی رسید که بالاترین درجهٔ آموزشکده برای دانشجویان بود. او چهار سال دوران تحصیلش در آنجا را بدون حتی یک مورد توبیخ و فرمان عدم لیاقت از سر گذراند. در ایین دوران او منشی سخت‌گیرانه و توام با جدیت را به عنوان یک سرکردهٔ نظامی در خود پرورش داد که برای همیشه به جزئیات شخصیتش تبدیل شد. او در هر موضوعی که به وظایف و نقشش به عنوان یک سرباز مرتبط بود بر دیگران برتری داشت و در حقیقت رهبر بی‌چون‌وچرای تمام همکلاسی‌هایش بود.

در توصیه‌نامه‌ای که از سوی رییس آموزشکده، جان وایز نگاشته شده بود، ستایشی از مارشال و کارنامهٔ او به عنوان یک دانشجوی سابق در آنجا بعمل آمده بود که در تاریخ آن آموزشکده تقریبا بی‌سابقه بود: «مارشال یکی از زبده‌ترین و مناسب‌ترین نیروهایی است

که در طول سالیان گذشته، در اینجا برای سروکله زدن با تفنگ و باروت تربیت شده است.»

در زمانی که مارشال هنوز به طور حیرت انگیزی جوان بود، ذهن خود را چنان نظام‌یافته تربیت کرده بود که مردان و زنان نظامی دیگر عموماً تحسینش می‌کردند. آن‌گونه که سیسرون در مناظره‌های توسکلانی نوشته است: «آن فرد که ذهنش همواره آرام و در مسیر ثبات و تسلط بر نفس است، کسی که در درون خود رضایت خاطر را می‌یابد، کسی که نه در زیر بار فلاکت و مشقت کمر خم می‌کند و نه در برابر ترس از هم فرو می‌پاشد، نه در عطش رفع هر نیازی می‌سوزد و نه به دام هیجانات سرکش و بیهوده می‌افتد، آن فرد هر کسی که باشد، همان فرزانه‌ای است که همهٔ ما در جستجویش هستیم، و آن فرد حقیقتاً سعادت‌مند است.»

خدمت

در زندگی افراد موفق همیشه لحظهٔ جالبی وجود دارد که در آن آن‌ها برای نخستین بار درمی‌یابند که چطور باید کار کنند. برای مارشال، آن لحظه در VMI روی داد.

برای پذیرفته شدن در ارتش ایالات متحده او به حمایت‌های سیاسی نیاز داشت. او به واشنگتن رفت و بدون هماهنگی قبلی در کاخ سفید حاضر شد. به هر طریقی که ممکن بود خود را به طبقهٔ دوم رساند و در آنجا یکی از نگهبانان به او گفت که امکان ندارد که او همین‌طوری سرش را پایین بیندازد و وارد کاخ سفید شود و بتواند رئیس‌جمهور را ملاقات کند. اما مارشال دزدکی و همراه با گروهی از افراد وارد دفتر بیضی رئیس‌جمهور آمریکا شد و پس از آن‌که آن‌ها آنجا را ترک کردند او مسئله‌اش را با رئیس‌جمهور مک‌کینلی در میان گذاشت. این‌که مک‌کینلی در این ماجرا وساطت کرد یا خیر، مشخص نیست اما در سال ۱۹۰۱ به مارشال اجازهٔ شرکت در امتحان ورودی ارتش داده شد و در سال ۱۹۰۲ او فرمان ورود به ارتش را دریافت کرد.

همچون آیزنهاور، دوران حرفه‌ای مارشال نیز به عنوان یک نظامی، دیرتر از معمول شاهد موفقیت و شکوفایی بود. او بسیار حرفه‌ای عمل می‌کرد، به افراد دیگر یاری می‌رساند، اما هرگز شاهد پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در جایگاه و مرتبهٔ خود نبود. او آن‌چنان یاوری ارزشمند برای هم‌قطاران خود بود که گاهی اوقات مافوق‌هایش از او می‌خواستند که از انجام وظایفش صرف‌نظر کند و یکی از ژنرال‌ها در مورد او نوشته بود: «آن‌چه سرهنگ دوم مارشال در آن بهترین است، انجام امور مربوط به پرسنل است. من تردید دارم در خصوص امور مربوط به کارکنان، چه در امور عملی و چه در مسائل آموزشی، در کل ارتش نظیری برای او وجود داشته باشد.» او آن‌چنان در انجام امور روزمره و کسل‌کنندهٔ پشتیبانی در ارتش به ویژه در حوزهٔ لجستیک، از خود نبوغ نشان می‌داد که اساساً هیچ‌کس دلش نمی‌خواست او به جبهه‌های نبرد برود. وقتی سی‌ونه ساله شده بود، درست در پایان خدمتش در جنگ جهانی اول،

هنوز یک سرهنگ دوم موقت محسوب می‌شد که بسیاری از نیروهای جوان‌تری که سابقهٔ حضور در یگان‌های رزمی جبهه‌ها را داشتند در سلسله مراتب از او پیش گرفته بودند. تمام این سرخوردگی‌ها او را به شدت رنج می‌داد.

اما او به آرامی در حال اندوختن تجربه و مهارت بود. در زمان گذراندن دورهٔ آموزش‌های تکمیلی در فورت لیونوُرث[۱۰]، با اتکا به مطالعات شخصی و خودآموزی، دانش و تسلط قابل ملاحظه‌ای در بسیاری از امور به دست آورد که باعث می‌شد سابقهٔ اسف‌بار آموزشی‌اش در دوران تحصیل در VMI تا اندازه‌ای جبران شود. او در جاهای گوناگونی از فیلیپین گرفته تا جنوب و غرب میانهٔ آمریکا در پست‌های گوناگونی همچون افسر مهندسی، افسر مهمات، سرپرست پشتیبانی، افسر کارپردازی ارتش، و در دیگر موقعیت‌های نه چندان چشم‌گیر خدمت کرد. هر روز برای او به انجام کارهای روزمره و دستاوردهای جزئی و کم‌اهمیت می‌گذشت. با این وجود، توجه ویژهٔ او به جزئیات و تحمل بالایش بعدها به کمکش آمدند. آن‌گونه که بعدها تجربه کرد: «یک رهبر حقیقتاً بزرگ بر تمام دشواری‌ها فایق می‌آید، و نبردها و مبارزه‌ها چیزی جز مجموعه‌ای طولانی و ادامه‌دار از دشواری‌ها نیستند.»

او عادت داشت تمایلات شخصی خود را در انجام وظایفش نادیده بگیرد: «هر چه‌قدر کم‌تر با سیاست‌ها و روش کاری مافوق‌هایت موافق باشی، به صرف انرژی بیشتری برای به سرانجام رساندن خواسته‌هایشان نیاز خواهی داشت.» زندگی‌نامه‌نویسان متعددی زندگی مارشال را به دقت مورد کنکاش و تفحص قرار داده‌اند و نکتهٔ قابل توجه این بوده که حتی به یک مورد شکست و درماندگی از نظر اخلاقی هم برنخورده‌اند. او تصمیمات اشتباه زیادی گرفت اما هرگز وارد روابط غیراخلاقی جنسی نشد، هرگز به دوستانش

خیانت نکرد، هرگز دروغ بزرگی به زبان نیاورد و هرگز موجب سرافکندگی و سقوط دیگران نشد.

با وجود آن‌که خبری از ترفیع و پیشرفت نبود، اما مارشال به عنوان استادی بی‌چون‌وچرا در حوزه‌هایی مانند سازمان‌دهی، پشتیبانی و مدیریت، شهرتی قابل ملاحظه کسب کرد که البته هیچ یک از این‌ها جزو بخش‌های فریبنده و جذاب زندگی یک نظامی نبودند. در سال ۱۹۱۲ او مانورهایی را با شرکت بیش از ۱۷۰۰۰ افسر و سرباز در آمریکا سازمان‌دهی کرد. در ۱۹۱۴ نیز مانوری تهاجمی را با حضور بیش از ۴۸۰۰ سرباز در فیلیپین رهبری کرد.

در جنگ جهانی اول، مارشال به عنوان جانشین فرمانده لشگر یکم نیروهای اعزامی آمریکا (AEF) در فرانسه خدمت کرد. این نخستین لشگر آمریکا بود که در اروپا به انجام عملیات مشغول شد و برخلاف باور عمومی، مارشال بسیار بیش‌تر از خیلی از سایر آمریکایی‌های حاضر در جنگ با عملیات رزمی، آتش و خون و گلوله درگیر بود. وظیفهٔ اصلی او اطلاع‌رسانی به فرماندهی AEF در خصوص مهمات، موقعیت و وضعیت روحی سربازان حاضر در خط مقدم بود. بنابراین او بیشتر زمان خود را در نزدیکی جبهه‌های نبرد در فرانسه می‌گذراند، از خندقی به خندق دیگر می‌رفت، به سربازها سر می‌زد و چیزهایی که آنها به شدت نیازمندش بودند را یادداشت می‌کرد.

به محض آن‌که به ستاد فرماندهی باز می‌گشت، شروع می‌کرد به تدوین یک گزارش و تهیه نقشهٔ لجستیکی برای رساندن احتیاجات سربازان به آن‌ها و یا جابجایی‌های گستردهٔ سربازان میان خط مقدم و موقعیت‌های عقب‌تر. در یکی از عملیات‌ها او

طراحی جابجایی بیش از ۶۰۰ هزار سرباز و بیش از ۹۰۰ هزار تُن مهمات و آذوقه و تجهیزات را از بخشی از خط مقدم نبرد به بخشی دیگر انجام داد. این یکی از پیچیده‌ترین مسائل لجستیکی زمان جنگ بود و عملکرد مارشال در آن فراتر از حد تصور بود تا جایی که موفقیت او در به سرانجام رساندن آن، لقب "جادوگر" را برایش به ارمغان آورد.

در اکتبر ۱۹۱۷ واحد تحت امر مارشال از جانب ژنرال جان پرشینگ که فرماندهٔ ارشد ایالات متحده در جنگ بود، مورد بازدید قرار گرفت. پرشینگ آن واحد را به خاطر آموزش‌های نامناسب و عملکرد ضعیف به باد انتقاد گرفت و افسر مافوق مارشال، ژنرال ویلیام سیبرت و جانشین سیبرت در امور نیروها را که تنها دو روز قبل از آن به آن واحد پیوسته بود را سرزنش کرد. مارشال که در آن زمان یک سروان بود، تصمیم گرفت به قول خودش نقش قربانی را ایفا کند. او جلو آمد و تلاش کرد شرایط را برای ژنرال پرشینگ توضیح دهد. پرشینگ که به شدت خشمگین بود، به مارشال اجازه حرف زدن نداد و می‌خواست که آنجا را ترک کند. مارشال سپس کاری کرد که می‌توانست به نابودی حرفه‌اش بیانجامد. او بازوی پرشینگ را گرفت تا مانع رفتنش شود. سپس با حرارت زیاد شروع کرد به مواجهه با پرشینگ سال‌خورده و با اشارات پی‌د پی به حقایق و آمارهای گوناگون از کوتاهی‌هایی که از جانب ستاد تحت امر خود پرشینگ سر زده بود، از جمله ضعف در پشتیبانی، استقرار نامناسب نیروها، فقدان حمل و نقل موتوری به میزان کافی و بسیاری مشکلات دیگر، اوقات او را تلخ کرد.

سکوتی طولانی حکم‌فرما شد، در حالی که همه دهانشان از فرط حیرت نسبت به جسارت و گستاخی مارشال باز مانده بود.

پرشینگ به او خیره شد و با حالتی تدافعی به او پاسخ داد: «خب، باید مشکلاتی را که داریم درک کنی.»

مارشال فوراً پاسخ داد: «بله ژنرال، اما ما هم هر روزه با این مشکلات و در برخی روزها با چندین مورد از آن‌ها دست به گریبان هستیم و هر شب مجبوریم تا دیروقت به دنبال راه حلی برای رفع و رجوع آن‌ها باشیم.»

پرشنگ دیگر چیزی نگفت و با عصبانیت محل را ترک کرد. همکاران مارشال از او تشکر کردند اما در ضمن به گفتن که احتمالاً حرفه‌اش به عنوان یک نظامی به پایان رسیده است. در عوض پرشینگ نام آن افسر جوان را به خاطر سپرد، او را به خدمت گرفت و به مهم‌ترین مربی و آموزگار او تبدیل شد.

مارشال از دریافت نامه‌ای که در آن از او برای پیوستن به تیم همکاران ژنرال پرشینگ در شامون دعوت می‌شد، حیرت‌زده شد. او سال‌ها در انتظار ترفیع درجه‌ای بود که او را در موقعیتی برای رهبری افراد در میدان نبرد قرار دهد. با این وجود فوراً وسایلش را جمع کرد و با افرادش که بیش از یک سال با آنها زندگی کرده بود، خداحافظی کرد. وسط تمام گزارش‌هایی که او از جنگ می‌نوشت، اشاره‌ای که به طرز غیرمنتظره‌ای احساسی است به این خداحافظی و جدایی از افرادش به چشم می‌خورد:

بسیار دشوار بود که بتوانم خونسردی خودم را جلوی نفراتی که در طول بیش از یک سال گذشته در فرانسه رابطه‌ای نزدیک و صمیمانه با آن‌ها داشته‌ام، حفظ کنم. ما مانند زندانیانی بودیم که به نظر می‌رسید مصیبت‌ها و سختی‌هایی که از سر گذراندیم ما را

به یکدیگر بسیار نزدیک کرده است. تصویر آن‌ها که جلوی در بزرگ شاتو جمع شده‌اند، همین حالا هم جلوی چشمم است. نگاه دوستانه و خداحافظی‌های صمیمانه‌شان به وقت سوار شدنم به کادیلاک ارتش را هرگز نمی‌توانم فراموش کنم، و وقتی ماشین به راه افتاد و از آن‌ها دور می‌شدم مدام به این فکر می‌کردم که کی و کجا آن‌ها را دوباره خواهم دید.

شش روز بعد، لشگر یکم به نیروهای شرکت‌کننده در ضدحملهٔ عظیمی پیوست که بعدتر منجر به عقب‌نشینی آلمان‌ها شد و ظرف هفتادودو ساعت بعد از آن بیش‌تر نفراتی که آن روز بر در ورودی آن شاتو به بدرقهٔ مارشال آمده بودند، و حتی تمام افسران نبرد، فرمانده گردان و چهار ستوان لشگر یکم همگی در زمرهٔ تلفات آن عملیات قرار گرفتند، بسیاری از آن‌ها زخمی و برخی کشته شدند.

در سال ۱۹۱۸ در فرانسه، مارشال در آستانهٔ ارتقا درجه به بریگادیر ژنرال قرار داشت. اما جنگ پایان یافت و هجده سال دیگر زمان لازم بود تا نخستین ستاره بر سردوشی مارشال نقش ببندد. او به خانه بازگشت و در آنجا به مدت پنج سال در واشنگتن زیردست پرشینگ به رفع و رجوع امور اداری مشغول شد. او به خوبی از پس امور محول شده توسط مافوق‌هایش بر می‌آمد اما از ارتقا درجه خبری نبود. اما چیزی که برای او اهمیت داشت این بود که در حال انجام وظیفه و خدمت کردن به نهاد مطبوعش، یعنی ارتش ایالات متحده است.

نهادها

امروز دیدن کسی که از ذهنیتی سازمانی یا نهادمحور برخوردار باشد غیرمعمول است. ما اکنون در عصر تشویش سازمانی به سر می‌بریم، دورانی که در آن افراد عموما نسبت به سازمان‌ها و نهادهای بزرگ بی‌اعتمادند. بخشی از این بی‌اعتمادی در سرخوردگی مردم نسبت به عملکرد این نهادهاست و بخشی از آن هم به این دلیل است که اکنون، دوران منِ بزرگ است، که در آن ما فرد را بر سازمان مقدم می‌شماریم. ما تمایل داریم که آزادیِ پیشروی در سمت و سویی که خودمان می‌خواهیم را ارج بنهیم، زندگی‌مان را بر اساس انتخاب‌های خودمان اداره کنیم، و اجازه ندهیم که هویت فردی‌مان در سایهٔ سازگاری با یک بوروکراسی یا سازمان عریض و طویل رنگ ببازد. ما تمایل داریم که فرض کنیم هدفمان داشتن یک زندگی فردی در غنی‌ترین و عمیق‌ترین حالت آن است و برای این منظور اگر نیازهایمان اقتضا کند، از سازمانی به سازمان دیگر می‌پریم. برای ما معنی و مفهوم در این اعمال و در این حرکات یافت می‌شود، در هر چیزی که به خلق جایگاه خودمان کمک می‌رساند، در چیزهایی که خودمان می‌سازیم یا به ساخته شدن‌شان کمک می‌کنیم و در انتخاب‌های بی‌پایانی که خودمان در موردش تصمیم گرفته‌ایم.

هیچ‌کسی نمی‌خواهد یک فرد سازمانی باشد. ما عاشق استارت‌آپ‌ها، برهم‌زنندگان نظم موجود و شورشی‌ها هستیم. تفکر امروزین برای کسانی که عموماً تمایل دارند در دل سازمان‌ها دست به اصلاحات و ترمیم مداوم بزنند، پرستیژ و مرتبهٔ چندانی قائل نیست. جوان‌های ما با این تفکر بزرگ می‌شوند که مشکلات بزرگ را می‌توان با گروه یا شبکه‌ای از سازمان‌های غیردولتی و یا کارآفرینان اجتماعی حل کرد. از دید آن‌ها سلسله‌مراتب عظیم در سازمان‌ها بیشتر به دایناسورها شبیه‌اند.

این ذهنیت روند زوال سازمانی را تسریع کرده است. آن‌گونه که تینا براون، روزنامه‌نگار آمریکایی می‌گوید، وقتی به همهٔ آدم‌ها گفته می‌شود که خارج از چارچوب فکر کنند، باید دیر یا زود انتظار این را داشت که خود چارچوب‌ها بپوسند و فرو بریزند.

افرادی مانند مارشال، که دارای طرز فکری سازمانی هستند، ذهنیتی کاملاً متفاوت دارند، که نخستین وجه آن برخورداری از یک آگاهی تاریخی متفاوت است. در این طرز فکر، واقعیت عمده، جامعه است که خود مجموعه‌ای از نهادها و سازمان‌هایی است که در طول زمان وجود داشته‌اند و بین نسل‌های پرشمار دست به دست گشته‌اند. هیچ کس در یک عرصهٔ خالی و سفید و فاقد هرگونه پس‌زمینه متولد نمی‌شود. یک فرد در شرایطی متولد می‌شود که مجموعه‌ای از سازمان‌ها و نهادهای دیرپا مانند ارتش، روحانیت، حوزه‌های علمی و یا حرفه‌های مختلفی چون کشاورز، معمار، پلیس و یا استاد دانشگاه در آن از پیش وجود داشته‌اند.

زندگی هرگز مانند به پیش راندن در یک عرصهٔ خالی و بی‌حدومرز نیست. بلکه به معنی متعهد ساختن خویش به تعدادی از نهادهایی است که پیش از آن‌که پایتان را به این دنیا بگذارید در آن جای گرفته‌اند و پس از آن که از این دنیا می‌روید نیز در آن جای خواهند داشت. این تعهد به معنی پذیرفتن هدیهٔ پیشینیان و قبول مسئولیت حفظ و بهبود یک نهاد و منتقل ساختن آن در قالبی بهتر به نسل آینده است.

هر نهاد و سازمان قوانین و قواعد، مسئولیت‌ها و هنجارهای ممتاز مخصوص به خود را دارد. ژورنالیسم عادتی را در خبرنگاران ایجاد می‌کند که بر اساس آن فاصله‌ای ذهنی را میان خودشان و آن چیز یا آن فردی که دارند در مورد آن گزارش می‌دهند رعایت

می‌کنند. دانشمندان از روش‌های مشخصی برای به پیش بردن دانش و راستی‌آزمایی این پیشرفت در هر گام آن بهره می‌جویند. آموزگاران با تمام دانش‌آموزان خود رفتاری برابر دارند و ساعت‌های متمادی را صرف پرورش آن‌ها می‌کنند. در جریان فرمان‌برداری‌مان از نهادها و سازمان‌ها، ما استقرار می‌یابیم به ثبات می‌رسیم و به آن چیزی که هستیم تبدیل می‌شویم. رسوم و سنت‌های موجود در یک نهاد، بنیان‌های روحی ما را می‌سازند و خوب بودن را برایمان آسان‌تر می‌سازند. آن‌ها رفتار و سکنات ما را در مسیرهایی که در طول دوره‌های زمانی طولانی بارها مورد آزمایش قرار گرفته به پیش می‌برند. با عمل کردن به این سنت‌های موجود در نهادها، دیگر تنها نخواهیم بود؛ بلکه خود را عضوی از جامعه‌ای می‌دانیم که از زمان فراتر می‌رود.

با برخورداری از چنین نگاهی به این مسئله، فرد سازمان‌محور برای آنانی که پیش از او آمده‌اند و قواعد و قوانینی که مسئولیت عمل به آنها به طور موقت بر دوش آن‌ها گذاشته شده، احترام و ارزشی عمیق قائل می‌شود. قواعد یک حرفهٔ خاص یا یک نهاد خاص مانند نکات عملی برای بهتر شدن در یک موضوع خاص نیستند. آن‌ها عمیقاً در تار و پود هویت مردمی که به آن‌ها عمل می‌کنند تنیده شده‌اند. رابطهٔ یک معلم با عمل درس دادن، رابطهٔ یک ورزشکار با ورزشی که در آن فعالیت می‌کند، تعهد یک پزشک به حرفهٔ طبابت، در حکم انتخاب‌های فردی‌ای نیستند که به محض آن‌که هزینه‌های روحی آن‌ها از منافع روحی‌شان بیشتر شد، به کناری گذاشته شوند. اینها تعهداتی‌اند که به زندگی شکل می‌دهند و آن را تعریف می‌کنند. همچون یافتن یک رسالت ویژه مانند خدمت‌رسانی به دیگران، تمام حرفه‌ها نیز در حکم تعهد به چیزی هستند که در زمانی فراتر از عمر معمول یک انسان معنا و مفهوم

می‌یابد.

عملکرد یک شخص در اجتماع، تعریف‌کنندهٔ او و جایگاهش است. تعهد میان یک شخص و یک نهاد چیزی بیش از یک پیمان است. بلکه به معنی منتقل شدن یک میراث وادا کردن یک دِین است.

جنبه‌های فنی یک کار (مثلاً فرض کنیم نجاری) به نوعی با مفهومی عمیق آمیخته شده که آن کار را تعالی می‌بخشد و مفهومی ویژه برایش تعریف می‌کند. اکثراً دوره‌های زمانی طولانی‌ای پیش می‌آیند که در آن، آن‌چه شما به یک نهاد یا سازمان می‌دهید بسیار بیشتر از چیزی است که از آن به دست می‌آورید، اما خدمت شما به آن نهاد مجموعه‌ای از تعهدات ارضاکننده و نیز جایگاهی مطمئن دردنیا برایتان فراهم می‌آورد. این نهادها برای شما وسیله‌ای است که سویهٔ مغرور و خودپسند شخصیتتان را در پس آن پنهان می‌کنید و تشویش‌ها و نیازهای آن را فرو می‌نشانید.

مارشال زندگی خود را با آن‌چه نهاد مطبوعش از او انتظار داشت، منطبق ساخته بود. کم‌تر آدمی در طول قرن گذشته به اندازهٔ مارشال مورد تکریم و احترام قرار گرفته، که در مورد او این موضوع حتی در زمانی که هنوز در قید حیات بود و حتی در میان کسانی که او را به خوبی و از نزدیک می‌شناختند، نیز صدق می‌کرد. از طرفی عدهٔ بسیار اندکی هم بودند که نزد او احساس راحتی و آسایش می‌کردند. یکی از این افراد آیزنهاور بود. بهایی که او بابت انکار کامل خویش و تسلط بی چون چرا بر نفس خویش می‌پرداخت، سردی و فاصله‌ای همیشگی با دیگران بود. وقتی یونیفرم به تن داشت هرگز اجازه نمی‌داد اندکی احساس راحتی و یا صمیمیت با

دیگران به وجودش راه یابد. او تسلطش را بر خویشتن تحت هر شرایطی حفظ می‌کرد.

عشق و مرگ

مارشال البته زندگی شخصی خودش را هم داشت اما آن زندگی کاملاً جدا از نقشش در عرصهٔ عمومی بود. امروزه ما عادت داریم که کارمان را به خانه بیاوریم و یا ایمیل‌های کاری‌مان را روی تلفن شخصی‌مان مرور کنیم و پاسخ دهیم. اما برای مارشال کار و زندگی خصوصی انگار دو سیارهٔ کاملاً جدا از هم بودند که احساس او و الگوی رفتاری‌اش نسبت به آن‌ها کاملا با یکدیگر متفاوت بودند. خانه برای او در حکم میعادگاهی در یک جهان عاری از احساس بود. زندگی مارشال وقتی که درخانه بود، حول همسرش لی‌لی تعریف می‌شد.

جرج مارشال نخستین بار علاقه‌اش را وقتی به الیزابت کارتر کولز که نزد دوستانش به نام لی‌لی شناخته می‌شد، که سال پایانی تحصیلش را در VMI می‌گذراند. آن‌ها ساعت‌ها با یکدیگر کالسکه‌سواری می‌کردند و شبها، جرج خطر توبیخ و اخراج را به جان می‌خرید و دزدکی به دیدار لی‌لی می‌رفت. جرج شش سال از لی‌لی جوان‌تر بود و بسیاری از دانشجوهای سال‌های بالاتر و یا فارغ‌التحصیلان VMI و از جمله استوارت، برادر بزرگ‌تر خود جرج تلاش زیادی کرده بودند تا دل او را بدست بیاورند. او بسیار دل‌ربا و دارای موهای تیره خیره‌کننده‌ای بود و زیباترین دختر لگزینگتون به شمار می‌رفت. مارشال آن دوران را این‌گونه به خاطر می‌آورد؛ «سخت عاشقش بودم و می‌خواستم برای همیشه او را داشته باشم.»

آن‌ها اندکی پس از فارغ‌التحصیلی جرج در سال ۱۹۰۲ با یکدیگر ازدواج کردند. جرج بابت بدست آوردن لی‌لی خود را بسیار خوش‌شانس می‌دانست و این حس رضایت را برای همیشه با خود داشت. احساس او نسبت به لی‌لی را می‌توان در قالب نگرانی و اشتیاقی دائمی و شدید نسبت به او توصیف کرد. اندکی پس از ازدواجشان جرج متوجه شد که لی‌لی از یک عارضهٔ تیروئید رنج می‌برد که موجب ضعفی اساسی در عملکرد قلبش می‌شد و موجب آن می‌شد که برای باقی عمر عملاً به عنوان یک فرد ناتوان زندگی کند. آن‌ها هرگز خطر بچه‌دار شدن را به جان نخریدند. خطر مرگی ناگهانی هر لحظه او را تهدید می‌کرد. اما با وجود تمام این‌ها آن‌چه اتفاق افتاد عمیق‌تر شدن سرسپردگی، علاقه و خشنودی مارشال نسبت به همسرش بود.

مارشال از این‌که خود را وقف خدمت به همسرش کند، خشنود بود. هر از چندگاهی سعی می‌کرد با هدیه‌ای ویژه او را غافلگیر کند، از او تعریف کند و دلداری‌اش بدهد و حتی به کوچک‌ترین جزئیاتی که به او مربوط می‌شد، توجهی ویژه نشان بدهد. او هرگز به لی‌لی اجازه نمی‌داد تا برای برداشتن سبد سوزن‌دوزی‌اش از پله‌ها بالا برود. مارشال نقش شوالیه‌ای را بازی می‌کرد که همواره در خدمت بانویش بود و چنین رفتاری برای لی‌لی سرگرم‌کننده بود. او حقیقتاً بیش از آن‌چه مارشال فکر می‌کرد قوی بود اما کمک کردن به او در هر کاری، برای مارشال عمیقاً رضایت‌بخش بود.

در سال ۱۹۲۷ زمانی که لی‌لی پنجاه و سه ساله بود، وضعیت قلبش رو به وخامت گذاشت. او را به بیمارستان والتر رید منتقل کردند و در ۲۲ آگوست آن سال یک عمل جراحی بر رویش انجام دادند. روند بهبودی او کند اما رضایت‌بخش بود. مارشال مطابق معمول، در دسترس بود و تمام نیازهای او را رفع می‌کرد و به نظر می‌رسید که لی‌لی به شکلی مناسب در حال بهبودی است. در ۱۵ سپتامبر به لی‌لی گفته شد که می‌تواند روز بعد به خانه برود. او نشست تا یادداشتی برای مادرش بفرستد. تنها کلمهٔ "جرج" را روی کاغذ نوشته بود که ناگهان از هوش رفت. پزشکان گفتند که هیجان او برای بازگشت به خانه ضربان قلبش را به طرزی غیرعادی بالا برده و آن اتفاق را موجب شده است.

مارشال در آن لحظات در کلاسی در دانشگاه جنگ واشنگتن در حال تدریس بود. یکی از آجودان‌ها وارد کلاس شد، حرفش را قطع کرد و به او گفت که یک تماس تلفنی دارد. آن‌ها به دفتر کوچکی رفتند تا مارشال در آنجا به آن تماس تلفنی پاسخ بگوید. او برای چند لحظه فقط گوش می‌داد و سپس سرش را روی دستانش روی میز گذاشت. آجودان از او پرسید که آیا کمکی از دستش برمی‌آید یا خیر. مارشال با حالتی رسمی پاسخ داد: «خیر آقای... تراک مورتون، من همین حالا خبردار شدم که همسرم که قرار بود امروز اینجا به من ملحق شود، چند لحظه پیش فوت کرده است.»

لحن رسمی جملات او، مکثش برای به خاطر آوردن نام آجودان (مارشال در به خاطر آوردن اسامی ضعف داشت)، تصویری کامل از تسلط مارشال بر خودش و انضباط مثال‌زدنی‌اش در تمام لحظات به دست می‌دهد.

مرگ همسر مارشال، ضربهٔ شدیدی به او وارد ساخت. او تمام خانه‌اش را از عکس‌های لی‌لی پر کرد، تا بتواند در هر گوشه از هر اتاقی در خانه او را ببیند. لی‌لی نه تنها همسر عزیزتر از جان مارشال، که محرم‌ترین و معتمدترین فرد در زندگی او بود و حتی این‌طور به نظر می‌رسید که جز او فرد مورداعتمادی در زندگی‌اش ندارد. او تنها کسی بود که این شانس را داشت که بفهمد بار چه مسئولیتی بر دوش مارشال سنگینی می‌کند و او چطور از پس این مسئولیت برمی‌آید. ناگهان و به شکلی بسیار دل‌شکن، او تنها و بی‌کس مانده بود.

ژنرال پرشینگ که خود همسر و سه دخترش را از دست داده بود، نامه‌ای برای تسلیت به مارشال نوشت. مارشال در پاسخ به پرشینگ نوشت که چقدر دلش برای لی‌لی تنگ شده است: «بیست و شش سال هم‌دلی و صمیمیت بی‌نظیر او، چیزی که پیش از او هرگز در زندگی‌ام تجربه‌اش نکرده بودم، حالا به پایان رسیده و من را در برابر چالش‌هایی که در آیندهٔ زندگی‌ام من را فرا می‌خواند تنها گذاشته و حالا باید تلاش کنم خودم را با این چالش‌ها سازگار کنم. حالا به خودم می‌گویم اگر دوستانی از یک جمع مردانه داشتم یا اگر جنگی در جریان بود یا وظیفه‌ای خطیر که تمرکز بالای من را طلب می‌کرد به دوش داشتم، شاید بهتر می‌توانستم با این مصیبت کنار بیایم. گرچه، همین حالا هم راهی برایش پیدا خواهم کرد.»

مرگ لی‌لی، مارشال را برای همیشه تغییر داد. قلب او که پیش از آن فردی کم‌حرف و آرام بود، نرم شد و او می‌توانست با دیگران به بحث بنشیند و با کسانی که به دیدارش می‌آمدند گرم بگیرد تا اندکی بیش‌تر پیش او بمانند و ساعات طولانی تنهایی‌اش را پر کنند.

در طول سال‌ها، نامه‌هایی که می‌نوشت عمیق‌تر و فکرشده‌تر و به طور واضحی هم‌دلانه‌تر شدند. با وجود تعهدش به خدمت، مارشال هرگز آدم معتاد به کاری نبود. او که همیشه مراقب بود فشار کاری خطر متوجه سلامتی‌اش نکند هر بعدازظهر بعد از ترک کار مستقیماً به باغی می‌رفت تا اسب سواری کند و یا قدم بزند. هر وقت که امکان داشت، او نفراتش را تشویق می‌کرد یا حتی به آن‌ها دستور می‌داد که در ساعات پس از کار همین کار را بکنند.

حریم شخصی

مارشال از حریم شخصی خود به شدت محافظت می‌کرد. بر این اساس، او در مقایسه با بیشتر مردم امروز، با شدت بیشتری میان زندگی شخصی و زندگی عمومی خود، و بین آدم‌هایی که آن‌ها را محرم تلقی می‌کرد و دیگران، تمایز قائل می‌شد. او می‌توانست برای آنهایی که در حلقهٔ آدم‌های مورد اعتماد و محبتش قرار داشتند، داستان‌های طولانی تعریف کند و با آن‌ها شوخی کند، اما برای عدهٔ زیادی که در این حلقه قرار نداشتند، برخورد او با نزاکت و آراستگی بخصوصی همراه می‌شد. او به ندرت کسی را با نام کوچکش مورد خطاب قرار می‌داد.

این رفتار در قبال حریم شخصی در اصل خود با آن چیزی که در عصر فیس‌بوک و اینستاگرام متداول است، تفاوت دارد. چنین رویکردی به حریم خصوصی، که از جمله فرانسیس پرکینز هم از آن برخوردار بود، بیشتر بر مبنای این تفکر استوار بود که محدودهٔ حریم خصوصی افراد باید به تدریج و به آرامی، بر مبنای اعتماد و به صورت متقابل به روی دیگران گشوده شود. آن‌چه در دنیای

شخصی ما جای دارد نباید بی‌درنگ در فضای آنلاین و یا در یک مکالمه با دیگران به اشتراک گذارده شود. چنین چیزهایی را نباید توییت کرد.

رفتار اجتماعی مودبانهٔ مارشال، با سازمان درونی مودبانه‌اش نیز منطبق بود. فیلسوف فرانسوی، آندره کومته-اسپانویل عنوان می‌کند که ادب و نزاکت حکم پیش‌شرط را برای بسیاری از صفات مثبت دیگر دارد: «اخلاق خود به مثابه ادب روح است، یک نوع برخورداری از نزاکت درونی، و اصولی برای انجام وظایف.» در حقیقت این مجموعه‌ای از اعمال است که موجب می‌شود شما نسبت به دیگران باملاحظه باشید.

مارشال به گونه‌ای بی‌کم‌وکاست نسبت به دیگران باملاحظه بود، اما پایبندی به رسمیتی که در روابطش با دیگران داشت، امکان دوستی و رفاقت با دیگران و یا عمق بخشیدن به آن را از او سلب می‌کرد. او به شدت با حرف زدن پشت سر دیگران و غیبت کردن مخالف بود، از تعریف کردن و یا شنیدن داستان‌های چرند خوشش نمی‌آمد و هرگز از روابطی با دیگر مردان که مملو از پرحرفی و زیاده‌گویی بود لذت نمی‌برد و این مورد اخیر چیزی بود که آیک آیزنهاور در آن متخصص بود.

یکی از نخستین زندگی‌نامه‌نویسان مارشال، ویلیام فرای در این باره نوشته است:

مارشال یکی از آن آدم‌های منضبط و مسلطی بود که دل‌گرمی و رضایت را در عمق وجود خودش یافته بود، و نیازی به تأیید یا تشویق دیگران نداشت. چنین آدم‌هایی به طرز ناگواری تنها می‌مانند و نمی‌توانند آن چیزی را که دیگران به آسانی و بدون دردسر با

آدم‌های پرشمار دیگری به اشتراک می‌گذراند، از قلب و ذهنشان به دنیای بیرون مخابره کنند. با وجود این درجه از اکتفا به خودشان، آن‌ها هنوز ناکامل‌اند؛ و اگر بخت یارشان باشد، کمال مطلوب خود را در همراهی با یک یا دو نفر دیگر می‌بینند و معمولاً این تعداد به بیش از دو نفر نمی‌رسد. آن‌ها آن‌چه در دل دارند را تنها به محبوبشان می‌گویند و آن چه در مغزشان می‌گذرد را به یک دوست.

اصلاح‌گر

بالاخره وظیفه‌ای به مارشال محول شد که مشغولیت او به آن موجب شد تا بر غم و اندوه از دست دادن همسرش فائق بیاید. در پایان آن سال، از او خواسته شد که مسئولیت برنامهٔ آموزشی مدرسهٔ پیاده‌نظام واقع در فورت بنینگ، در جورجیا را بر عهده بگیرد. مارشال از نظر خصوصیات اخلاقی فردی محافظه‌کار بود اما وقتی بحث بر سر کارهای اجرایی بود، هرگز میانه‌ای با سنت‌گرایی نداشت. در تمام زندگی و دوران کاری‌اش، او در حال مبارزه با سنت‌گرایی دست‌وپاگیری بود که بر روال امور ارتش حاکم بود. در مدت چهار سالی که در جورجیا بود، انقلابی در آموزش افسران به وجود آورد، و از آنجایی که بسیاری از افسران مهمی که بعدها در جنگ جهانی دوم خدمت کردند، در همین دوران در فورت بنینگ آموزش دیدند، او به‌طور غیرمستقیم انقلابی را در ارتش آمریکا هم رقم زد.

حتی موفقیت‌ها و اصلاحاتی که به آن‌ها دست زده بود هم نتوانست روند ارتقای درجهٔ او را سرعت ببخشد. ارتش قواعد مخصوص

به خودش را در خصوص ارشدیت نیروها داشت. اما همچنان‌که سال‌های پایانی دههٔ ۱۹۳۰ فرا می‌رسید و تهدید فاشیسم آشکارتر می‌شد، اهمیت شایستگی فردی نیروها بیشتر به چشم می‌آمد. متعاقباً مارشال چند ارتقا درجهٔ بسیار مهم دریافت نمود و ناگهان از روی بسیاری از نفرات ارشد اما کم‌تر تحسین شده، پرید و به سرعت تا واشنگتن و مراکز قدرت پیش رفت.

ژنرال

در ۱۹۳۸ فرانکلین روزولت نشستی با نفرات کابینه‌اش برگزار کرد تا راهبردی در خصوص تولید تسلیحات طراحی شود. روزولت عنوان کرد که سرنوشت جنگ آینده تا حد زیادی بر اساس قدرت نیروهای هوایی و دریایی رقم خواهد خورد، نه بر اساس نیروهای زمینی. سپس به حاضران نگاهی انداخت تا موافقت آن‌ها را با استدلال خود در چهره‌شان ببیند و البته نظرها عموماً در این خصوص موافق بود. تا این که نهایتاً رو به مارشال که تازه به عنوان جانشین فرمانده نیروهای مسلح انتخاب شده بود کرد و پرسید: «تو هم همین فکر را می‌کنی، جرج؟»

نظر مارشال اما اهمیت بیشتر نیروها و جنگ روی زمین بود، بنابراین پاسخ داد: «نه آقای رئیس‌جمهور، مطلقاً این‌طور فکر نمی‌کنم.» روزولت پریشان شد و اندکی بعد دستور ختم جلسه را داد. این آخرین باری بود که روزولت مارشال را با اسم کوچکش خطاب کرد.

در ۱۹۳۹ روزولت باید جانشینی را برای فرماندهٔ نیروهای مسلح، عالی‌ترین مقام نظامی کشور، که در آستانهٔ بازنشستگی بود معرفی می‌کرد. در آن زمان و در میان تمام نظامیان شاغل در نیروهای مسلح آمریکا، مارشال از لحاظ ارشدیت در رتبهٔ سی‌وچهارم قرار داشت، اما رقابت نهایی برای تصدی این پست بین او و هیو درام شکل گرفت. درام ژنرالی بااستعداد اما تا حدی مغرور و متکبر بود. او کارزار گسترده‌ای را برای رسیدن به این شغل به راه انداخت، که شامل نامه‌های تأیید متعدد از سوی مقامات مختلف می‌شد و

ضمناً ترتیبی داد تا مقالات مثبت پرشماری در مورد او در مطبوعات منتشر شود. مارشال اما از به راه انداختن کارزار تبلیغاتی اجتناب نمود و حتی از تلاش‌های دیگرانی که سعی می‌کردند به نیابت از او در این جهت فعالیت کنند، جلوگیری به عمل می‌آورد. اما او چند دوست در جایگاه‌های کلیدی در کاخ سفید داشت که مهم‌ترینشان هری هاپکینز، فرد مورد اعتماد فرانکلین روزولت و یکی از معماران نیو دیل بود. روزولت در نهایت مارشال را برگزید، گرچه صمیمیت اندکی بین آن دو برقرار بود.

جنگ مجموعه‌ای است از خطاها و ناکامی‌ها. با شروع جنگ دوم جهانی، مارشال دریافت که مجبور خواهد بود بسیاری از نفرات ناکارآمد را به طرز بی‌رحمانه‌ای از سمت‌هایشان برکنار کند. در این زمان او با همسر دومش، کاترین تاپر براون ازدواج کرده بود. کاترین زنی جذاب و یک هنرپیشهٔ سابق بود که شخصیتی قوی و رفتاری برازنده داشت و به هم‌دم و همراه همیشگی مارشال تبدیل شد. مارشال یک بار به کاترین گفت: «من از عهدهٔ برخورداری از لذت احساسات و عواطف بر نمی‌آیم. من نمی‌توانم چیزی جز منطق خونسردانه داشته باشم. احساسات برای دیگران است. نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که عصبانی شوم، چرا که می‌تواند مرگبار باشد. و این واقعاً نفس‌گیر است. ذهن من همیشه باید شفاف و روشن باقی بماند. من هرگز نمی‌توانم خسته و دلزده به نظر بیایم.»

فرایند برکناری‌ها نیز کاملاً به دور از ملاحظه و عاطفه بود. مارشال موجب شد تا صدها نفر از همکارانش بی‌کار شوند. همسر یکی از افسران ارشد برکنار شده در این باره چنین گفت: «زمانی مارشال دوست عزیزی برای ما بود، اما او زندگی شوهرم را نابود کرد.» در

یکی از روزها، زمانی که امکان شروع جنگ نزدیک‌تر از هر زمان دیگری احساس می‌شد مارشال که آن روزها در حال سازمان‌دهی وزارت جنگ بود، به کاترین گفت: «از"نه" گفتن به دیگران خسته شده‌ام. واقعا امانم را بریده است. گفتن این نکته به افراد که آن‌ها در چه زمینه‌های کوتاهی کرده‌اند و با شکست مواجه شده‌اند، حقیقتاً کار آسانی نیست... تمام طول روزهای من پر شده از موقعیت‌های این چنینی و مشکلاتی که در آن‌ها واکنشی سخت و دشوار از خودم نشان بدهم.»

یکی از نمونه‌های عالی و خاص از رفتار مارشال در دیداری که میان او و خبرنگاران مطبوعات در سال ۱۹۴۴ در لندن انجام شد، اتفاق افتاد. او بدون این که سند یا کاغذی در دست داشته باشد وارد اتاق شد و از هر یک از خبرنگاران خواست سوالشان را بپرسند و بیش از سی دقیقه خبرنگاران یکی پس از دیگری سوالاتشان را مطرح می‌کردند و او تنها گوش می‌داد. پس از تمام شدن سوالات، مارشال شروع کرد به توضیح مفصل وضعیت جنگ و ترسیم دورنمایی کلی از آن، اهداف راهبردی، جزئیات تکنیکی و موارد دیگر و حین گفتن تمام این‌ها، بعد از ادای هر چند جمله عامدانه مسیر نگاهش را بین افراد و خبرنگاران مختلف حاضر در اتاق تغییر می‌داد. حرف‌های او حدود چهل دقیقه طول کشید و سپس او از خبرنگاران بابت وقت و تلاششان تشکر کرد.

جنگ جهانی دوم به سهم خود، از ژنرال‌هایی با ویژگی‌های سینمایی بهره‌مند بود، که کسانی مثل مک‌آرتور و پاتن از جملهٔ آن‌ها بودند، اما بیشتر ژنرال‌های درگیر در آن جنگ، همچون آیزنهاور و مارشال، ضدسینمایی بودند. آن‌ها همه‌چیز را به دقیق‌ترین شکل سازمان‌دهی می‌کردند اما شومن‌های پرزرق و برقی نبودند. مارشال از ژنرال‌هایی که فریاد می‌کشیدند و با مشت روی میز

می‌کوبیدند متنفر بود. او به یونیفرم‌های ساده علاقه‌مند بود و تا جای ممکن دوست نداشت لباس‌هایی را که انبوهی از درجات و نشان‌های لیاقت روی آن را پوشانده به تن کند، درست بر عکس چیزی که ژنرال‌های امروزی به تن می‌کنند و گویی سینه‌هایشان محل نصب بیلبوردهای تبلیغاتی است.

در این دوران مارشال شهرتی عجیب کسب کرد. ژنرال توسط خبرنگار جنگی شبکه سی‌بی‌اس، اریک سِوارید اینگونه به طور خلاصه اینگونه توصیف شد: «یک مرد باعظمت و در عین حال ساده، با هوشی مثال‌زدنی، حافظهٔ یک نابغهٔ فراطبیعی و درست‌کاری یک قدیس مسیحی. جلوه‌ای را که او از کنترل قدرت نمایش می‌داد، باعث می‌شد حقیقتاً و حتی از نظر جسمانی احساس ضف و بی‌بنیه‌گی به انسان دست بدهد، و وقف کردن فداکارانه خودش به وظیفه‌ای که بر دوش داشت، فراتر از تأثیرپذیری از فشار افکار عمومی و یا روابط دوستانه‌اش با افراد گوناگون بود.»

سخن‌گوی مجلس نمایندگان، سام ری‌بورن، در مورد او گفته که هیچ آمریکایی دیگری نمی‌توانست چنین روی کنگره تاثیرگذار باشد: «ما حضور مردی را حس می‌کردیم که حقیقت را همان‌گونه که می‌دید بر زبان می‌آورد.» وزیر امور خارجهٔ هری ترومن، دین آچیسون دربارهٔ او گفته بود: «آن چیزی که در ذهن همه نسبت به جرج مارشال نقش بسته شکوه و عظمت او در پایبندی به اصول بود.»

این درستکاری و پایبندی به اصول، موجب آن می‌شد که او نتواند توجه بی‌درنگ دیگران را به دست آورد. حتی زمانی که به ملاقات

با روزولت رفت تا نقشهٔ حمله به شمال آفریقا را با او در میان بگذارد، کوچک انگاشتن ذاتی سیاست در ذهن یک سرباز را فراموش نکرده بود و تنفر شخصی خودش از سیاست را در ذهن داشت. وقتی صحبت‌هایش تمام شد روزولت دست‌هایش را به هم زد و بعد با حالتی شبیه به دعا گفت: «خواهش می‌کنم کاری کن که تا قبل از روز انتخابات عملیاتی شود.» جانشین مارشال در فرماندهی نیروهای مسلح بعدها در یک مصاحبه در مورد این برخورد او با رئیس جمهور گفت:

فایده‌ای ندارد که بگوییم ژنرال مارشال آدمی بود که رابطه با او راحت باشد، چرا که او چنین آدمی نبود. او می‌توانست به شدت سخت و انعطاف‌ناپذیر باشد. اما تأثیرگذاری او به ویژه بر بریتانیایی‌ها و نمایندگان کنگره باورنکردنی بود. من گمان می‌کنم روزولت در این مورد به او حسادت می‌ورزید. و فکر می‌کنم علت اصلی این موضوع این بود که آن‌ها در مورد مارشال این حقیقت را می‌دانستند که هیچ انگیزه پنهانی یا منفعت شخصی‌ای برای او وجود ندارد. بریتانیایی‌ها این را می‌دانستند که مارشال هرگز نمی‌خواهد قضیه را از زاویه دید آمریکا یا از زاویه دید بریتانیا ببیند، بلکه می‌خواهد به بهترین و کارآمدترین شیوه در جنگ پیروز شود. نمایندگان کنگره هم می‌دانستند که او با آن‌ها صریح و شفاف سخن می‌گوید، بدون آن‌که پای مسائل سیاسی در میان باشد.»

لحظه‌ای که تجسم حقیقی و عصارهٔ خصوصیات مارشال را در خود داشت، در اواسط جنگ اتفاق افتاد و این وقتی بود که متفقین در حال طراحی عملیات اورلرد، یا تهاجم به فرانسه بودند اما تا آن لحظه هنوز فرمانده کل عملیات انتخاب و تعیین نشده بود. مارشال در دل آرزوی بر عهده گرفتن این مسئولیت را داشت و بسیاری نیز او را به عنوان شایسته‌ترین فرد برای این کار قبول

داشتند. آن عملیات قرار بود یکی از جاه‌طلبانه‌ترین عملیات نظامی تاریخ باشد و هر کسی که فرمانده آن می‌شد، خدمتی بزرگ انجام داده بود و به خاطر نتایج آن نامش در تاریخ ثبت می‌شد. دیگر رهبران متفقین، چرچیل و استالین، به مارشال گفتند که این مسئولیت به او سپرده خواهد شد. آیزنهاور هم گمان می‌کرد که مارشال فرمانده عملیات خواهد بود. روزولت هم می‌دانست که اگر مارشال برعهده گرفتن مسئولیت فرماندهی این عملیات را درخواست کند او مجبور خواهد بود که به آن پاسخ مثبت بدهد، چون او شایستگی‌اش را داشت و جایگاهش هم در آن زمان چنین ایجاب می‌کرد.

اما روزولت تصمیم گرفت تا مارشال در واشنگتن و نزدیک خودش نگاه دارد و فرمانده دیگری برای عملیات برگزیند و به لندن بفرستد. احتمالاً دلیل دیگری که در تصمیم روزولت نقش داشته شخصیت سخت و نفوذناپذیر مارشال بود. فرماندهی عملیات اورلرد به معنی مدیریت روابط و پیمان‌های سیاسی با کشورهای دیگر هم بود و برخورداری از اندکی گرمی و صمیمیت می‌توانست به وقت لازم، به کار بیاید. جنجال غریبی ایجاد شد. تعدادی از سناتورها اعتقاد داشتند که به حضور مارشال در واشنگتن نیاز هست و او نباید مسئولیت عملیات را بر عهده بگیرد. از سوی دیگر ژنرال پرشینگ از روی تخت بیمارستان از رئیس‌جمهور تقاضا کرد که فرماندهی عملیات را به مارشال بسپارد.

با تمام این‌ها هنوز باور همه بر این بود که فرماندهی عملیات به مارشال سپرده خواهد شد. در نوامبر ۱۹۴۳، روزولت در شمال آفریقا با آیزنهاور دیدار کرد و به او گفت: «من و تو می‌دانیم که فرماندهٔ نیروهای مسلح در سال‌های پایانی جنگ داخلی چه کسی بوده، اما

عملاً عموم مردم او را نمی‌شناسند... متنفرم از این که بگویم پنجاه سال بعد هیچ کسی به خاطر نیاورد که جرج مارشال که بوده. این یکی از دلایلی است که می‌خواهم جرج فرمانده این عملیات باشد. او سزاوار این است که نامش به عنوان یک ژنرال برجسته در تاریخ ثبت شود.»

با این حال روزولت هنوز تردیدهایی در این باره داشت؛ «وقتی در موقعیت برنده شدن قرار داری، بازی کردن با یک سری تصمیمات واقعا خطرناک است.» او هری هاپکینز را نزد مارشال فرستاد تا از احساس و واکنش او نسبت به پذیرش فرماندهی عملیات مطلع شود. اما مارشال کسی نبود که وارد این بازی شود. او به هاپکینز گفت که در تمام این سال‌ها با افتخار خدمت کرده و چیزی از کسی طلب نمی‌کند. او گفت: «من با کمال میل از هر تصمیمی که رئیس‌جمهور بگیرد پشتیبانی خواهم کرد.» سال‌ها بعد در مصاحبه‌ای با فارست پوگ، مارشال علت این رفتارش را این‌گونه توضیح داد: «من به این قطعیت رسیده بودم که نباید به هیچ شکلی باعث شرمساری رئیس‌جمهور شوم و باور داشتم که او می‌بایست از آزادی عمل کامل برای رفع و رجوع مسئله‌ای چنین خطیر بر اساس آن‌چه به صلاح مملکت می‌دانست برخوردار باشد.... من در آن‌چه گفتم حقیقتاً صادق بودم و واقعاً هدفم این بود که از آن‌چه در جنگ‌های دیگر رخ داده و در آن برخی احساسات فردی بر صلاح مملکت مقدم شمرده شده بودند، دوری شود.»

روزولت در ششم دسامبر ۱۹۴۳ مارشال را به دفتر خود دعوت کرد. روزولت به شکلی عجیب و غریب به مدت چند دقیقه از هر دری سخن گفت و از پرداختن به اصل موضوع طفره رفت و در عوض به موضوعات کم‌اهمیت پرداخت. پس از آن از مارشال پرسید که آیا علاقه دارد این مسئولیت را قبول کند یا خیر. مارشال خیلی ساده گفت بله و گمان می‌کرد که با این پاسخش، فرماندهی عملیات به او محول خواهد شد، با این حال او هنوز هم از موضع خود کوتاه نمی‌آمد. و به روزولت گفت کاری را بکند که فکر می‌کند بهترین است و بر این موضوع اصرار داشت که احساسات شخصی خودش را هرگز در این ماجرا دخیل نکرده است و بارها و بارها از پاسخ به

این سوال که ترجیح خودش در این مسئله چیست، اجتناب کرد.

روزولت نگاهی به او انداخت و سرانجام گفت: «خب، حقیقت این است که اگر تو در واشنگتن نباشی من نمی‌توانم راحت بخوابم.» سکوتی طولانی بین آن دو حکم‌فرما شد و سرانجام روزولت اینگونه سکوت را شکست: «پس فرماندهی عملیات بر عهده آیزنهاور خواهد بود.»

آن لحظه احتمالاً باید برای مارشال از درون ویران‌گر بوده باشد. روزولت، تقریباً عاری از ملاحظه، از مارشال خواست که این تصمیم را خودش به نیروهای متفقین اعلام کند و مارشال به عنوان فرمانده نیروهای مسلح مجبور بود که فرمان را خودش مخابره کند: «فوری، تصمیم به انتصاب ژنرال آیزنهاور به فرماندهی عملیات "اورلرد" گرفته شده است.» به شکلی سخاوتمندانه، او نسخهٔ کاغذی آن فرمان را نیز حفظ کرد و سپس آن را به همراه یادداشتی برای آیک فرستاد: «آیزنهاور عزیز، گمان کردم شاید دوست داشته باشی این را به عنوان یک یادگاری نگه داشته باشی. این را خودم خیلی بدخط و با عجله، پس از جلسهٔ نهایی دیروز نوشتم و رئیس‌جمهور هم فوراً آن را امضا کرد. G.C.M»

این بزرگ‌ترین سرخوردگی مارشال در دوران حرفه‌ای‌اش بود و به این دلیل اتفاق افتاد که مارشال از بیان احساسات و تمایلات خودش اجتناب می‌کرد. اما این اصولی بود که او با آن زندگی می‌کرد.

وقتی جنگ در اروپا به پایان رسید، این آیزنهاور بود که به عنوان ژنرال فاتح به واشنگتن بازگشت، نه مارشال. اما مارشال می‌توانست بر غرور خویش غلبه کند. جان آیزنهاور لحظهٔ بازگشت پدرش به واشنگتن را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «همان روز بود که من ژنرال مارشال را آسوده‌تر از همیشه دیدم، انگار که باری را از دوشش برداشته بودند. او پشت پدرم ایستاده بود و خود را از نور فلاش دوربین‌ها پنهان می‌کرد و در عوض نگاهش را همچون پرتویی آکنده از حالتی مهربانانه و پدرانه به آیک و میمی دوخته بود. آن روز اثری از جرج مارشال سرد و منزوی نبود. پس از اندک زمانی او خود را در پس‌زمینه محو کرد و اجازه داد که آیک در ادامهٔ روز صحنه را در اختیار داشته باشد- کاروان خودروها در خیابان‌های واشنگتن به راه افتاد و پس از آن دیدارهایی در پنتاگون انجام گرفت.

در یک نامهٔ شخصی، چرچیل به مارشال نوشت: «مسئولیت فرماندهی ارتش‌های بزرگ در جنگ به شما واگذار نشد، چرا که برعکس شما می‌بایست آن‌ها را طراحی می‌کردید، سازمان‌دهی‌شان می‌کردید و الهام‌بخش آن‌ها می‌شدید.» مارشال که زیرسایهٔ افرادی قرار گرفت که خود موجب پیشرفت آنها شده بود، با عنوان سادهٔ "طراح پیروزی" شناخته شد.

آخرین مسئولیت‌ها

مارشال در دوران پس از جنگ تلاش کرد بازنسته شود. در ۲۶ نوامبر ۱۹۴۵، مراسم ساده‌ای در پنتاگون برگزار شد و طی آن دوران خدمت مارشال به عنوان فرمانده ستاد مشترک ارتش به پایان رسید. او از آنجا مستقیماً و با ماشین شخصی خود، به دادونا مانور، خانه‌ای که او و کاترین در لیسبورگ ویرجینا خریده بودند رفت. آن‌ها با هم در هوای آفتابی آن روز و در حیاط خانه‌شان قدم زدند و

به سال‌های فراغت و بازنشستگی فکر می‌کردند. کاترین به طبقهٔ بالا رفت تا پیش از فرا رسیدن زمان شام استراحتی کند و موقع بالا رفتن از پله‌ها صدای زنگ تلفن را شنید. یک ساعت بعد که پایین برگشت، مارشال را دید که صورتش را توی دست‌هایش گرفته بود و روی صندلی‌ای در برابر رادیو نشسته و به آن گوش می‌داد که داشت این خبر را اعلام می‌کرد که سفیر ایالات متحده در چین استعفا داده و جرج مارشال درخواست رئیس‌جمهور برای پذیرش این سمت را پذیرفته است. مشخص شد که آن تماس تلفنی از سوی رئیس‌جمهور ترومن بوده که از او خواسته بود هر چه سریع‌تر به چین برود. کاترین با حیرت به او نگاه کرد و گفت: «اوه جرج، چطور این کار را کردی؟»

مسئولیت او در چین دشوار بود و از همان ابتدا مشخص بود که راضی کردن سایرین از فعالیتش در آنجا بسیار دشوار خواهد بود. با این وجود او کاترین به مدت چهارده ماه در چین باقی ماندند و او تلاش می‌کرد برای جلوگیری از وقوع جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر در آن کشور میان ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌های چینی، با طرفین مذاکره کند. به محض برگشت به آمریکا از نخستین مأموریت عمده‌اش، رئیس‌جمهور با او تماس گرفت و دوباره از او که حالا شصت‌وهفت ساله شده بود، خواست که لطف دیگری در حقش بکند و مسئولیت وزارت خارجه را بپذیرد. مارشال درخواست رئیس‌جمهور را پذیرفت و تلفن را قطع کرد. در مسئولیت جدیدش، او "طرح مارشال" را اجرا کرد- گرچه که خودش هرگز به آن به جز با عنوان رسمی‌اش، طرح بازسازی اروپا، اشاره نکرد- و آرزوی رئیس‌جمهور روزولت برای باقی ماندن نام مارشال در تاریخ نیز به واقعیت پیوست.

مسئولیت‌های دیگری نیز در ادامهٔ راه به او محول شد؛ ریاست صلیب سرخ آمریکا، وزارت دفاع، رئیس هیئت نمایندگی ایالات متحده در مراسم تاج‌گذاری ملکه الیزابت دوم. او فراز و نشیب‌هایی را نیز در این دوران تجربه کرد- از عالی‌ترین آن که دریافت جایزهٔ صلح نوبل بود تا ناگوارترین آن که هدف قرار گرفتن توسط نفرت‌پراکنی‌های جو مک‌کارتی و هم‌دستانش بود. هر کدام از این مسئولیت‌ها که به او پیشنهاد می‌شد، او احساس وظیفه می‌کرد.

برخی افراد با این حس قدم به دنیا می‌گذراند که گویی تنها به خاطر رضایت از زنده‌بودن‌شان، به دنیا مدیون‌اند و باید این دین را بپردازند. آن‌ها از دگرگونی نسل‌ها آگاه‌اند و می‌دانند چه چیزی از پیشینیان به آنها رسیده است، و از دینشان نسبت به آن‌ها باخبرند و در نهایت این‌که وظیفهٔ خود را در قبال مجموعهٔ مسئولیت‌های اخلاقی‌ای که بر پهنهٔ زمان گسترده شده‌اند، می‌شناسند.

یکی از خالص‌ترین جلوه‌های چنین نگرشی، نامه‌ای است که یکی از سربازان جنگ داخلی آمریکا به نام سالیوان بالو در شام‌گاه نخستین نبرد بول ران در اوایل جنگ به همسرش نوشت. بالو، که خود در یتیمی بزرگ شده بود، از درد بی‌پدر بزرگ شدن آگاه بود. با این وجود به همسرش نوشت که حاضر است برای ادای دین خود به پیشینیان کشته شود:

اگر لازم باشد که من در میدان نبرد به خاطر میهنم به خاک بیفتم، حاضرم این کار را بکنم... من این را می‌فهمم که تمدن آمریکایی ما به شدت به پیروزی دولت در این جنگ وابسته است و این که چقدر ما مدیون کسانی هستیم که در جریان انقلاب رنج کشیدند و از جانشان مایه گذاشتند. و من مشتاقم، کاملاً مشتاقم که تمامی لذت‌ها و خوشی‌های این زندگی را به کناری بگذارم تا به حفظ

کردن این دولت و ادای این دین کمکی کرده باشم.

اما همسر عزیزم، وقتی این را می‌بینم که با فراموش کردن تمام خوشی‌هایم، تقریباً تمام لذت‌ها و خوشی‌های تو را هم به کناری می‌گذارم و آن را در این زندگی با نگرانی‌ها و اندوه‌ها جایگزین می‌کنم -در شرایطی که پس از تمام این سال‌های طولانی چشیدن طعم تلخ یتیمی، مجبورم که خودم نیز این میوهٔ تلخ را به فرزندان کوچک و عزیز خودم نیز بچشانم - به این فکر می‌کنم که چرا وقتی پرچم افتخار من در باد به آرامی تکان می‌خورد، عشق بی‌چون و چرای من به تو همسر عزیزم و بچه‌هایمان، باید این‌گونه در رقابتی شدید، اما بیهوده با عشق من به میهنم، درگیر شود؟...

سارا، عشق من به تو جاودانی است، گویی که وجود من را با بندهایی به وجود تو بسته‌اند که هیچ چیزی جز قدرت مطلق خداوند توانایی گسستن آن‌ها را ندارد. و همچنین عشقم به میهنم هم همچون طوفانی شدید من را با تمام این بندهایی که به دست و پا دارم به میدان نبرد هل می‌دهد. اما می‌دانم که جز چند خواستهٔ کوچک از درگاه خداوند و مشیت او طلب نمی‌کنم، و صدای نجوایی را می‌شنوم -که شاید دعای ادگارِ کوچکم باشد که باد آن را به نزد من می‌آورد و در گوش‌هایم می‌دمد- نجوایی که می‌گوید من باید سالم به نزد عزیزانم برگردم. اگر نتوانستم، سارای عزیزم، هرگز فراموش نکن که چقدر دوستت دارم و بدان که وقتی آخرین نفسم در میدان نبرد از بدنم خارج می‌گردد، نام تو را زمزمه خواهم کرد.

بالو روز بعد در بول ران جنگید و البته که کشته شد. همچون مارشال او نیز حس این را داشت که نمی‌تواند رضایت خاطر کامل را به

جز در انجام وظیفه‌اش نسبت به جامعه و کشور خود پیدا کند.

ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که تأکید زیادی بر خشنودی و سعادت فردی دارد، که معنی آن عدم وجود حرمان‌ها و برآورده شدن نیازهایمان است. اما سنت‌های اخلاقی قدیمی هرگز نمی‌میرند. بلکه همچون نسیمی بر فراز دیوار، از ورای قرن‌ها می‌گذرند و آدم‌های تازه را در شرایط تازه الهام می‌بخشند. مارشال در دنیای هواپیما و بمب اتم زندگی می‌کرد اما از بسیاری جهات ذهنیت او بر اساس سنت‌های اخلاقی کلاسیک یونانی و رومی شکل یافته بود. چارچوب اخلاقی او تا حدی برگرفته از هومر و اهمیتِ کهن شجاعت و افتخار بود. بخشی از آن برگرفته از فلسفهٔ رواقیون و تأکید آن‌ها بر انضباط اخلاقی بود. اما به‌طور خاص و در اواخر زندگی‌اش تأثیراتی از فرمانده آتنی، پریکلس داشت که تجسم شیوه‌ای از رهبری بود که به آن بلندهمتی یا برخورداری از روح بزرگ می‌گوییم.

رهبر بلندهمت عصر طلایی یونان نگاهی بلند اما دقیق نسبت به ویژگی‌های مثبت خودش داشت. او خود را در دستهٔ جداگانه‌ای نسبت به بیشتر افراد پیرامونشش قرار می‌داد، چرا که به این درک رسیده بود که به‌طور ویژه‌ای از بختی بلند برخوردار بوده است. این آگاهی روابط او را با اطرافیانش شکل می‌داد. ممکن بود او به جز در رابطه با تعدادی از دوستان نزدیکش، انسانی سرد، منزوی و کم‌حرف و موقر به نظر برسد. او در زندگی‌اش محبتی شایسته نثار دیگران می‌کرد و با آنان صمیمی و خونگرم بود اما هرگز احساسات، افکار و ترس‌های درونی خویش را بیرون نمی‌ریخت. او ضعف‌ها و نقاط آسیب‌پذیری‌اش را پنهان می‌کرد و از فکر کردن

به این که به دیگران وابسته باشد بیزار بود. همان‌گونه که در کتابش جلوه‌ای از شکوه می‌نویسد، او پیونددهنده یا اهل کار گروهی و یا سازمانی نیست: «او اهل تلاش‌های معمولی و پیش پا افتاده نیست، به ویژه اگر قرار باشد نقشی فرعی به عهده داشته باشد، و همچنین خواهان عمل متقابل نیست.» چنین رهبری لطف کردن به دیگران را عملی پسندیده می‌داند اما این که به او لطف شود را مایهٔ خجالت می‌داند. او آن‌گونه که ارسطو در موردش گفته است «نمی‌توانست طوری زندگی کند که در آن از کسی چیزی بخواهد.»

رهبر بلندهمت، دارای روابط اجتماعی معمولی که در همگان به چشم می‌خورد نیست. همواره اندوهی در عمق وجود او باقی می‌ماند، همان اندوهی که در بسیاری از افراد جاه‌طلبی وجود دارد که همراهی و هم‌دلی دیگران تنها به صرف رسیدن به اهداف و مقاصد بزرگ خودشان، را وانهاده‌اند. چنین رهبری هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که سبک‌مغز و یا حتی خوشحال و رها باشد. او مثل سنگ سخت است.

رهبر بلندهمت را فطرتش به انجام کارهایی که منفعت بزرگی به مردمش می‌رسانند، وا می‌دارد. او معیارهایی فراتر از معمول برای خود در نظر می‌گیرد و در این مسیر خود را به الگویی برای عموم بدل می‌سازد. بلندهمتی را می‌توان حقیقتاً در زندگی عمومی و یا سیاسی نمایش داد. سیاست و جنگ تنها حوزه‌هایی هستند که به قدر کافی بزرگ، به اندازه کافی رقابتی و به قدر کافی دارای نتایج درازمدت‌اند که می‌توانند انگیزه‌ای برای بزرگ‌ترین فداکاری‌ها به وجود بیاورند و عالی‌ترین استعدادها را شکوفا سازند. انسانی که

تنها در قلمروی تجارت و زندگی خود محدود می‌سازد و در آن پناه می‌گیرد. بنا به تعریف این حوزه‌ها، کم‌تر از کسانی اثرگذار است که وارد عرصهٔ عمومی می‌شوند.

در زمان پریکلس، از رهبرانی که دارای روحی بزرگ بودند انتظار می‌رفت رفتاری توام با ثبات و اعتدال داشته باشند. پریکلس می‌بایست در مقایسه با قهرمانان آتشین‌مزاج هومری، از انضباط نفس بیشتر و قضاوتی منطقی‌تر برخوردار می‌بود. مهم‌تر از همه، او می‌بایست منافعی بسیار بزرگ‌تر به مردمش می‌رساند و از آن‌ها در دوره‌ای پرخطر محافظت به عمل می‌آورد و یا این‌که مردمش را به گونه‌ای تغییر می‌داد که با نیازهای یک دوران جدید سازگاری داشته باشند.

رهبر بلندهمت ممکن است آدم خیلی خوبی هم نباشد - ممکن است نتواند همیشه مهربان، دلسوز، باملاحظه، و خوشایند باشد - اما چنین رهبری بی شک انسانی بزرگ است. او افتخارات بزرگی را به نام خود ثبت می‌کند چرا که ارزش آنها را دارد. او به شیوهٔ متفاوتی از دستیابی به سعادت و خوشبختی می‌رسد، شیوه‌ای که ادیت همیلتون، یکی از شارحان تفکر یونانی، آن را به‌عنوان "بکارگیری توان‌مندی‌های ضروری همراه با مهارت و ظرافت، در هر محدوده‌ای از زندگی که امکان بروز داشته باشند".

مرگ

در ۱۹۵۸، مارشال برای برداشتن یک کیست از صورتش در بیمارستان والتر رید بستری شد. دخترخوانده‌اش، رز ویلسون، به ملاقات او رفت و از این که او ناگهان چقدر پیرتر شده حیرت‌زده شد.

مارشال به ویلسون گفت: «الان وقت زیادی برای به خاطر آوردن خاطرات گذشته دارم.» و از دوران پسربچگی‌اش گفت که با پدرش در یونیون‌تاون به سورتمه‌سواری می‌رفتند. ویلسون در پاسخ گفت: «کلنل مارشال، متاسفم که پدرتان آن‌قدر زنده نماند که ببیند پسرش چه مرد بزرگی شده است. اگر امروز زنده بود به وجود شما افتخار می‌کرد.»

مارشال در پاسخ گفت: «واقعا این‌طور فکر میکنی؟ فکر کردن به این که من مورد تأیید او باشم را دوست دارم.»

مارشال به تدریج ضعیف‌تر می‌شد. و به نظر می‌رسید در گوشه و کنار جهان، همه نگران بیماری ژنرال بودند. پیام‌هایی از سوی بسیاری از سران دنیا از جمله وینستون چرچیل، ژنرال شارل دو گل، مائو تسه‌دونگ، چیانگ کای شک، ژوزف استالین، ژنرال دوایت آیزنهاور، مارشال تیتو، و فیلد مارشال برنارد مونتگومری به دست او رسید. هزاران نامه از مردم عادی هم به سوی او سرازیر شد. رئیس‌جمهور آیزنهاور سه بار به دیدار او آمد. ترومن نیز همین‌طور. وینستون چرچیل که در آن زمان هشتادوچهارساله بود نیز به ملاقات او رفت. در این زمان مارشال در کما بود و کاری از دست چرچیل برنمی‌آمد جز اینکه کنار درب اتاق بایستد و در حال نگریستن به پیکر نحیف مردی که زمانی او را به خوبی می‌شناخت، گریه کند.

مارشال در ۱۶ اکتبر ۱۹۵۹ و اندکی پیش از سال‌روز هشتاد سالگی‌اش درگذشت. ژنرال تام هندی، که سال‌ها جانشین او در ستاد مشترک ارتش بود، یک بار از او در مورد تمایلش در خصوص چگونگی برگزاری مراسم رسمی بعد از درگذشتش پرسیده بود اما مارشال تمایلی به حرف زدن در مورد آن نداشت. «لازم نیست نگران این موضوع باشی. من هر چیزی را که لازم باشد در

وصیت‌نامه‌ام گفته‌ام.» وصیت‌نامهٔ او پس از مرگش گشوده شد و درخواست او در خصوص چگونگی برگزاری مراسم تشییع و بزرگداشتش بسیار قابل توجه بود: «من را در نهایت سادگی دفن کنید، همچون یک افسر عادی ارتش ایالات متحده که به افتخار به این کشور خدمت کرده است. بدون جار و جنجال، مراسم پر زرق و برقی ترتیب ندهید و آن را تا حد امکان کوتاه و مختصر کنید. فهرست مهمانان را به اعضای خانواده‌ام محدود کنید و مهم‌تر از همه، مراسم را بی سر و صدا برگزار کنید.»

مطابق درخواست و دستور خود او، هیچ مراسم رسمی حکومتی‌ای برای او برگزار نشد. برخلاف بسیاری از افراد هم‌رده، تابوت او برای بازدید عموم در ساختمان کنگره در واشنگتن قرار داده نشد. پیکر او به مدت بیست‌وچهار ساعت در کلیسای بیت‌اللحم واشنگتن قرار داده تا دوستانش بتوانند به او ادای احترام کنند. در مراسم تشییع او اعضای خانواده‌اش، چند نفر از دوستان و آرایش‌گر مخصوص او حضور داشتند. سپس نوبت مراسم ساده و کوتاهی در فورت میر در آرلینگتون ویرجینا بود که بر اساس دستورات کتاب دعاهای مرسوم در خصوص دفن درگذشتگان، برگزار شد. بدون آن که کسی در آن مراسم سخنرانی یا از او تجلیل کند.

۶: کرامت

در دورانی که "نمایش اختصاصی" در رادیوها پخش می‌شد، مهمترین رهبر حقوق مدنی در آمریکا، ای. فیلیپ راندولف[۲۲] بود. او رهبر آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار بود که راه‌پیمایی‌هایی را سازمان‌دهی و از مردم برای شرکت جستن در آنها دعوت می‌کرد، با رئیس‌جمهور دیدار کرد و شهرت و اعتبار اخلاقی‌اش به یکی از عوامل موثر در شکل‌دهی جنبش حقوق مدنی در آمریکا بدل شد.

راندولف در سال ۱۸۹۹ در نزدیکی جکسون‌ویل، در فلوریدا زاده شد. پدرش یک کشیش کلیسای متدیست اسقفی آفریقایی یا کلیسای AME بود، اما حقوقی که از کلیسا می‌گرفت آن‌قدر ناچیز بود که بیشتر درآمد او از کارهایی دیگر نظیر خیاطی یا قصابی کسب می‌شد و همسرش هم به عنوان دوزنده فعالیت می‌کرد.

راندولف، که خودش آدم مذهبی‌ای نبود، والدینش را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «پدرم ترویج‌گر برداشتی از مذهب بر پایهٔ نژاد بود. او در مورد وضعیت اجتماعی مخاطبانش با آن‌ها صحبت می‌کرد، و همواره به آن‌ها یادآور می‌شد که کلیسای AME نخستین گروه ستیزه‌جوی سیاهان در آمریکا بوده است.» راندولف پدر همچنین دو پسرش را با خود به نشست‌های سیاسی‌ای می‌برد که توسط سیاهان برگزار می‌شد و آن‌ها را به مردان سیاه‌پوست موفق معرفی می‌کرد و بارها و بارها داستان‌ها و حکایت‌هایی از سیاهان معروف تاریخ را برای آنها نقل می‌کرد؛ افرادی چون کریسپوس اتاکس[۲۳]، نات ترنر، و فردریک داگلاس.

خانوادهٔ آن‌ها گرچه در فقری آبرومندانه زندگی می‌کردند. خانه‌شان را همواره تمیز و مرتب نگاه می‌داشتند. آن‌ها از اصولی قدیمی

که آراستگی، انضباط و نزاکت را گرامی می‌داشت، تبعیت می‌کردند. همچنین برای نحوهٔ سخن گفتنشان و تلفظ صحیح و شمردهٔ واژه‌ها، اهمیت زیادی قائل بودند و همین موضوع را به فرزندانشان نیز آموختند، به گونه‌ای که راندولف تا سال‌ها بعد فرضاً وقتی می‌خواست کلمهٔ "مسئولیت" را به زبان بیاورد، آن را چنان شمرده و با تاکید بر بخش بخش آن ادا می‌کرد که هر شنونده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌داد.

آن‌ها که همواره با جلوه‌هایی تحقیرآمیز از نژادپرستی رودررو بودند، خود را به اصولی از خلوص اخلاقی و رفتار نجیبانه مقید می‌دانستند که با شرایط پیرامونی‌شان عمیقاً در تضاد بود. آن‌گونه که زندگی‌نامه‌نویس راندولف، جرویس آندرسون نوشته است: «راندولف پدر، فردی بسیار ساده و یک جنتلمن خودساخته بود، کسی که ارزش‌هایی چون مدارا و خوش‌رفتاری، فروتنی و نجابت را راهنمای خویش ساخته بود و در این راه از منابع مذهبی و اجتماعی و اندیشه‌های آن‌ها در خصوص کرامت انسانی، الهام گرفته بود".

در مدرسه، راندولف دو خانم معلم نیوانگلندی داشت که به جنوب آمده بودند تا به کودکان محروم سیاه‌پوست درس بدهند. راندولف بعدها در مورد آنان می‌گفت: «آن‌ها دو تا شریف‌ترین انسان‌هایی بودند که این دنیا به خود دیده است.» خانم لیلی ویتنی معلم ریاضی و زبان لاتین راندولف بود و ماری نف به او ادبیات و درام درس می‌داد. راندولف که قامتی بلند و ظاهری ورزشکارانه داشت، در بازی بیسبال ماهر بود اما چیزی که از دوران تحصیل در او باقی ماند، عشقش به شکسپیر و در کل، آثار نمایشی بود. در

سال‌های پایانی عمر همسر راندولف که او ویلچرنشین شده بود، راندولف هر روز برای او آثار شکسپیر را می‌خواند.

بیشتر آدم‌ها محصول محیط پیرامونشان هستند اما والدین راندولف، معلم‌هایش و خود او محیطی برای زیست اخلاقی خاص خود به وجود آوردند که چیزی ورای محیط پیرامونشان بود. آن‌ها به شیوه‌ای رفتار می‌کردند که در مقایسه با دنیای پیرامونشان همواره اندکی متعالی‌تر، اندکی رسمی‌تر و بسیار موقرتر بود. مثلاً در تمام طول حیات خود، راندولف به نحوهٔ ایستادنش دقتی ویژه داشت. سی ال دلومز، همکار راندولف و یکی از رهبران جنبش‌های کارگری در خصوص او می‌گفت: «راندولف آموخته بود که صاف بنشیند و با قامتی افراشته راه برود. هرگز نمی‌توانستید او را ببینید که به جایی تکیه داده و یا خمیده نشسته یا ایستاده باشد. هر چقدر هم که موقعیت، لذت‌بخش و مفرح بود می‌توانستید راندولف را در گوشه‌ای ببینید که جوری ایستاده که انگار یک تخته در پشتش قرار داده‌اند.»

صدای راندولف، گرم، ژرف و متین بود. لهجهٔ او را ترکیبی از لهجهٔ طبقات بالای بوستون و لهجهٔ هند غربی، توصیف کرده‌اند. آهنگ سخنان او به کتاب مقدس شبیه بود و بعضا از واژه‌های کهن در کلامش بهره می‌برد.

او با اتکا به رفتارهایی که مداوماً در جهت تسلط بر نفس به آن‌ها مبادرت می‌کرد و یا ضعف‌های اخلاقی و شخصیتی را نفی می‌کرد، با هر گونه گرایشی به بی‌قاعده‌گی یا سستی اخلاقی می‌جنگید. کسانی که با او کار می‌کردند حیرت می‌کردند وقتی که می‌دیدند در طول سفرهایش زنان تا چه اندازه به او ابراز تمایل می‌کنند و او با آرامش و متانت آن‌ها را رد می‌کرد. دلومز در این مورد می‌گوید:

«فکر نمی‌کنم به هیچ مردی روی این کرهٔ خاکی این همه توجه و التماس از سوی زنان شده باشد. آن‌ها برای ارتباط داشتن با او به جز تجاوز تقریباً هر کاری می‌کردند. در این مورد یک شوخی بین وبستر و من متداول بود. وقتی به دنبال رئیس می‌رفتیم تا سیل جمعیتی که به سوی او هجوم می‌آوردند را کنترل کنیم، با لشگری از زیباترین زنان روبرو می‌شدیم. خروج از آنجا و جدا شدن از آنان افسرده‌کننده بود. من زنانی را می‌دیدم که تمام تلاششان را می‌کردند و به او التماس می‌کردند که به اتاق هتلشان بیاید تا گپی بزنند و مشروب شبانه‌ای بنوشند. و او در جواب تنها می‌گفت: «متاسفم، خیلی خسته‌ام، روز سختی داشتم. بهتر است شب را به استراحت بگذرانم.» گاهی وقت‌ها من رو به او می‌کردم و می‌گفتم «رییس! واقعا داری شوخی می‌کنی؟»»

او به خودنمایی باور نداشت. به‌جز در نوشته‌هایش، که بسیار گزنده و مجادله‌آمیز بودند، عادت به انتقاد از دیگران نداشت. مبادی آداب بودنش اکثرا باعث می‌شد که دیگران نتوانند حس کنند که او را حقیقتاً می‌شناسند؛ حتی کسانی همچون بایارد راستین، که از نزدیک‌ترین همکارانش بود، او را با عنوان "آقای راندولف" خطاب می‌کرد. او علاقه‌ای به پول نداشت و گمان می‌کردند تجملات فردی از لحاظ اخلاقی فاسدکننده‌اند. حتی زمانی که پیر شده بود و در سطح جهان شهرت داشت، هر روز با اتوبوس از محل کارش به خانه می‌رفت. یک روز چند دزد در نزدیکی خانه‌اش او را گیر انداختند تا پول‌ها و اموالش را بدزند، اما فقط یک دلار و بیست‌وپنج سنت به همراه داشت، بدون آن‌که ساعت، زیورآلات یا چنین چیزهایی داشته باشد. وقتی عده‌ای خیّر خواستند برای او پول جمع کنند، به این امید که سطح و شیوهٔ زندگی‌اش تغییر کند، او فورا مخالفت کرد و گفت: «مطمئنم که شما می‌دانید که من پولی ندارم

و در ضمن، انتظار هم ندارم که پولی داشته باشم. با همهٔ این‌ها هرگز به این فکر نمی‌کنم که جنبشی راه بیاندازم که برای خودم و خانواده‌ام پولی در بیاورم. سهم برخی از آدم‌ها از این دنیا این است که فقیر باشند و سهم من هم همین است، و من بابتش افسوسی نمی‌خورم.»

این ویژگی‌ها -فسادناپذیری او، کم‌گویی و مبادی آداب‌بودنش و فراتر از همه، کرامت او- به این معنی بود که تحقیر کردن او غیر ممکن بود. واکنش‌ها و حالات درونی او توسط خودش تعیین می‌شد، نه با نژادپرستی و یا تملقی که بعدها در حد پرستش از او می‌شد. اهمیت راندولف در بنیان نهادن یک الگوی مشخص برای ایفای نقش به عنوان یک رهبر حقوق مدنی بود. همچون جرج سی مارشال، او استاد تسلط بر نفس بود و مانند او ستایش‌گران بسیاری یافت. موری کمپتون روزنامه‌نگار در مورد او می‌گوید: «برای کسی که او را ندیده است، باور کردن این که ای. فیلیپ راندولف در همین قرن گذشته و در آمریکا می‌زیسته بسیار دشوار است، اما برای کسی که او را دیده و شناخته است، باور کردن چیزی جز او دشوارتر است.»

کنش‌گری اجتماعی

چالش‌های اصلی در زندگی راندولف اینها بودند؛ چطور آدم‌های ناکامل را جمع کنیم و آن‌ها را در قالب نیرویی برای ایجاد تغییر سازماندهی کنیم؟ چطور قدرت را در جایی انباشته کنیم، اما تحت تاثیر انباشت قدرت فاسد نشویم؟ حتی در بحبوحهٔ یکی از پاک‌ترین اقدامات قرن گذشته، یعنی جنبش حقوق مدنی، رهبرانی مانند راندولف با دیدهٔ تردید به خود می‌نگریستند و احساس

می‌کردند که باید مراقب احتمال بروز لغزش و سستی در خودشان باشند و حس می‌کردند که حتی درست در زمان مبارزه با بی‌عدالتی هنوز امکان دارد که فرد مرتکب خطاهای وحشتناکی شود.

این که رهبران جنبش حقوق مدنی تا بدین حد تحت تأثیر کتاب خروج از کتاب مقدس بودند، دلیلی داشت. در این بخش از کتاب مقدس، بنی‌اسرائیل مردمی کوته‌نظر، ستیزه‌جو و دارای دودستگی‌اند. آن‌ها توسط مردی رهبری می‌شوند، یعنی موسی، که در قالب انسانی نجیب اما منفعل و افراط‌کار به تصویر کشیده است که خود را برای رهبری آن قوم نامناسب می‌بیند. رهبران جنبش هم می‌بایست با معماهای پیچیده و بی‌جوابی که در رهبری موسی می‌دیدند کلنجار بروند: چطور می‌توان شور را با صبر، تسلط را با تقسیم قدرت و روشنی هدف را با تردید نسبت به خود پیوند داد و در یک جا جمع کرد.

راه حل این عمل در نوعی خاص از کنش‌گری اجتماعی نهفته بود. امروز وقتی ما از عبارت "کنش‌گر اجتماعی" سخن می‌گوییم، معمولاً منظورمان کسانی است که برای درخواست‌هایی امضا جمع می‌کنند، راه‌پیمایی‌ها و اعتراضات را سازمان‌دهی می‌کنند و به دنبال این هستند که صدایشان در جهت منافع مردم شنیده شود. اما در گذشته منظور از این عبارت، کسانی بودند که خواسته‌ها و امیال خود را محدود می‌کردند و نظرات شخصی‌شان را طوری تنظیم می‌نمودند که بتوانند توافق عدهٔ بیشتری از مردم را جلب کنند و طیف گسترده‌تری از تفکرات گوناگون را نمایندگی کنند. ما کنش‌گری اجتماعی را به مثابه اثبات خود می‌پنداریم اما در طول تاریخ این مفهوم هم‌تراز مدیریت و کنترل خود بوده است. جرج واشنگتن کم‌حرف و گاهی اوقات سرد، نمونهٔ بارزی از این نوع

کنش‌گری اجتماعی بوده است. راندولف نیز خود نمونه‌ای از این ویژگی بود. او رادیکالیسم سیاسی را با سنت‌گرایی فردی ترکیب کرده بود.

گاهی اوقات مشاورانش از آن همه مودب بودنش به تنگ می‌آمدند. بایارد راستین در این مورد به موری کمپتون گفته بود: «هر از چندگاهی، فکر می‌کنم که او اجازه می‌دهد که رفتار خوبش سدی بر سر راهش شود... یک بار در این مورد به او شکایت کردم و او در جواب گفت: «بایارد، ما باید همه را با رفتار خوب پذیرا باشیم. اکنون زمان این است که اخلاق و رفتار خوب را بیاموزیم. وقتی که این ماجراها تمام شد به آن نیاز خواهیم داشت، چرا که باید پس از آنکه پیروز شدیم هم از خود رفتار خوبی نشان بدهیم.»»

رادیکال نجیب

راندولف کارش را با نقل مکان از فلوریدا به هارلم در نیویورک آغاز کرد. او در آوریل ۱۹۱۱ وارد آنجا شد، درست یک ماه پس از آتش‌سوزی کارخانهٔ تری‌انگل. او در ابتدا با گروههای تئاتر کار می‌کرد و به نظر می‌رسید با توجه به نحوهٔ ادا کردن کلمات و بیان و حضور قدرتمندانه‌اش بر صحنه، در حال تبدیل شدن به یک بازیگر شکسپیری تئاتر است. تا این که مخالفت شدید مادر و پدرش موجب شد که این آینده را فراموش کند. او مدت کوتاهی را در سیتی کالج گذراند، جایی که در آن وقتش را به خواندنِ حریصانهٔ آثار کارل مارکس می‌گذراند. او به پا گرفتن چند نشریه با موضوعات نژادی کمک کرد و مارکسیسم را به جامعه سیاهان وارد کرد. در یکی از سرمقاله‌ها او از انقلاب روسیه با عنوان "بزرگ‌ترین دستاورد قرن بیستم" یاد کرد. او با ورود آمریکا به جنگ جهانی اول

مخالف بود، چرا که اعتقاد داشت تنها کسانی که از جنگ نفع می‌برند سازندگان مهمات و سایر صاحبان صنایع هستند. او با جنبش بازگشت به آفریقای مارکوس گریوی به شدت مخالف بود. در میانهٔ جدال آن‌ها یک بار یکی از دشمنان ناشناس برای او جعبه‌ای فرستاد که درونش یک نامهٔ تهدیدآمیز و دست بریدهٔ یک انسان بود.

هم‌زمان با بازداشت‌های چندباره‌اش به خاطر نقض قوانین ضد فتنه و شورش، زندگی شخصی‌اش بیشتر از قبل بورژوایی و مطابق هنجارهای جامعه شد. او با زنی اصیل از یک خانوادهٔ مشهور هارلم ازدواج کرد. در عصرهای یکشنبه وقتشان را همچون بسیاری از مردم، با گشت‌وگذار هفتگی‌شان می‌گذراندند. عادت بر این بود که در این روز، تمام مردم بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشیدند و در خیابان لنوکس یا خیابان ۱۳۵ قدم می‌زدند و با همسایگان و رهگذران خوش‌وبش می‌کردند.

در اوایل دههٔ ۱۹۲۰ راندولف دیگر بسیج کردن کارگران را آغاز کرده بود. او کمک کرد تا حدود پنج یا شش اتحادیهٔ کوچک صنفی کارشان را شروع کنند، که اتحادیه‌های پیش‌خدمت‌های زن و مرد و دیگر گروه‌ها از جملهٔ آن‌ها بودند. در ژوئن ۱۹۲۵ راندولف تعدادی از باربرهای واگن‌های پولمن که به دنبال یک رهبر کاریزماتیک و تحصیل‌کرده بودند که یک اتحادیه را برای آن‌ها تاسیس کند، به او مراجعه کردند. شرکت پولمن ارائه‌دهندهٔ خدمات لوکس راه‌آهن و مالک واگن‌های تختخواب‌داری بود که آن‌ها را به شرکت‌های خطوط راه‌آهن اجاره می‌داد. مشتریان که عمدتاً از طبقات مرفه بودند، از خدمات گروهی از مردان سیاه‌پوست یونیفرم‌پوش بهره‌مند می‌شدند که از جمله کفش‌ها را واکس می‌زدند، ملافه‌ها را تعویض می‌کردند، و برایشان غذا می‌آوردند. پس

از جنگ داخلی، بنیانگذار شرکت، جرج پولمن، بسیاری از بردگان سابق را استخدام کرد تا بدین کار مشغول شوند، بیشتر به این علت که اعتقاد داشت آن‌ها نیروی کاری مطیع و سربه‌زیر خواهند بود. باربرها از سال ۱۹۰۹ تلاش‌هایی را برای داشتن اتحادیهٔ خودشان آغاز کرد بودند اما هر بار از جانب شرکت شکست می‌خوردند.

راندولف این چالش را پذیرفت و دوازده سال آینده را به تلاش برای ایجاد اتحادیه‌ای برای باربرها و تحمیل خواسته‌هایشان به شرکت گذراند. او به همه جای کشور سفر می‌کرد و باربرها را متقاعد می‌کرد که به اتحادیه بپیوندند، آن هم در دورانی که کوچک‌ترین خبری از عضویت یک کارگر در اتحادیه می‌توانست به از دست دادن شغلشان و یا در بعضی موارد خوردن یک کتک مفصل توسط ایادی کارفرمایان منجر شود. در چنین شرایطی، ابزار اصلی راندولف، رفتارش بود. یکی از اعضای اتحادیه این‌گونه به خاطر می‌آورد که «او تو را در مشتش می‌گرفت، و هر چقدر برای فرار و مقاومت تلاش می‌کردی فایده‌ای نداشت. در کنار او احساس می‌کردی که مرید او هستی و او استاد توست. شاید همان موقع که مشغول حرف زدن با تو بود چنین احساسی را تجربه نمی‌کردی، ولی وقتی به خانه می‌رسیدی و به حرف‌هایی که به تو زده بود فکر می‌کردی، درمی‌یافتی که باید پیروی او باشی، همین.»

روند کار او کند بود، اما ظرف چهارسال تعداد اعضای اتحادیه به حدود هفت هزار نفر رسید. راندولف دریافت که اعضای معمولی اتحادیه از انتقادهای او از شرکت خوششان نمی‌آمد، چرا که هنوز نسبت به آن احساس وفاداری داشتند. آن‌ها همچنین با

انتقادهای عمومی او از نظام سرمایه‌داری هم هم‌ذات‌پنداری نمی‌کردند، پس او شیوه‌اش را تغییر داد. او این عرصه را به مبارزه‌ای برای بازیافتن کرامت فردی تبدیل کرد. او همچنین تصمیم گرفت که هیچ کمک و اعانه‌ای از سفیدپوستانی که موضعی هم‌دلانه با او و سیاهان داشتند دریافت نکند چرا که اعتقاد داشت این نبردی است که سیاهان خود باید آن را سازمان‌دهی کنند و خود در آن پیروز شوند.

در این زمان رکورد بزرگ نیز از راه رسید و شرکت دست به اقدامات متقابل زد و هر کدام از کارکنانش را که رای به اعتصاب می‌داد اخراج می‌کرد. در ۱۹۳۲ تعداد اعضای اتحادیه به ۷۷۱ نفر کاهش یافت و دفاتر آن در نه شهر تعطیل شدند. راندولف و دیگران مجبور شدند دفتر مرکزی اتحادیه را به علت عدم پرداخت اجاره تخلیه کنند. دستمزد راندولف که ده دلار در هفته بود، به صفر رسید. او که همواره مردی شیک‌پوش و اتوکشیده بود، ناگهان به وضعیتی دچار شد که مجبور بود لباس‌های کهنه و وصله زده بپوشد. فعالان اتحادیه‌ها در شهرهای مختلف از کانزاس سیتی گرفته تا جکسون‌ویل مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند. در سال ۱۹۳۰ فردی به نام داد مور که یکی از وفادارماندگان به او و ساکن اوکلند بود، یک ماه پیش از مرگش نامه‌ای سرشار از قاطعیت و روحیهٔ مبارزه نوشت:

من در تنگنا به گرفتار آمده‌ام اما حاضرم بمیرم و سر سوزنی عقب‌نشینی نکنم. من نه برای خودم، که برای ۱۲۰۰۰ باربر و پیش‌خدمت و بچه‌های آن‌ها می‌جنگم... بارها تا مرز تلف شدن از گرسنگی رفته‌ام اما این باعث نشد که نظرم عوض شود، چرا که به روشنی روز برایم واضح است که در این نبرد پیروز خواهیم شد. به تمام اهالی منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنید بگویید که باید دنباله‌روی آقای راندولف باشند، همان‌طور که پیروی عیسی مسیح هستند.

مقاومت عاری از خشونت

مطبوعات و کلیساهای جامعهٔ سیاهان به دلیل رویکرد بیش از حد تهاجمی اتحادیه، با آن ضدیت پیدا کردند. در نیویورک، شهردار

آن شهر فیورلو لاگواردیا[1] شغلی با دستمزد سالانه ۷۰۰۰ دلار به راندولف پیشنهاد کرد اما او آن را نپذیرفت.

ورق در سال ۱۹۳۳ با انتخاب فرانکلین روزولت و تغییر در قوانین کار برگشت. اما مدیران شرکت هنوز با این قضیه مشکل داشتند که برای رفع و رجوع خواسته‌های کارگران و بحث و مذاکره در مورد آن، ابتدا نیاز بود به عنوان انسان‌هایی برابر با باربران سیاه‌پوست و نمایندگانشان، با آن‌ها سر یک میز بنشینند و تبادل نظر کنند. این اتفاق تا پیش از جولای ۱۹۳۵ که مدیران شرکت و نمایندگان اتحادیه در شیکاگو به منظور شروع مذاکرات دیدار کردند، رخ نداد. دو سال بعد از آن توافقی حاصل شد. شرکت پذیرفت که ساعات کاری ماهانه را از ۴۰۰ ساعت به ۲۴۰ ساعت کاهش دهد و نیز قبول کرد کل حقوق پرداختی سالانه‌اش به باربران را به ۱۲۵۰۰۰۰ دلار افزایش دهد. بدین ترتیب یکی از طولانی‌ترین و سخت‌ترین مبارزات صنفی در قرن بیستم به پایان رسید.

حالا دیگر راندولف به مشهورترین نیروی بسیج‌کنندهٔ آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار در کل کشور تبدیل شده بود. او که کاملا از اعتقادات مارکسیستی دوران جوانی‌اش بریده بود، سال‌های بعد را به مبارزه‌ای شدید برای زدودن جریان‌هایی در جنبش‌های کارگری که توسط اتحاد شوروی تحریک و پشتیبانی می‌شدند، گذراند. سپس در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ با ورود کشور به جنگ، بی‌عدالتی‌های تازه‌ای جامعه سیاهان را هدف قرار داد. کارخانه‌ها دسته دسته نیروهای کار جدید استخدام می‌کردند تا هواپیما، تانک و کشتی بسازند اما با وجود این تقاضای بالا برای نیروی کار، از به‌کارگیری سیاه‌پوستان اجتناب می‌کردند.

در ۱۵ ژانویه ۱۹۴۱ راندولف بیانیه‌ای صادر کرد و در آن از سیاهان برای برپایی تجمع و تظاهراتی عظیم در واشنگتن در اعتراض به

اجازه دادن به ادامهٔ این تبعیض دعوت کرد. او اعلام کرد؛ «ما شهروندان وفادار سیاه آمریکایی خواهان این حق هستیم که بتوانیم برای کشورمان کار کنیم و بجنگیم.» او برای راه‌پیمایی واشنگتن یک کمیته تشکیل داد و با دیدی واقع‌بینانه انتظار داشت ده هزار یا در حالت خوش‌بینانه بیست یا سی هزار نفر از سیاه‌پوستان را گرد هم آورد تا در پارک ملی واشنگتن، اعتراض خود را بیان کنند.

دورنمای این تجمع اعتراضی، رهبران کشور را به مخاطره انداخت. روزولت از راندولف خواست که به کاخ سفید بیاید تا دیداری با یکدیگر داشته باشند.

رئیس‌جمهور به محض دیدن راندولف به او گفت: «سلام فیل، چه سالی در هاروارد دانشجو بودی؟»

راندولف پاسخ داد: «من هیچ وقت در هاروارد نبوده‌ام آقای رئیس‌جمهور!»

«مطمئنی؟ به هر حال فکر می‌کنم من و تو حس مشترکی نسبت عدالت انسانی و اجتماعی داریم.»

«دقیقا همین‌طور است آقای رئیس‌جمهور.»

روزولت شروع کرد به گفتن لطیفه و چند حکایت سیاسی، اما راندولف پس از مدتی سخن او را قطع کرد و گفت: «آقای رئیس‌جمهور، زمان دارد از دست می‌رود و می‌دانم که شما سرتان بسیار شلوغ است. اما چیزی که ما می‌خواهیم در موردش با شما صحبت کنیم مسئلهٔ شغل برای سیاهان در صنایع دفاعی است.»

در پاسخ روزولت پیشنهاد کرد که با روسای چند تا از شرکت‌ها تماس بگیرد و از آنان بخواهد که سیاهان را استخدام کنند.

راندولف در پاسخ گفت: «ما از شما انتظار کاری بزرگ‌تر از این داریم. یک اقدام محکم و اساسی... ما از شما درخواست می‌کنیم که یک فرمان اجرایی صادر کنید که اجازهٔ کار به سیاه‌پوستان در این کارخانه‌ها را الزامی کند.»

«خب فیل، می‌دانی که من نمی‌توانم این کار را بکنم. اگر برای شما فرمان اجرایی صادر کنم، به زودی سر و کلهٔ گروه‌های دیگری هم پیدا می‌شود که از من می‌خواهند به نفع آنان فرمان اجرایی صادر کنم و پایانی هم برای این روند وجود نخواهد داشت. در هر صورت، کاری از دست من بر نخواهد آمد مگر آن‌که پیش از هر چیز شما برنامهٔ راه‌پیمایی‌تان را لغو کنید. چنین پرسش‌هایی را نمی‌توان به ضرب چکش و پتک پاسخ داد.»

راندولف در حالی که تا اندازه‌ای سعی می‌کرد بلوف بزند به او پاسخ داد: «متاسفم آقای رئیس‌جمهور، امکان لغو راه‌پیمایی وجود ندارد.» و قول داد که یک‌صدهزار معترض در این گردهمایی حضور خواهند داشت.

روزولت به او معترض شد: «تو نمی‌توانی صدهزار سیاه‌پوست را به واشنگتن بیاوری. ممکن است کسی کشته شود.»
اما راندولف به اصرار خود ادامه می‌داد. بن‌بستی که میان آن دو به وجود آمده بود تا زمانی ادامه یافت که شهردار لا گواردیا که در جلسه حاضر بود وسط بحث آن دو پرید و گفت: «مشخص است که آقای راندولف تصمیم ندارد که راه‌پیمایی را لغو کند و من پیشنهاد می‌کنم که شروع کنیم به جستجو برای یک راه حل.» شش روز پیش از آن‌که راه‌پیمایی در زمان مقرر اتفاق بیفتد، روزولت فرمان اجرایی ۸۸۰۲ را امضا کرد که بر اساس آن تبعیض در صنایع دفاعی کشور ممنوع می‌شد. راندولف راهپیمایی را لغو کرد، گرچه

که با مخالفت بسیاری از رهبران جنبش حقوق مدنی مواجه شد که اعتقاد داشتند می‌شود از این فرصت برای پیشبرد اهداف دیگری همچون مبارزه با تبعیض در خود نیروهای مسلح بهره برد.

پس از جنگ راندولف به‌طور گسترده‌تری به اعمال فشار برای احقاق حقوق کارگران و رفع تبعیض‌ها و تفکیک‌های نژادی ادامه داد. قدرت عظیم او همچون همیشه از کرامت اخلاقی آشکار او، کاریزمایش و جایگاه مثال‌زدنی‌اش به عنوان انسانی فسادناپذیر که در راستای تحقق اهدافی والاست، نشأت می‌گرفت. با این وجود او در مدیریت دقیق رخدادهای پیرامون خود و فعالیت‌هایش ضعف داشت. او در متمرکز ساختن انرژی‌اش بر یک هدف واحد دچار مشکل بود. او تحسین و ستایش بی‌قید و شرط اطرافیانش را به خود جلب کرده بود و این می‌توانست اثرگذاری سازمانی را مورد تهدید قرار دهد. یکی از تحلیل‌گران خارج از سازمان او در خصوص سازمان‌دهی راه‌پیمایی واشنگتن گفته بود: «در سازمان آقای راندولف، یک نوع پرستش رهبر به شکل ناسالم آن وجود دارد که موجب می‌شود سازمان از انجام برخی اقدامات عاجز بماند و از فعالیت هوشمندانه و فارغ از ملاحظه‌کاری جلوگیری شود.»

اما راندولف یک کمک اساسی دیگر هم به جنبش حقوق مدنی کرد. در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ او به عنوان یکی از قهرمانان مقاومت عاری از خشونت به عنوان روشی برای پیش‌برد اهداف جنبش حقوق مدنی شناخته شد. او که تحت‌تأثیر تاکتیک‌های ماهاتما گاندی و برخی از پیشگامان جنبش‌های کارگری اولیه بود، در به وجود آمدن "اتحاد نافرمانی مدنی عاری از خشونت بر ضد تفکیک نژادی در ارتش" در سال ۱۹۴۸ مشارکت نمود. برخلاف بیشتر گروه‌های باسابقهٔ مبارزات حقوق مدنی که تأکید می‌کردند بهتر

است به جای مواجهه و ستیزه‌جویی، سیاهان سعی خود را بر پیشرفت تحصیلی بیشتر و تلاش در جهت مصالحه با سفیدپوستان متمرکز کنند، راندولف از نشستن در رستوران سفیدپوستان و "نیایش اعتراضی" پشتیبانی می‌کرد. در این خصوص او در سال ۱۹۴۸ به کمیتهٔ نیروهای مسلح مجلس سنا گفت: «جنبش ما یک جنبش غیرخشونت‌آمیز خواهد بود... ما تمایل داریم که خشونت و تروریسم را جذب و در خود حل کنیم و در هر صورت برای رویارویی با هر چه در مقابلمان قرار می‌گیرد آماده شویم".

این شیوهٔ عاری از خشونت بر شکلی از چشم‌پوشی و انضباط نفسی محکم تکیه داشت که راندولف در تمام زندگی‌اش خود را به آن مقید می‌دانست. یکی از یاوران او که بر او تأثیرگذار بود و متقابلا از راندولف تاثیر می‌پذیرفت، بایارد راستین[۱] بود. او که چند ده سال از راندولف جوانتر بود، در بسیاری از جنبه‌ها خصوصیات مشترکی با استاد خویش داشت.

راستین

بایارد راستین در وست چستر واقع در پنسیلوانیا و توسط پدربزرگ و مادربزرگش پرورش یافت. او دوران پسربچگی سرخوشانه‌ای داشت تا وقتی که این حقیقت هولناک را دریافت که فردی که گمان می‌کرد خواهر بزرگ‌ترش بوده، در واقع مادرش است. پدرش که از اعتیاد به الکل رنج می‌برد، در همان شهر زندگی می‌کرد اما هیچ نقشی در زندگی راستین نداشت.

راستین پدربزرگش را این‌گونه به خاطر می‌آورد: «او مهربان‌ترین آدمی بود که در تمام دنیا می‌توانستید پیدا کنید. هیچ یک از ما نمی‌توانیم چیزی جز رفتار مهربانانه از او به خاطر بیاوریم، حتی برای یک مورد.» مادربزرگش با مذهب کویکر بزرگ شده بود و یکی از نخستین زنان سیاه‌پوستی در کل کشور بود که تحصیلات دبیرستانی داشت. او همواره سعی داشت به بایارد در خصوص اهمیت و لزوم برخورداری از آرامش، کرامت و تسلط کامل بر خودش گوشزد کند. یکی از پندهایی که از دهانش نمی‌افتاد این بود که "آدم نباید از کوره در برود". مادر بایارد هم یک کمپ مذهبی تابستانه را اداره می‌کرد که در آن بیشتر بر خواندن کتاب مقدس و به ویژه کتاب خروج تاکید می‌شد، جایی که بایارد هر روز در آن حاضر می‌شد. او به یاد می‌آورد که «مادربزرگم عمیقاً اعتقاد داشت که وقتی بحث بر سر موضوعاتی همچون آزادی مردم سیاه‌پوست است، برای ما در سرگذشت یهودیان آموختنی‌های به مراتب بیشتری نسبت به کتاب‌های متی و لوقا و یوحنا وجود دارد.»

در دبیرستان راستین ورزشکار خوبی بود و شعر هم می‌گفت. همچون راندولف، او لحن و صدایی مناسب داشت و با لهجه‌ای شبیه به بریتانیایی سخن می‌گفت، که حتی ممکن بود برای کسانی که نخستین بار او را می‌دیدند متکبرانه جلوه کند. هم‌کلاسی‌هایش او

را به خاطر درستکاری همیشگی‌اش دست می‌انداختند. یکی از هم‌کلاسی‌های دوران دبیرستان او گفته بود «حرف زدن او شبیه اشعار برگرفته از کتاب مقدس و نوشته‌های براونینگ بود. فرقی هم نمی‌کرد کجا باشد. ممکن بود یک لحظه با تو گلاویز شود و بعد بلافاصله از جا بلند شود و دوباره با حالتی که انگار دارد شعری را از بر می‌خواند حرف بزند.» در سال اول دبیرستان، او به عنوان نخستین سیاه‌پوست پس از چهل سال، جایزهٔ مسابقهٔ سخنوری مدرسه را برد. در سال آخر او به عضویت تیم فوتبال منطقه‌شان در آمد و به‌عنوان سخنران مراسم فارغ‌التحصیلی هم انتخاب شد. علاقهٔ آتشینی نسبت به اپرا، موتزارت، باخ و پالسترینا در او شکل گرفت و نیز داستان "آخرین پاک‌دین" اثر جورج سانتایانا از کتاب‌های مورد علاقهٔ او بود. او همچنین وقت خود را با خواندن تاریخ تمدن ویل و آریل دورانت می‌گذراند که بعدها خودش اذعان کرد که مانند پوف کردنی بوده که راه‌های تنفسی‌اش را باز کرد و تنها تفاوتش این بود که این اتفاق در مغزش افتاد.

راستین در اوهایو به کالجِ دانشگاه ویلبرفورس و سپس در پنسیلوانیا به دانشگاه چینی استیت رفت. وقتی راستین به هارلم آمد هم‌زمان در چند جهت حرکت می‌کرد، از یک طرف به گروه‌های چپ‌گرا پیوست و از طرفی برای کمک به سازمان‌دهی راه‌پیمایی واشنگتن راندولف داوطلب شده بود. همچنین به یک سازمان صلح‌طلب مسیحی به نام رهروان آشتی پیوست و به سرعت در آنجا در مسیر ترقی قرار گرفت. صلح‌طلبی برای راستین تبدیل به یک نوع روش زندگی شد و به او کمک کرد که هم خود را از لحاظ درونی پرورش دهد و هم به راهبردی برای تغییرات اجتماعی دست یابد. پرورش از لحاظ درونی به معنی سرکوب احساسات فردی

همچون خشم و نیز تمایلات درونی خشونت‌طلبانه بود. او در این مورد می‌گفت: «تنها راه کاستن از زشتی‌های جهان این است که زشتی‌های درون خود را از بین ببرید.» او در مورد صلح‌طلبی به عنوان یک راهبرد برای تغییر در نامه‌ای به مارتین لوتر کینگ نوشت: «صلح‌طلبی بر دو ستون استوار می‌شود، اولی مقاومت است، مقاومت مداوم نظامی. طرف شرور همواره در فشار است بنابراین هیچ‌وقت تمایلی به یک‌جا نشستن و آرامش ندارد. دومی قرار گرفتن حسن نیت در برابر سوءنیت است. بدین ترتیب مقاومت عاری از خشونت به نیرویی بر علیه بروز بی‌تفاوتی در میان افراد ما تبدیل می‌شود.»

در سال‌های آخر بیست‌وچندسالگی‌اش، راستین برای تبلیغ رهروان آشتی به جاهای مختلفی در کشور سفر می‌کرد و مخاطبانش را به وجد می‌آورد. او مداوماً اعمال مختلفی را در چهارچوب نافرمانی مدنی تبلیغ می‌کرد که به سرعت در میان گروه‌های صلح‌طلب و مبارز در جهت حقوق مدنی محبوبیت یافتند. در سال ۱۹۴۲ در نشویل او اصرار داشت در قسمت سفیدپوست‌نشین یک اتوبوس عمومی سوار شود. راننده با پلیس تماس گرفت. چهار افسر پلیس به محل آمدند و راستین را کتک زدند، در شرایطی که او رفتاری آرام و شبیه به گاندی در برابر آنان داشت. آن‌گونه که دیوید مک‌رینولدز یکی از اعضای رهروان آشتی بعدها گفت: «او نه تنها محبوب‌ترین سخنران گروه رهروان بود، بلکه در امور تاکتیکی هم یک نابغهٔ به تمام معنا بود. انگار رهروان آشتی به سکوی پرتابی برای او تبدیل شده بود تا او را در جایگاه یک گاندی آمریکایی بنشاند.»

در نوامبر ۱۹۴۳، وقتی که حکمش را برای او فرستادند تصمیم گرفت با مقامات همکاری نکند و به جای انجام کار در اردوگاه‌های

محلی به عنوان یک مخالف به زندان برود. در آن زمان یکی از هر شش نفری که در زندان‌ها در بند بود، یک زندانی وجدانی محسوب می‌شد که از انجام اقداماتی که حاکی از همکاری با مقامات دولتی و قضایی بود سر باز زده بود. این زندانی‌ها خود را در قامت یگان تهاجمی مبارزان حقوق مدنی می‌دیدند. به محض زندانی شدن، راستین تصمیم به مبارزه با جداسازی نژادی که در زندان هم اعمال می‌شد، گرفت. او اصرار داشت تا در بخش غذاخوری مخصوص سفیدپوستان غذا بخورد و در زمان استراحت و هواخوری هم در منطقهٔ مخصوص سفیدپوستان وقت می‌گذراند. گاهی اوقات اعمال تحریک‌آمیز او را به دردسر می‌انداخت. در یکی از این موارد یک زندانی سفیدپوست او را تعقیب کرد و در جایی گیرش انداخت و با دستهٔ یک جارو چندین ضربه به سر و بدن او وارد کرد. بار دیگر راستین با اقتدا به گاندی، مقاومتی نکرد. مرد سفید پوشت به کتک زدن او ادامه می‌داد اما راستین فقط این جمله را تکرار می‌کرد که «تو نمی‌توانی به من آسیب بزنی.» تا این‌که دست آخر دستهٔ جارو شکست. راستین هم دچار شکستگی در مچ دست شد و آثار کبودی تا مدت‌ها بر سر و صورتش دیده می‌شد.

حکایت رفتار راستین به رودی به آن‌سوی دیوارهای زندان راه یافت و به گوش مطبوعات و گروه‌های فعال اجتماعی رسید. در واشنگتن مقامات در اداره فدرال زندان‌ها، به ریاست جیمز بنت، راستین را در دستهٔ "مجرمان بدنام" قرار دادند و این همان دسته‌ای بود که فرضا آل کاپون هم در آن قرار داشت. آن‌گونه که زندگی‌نامه‌نویس او، جان دی‌امیلیو می‌گوید: «در طول مدت ۲۸ ماهی که راستین در زندان گذراند، بنت از فرط دریافت نامه‌هایی که زیردستانش به او می‌نوشتند و از او بابت راهکاری برای نحوهٔ

برخورد با راستین مشورت می‌خواستند و نیز نامه‌های حامیان راستین در بیرون از زندان که انتظار داشتند او در مورد راستین مداخله‌ای بکند، کلافه شده بود.»

بی‌قاعدگی

رفتار راستین قهرمانانه بود، اما نوعی از خیره‌سری و خشم و گاهی اوقات بی‌ملاحظه‌گی نیز در رفتار او دیده می‌شد که سازگاری کاملی با باورهایی که اظهار می‌کرد نداشت. در ۲۴ اکتبر ۱۹۴۴، احساس کرد که لازم است نامه‌ای به رئیس زندان بنویسد و بابت رفتارش در یک جلسهٔ تادیبی عذرخواهی کند. او نوشت: «من بابت از کروه در رفتن و رفتار بی‌ادبانه‌ام واقعاً خجالت زده‌ام.»

راستین تا ژوئن ۱۹۴۶ در زندان ماند. پس از آزادی بلافاصله در جنبش حقوق مدنی فعال شد. در کارولینای شمالی او تعدادی دیگر از فعالان در قسمت جلویی یک اتوبوس جداسازی شده نشستند و سپس کتک خوردند و حتی نزدیک بود زجرکش شوند. در ردینگ پنسیلوانیا، او پس از آن‌که کارمند یک هتل از دادن اتاق به او امتناع کرد، صاحب هتل را مجبور به عذرخواهی کرد. در سنت پاول مینه‌سوتا، او در یک هتل بست نشست تا اتاقی به او داده شود. در قطاری که از واشنگتن به لوبی‌ویل می‌رفت او از زمان صبحانه تا ناهار یک سره در سالن غذاخوری قطار نشست، تنها به این دلیل که پیش‌خدمت‌ها به او سرویس نمی‌دادند.

زمانی که ای. فیلیپ راندولف یکی از کمپین‌های مقاومت را لغو نمود، راستین به شدت استاد خویش را به‌خاطر صدور یک بیانیه که به زعم او "چیزی جز یک عذر ناموجه و حرف‌های ریاکارانهٔ قلابی" نبود مورد انتقاد قرار داد. به زودی او بابت این کارش شرمگین

شد و دو سال پس از آن سعی می‌کرد تا با راندولف روبه‌رو نشود. راستین دربارهٔ وقتی که بالاخره دوباره یکدیگر را ملاقات کردند، گفت: «بسیار مضطرب بودم و بر خود می‌لرزیدم، هر لحظه منتظر بودم که خشمش را سر من خالی کند.» اما راندولف با خنده و خوش‌رویی او را پذیرفت و رابطهٔ آن دو دوباره از سر گرفته شد.

راستین سفرهایش را برای سخنرانی در جاهای مختلف دنیا از سر گرفت و دوباره بر جایگاه ستارگی نشست. او به شصت روز زندان در دادگاه محکوم شد و هرگز نتوانست آبرو و شهرتش را به‌طور کامل باز یابد. پس از آن او مجبور شد که از سازمان‌های کنش‌گر فاصله بگیرد. سعی کرد به عنوان مسئول تبلیغات در یک انتشاراتی شغلی پیدا کند اما موفق نبود. یک کارمند خدمات اجتماعی به او شغلی در یک بیمارستان به عنوان نظافت‌چی دستشویی‌ها و سالن‌ها، پیشنهاد کرد.

پشت صحنه

بعضی آدم‌ها به سادگی و با شروع دوباره از همان‌جایی که هستند، تلاش می‌کنند خود را پس از یک رسوایی بازیابند و به زندگی‌شان ادامه دهند. برخی دیگر اما خود را از همه‌چیز برهنه می‌سازند و دوباره از قهقرا شروع می‌کنند. راستین پس از مدتی دریافت که نقش تازهٔ او خدمت به همان هدف‌های والایش اما این بار در پشت صحنه است.

راستین به تدریج دوباره خود را متعهد به یاری به جنبش حقوق مدنی ساخت. پس از آن و برای همیشه او به جای آن‌که ستاره‌ای در کانون توجه یا رهبر و یا یک سازمان‌دهنده باشد، در سایه قرار داشت و در پشت صحنه یاری می‌رساند و بدون آن‌که اعتباری

کسب کند، افتخار دستاوردها را به دیگران واگذار می‌کرد. از جملهٔ این دیگران، دوست و شاگردش، مارتین لوتر کینگ جونیور بود و راستین برای او می‌نوشت و ایده‌هایش را به‌واسطهٔ او منتشر می‌ساخت. او کینگ را به رهبران اتحادیه‌های کارگری معرفی کرد و او را وا می‌داشت که در کنار مسائل حقوق مدنی، از مشکلات اقتصادی هم سخن بگوید، او را در مسیر رودررویی بدون خشونت و فلسفهٔ گاندی راهنمایی می‌کرد و به نیابت از کینگ، فعالیت‌هایی را یکی پس از دیگری سازمان‌دهی می‌کرد. راستین چهره‌ای کلیدی در تحریم اتوبوس‌های مونتگومری بود. کینگ بعدها کتابی در مورد این تحریم نوشت، اما راستین از او خواست که تمام ارجاعات به نقش او در این تحریم از کتاب حذف شود. بارها از او خواسته شد یک بیانیهٔ عمومی را از طرف این یا آن امضا کند، اما او تقریباً همیشه چنین درخواست‌هایی را رد می‌کرد.

حتی این نقش پس‌زمینه‌ای هم وضعیتی شکننده داشت. در سال ۱۹۶۰ آدام کلیتون پاول، یک نماینده کنگره و واعظ کلیسا از نیویورک به کینگ وراستین گفت که اگر با درخواست او در مورد شیوه‌های فعالیتشان موافقت نکنند، آن‌ها را به داشتن رابطه متهم خواهد کرد. راندولف به کینگ تاکید کرد که باید در کنار راستین بایستد، چرا که ساختگی بودن اتهام وارده برای همگان واضح بود. راستین استعفای خود از کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب را به این امید که کینگ با ان موافقت نخواهد کرد، تقدیم او کرد. اما کینگ در سکوت استعفای او را قبول کرد که ناراحتی و ناامیدی شدید راستین را در پی داشت. رابطهٔ فردی میان آن دو هم از سوی کینگ قطع شد و کینگ دیگر به او برای مشورت در مورد موضوعات مختلف روی نیاورد و در عوض برای این‌که از او دور بماند

یادداشت‌هایی خشک و خالی را به عنوان پوششی برای تصمیم خود منتشر می‌کرد.

در ۱۹۶۲، راستین ۵۰ ساله شد، درحالی‌که تقریباً برای عموم مردم فردی گمنام بود. از بین تمام رهبران جنبش حقوق مدنی، راندولف تنها کسی بود که همچنان رابطه‌اش را با او حفظ کرده بود. یک روز که ان دو با هم در جایی در هارلم نشسته بودند، راندولف از دوران جنگ جهانی دوم و راهپیمایی واشنگتن که هرگز برگزار نشد یاد کرد. راستین فوراً احساس کرد که حالا وقت آن است که آن رویا به واقعیت بپیوندد و حضور تودهٔ مردم در یک گردهمایی در پایتخت کشور سازماندهی شود. راستین اعتقاد داشت که راه‌پیمایی‌ها و اعتراضات در جنوب لرزه‌ای در پایه‌های نظم قدیم افکنده است. و حالا با انتخاب جان اف کندی، واشنگتن باز هم اهمیت خود را بازیافته بود. حالا وقت آن بود که با اتکا به حضور تودهٔ مردم، اقدامی در سطح فدرال انجام گیرد.

در ابتدا، سازمان‌های مهم حقوق مدنی همچون اتحادیه شهری و NAACP در برابر این ایده موضعی توام با تردید و یا مخالفت شدید اتخاذ کردند. آن‌ها مایل نبودند که قانون‌گذاران و یا اعضای کابینه را برنجانند. یک راه‌پیمایی با رویکردی مواجهه‌گرایانه ممکن بود ارتباط آن‌ها را با افرادی که در قدرت بودند مختل کند و توانایی آن‌ها را در تأثیرگذاری از درون سیستم، کاهش دهد. به‌علاوه، از مدت‌ها قبل، نقطه‌نظرهای متفاوتی در درون جنبش حقوق مدنی، نه تنها در بحث دربارهٔ راهبردها، بلکه در ارتباط با عقاید و رویکردها نسبت به اخلاقیات و سرشت بشری وجود داشت.

آن گونه که دیوی ال. چپل در کتاب خود، سنگِ امید، عنوان کرده است، در واقع دو جنبش حقوق مدنی به موازات یکدیگر وجود

داشته‌اند. جنبش اول جنبش شمال بود که از افرادی بسیار تحصیل‌کرده تشکیل می‌شد که عموماً گرایش به نگاهی خوشبینانه به تاریخ و سرشت بشر داشتند. آن‌ها مسیر تاریخ را به مثابه صعودی تدریجی، انباشت مداوم دانش علمی و روان‌شناختی، دستیابی رفته رفته به شکوفایی بیشتر، رشد مداوم قوانین پیشرو و پیشرفتی آرام از بربریت و توحش به عقلانیت و تمدن می‌پنداشتند.

آن‌ها بر این باور بودند که نژادپرستی آن‌چنان با متون اولیه‌ای که به بنیان‌گذاری آمریکا منجر شدند، در تضادی آشکار است که موجب می‌شود دعوت انسان‌ها به تعقل و سویهٔ نیکوی سرشتشان به وظیفهٔ اصلی فعالان حقوق مدنی تبدیل شود. با افزایش سطح تحصیلات، با بالا رفتن آگاهی، با توزیع رفاه و فرصت‌های اقتصادی، تعداد بیشتر و بیشتری از مردم به تدریج به اشتباه بودن نژادپرستی و ناعادلانه بودن جداسازی نژادی پی خواهند برد و خود به مبارزه با آن برمی‌خیزند. آموزش، رفاه و عدالت اجتماعی همراه با یکدیگر ظهور می‌کنند. تمام چیزهای نیکو با یکدیگر سازگارند و به‌طور متقابل یکدیگر را تقویت می‌کنند.

آن‌هایی که در این اردوگاه فکری بودند، به برتری گفتگو بر رویارویی گرایش داشتند، توافق بر تهاجم و مدارا بر فشار سیاسی اعتقاد داشتند.

چپل عنوان می‌کند که اردوگاه دومی نیز وجود داشت که از سنت پیامبران کتاب مقدس بیرون آمده بود. رهبران این بخش، که کینگ و راستین جزو آن بودند، از یعقوب و ارمیای نبی نقل قول می‌آوردند. آن‌ها اظهار می‌داشتند که در این دنیا، عدالت در رنج و عذاب است وقتی که بی‌عدالتی کامیاب می‌شود. برحق بودن لزوماً منجر به پیروز شدن نمی‌شود. انسان در ذات خود موجودی

گناه‌کار است. او برای بی‌عدالتی‌هایی که به سودش تمام می‌شود توجیه می‌آورد و منطقی دست و پا می‌کند. او از امتیازاتی که دارد دست نمی‌کشد حتی اگر او را قانع کنید که آن امتیازات ناعادلانه‌اند. حتی افرادی که در سمت بر حق یک عرصه قرار دارند می‌توانند با همان برحق‌بودن‌شان فاسد شوند و می‌توانند یک جنبش عاری از خودخواهی را به ابزاری برای خدمت به غرور خود تبدیل کنند. آن‌ها می‌توانند با هر قدرتی که به‌دست می‌آورند و یا با بی‌قدرتی‌شان فاسد شوند.

کینگ اظهار می‌کرد که شر، بر جهان چیره است. «تنها یک خوش‌بین سطحی که از رویارویی با واقعیتهای زندگی اجتناب می‌کند، از دیدن این حقیقت مسلم عاجز است.» افرادی که در این سوی واقع‌بینانهٔ اردوگاه قرار داشتند، بیش‌تر مذهبی و از اهالی جنوب بودند و نسبت به اعتقاد شمالی‌ها به فرآیندهای تدریجی و طبیعی با دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند. کینگ در این رابطه می‌گوید: «این شکل از خوش‌بینی را منطق ظالمانهٔ رخدادهای واقعی بی‌اعتبار و بی‌آبرو می‌سازد. انسان به‌جای آن که امروز در مسیر پیشرفتی قطعی به سوی خردورزی و عقلانیت قدم بردارد، در برابر بازگشتی بیش از همیشه محتمل و فوری و بی‌درنگ نه تنها به حیوانیت خویش که به سوی قساوتی حساب شده است که هیچ حیوانی را یارای برابری با آن نیست.»

آن‌هایی که در این اردوگاه بودند، خوش‌بین‌ها را به بت‌پرستی متهم می‌کردند و اعتقاد داشتند که آن‌ها انسان را ستایش می‌کنند، نه خداوند را. و حتی زمانی که خداوند را می‌پرستند، خدایی که واجد کیفیات انسانی در منتهای آن است، مورد پرستش آن‌ها قرار می‌گیرد. در نتیجه آن‌ها در برآورد خود نسبت به حسن‌نیت ایده‌آلیسم و قوهٔ هم‌دلی انسان‌ها و تمایلات خیرخواهانهٔ آن‌ها، به اشتباه

دست بالا را می‌گیرند. آن‌ها اصلاً نسبت به خودشان سخت‌گیر نیستند، در ارتباط با صفات و ویژگی‌های خود بسیار از خود راضی و در خصوص نیات و تصمیم‌های رقبایشان بسیار ساده‌لوح‌اند.

راندولف، کینگ و راستین از جمله کسانی بودند که چنین نگاه تلخ و تیره‌ای نسبت به مبارزهٔ خود داشتند. مدافعان تفکیک نژادی کسانی نیستند که تسلیم شوند و انسان‌های دارای حسن نیت را هم وقتی که می‌بینند خطری متوجه خودشان است، نمی‌توان قانع کرد که کاری کنند. خود فعالان حقوق مدنی هم نمی‌توانستند به حسن‌نیت، یا ارادهٔ خودشان تکیه کنند، چرا که اغلب پیش می‌آمد که خود را در وضعیتی بیابند که در آن خود موجب گمراهی جنبششان شده‌اند. اگر قرار بود پیشرفتی حاصل شود، نه تنها حضور و مشارکت افراد ضروری بود بلکه حتی لازم بود که آن ها خود را در برابر جنبش به عنوان یک کل، تسلیم ببینند حتی اگر این کار به قیمت از دست رفتن خوشبختی، خشنودی و یا زندگی‌شان تمام شود. چنین نگرشی البته موجب به وجود آمدن عزم و اراده‌ای جدی در کنش‌گران این گروه می‌شد که بسیاری از همتایان سکولار و خوش‌بینشان فاقد آن بودند. آن‌گونه که چپل در این‌باره می‌گوید: «فعالان حقوق مدنی در بسیاری موارد از لیبرال‌ها الهام می‌گرفتند اما مستقل از آن‌ها سعی در پروراندن اراده و عزم خود بودند، چیزی که لیبرال‌ها فاقد آن بودند، ولی به آن نیاز داشتند.» نگاه به پیرامون از دریچه کتاب مقدس، باعث کاهش درد و رنج واقع‌گرایان نمی‌شد، اما این موضوع را برایشان به سرمشقی تبدیل می‌کرد که در این مسیر رنج بردن و درد کشیدن اجتناب‌ناپذیر و رهایی‌بخش است.

یکی از نتایج منطقی این نگرش این بود که این واقع‌گرایان پیامبرگونه بسیار تهاجمی‌تر عمل می‌کردند. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که بنا به ذات گناه‌کار بشر، آدم‌ها را نمی‌توان صرفاً با اتکا به تحصیلات، آگاهی بخشی و فراهم آوردن فرصتهای بیشتر تغییر

داد. امید بستن به فرآیندهای تاریخی، نهادها و سازمان‌های انسانی و یا خصلت نیکوی بشر از نظر آنان کاری اشتباه بود. آن‌چنان که راستین می‌گفت: «سیاهان آمریکا، به ایدهٔ تغییرات آموزشی و فرهنگی بلندمدت طبقهٔ متوسط به دیدهٔ ترس و بی‌اعتمادی می‌نگرند.»

در عوض، بر اساس این اعتقاد، دگرگونی به واسطهٔ فشار مداوم و اجبار روی می‌دهد. به بیان دیگر ذهنیت این واقع‌گرایان تولستویی نبود، بلکه از گاندی الهام گرفته بود. آن‌ها صرفاً به این اعتقاد نداشتند که وقت سیلی خوردن، سمت دیگر صورتشان را به طرف مقابل ارزانی بدارند یا این‌که سعی کنند تنها با دوستی و محبت دل دیگران را به دست آورند. رویکرد عاری از خشونت تاکتیک‌هایی در اختیارشان قرار داده بود که به آن‌ها اجازه می‌داد همواره در موقعیت تهاجم باشند. به آن‌ها اجازه می‌داد که بتوانند پشت سر هم راه‌پیمایی، تجمع اعتراضی، بست‌نشینی و کارهای دیگری را سازمان‌دهی و اجرا کنند که مخالفینشان را به انجام کارهایی برخلاف میلشان مجبور می‌کرد. خشونت‌گریزی به واقع‌گرایان ملهم از کتاب مقدس اجازه می‌داد که به شیوه‌ای تهاجمی و بی‌وقفه بدکاری و شرارت دشمنان خود را افشا کنند و کاری کنند که گناهان دشمنانشان، با افشا شدن به مفتضحانه‌ترین شیوه‌ها، ضد خود آن‌ها وارد عمل شوند. آنها مخالفین خود را وادار می‌کردند که به اعمالی شرورانه دست بزنند چرا که خودشان آمادهٔ جذب و تحلیل بردن شرارت بودند. راستین از این اندیشه که رفتار افراطی منجر به ناپایداری و شکنندگی وضعیت کنونی می‌شود، طرفداری می‌کرد. او مسیح را به عنوان "آدمی متعصب که پافشاری‌اش بر عشق ورزیدن، در بنیان‌های جامعه‌ای به شدت پایدار رسوخ کرد" می‌دید. و

راندولف این‌گونه به موضوع نگاه می‌کرد: «من این را یک وظیفه و تکلیف اخلاقی برای خود می‌دانم که وجدان آمریکای جیم کرو را پریشان سازم و به طور مداوم آن را در این حالت پریشانی نگاه دارم.»

حتی در میانهٔ چنین رویارویی‌هایی، راندولف، راستین و دیگر فعالان حقوق مدنی نسبت به این موضوع آگاه بودند که آن‌ها حتی در بهترین حالاتشان هم همواره توسط خطر به فساد کشیده شدن با رویکرد تهاجمی خودشان، تهدید می‌شوند. آن‌ها می‌دانستند که ممکن است با اتکا به این دلیل که مبارزهٔ آن‌ها در هواخواهی از عدالت است، مرتکب خودبرحق‌پنداری شوند، با پیش‌روی در مسیر تحقق هدفشان، به ورطهٔ غرور و خودبینی سقوط کنند، در صف کشیدنشان در برابر گروه‌های دیگر رفتاری شرورانه و قبیله‌وار از خود نشان دهند، می‌ترسیدند که به‌کارگیری پروپاگاندا برای تهییج و بسیج پیروانشان ممکن است آن‌ها را به افرادی جزم‌اندیش و ساده‌انگار تبدیل کند؛ و یا اینکه با افزایش جمعیت مخاطبانشان، خودبین و پوچ شوند؛ یا این که با سخت‌تر و تلخ‌تر شدن این مبارزه، سنگ‌دل شوند و تنفرشان نسبت به دشمنان عمیق‌تر شود. می‌ترسیدند از این که همچنان‌که به قدرت نزدیک‌تر می‌شوند، مجبور به انتخاب‌هایی شوند که از نظر اخلاقی ناپاک بودند و از فکر به این موضوع وحشت داشتند که هر چقدر که بیشتر مسیر تاریخ را تغییر بدهند، خود را بیشتر آلوده به غرور ببینند.

راستینخشونت‌گریزی را به عنوان ابزاری می‌دید که فرد معترض با اتکا به آن می‌توانست خود را در برابر این فسادهای احتمالی منضبط سازد. یا چنین نگاهی، اعتراض عاری از خشونت با دیگر شکل‌های اعتراض تفاوت دارد، چرا که نیازمند تسلط مداوم بر

خویشتن است. معترضی که مطابق الگوی گاندی عمل می‌کند باید پایش را به شورش‌های خیابانی بگذارد بدون آن‌که به کسی یا چیزی حمله کند، باید با خطر رو به رو شود و هم‌زمان آرام و اهل گفتگو باقی بماند، باید با عشق با کسانی برخورد کند که شایستهٔ نفرت هستند. چنین چیزی نیازمند انضباط نفس به معنی مادی آن هم هست. گام برداشتن آرام و عامدانه به سمت خطر و انداختن دست‌ها به دور گردن دیگری، درست وقتی که باران ضربات و حملات آغاز می‌شود. چنین چیزی نیازمند انضباط احساسی و مقاومت در برابر تمایل به خشم و طغیان، و برخورداری از روحیه‌ای است که کینه‌توزی را نسبت به هیچ‌کس و خیرخواهی را نسبت به همه در پیش می‌گیرد. و این فراتر از هر چیزی، توانایی جذب و دفع رنج را طلب می‌کند. آن‌چنان که کینگ در این مورد می‌گوید، آدم‌هایی که مدتی طولانی رنج کشیده‌اند، اگر می‌خواهند که به سرکوب خویش پایانی دهند، باید خود را برای رنجی به مراتب بیشتر آماده سازند: «رنجی که سزاوارش نیستید، برایتان رهایی می‌آورد. م

خشونت‌گریزی، مسلکی غریب و طعنه‌آمیز است: گروه ضعیف‌تر می‌تواند با تحمل رنجی که بر او می‌رود، فاتح می‌گردد؛ سرکوب‌شدگان نباید در برابر سرکوب‌کنندگان مبارزه کنند، اگر که می‌خواهند آن‌ها را مغلوب خویش سازند؛ آنانی که در جبههٔ عدالت هستند ممکن است با برحق‌بودنشان فاسد شوند.

این منطق معکوس آدم‌هایی است که دنیای اطراف خود را در حال سقوط می‌بینند. متفکری که در اواسط قرن گذشته بیش از همه به این منطق طعنه‌آمیز پرداخت، رینهولد نیبور بود. تفکر افرادی همچون راندولف، راستین، و کینگ در مطابقت با اندیشه‌های نیبور

قرار داشت و آن‌ها تحت تاثیر او بودند. نیبور عنوان می‌کرد که انسان، بنا بر سرشت گناه‌کار خود، مشکلی برای خویشتن خویش است. اعمال انسان در چهارچوبی معنایی رخ می‌دهند که برای درک انسان بسیار بزرگ است. ما حقیقتاً نمی‌توانیم زنجیرهٔ بلند نتایجی که از اعمال ما نشأت می‌گیرند و یا حتی منشاء بسیاری از احساسات و عواطف خودمان را درک کنیم. نیبور در برابر وجدان آسان‌گیر انسان امروزی و خودخشنودیِ اخلاقی او در هر عرصه‌ای موضع می‌گرفت. او به خوانندگانش یادآور می‌شد که ما هرگز آن قدر که خود گمان می‌کنیم خوب و صاحب فضیلت نیستیم و انگیزه‌های ما هرگز آن‌گونه که خود می‌پنداریم، خالص و پاک نیستند.

نیبور این‌گونه ادامه می‌دهد که حتی زمانی که وجود ضعف‌ها و فسادهایی در خودمان را هم تصدیق می‌کنیم، ضروری است که رویکردی تهاجمی در مبارزه با شر و بی‌عدالتی در پیش گیریم. و در طول مسیر نیز بسیار مهم است که این موضوع را بپذیریم که انگیزه‌های ما تمام خالص و ناب نیستند و ممکن است که در آینده به واسطهٔ همان قدرتی که در پی به‌دست آوردن و به‌کارگیری‌اش هستیم، فاسد شویم.

نیبور در میانهٔ جنگ سرد نوشت: «ما باید به انجام اقداماتی که از لحاظ اخلاقی خطیرند دست بزنیم تا تمدن خود را حفظ کنیم. باید از قدرت خویش استفاده کنیم. اما نباید باور کنیم که یک ملت این قابلیت را دارد که در به‌کارگیری قدرتش به طور کامل بی‌طرف و بی‌غرض باشد و ضمناً نباید نسبت به این حقیقت بی‌تفاوت باشیم که برخی از منافع و خواسته‌هایی که با مشروعیت بخشیدن به آن قدرت، می‌توانند زیرپاگذارندهٔ عدالت باشند ممکن است آن ملت را ازخودراضی و خیره‌سر سازد.»

او ادامه می‌دهد که چنین رفتاری نیازمند وجود هم‌زمان معصومیت یک کبوتر سپید و شرارت یک مار سمی است. نهایت غرابتی که در هر کشمکشی وجود دارد این است که «اگر حقیقتاً به همان اندازه‌ای که وانمود می‌کنیم معصوم و بی‌گناه هستیم، معصوم و بی‌گناه باشیم، نمی‌توانیم خود را صاحب فضیلت و در جبههٔ نیکی به شمار آوریم.» این بدین معنی است که اگر ما بی‌نهایت ساده و معصومانه رفتار کنیم، نمی‌توانیم از قدرتمان آن‌گونه که برای رسیدن به سرانجامی نیکو لازم است، بهره ببریم. اما اگر راهبردی در پیش بگیریم که برپایهٔ تردید و سوءظن نسبت به خود بنا نهاده شده، می‌توانیم به پیروزی‌هایی جزیی دست یابیم.

اوج

در ابتدا راستین و راندولف در جلب موافقت رهبران حقوق مدنی دربارهٔ ایدهٔ راهپیمایی در واشنگتن دچار مشکل شدند. اما پس از به خشونت کشیده شدن اعتراضات بیرمنگام، آلاباما در بهار ۱۹۶۳، فضا تغییر کرد. تمام دنیا شاهد آن بود که پلیس بیرمنگام سگ‌هایش را رها کرد تا دختران نوجوان را بگیرند، با ماشین آب‌پاش به معترضان حمله‌ور شد و پسران جوان را به دیوارها کوبید. آن تصاویر دولت کندی را بر آن داشت که تصویب قوانینی در جهت خواسته‌های جنبش حقوق مدنی را در دستور کار خود قرار دهد و بنابراین راستین و راندولف تقریباً تمام رهبران جنبش حقوق مدنی را قانع کردند که اکنون زمانی مناسب برای ترتیب دادن یک گردهمایی عظیم در پایتخت کشور است.

راستین، به عنوان سازمان‌دهندهٔ ارشد تجمع، انتظار داشت که عنوان رسمی مدیریت این رویداد به او برسد. اما در یک جلسهٔ

سرنوشت‌ساز، روی ویلکینز از NAACP به این ایده اعتراض کرد: «او زخم‌های زیادی برداشته است.» و بیان کرد که بنا به سابقهٔ بد راستین، چنین انتخابی صحیح نیست. کینگ مردد بود تا این که راندولف وارد عمل شد و گفت که خودش به عنوان مدیر و سازمان‌دهندهٔ راهپیمایی ایفای نقش خواهد کرد. این مقام این حق را به او می‌داد که یک معاون برای خودش انتخاب کند و او بنا داشت راستین را به این سمت برگزیند، که در واقع به جز در عنوان، مدیر اصلی بود. با این ترفند، مخالفت ویلکینز بی‌اثر شد.

راستین بر همهٔ امور از سیستم‌های حمل و نقل گرفته تا توالت‌های عمومی و ترتیب سخنرانان نظارت داشت. به منظور ممانعت از رویارویی با پلیس واشنگتن، او گروهی از افسران سیاه‌پوست پلیس که آن روز در حال خدمت نبودند را به کار گرفت و به آن‌ها آموزش‌هایی در خصوص اصول خشونت‌گریزی ارائه داد. مقرر شد که آن‌ها پیرامون تجمع‌کنندگان موضع بگیرند و از بروز هرگونه برخورد و درگیری جلوگیری کنند.

دو هفته مانده به راهپیمایی، سناتور حامی تفکیک نژادی استروم تورموند در صحن مجلس سنا به سخنرانی پرداخت و راستین مورد حمله قرار داد. او پروندهٔ دستگیری راستین در پاسادنا را به فهرست اسناد کنگره اضافه کرد.

راندولف به دفاع از راستین شتافت: «من ناامید و وحشت‌زده می‌شوم وقتی می‌بینم در این کشور آدم‌هایی هستند که خود را در پوشش اخلاقیات مسیحی پنهان می‌سازند، اما ابتدایی‌ترین مفاهیم محجوبیت، حریم خصوصی و فروتنی انسان را لگدمال می‌کنند تا بدین منظور که بر افراد دیگری فشار وارد کنند.» از آنجا که تنها دو هفته تا راه‌پیمایی باقی مانده بود، دیگر رهبران حقوق مدنی

هم چاره‌ای جز دفاع از راستین نداشتند. و در نهایت تورموند ناخواسته لطف بزرگی در حق راستین کرد.

شنبهٔ پیش از راهپیمایی راستین بیانیه‌ای صادر کرد و در آن جمع‌بندی خود را از سیاستی مبتنی بر رفتاری تهاجمی اما به شدت کنترل‌شده اعلام نمود. او عنوان کرد که راه‌پیمایی «با انضباط برگزار خواهد شد اما هرگز متملقانه و پست نخواهد بود. تجمع‌کنندگان به خود افتخار می‌کنند اما متکبر و خیره‌سر نخواهند بود. این تجمع خشونت‌آمیز نیست اما ترسو و خجالتی هم نخواهد بود.» در آن روز راندولف پیش از همه سخنرانی کرد. سپس جان لوئیس جمعیت عظیم حاضر را با سخنرانی آتشین و پرشور خود به غرش در آورد. ماهالیا جکسون آواز خواند و کینگ سخنرانی معروف "رویایی دارم" خود را ایراد نمود.

کینگ سخنرانی خود را با سرود روحانی "دست آخر آزادی، دست آخر آزادی! خدای را سپاس که دست آخر آزاد شدیم"! به پایان برد. سپس راستین که با استادی نقش گردانندهٔ این جشن را ایفا می‌کرد، به پشت تریبون رفت و بار دیگر راندولف را معرفی کرد و از او خواست که به پشت تریبون بیاید. راندولف به رهبری از جمعیت قول داد که این مبارزه را ادامه دهند: «قول می‌دهم تا زمانی که پیروزی به دست نیاید آرام ننشینم.... با تمام قلب، و ذهن و جسمم قول خواهم داد که بی‌توجه به هر ایثاری که ممکن است لازم باشد، به واسطهٔ عدالت اجتماعی، صلح و آرامش اجتماعی را محقق سازیم.»

پس از راهپیمایی، راستین و راندولف یکدیگر را پیدا کردند. آن‌گونه که راستین بعدها به خاطر آورد: «به او گفتم: «آقای راندولف، به نظر می‌رسد رویایتان به حقیقت پیوسته است.» و وقتی به چشمانش نگاه کردم، دیدم که اشک بر روی گونه‌هایش جاری شده

است. این شاید تنها باری بود که دیدم او نتوانسته احساساتش را کنترل کند.»

در دهه‌های آخر عمرش راستین به راه خویش ادامه داد و از جمله به سختی برای پایان بخشیدن به آپارتاید در آفریقای جنوبی تلاش کرد. در جریان رخداد بسیار مهم اعتصاب آموزگاران نیویورک در سال ۱۹۶۸ رودرروی بسیاری از رهبران و نهادهای جنبش حقوق مدنی ایستاد، و از آرمان تلفیق و یکپارچگی در برابر چهره‌های ناسیونالیست‌تری همچون مالکوم ایکس دفاع کرد. در آن سال‌های پایانی، او به آرامش فردی رسید.

داستان فیلیپ ای. راندولف و بایارد راستین داستان بهره‌گیریِ درخور و شایستهٔ انسان‌هایی ناکامل از قدرت، در دنیایی ویران و تنزل یافته است. آن‌ها دیدگاهی مشترک داشتند که بر اساس نوعی از آگاهی نسبت به خطاکاری اجتماعی و فردی و بر پایهٔ اندیشه‌ای که تاریکی را همچون خون در رگ و پیوند انسان جاری می‌دانست، تعریف شده بود. راندولف از همان ابتدا و راستین در طول زندگی‌اش، یاد گرفتند که یک ساختار درونی بسازند که بتواند احساسات و عواطف عاری از نظم را محدود کند. آن‌ها دریافتند که خطاکاری و عصیان باید با اشتیاق و به واسطهٔ فداکاری و هدایت زندگی به دور از تمایلات ناپسند به مبارزه طلبیده شود. آن‌ها در طی این سلوک و مسیر بردبارانه به‌طور فوق‌العاده‌ای احساس کرامت می‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که دگرگونی‌های اساسی، در مواقعی که حقیقتاً ضرورتشان احساس شود، به واسطهٔ تشویق‌کردن و دل‌گرمی بخشیدن خوشایند محقق نمی‌شوند. خطاکاری اجتماعی باید توسط مردمی که خود می‌دانند که شایستگی چنین جسارت و شهامتی را ندارند، در هم کوبیده و به بیرون انداخته

شود.

این فلسفهٔ قدرت است، فلسفهٔ قدرت برای مردمی که اعتقادات راسخشان را با تردیدی جدی نسبت به خود در هم می‌آمیزند.

۷: عشق

جرج الیوت نوشته است: «زندگی یک انسان باید در یک سرزمین مادری ریشه داشته باشد، جایی که با زمین و خاک آن لطافتِ خویشاوندی را احساس کند، جایی که فرد به زحمت کشیدن و عرق ریختن برای آن، به آوا و لهجه‌هایی که در آن به گوش می‌رسد، به هر چیزی که در گذر زمان و با تمام رخدادهای نامعلوم آینده به آن خانهٔ نخستین تمایزی فراموش‌نشدنی می‌بخشد، عشق بورزد.»

سرزمین بومی الیوت، وارویک‌شایر واقع در مرکز انگلستان و محلی آرام، دل‌پذیر و دارای مناظری شبیه به بسیاری جاهای دیگر بود. او از خانه‌اش می‌توانست از سویی کشت‌زارهای کهن سرسبز و از سوی دیگر معادن جدید تیره‌رنگ را ببیند، تصویری که دقیقا جلوه‌ای از برخورد عوامل اقتصادی‌ای بود که وجه مشخصهٔ عصر ویکتوریا به حساب می‌آمد. او با نام اصلی مری آن اوانز در ۲۲ نوامبر ۱۸۱۹ به دنیا آمد.

پدر او کارش را به عنوان یک نجار شروع کرد، اما با تکیه بر انضباط نفس و توجه‌اش به فرصت‌ها به یک دلال بسیار موفق زمین تبدیل شد. او مسئول نظارت بر املاک عده‌ای از مشتریان بود و در این فرآیند ثروت نسبتاً مناسبی به دست آورد. الیوت پدرش را ستایش می‌کرد. وقتی که یک نویسنده شد، از ویژگی‌های پدرش، همچون دانش عملی او، فرزانگی و خردی که بدون سواد از آن برخوردار بود، و وقف‌کردن تمام و کمال خویش برای کارش، به عنوان مبنایی برای خلق چند نمونه از قابل‌تحسین‌ترین

شخصیت‌های داستان‌هایش بهره جست. وقتی که او درگذشت، الیوت عینک قاب سیمی او را به یادگار نگه داشت تا نگاه پدرش و تفکر او نسبت به جهان را همواره در خاطر داشته باشد.

مادرش، کریستیانا، بیشتر دوران دختربچگی الیوت را در بیماری و ناخوشی گذراند. هجده ماه پس از تولد ماری آن، او دو پسر دوقلو را به دلیل بیماری از دست داد و باقی بچه‌هایی را که جان سالم به در برده بودند را به مدرسه‌های شبانه‌روزی فرستاد تا با توجه به وضع نامناسبش از نظر سلامتی، مجبور نباشد برای بزرگ کردن آن‌ها درگیر کارهای سخت و طاقت‌فرسا شود. به نظر می‌رسید که این کمبود توجه و محبت از سوی مادر تأثیر شدیدی بر ماری آن داشت، که بر طبق نظر یک زندگی‌نامه‌نویس، کاترین هیوز، به پیدایش "معجونی پریشان‌کننده از رفتار توجه‌طلبانه و تنبیه خویشتن" در او منجر شد. در ظاهر او دختری بود که خیلی زود بالغ شده، دارای اراده‌ای قوی و از برخی جهات اندکی عجیب بود و در کنار بزرگ‌سالان راحت‌تر از زمانی که در کنار دیگر کودکان بود به نظر می‌رسید، اما حقیقت این است که در عمق وجودش همواره حسی از نیاز وجود داشت.

او که همواره تشنهٔ محبت و توجه دیگران بود و همواره از اینکه تنها بماند و به حال خود رها شود می‌ترسید، زمانی که یک دختر جوان بود توجهش را به برادر بزرگ‌ترش آیزاک معطوف کرد. وقتی او برای دیدار خانواده از مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌آمد، مری آن مدام در کنارش بود و او را با پرسش‌های مختلف دربارهٔ هرچیزی که به زندگی برادرش مربوط می‌شد بمباران می‌کرد. برای مدتی او نیز محبت مری آن را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت و آن‌ها از زمان‌های بسیار اندکی که با یکدیگر می‌گذراندند لذت می‌بردند و روزهایی

عالی را با بازی کردن در چمن‌زارها و کنار رودخانه می‌گذراندند. اما پس از مدتی آیزاک بزرگ‌تر و صاحب یک اسب شد و ترجیح می‌داد به جای وقت‌گذراندن با خواهر کوچولوی نق نقویش، به اسبش مشغول باشد. ماری آن تنها و گریان به حال خود رها شد. این داستان، یعنی نیاز وافر او به محبت و روی‌گرداندن توام با اوقات تلخی یک مرد از او، یک الگوی تکراری بود که بر سی سال نخست زندگی او سایه افکنده بود. همسر آخر او، جان کراس، در این باره گفته بود: «در فرآیند رشد اخلاقی‌اش او از همان نخستین سال‌ها همان خلقیاتی را نشان می‌داد که تقریباً در تمام طول زندگی در موردش صدق می‌کرد و این چیزی نبود جز نیاز شدیدش به یک نفر که توجهی تمام و کمال به او داشته باشد، و مورد توجه تمام و کمال او قرار گیرد.

در سال ۱۸۳۵ مادرش دچار سرطان سینه شد. ماری آن، که در پنج سالگی به مدرسهٔ شبانه‌روزی فرستاده شده بود تا باری از روی دوش مادرش برداشته شود، در شانزده سالگی به خانه فرا خوانده شد تا کمکی به حال او باشد. نشانی از حزن و اندوه عمیق او نسبت به تسلیم شدن نهایی مادرش در برابر بیماری و درگذشت او در جایی دیده نشده است، اما آن‌چه رخ داد به پایان رسیدن تحصیلات رسمی او بود، چرا که پس از درگذشت مادرش او مسئول اداره خانه و همچنین ایفاگر نقش جایگزین مادر برای پدرش، شد.

در دیباچهٔ معروفش بر میدل‌مارچ، الیوت از بحران رسالت می‌نویسد که بسیاری از زنان جوان به آن دچارند. او نوشته که آن‌ها احساس اشتیاق شدیدی را در درون خود دارند، یک نوع شور معنوی برای وقف کردن انرژی خود در جهت یک امر اساسی،

قهرمانانه و پرمعنا. آن‌ها به واسطهٔ تجسم اخلاقی، احساس نیاز به انجام دادن عملی حماسی و نیکوکارانه انگیزه می‌گیرند. «این زنان جوان از درون خود تغذیه می‌کنند، و با میلی که حدی برای رضایت خاطر در آن نیست، چیزی که هرگز اجازهٔ توجیه دل‌زدگی و از پا افتادن را به آن‌ها نمی‌دهد و امکان پیوند میان احساس ناامیدی نسبت به خود و آگاهی ویران‌گر نسبت به زندگی‌ای که در ورای شخص در جریان است، را فراهم می‌آورد» به پیش می‌روند. و با همهٔ این‌ها، جامعهٔ عصر ویکتوریا، مسیر چندانی را در برابر آن‌ها و انرژی انباشته‌شان نمی‌گشود و آن‌چه باقی می‌ماند «ضربان عاشقانهٔ قلب‌هایشان و هق هق گریه‌هایی بود که در مواجههٔ امیدِ بی‌پایانشان با سدی که بر سر راه‌شان بود، به بیرون فوران می‌کرد، حال آن‌که می‌شد تمام این احساس پاک و نیکو را در جهت انجام اموری با آثاری بلندمدت، متمرکز کرد.»

این شور اخلاقی و این کمال‌گرایی درونی بود که ماری آن را به جلو می‌برد. در سال‌های آخر نوجوانی و اوایل دههٔ سوم زندگی‌اش او مانند یک دیوانه، مفتون مذهب شد. او در عصری زندگی می‌کرد که جامعه دست‌خوش جنجال‌های عظیمی در ارتباط با مذهب و نهادهای دینی بود. علم و دانش در آستانهٔ نمایش تَرک‌هایی بود که بر تصویر کلیسا از خلقت انسان افتاده بود. گسترش بی‌اعتقادی به مذهب، اخلاق‌گرایی را به یک مسئلهٔ دشوار بدل ساخته بود؛ بسیاری از اهالی عصر ویکتوریا سعی داشتند با افزایش شک و تردیدشان نسبت به وجود خداوند، سفت و سخت‌تر از گذشته به مفاهیم اخلاقی پیشین بچسبند. در میان دین‌داران تلاشی برای بخشیدن طراوت و معنویت به کلیسا در جریان بود. جان هنری نیومن و جنبش آکسفورد، در تلاش بودند تا انگلیکانیسم را به

ریشه‌های کاتولیکی خود بازگردانند و حس احترام به سنت‌ها و مراسم قرون وسطی را زنده کنند. پروتستان‌ها و پیروان کلیسای انجیلی دین را دموکراتیزه کردند و تشریفاتی جذاب‌تر را تعریف و تبیین کردند که بر نیایش فردی، وجدان فردی و رابطهٔ مستقیم هر فرد با خداوند تاکید می‌ورزید.

مری آن در سال‌های نوجوانی خود در یک اشتیاق شدید مذهبی و در نگاهی نابالغانه و خودمحور گرفتار آمده بود، تا این حد که به تجسم زنده‌ای از سخت‌گیرانه‌ترین و غیرجذاب‌ترین جنبه‌های دین تبدیل شده بود. مذهب او بیشتر خلاصه شد بود در طرد خودستایانهٔ امور مختلف و کم‌تر رنگ و بویی از خشنودی یا هم‌دلی با دیگر انسان‌ها داشت. او از خواندن کتاب‌های داستانی دست کشید، با این اعتقاد که فردی که دارای جدیت اخلاقی است باید بیشتر بر امور جاری در جهان واقعی تمرکز کند، نه بر امور خیالی. مصرف شراب را مطرود می‌دانست و به عنوان سرپرست امور خانه، اطرافیان خود را نیز به اجبار به چنین پرهیزی واداشته بود. لباس‌هایی که می‌پوشید به‌طور افراطی پوشیده، عاری از خودنمایی و بسیار شبیه به لباس‌های پاک‌دینان بود. موسیقی که برای او زمانی منبع شادی لذت و مسرت بود، حالا با تصمیم او تنها در زمانی مجاز بود که با عبادت و نیایش همراه باشد. در گردهمایی‌ها و رویدادهای جمعی همواره می‌شد از او انتظار داشت که شروع کند به بدگویی و مخالفت با انسانیت مبتذل و ناگهان متأثر شود و به گریه بیفتد. یک بار برای یک دوست نوشت که در یک مهمانی، «همهمهٔ ناراحت‌کننده به همراه رقص و آواز، امکان حفظ شخصیت پروتستان یک مسیحی واقعی» را از او سلب کرده بود. او در آن مهمانی دچار سردرد و سپس فروپاشی عصبی شد و با خود عهد

بست که از آن پس «تمامی دعوت‌ها از سوی آدم‌هایی که محل تردیدند» را رد کند.

دی اچ لارنس در جایی نوشته بود؛ «حقیقتا این جرج الیوت بود که همهٔ این‌ها را شروع کرد. او بود که نخستین بار به درونی کردن اعمال و رفتار شخصیت‌ها پرداخت.» زندگی مری آن در سال‌های نوجوانی خود شبیه به یک ملودرام، سرشار از اضطراب فردی درونی، کشمکش و کناره‌گرفتن از دنیا بود. او تلاش می‌کرد زندگی‌اش جلوه‌ای از شهادت و تسلیم باشد. اما او به گونه‌ای تصنعی سعی می‌کرد خودش را محدود سازد و هر بخش انسانی و مهربانانه‌ای را که در قاب نگاه سخت‌گیرانه‌اش نمی‌گنجید می‌برید و به دور می‌انداخت. رفتار او سرشار از وانمود و ظاهرسازی بود و بیشتر از آن‌که ربطی به رفتار قدیسانه داشته باشد، به ستایش و تحسینی مربوط می‌شد که رفتار قدیسانه‌اش از جانب دیگران دریافت می‌کرد. یک نوع خودآگاهی رنج‌آور و متظاهرانه در نامه‌های او از این دوران و حتی اشعار اولیهٔ ضعیف او دیده می‌شود: «آه ای قدیس/! آه که می‌توانم مدعی آن باشم/ مدعی داشتن موهبتی و نامی پرافتخار/ و اینکه با اطمینان بر جایگاه خویش تکیه زده‌ام/ گرچه که در زمرهٔ قدیسان کمترینم!»

فردریک آر. کارل، یکی از زندگی‌نامه‌نویسان او دیدگاه عمومی نسبت به او در این دوران را اینگونه جمع‌بندی می‌کند: «گذشته از هوش بالایش، مری آن در آستانهٔ نوزده سالگی‌اش، به نظر غیرقابل تحمل می‌آمد.»

خوشبختانه، ذهن جست‌وجوگر او نمی‌توانست برای مدتی طولانی در چنین چارچوبی محدود بماند. او باهوش‌تر از آن بود که قادر به مشاهدهٔ موشکافانهٔ خود نباشد. در یک نامه نوشته بود: «حس می‌کنم گناهی که بیش از همه من را به دام خود می‌اندازد همان

چیزی است که برای بقیه مهلک‌ترین است، چرا که منشاء دیگر گناهان نیز هست، جاه‌طلبی، میل سیری‌ناپذیر به کسب ارزش و اعتبار نزد دیگر آفریدگان خداوند. ظاهرا این کانون تمامی اعمالی است که از من سر می‌زند.» او خود تا حدی دریافته بود که درستکارنمایی‌اش در منظر عموم، تنها شکلی از نقش بازی کردن برای جلب توجه دیگران بود. علاوه بر این، او کنجکاوتر از این بود که بتواند برای مدت طولانی در غل و زنجیر ذهنی‌ای که به خود تحمیل کرده بود، محدود بماند. او تشنهٔ دانستن بود و آن‌چه می‌خواند نمی‌توانست محدود به باریکه‌ای از تمام آن‌چه می‌دید باقی بماند.

او هنوز هم متون مقدس و انجیل را می‌خواند، اما به یادگیری زبان‌هایی ایتالیایی و آلمانی نیز پرداخت و آثار وردزورث و گوته را می‌خواند. حال محدودهٔ آن‌چه او می‌خواند به شعرهای رمانتیک شاعرانی چون شلی و بایرون نیز بسط یافته بود، کسانی که زندگی‌شان به طور قطع انطباقی با معیارهای سخت‌گیرانهٔ دینی او نداشت.

به زودی او شروع به مطالعهٔ علوم مختلف کرد و از جمله کتاب‌های پیدایش و نظم منظومهٔ شمسی اثر جان پرینگل نیکول و اصول زمین‌شناسی از چارلز لایل را خواند که کتاب اخیر در حقیقت هموارکنندهٔ راهی بود که به تقریر داروین از نظریهٔ تکامل رسید. نویسندگان مسیحی به دفاع از دیدگاه کتاب مقدس در خصوص خلقت برخاستند. او کتاب‌های آن‌ها را هم می‌خواند، اما در مورد او، این کتاب‌ها دقیقاً اثری معکوس داشتند. آن‌ها آن‌قدر در رد کردن یافته‌های دانش نوین نامتقاعدکننده بودند که تنها تأثیرشان در مری‌آن تقویت شک و تردید او نسبت به باورهای قدیمی‌اش بود.

او به شدت تحت تاثیر کتابی با عنوان "یک بررسی دربارهٔ خاستگاه مسیحیت" نوشتهٔ چارلز هنل قرار گرفت. کتابی که او در سال ۱۸۴۸ و در سن بیست‌ویک سالگی آن را خریده بود. هنل در این کتاب به تجزیه و تحلیل هر یک از انجیل‌ها و متون مقدس گوناگون پرداخته بود و تلاش کرده بود مشخص کند که کدام یک از محتویات آن‌ها را می‌توان به عنوان حقیقتی مسلم پذیرفت و کدام بخش‌ها بعداً به محتویات اصلی اضافه شده‌اند. او به این نتیجه رسیده بود که شواهد کافی برای اثبات این که عیسی مسیح از نسل خداوند است، یا این که او معجزاتی داشته است و یا این که از دنیای مردگان رستاخیز نموده، وجود ندارد. هنل نتیجه گرفته بود که عیسی مسیح "یک فرزانه و اصلاح‌گر آزادمنش بوده که به دست کاهنان حیله‌گر و سربازان خونریز به شهادت رسیده است".

در بیشتر ایام این دوران، مری‌آن کسی را که از نظر سطح فکری به او نزدیک باشد پیرامون خود نمی‌دید که بتواند آن‌چه را که می‌خواند با او در میان بگذارد و در مورد آن بحث کند. او برای توصیف وضعیت خود واژه‌ای ابداع کرد: «به اشتراک نگذارنده.» او اطلاعات گوناگونی دریافت می‌کرد اما نمی‌توانست آن را به واسطهٔ در میان گذاشتن با دیگران برای خود هضم کند.

اما پس از مدتی دریافت که کارا، خواهر کوچکتر چارلز هنل، جایی در نزدیکی او زندگی می‌کند. شوهر کارا، چارلز بِری، یک تاجر موفق روبان بود که رسالهٔ مذهبی خودش را هم با عنوان "فلسفهٔ ضرورت" نگاشته بود. این نوشته عنوان می‌داشت که کل کائنات تحت قوانین تغییرناپذیری که خداوند آن‌ها را از ازل مقرر داشته اداره می‌گردد، اما خداوند خود در جهان نقش فعالی ندارد. این وظیفهٔ انسان است که این قوانین را کشف کند و دنیا را به سمت پیشرفت سوق دهد. بری بر این اعتقاد بود که مردم باید کم‌تر به

دعا و نیایش و بیشتر به انجام اصلاحات اجتماعی بپردازند. خانواده بری، افرادی باهوش، روشنفکر و متفکرانی غیرمتعارف بودند که زندگی غیرمتعارفی را هم در پیش می‌گرفتند.

مری‌آن توسط یک دوست مشترک به خانوادهٔ بری معرفی شد، که احتمالا دلیل اولیهٔ آن بازگرداندن خانواده بری به مسیر راست و عاری از گناه مسیحیت بود. اگر قصد آن دوست چنین بود، باید گفت که محاسباتش درست از آب در نیامد، چرا که زمانی که مری‌آن با آنان صمیمیت یافت، خود او شروع به دور شدن از عقاید و ایمان پیشینش کرده بود. خانوادهٔ بری بی‌درنگ در مری‌آن روحیهٔ یک خویشاوند نزدیک را یافتند و او بیشتر و بیشتر به معاشرت با آنان می‌پرداخت و از اینکه سرانجام توانسته بود کسانی را بیابد که از نظر فکری مشابه خودش بودند، خشنود و خرسند بود. آن‌ها باعث برگشتن او از مسیحیت نبودند اما موجب تسریع آن شدند.

اما این برای مری‌آن تازه شروع کار بود چرا که پررنگ‌تر شدن تردیدهایش موجب پایان یافتن مشکلاتش نشد. چرا که از دست رفتن اعتقادات مذهبی به معنی گسست او از پدرش، از بقیهٔ اعضای خانواده‌اش و به‌طور کلی از جامعهٔ بانزاکت مذهبی‌ها بود. چنین چیزی باعث می‌شد که یافتن همسر برای او بسیار دشوار شود. در جامعهٔ زمان او، ندانم‌گرایی به معنی طرد شدن بود. اما او شجاعانه در مسیری پیش می‌رفت که ذهن و قلبش به او می‌گفتند که برای رسیدن به حقیقت باید آن را طی کند. در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «آرزو دارم در زمرهٔ مجاهدان پرافتخاری باشم که به دنبال آزاد کردن معبد مقدس حقیقت از دست

غاصبان مسلط بر آن هستند.»

همان‌طور که از این جملات پیداست، مری‌آن حتی زمانی که در آستانهٔ انکار مسیحیت بود، روح مذهب را نفی نمی‌کرد. او آموزه‌های مسیحی را خوار می‌شمرد، الوهیت عیسی را رد می‌کرد اما دست کم در این سن و سال، در وجود خداوند تردید نداشت. نفی مسیحیت از سوی او بر پایهٔ واقع‌گرایی و بی‌رغبتی‌اش نسبت به هر مفهوم مبهم و یا خیال‌پردازانه بود. او پس از مطالعهٔ گسترده و طاقت‌فرسا به چنین دیدگاهی رسیده بود، اما این فرایند برای او سرد و تنها متکی بر استدلال‌های خشک و غیرمنعطف نبود. در عوض او چنان با شوری این جهانی عاشق زندگی بود که با پذیرفتن این ایده که این جهان زیرمجموعه‌ای از جهانی دیگر با قوانینی متفاوت است، مشکل داشت. این احساس به او دست داده بود که می‌تواند نه با اتکا به تسلیم شدن در برابر قدرتی ماورایی، که با تکیه بر انتخاب‌های اخلاقی خودش و در پیش گرفتن یک زندگی نیکوکارانه و قدرتمندانه، به حالتی از رضایت دست پیدا کند. با این فلسفه، مری‌آن بار سنگینی بر دوش خود و رفتارش نهاد.

در ژانویه ۱۸۴۲ مری‌آن به پدرش گفت که دیگر همراه او به کلیسا نخواهد آمد. واکنش پدر، بر اساس آن‌چه یک زندگی‌نامه‌نویس نوشته است، عقب نشستن همراه با خشمی توام با سردی و کج‌خلقی بود. مطابق نظر پدر، مری‌آن فقط به ضدیت با خدا و پدرش برنخاسته بود؛ او همچنین موجب سرافکندگی خانواده‌اش در اجتماع شده بود. در اولین یک‌شنبهٔ پس از رد دعوت پدر، پدر مری‌آن به کلیسا رفت اما در دفتر خاطراتش خیلی سرد و ساده نوشت: «مری‌آن نیامد.»

چند هفتهٔ پس از آن در وضعیتی که مری‌آن نامش را "جنگ مقدس" گذاشته بود، سپری شد. در خانه، مخالفت و ناسازگاری میان

او پدرش به بالاترین حد ممکن رسید. پدرش، تماسش را با او قطع کرد اما به روش خود به مبارزه با مری آن ادامه می‌داد. از دوستان و آشنایان گوناگون تقاضا می‌کرد تا با مری‌آن صحبت کنند و او را حتی بنا بر ملاحظات هم که شده، به حضور دوباره در کلیسا قانع کنند. آن‌ها به او اخطار می‌دادند که اگر به این روش ادامه دهد، در ادامهٔ زندگی‌اش بیچاره، منزوی و جداافتاده خواهد بود. هیچ‌یک از این پیش‌بینی‌های دل‌پذیر تاثیری روی مری‌آن نداشت. پدرش همچنین از تعدادی از روحانیون و محققین مطلع در حوزهٔ دین هم درخواست کرد تا با اتکا به قوهٔ استدلال او را قانع کنند که مسیحیت یک مکتب حقیقی است. آن‌ها می‌آمدند، بحث می‌کردند و مغلوب می‌شدند، یکی پس از دیگری. مری‌آن هر کتابی را که آن‌ها به آن ارجاع می‌دادند تا دلیلی بر نظرات خود آورده باشند، پیش‌تر خوانده بود و بنابراین پاسخ آن‌ها را آماده در آستین داشت.

نهایتاً پدرش تصمیم گرفت تا به جایی دیگر نقل مکان کنند. اگر قرار بود مری‌آن کاری کند که هرگز نتواند با مردی ازدواج کند، دیگر نگه داشتن خانه‌ای به آن بزرگی که می‌توانست برای او شوهری پیدا کند، ضرورتی نداشت.

مری‌آن تلاش کرد تا با نوشتن نامه‌ای، گفتگو با پدرش را از سر بگیرد.

مری‌آن برای پدر توضیح داد که حضور یافتن برای نیایش در خانهٔ تفکری که او آن را زیان‌بار و مهلک می‌دید، چیزی جز ریاکاری او را نمی‌توانست نشان دهد. او نوشت که دوست دارد به زندگی کردن در کنار پدرش ادامه دهد، اما اگر پدرش بخواهد که او ترکش کند «می‌توانم با خوشحالی این کار را بکنم اگر این میل شماست و حاضرم به خاطر تمام مهربانی‌ها و محبت سرشاری که بی‌دریغ

به من ارزانی داشته‌اید، با رضایت عمیق و بدون هیچ شکایتی این کار را بکنم، و این را به ازای تمام درد و رنجی که ناخواسته به سوی شما روانه داشته‌ام، به عنوان مجازاتی برای خود در نظر بگیرم و شما خود می‌توانید تصمیم بگیرید که هر اقدامی که برای حمایت و کمک به من در آینده در ذهن داشته‌اید را از این پس به دیگر فرزندانتان اختصاص دهید، چرا که شاید آن‌ها را نسبت به من سزاوارتر بدانید.»

در سحرگاه بزرگ‌سالی‌اش، مری‌آن نه تنها در حال کنار گذاشتن اعتقادات خانوادگی‌اش بود، بلکه می‌خواست به دنیا بپیوندد بی‌آن‌که خانه، ارث، شوهر و یا حتی برنامه‌ای برای آینده داشته باشد. او نامه‌اش را با اظهار عشق به پدر به پایان برد: «به عنوان آخرین دفاع برای کسی که هیچ‌کس را ندارد تا از او دفاع کند و به حمایتش برخیزد، می‌خواهم بگویم همان‌طور که همواره دوستتان داشته‌ام، اکنون نیز دوستتان دارم، اگر همیشه از قوانینی که خالقم وضع‌کنندهٔ آن‌ها بوده تبعیت کرده‌ام و هر جا که از من خواسته شده به وظیفهٔ خویش عمل نموده‌ام، اکنون نیز با همان عزم و اراده به پیش می‌روم و این آگاهی من را پشتیبانی خواهد کرد، حتی اگر تمام موجودات روی زمین از من روی بگردانند.»

این نامه، که برای زنی چنین جوان، بسیار قابل توجه می‌نماید، بازتاب‌دهندهٔ بسیاری از خصوصیاتی بود که جهان در آینده از جرج الیوت لمس کرد: «یک صداقت قوی روشنفکرانه، یک اشتیاق شدید برای زیستن مطابق اصول تخطی‌ناپذیر وجدان خویش، شجاعت فوق‌العاده در مواجهه با فشارهای اجتماعی، میل به تقویت شخصیت خویش با دست زدن به انتخاب‌هایی دشوار اما

ضروری و نیز اندکی خودپسندی، تمایل به نشاندن خویش در جایگاه ستارهٔ نمایش شخصی خویش، یک میل شدید به عشق مردان حتی با وجود به مخاطره انداختن آن عشق.

پس از سپری شدن چند ماه او و پدرش تن به مصالحه دادند. مری‌آن پذیرفت که پدرش را در کلیسا همراهی کند، به شرط آن که او و سایرین این را درک کنند که او دیگر به تعالیم کلیسا اعتقادی ندارد.

داستان برای مری‌آن شبیه به پذیرفتن یک عهدنامهٔ تسلیم بود، اما حقیقتاً این تمام ماجرا نبود. پدر مری‌آن، ظلمی را که مری‌آن در عدم پذیرش او به خرج داده بود با تمام وجود درک کرده بود. او زیر بار این فشار خم شد. در عین حال، مری‌آن نیز احساس می‌کرد که در جریان اعتراض و رویارویی‌اش با پدر، خود را به شدت در برابر او بزرگ کرده بود و بابت این موضوع افسوس می‌خورد. در خفا او از این که در کانون یک جنجال در شهر کوچکشان قرار گرفته بود، احساس خرسندی می‌کرد اما حسرت درد و رنجی را می‌خورد که به پدرش تحمیل کرده بود.

علاوه بر این، او این را می‌دانست که در موضعی که در کنار نیامدن با پدرش اتخاذ کرده، افراط کرده است. یک ماه بعد به یکی از دوستانش نامه‌ای نوشت و گفت که دلش به حال "بی‌پروایی در بیان احساسات و نیز در داوری‌اش" می‌سوزد. بعدها گفت که بابت مواجهه با پدرش به شدت افسوس می‌خورد، چرا که این امکان وجود داشت با اندکی نرمش و مدیریت موضوع از آن اجتناب شود. بله، او به این نتیجه رسید که وظیفه دارد از وجدان فردی خویش پیروی کند، اما وظیفهٔ اخلاقی خود می‌دانست که با در نظر گرفتن

تأثیر احساسات و انگیزش‌های خود بر دیگران و بافت اخلاقی جامعهٔ پیرامونش، بر آن احساسات مهر خاموشی بزند. زمانی که مری‌آن اوانز به جرج الیوت نویسنده تبدیل شده بود، دیگر دشمن قسم‌خوردهٔ چنین رویکرد تماماً خودنمایانه‌ای بود. در میان‌سالی او هوادار تغییر در قالب بهبود تدریجی بود و باور داشت که بهترین شکل اصلاح مردم و جامعه با تغییرات آرام رخ می‌دهد نه با گسست‌های ناگهانی. او توانایی این را داشت که همان‌طور که خواهیم دید، به اقدامات ریشه‌ای و شجاعانه‌ای مطابق با باورهای خودش دست زند اما ضمناً به اهمیت مطلوبیت‌ها و قراردادهای اجتماعی معتقد بود. او اعتقاد داشت که جامعه به وسیلهٔ میلیون‌ها قید و بندی که به پای امیال فردی زده شده و فرد را در محدودهٔ یک جهان اخلاقی مشترک با دیگران نگاه می‌دارد، حفظ می‌شود. او به این باور رسیده بود که هنگامی که مردم صرفاً بر اساس امیال مصالحه‌ناپذیر فردی خود رفتار می‌کنند، ممکن است موجب سرایت این رفتار خودپسندانهٔ مسموم به دیگران شوند. او بینش و منش افراطی خود را در لفافهٔ احترام به جامعه پنهان می‌نمود و به متفکر آزاداندیش شجاعی تبدیل شد که هم‌زمان به آداب و مراسم سنتی و عادات و قراردادهای اجتماعی باور داشت. جنگ مقدس او با پدرش در آموختن این درس به او نقش مهمی ایفا کرد.

ظرف چند ماه، مری‌آن و پدرش به‌طور کامل با یکدیگر آشتی کردند. ستایش او از پدر و وابستگی اخلاقی‌اش به او در نامه‌ای که او اندکی پس از مرگ پدرش، هفت سال پس از آن جنگ مقدس، نگاشت، بیان شده است: «بدون پدرم قرار است من چه باشم؟ به نظر می‌رسد بخشی از سرشت اخلاقی من رفته است. دیشب خیالات ترسناکی از آیندهٔ خویش داشتم که بدون آن تاثیر

محدودکننده و پالایشگر، به ورطهٔ احساسات پست زمینی و اهریمنی سقوط کنم.»

نیازمندی

از نظر فکری، مری‌آن بالغ محسوب می‌شد. مطالعات گسترده‌ای که او در دورهٔ گذارش از نوجوانی به بزرگ‌سالی داشت، عمق قابل توجهی به دانش او بخشیده بود و ظرفیت او را برای مشاهده و داوری دربارهٔ موضوعات گوناگون افزایش داده بود. از نظر سطح فکری او در حال سپری کردن یک بازهٔ زمانی کلیدی در زندگی‌اش بود که در آن او از یک نگاه بزرگ‌سالانهٔ در خود فرو رفته به نوعی از بلوغ بزرگ‌سالانه رسید که در آن توانایی بی‌رقیبی در نفوذ به احساسات دیگران داشت.

اما از نظر احساسی او هنوز اوضاع چندان جالبی نداشت. زمانی که بیست‌ودو ساله شده بود، این شوخی میان اطرافیانش رواج داشت که می‌گفتند مری‌آن هر مردی را که تا به حال دیده، عاشقش شده است. روابط عاشقانهٔ او از یک الگوی کلی تبعیت می‌کردند. او به‌خاطر نیاز شدید به محبت و عاطفهٔ دیگران، آویزان مردی می‌شد که معمولاً یک آدم متاهل یا به شکل دیگری غیرقابل به دست آوردن بود. طرف مقابل هم که از هم‌نشینی با او مشعوف شده بود، متقابلاً به او توجه نشان می‌داد. مری‌آن هر بار در تشخیص تفاوت ابراز تمایل فرد مقابل برای مشارکت در بحث‌های فکری با احساسات عاشقانه دچار اشتباه می‌شد و او که دچار آشفتگی احساسی شده بود به این فکر می‌کرد که عشق او و آن مرد بتواند خلایی را در وجودش پر کند. نهایتاً هم آن مرد یا دست رد به سینهٔ او می‌زد یا پا به فرار می‌گذاشت و یا این‌که همسرش وارد میدان می‌شد و مری‌آن را مجبور می‌کرد پایش را از زندگی آن‌ها

کنار بکشد. و دست آخر این مریآن بود که با چشمانی گریان و یا سردردهای فلج‌کنندهٔ خویش تنها می‌ماند.

ماجراجویی‌های عاشقانهٔ مری‌آن می‌توانست موفقیت‌آمیز باشد، اگر و تنها اگر او با معیارهای آن زمان بهره‌ای از زیبایی ظاهری داشت، اما آن‌چنان‌که هنری جیمز که خود در آن زمان مردی جوان و جذاب بود گفته است، او "به طور شگفت‌انگیزی زشت و به شکل خوشمزه‌ای کریه" بود. عده‌ای از مردان تنها به این دلیل ساده دوست نداشتند با او باشند که دلشان نمی‌خواست فک گنده و صورتش را که به صورت اسب بی‌شباهت نبود مدام جلوی چشمشان باشد، بااین‌حال کسانی که طبع ظریف‌تری داشتند پس از مدتی به زیبایی و لطافت درونی او پی می‌بردند. در سال ۱۸۵۲ یک مسافر آمریکایی، سارا جین لیپینکات تأثیر همنشینی و صحبت با مری‌آن بر ظاهرش را این‌گونه توصیف کرده است: «دوشیزه اوانز در ابتدا به چشم من آدمی بدقیافه با فکی درشت که توی چشم می‌زد و چشمانی آبی که از نگاه کردن به به طرف مقابل گریزان بود، دیده می‌شد. نه بینی‌اش، نه دهانش و نه چانه‌اش، هیچ‌کدام چیزی نبودند که من از آن‌ها خوشم بیاید. اما به تدریج که شروع به حرف زدن کرد و با هم هم‌صحبت شدیم، انگار پرتویی از یک نور عظیم به صورتش تابید، تا آنجا که گویی چهره‌اش کاملاً از ان حالت اولیه برگشته بود و شیرینی لبخندی که به ندرت بر لبانش می‌نشست، غیرقابل توصیف می‌نمود.»

زندگی‌نامه‌نویسان الیوت عموماً عنوان کرده‌اند که فقدان عشق و محبت مادری حفره‌ای را در وجود مری‌آن ایجاد کرده بود که او در ادامهٔ زندگی‌اش به شدت در پی راهی برای پر کردن آن بود. اما در این میان مقادیری خودشیفتگی، یا همان عشق او به عشق

ورزیدن خودش و عشق او به اصالت خویش و به احساس جذب و جلب شور و علاقهٔ دیگری نیز بی‌تاثیر نبود. او از زندگی خود یک صحنهٔ نمایش آفریده بود و خود در آن به نقش‌آفرینی می‌پرداخت، از توجه دیگران لذت می‌برد، از ظرفیت خود برای برخورداری از یک ژرفای احساسی احساس شکوه می‌کرد و این حس که دارای اهمیتی حماسی و اسطوره‌ای باشد را دوست می‌داشت. آدم‌هایی که خود را در مرکز منظومهٔ خورشیدی خودشان می‌پندارند، اغلب از جانب رنج‌های وحشتناکی غافل‌گیر می‌شوند که درعین‌حال برای خودشان لذت‌بخش است. آدم‌هایی که خود را تکه‌ای از جهانی بزرگ‌تر و داستانی طولانی‌تر می‌بینند، به ندرت دچار چنین وضعیتی می‌شوند.

بعدتر او در جایی نوشت: «شاعر بودن، به معنی داشتن روحی سبک و چابک است. آن‌چنان‌که تشخیص آن دشوار می‌نماید و هیچ شکلی از ویژگی و مشخصه را از آن توان گریز نیست و حس کردن آن نیز آن‌چنان دشوار است که درک آن نیز به جز با نوازش رشته‌های باریک و ظریف و و منظم احساس قابل حصول نیست. روحی که در آن دانش در چشم به هم زدنی به احساس تبدیل می‌شود و احساس همچون بارقه‌ای از دانش باز می‌تابد.» مری آن چنین دارای چنین روحی بود. برای او احساس، عمل و تفکر یک چیز بودند. اما او کسی را نداشت که اشتیاقش را متوجه او کند و مشغولیتی هم نداشت که به روحش نظم و شکل دهد.

قرار

در سال ۱۸۵۲ و در سی‌ودو سالگی، مری‌آن عاشق هربرت اسپنسر فیلسوف شد، مردی که تا آن برهه از زندگی او، تنها فردی بود که

از نظر فکری در سطح او قرار داشت. آن‌ها با یکدیگر به تئاتر می‌رفتند و دائماً مشغول صحبت بودند. اسپنسر از مصاحبت با او لذت می‌برد اما نمی‌توانست با خودشیفتگی خودش و زشتی مری آن کنار بیاید. ده‌ها سال بعد او در جایی نوشت؛ «فقدان کشش جسمانی من به او برای این رابطه حکم مرگ را داشت. هر اندازه که خود را قوی‌تر از قبل به داوری منصفانه‌ای فرا می‌خواندم، غریزه‌ام مانع از رسیدن به یک تصمیم می‌گشت.»

در ماه جولای همان سال مری‌آن نامه‌ای به اسپنسر نوشت که ملتمسانه و به‌طور همزمان خیره‌سرانه بود. «آن‌هایی که من را خوب می‌شناسند این را بارها گفته‌اند که اگر من کسی را از عمق وجودم دوست داشته باشم تمام زندگی‌ام تحت‌الشعاع آن احساس قرار می‌گیرد و من فکر می‌کنم آن‌ها راست می‌گویند.» او این را اعلام کرد و از اسپنسر خواست که او را ترک نکند: «اگر وابستهٔ فرد دیگری شوی، آن روز من باید بمیرم اما تا آن زمان اگر تو در کنارم باشی می‌توانم اندوخته‌ای از شجاعت و جسارت برای خود جمع کنم تا کار کنم و زندگی‌ام را به چیزی گران‌بها تبدیل کنم. من از تو نمی‌خواهم که چیزی را قربانی کنی، من شاد و خوشحال خواهم بود و هرگز آزاری به تو نخواهم رساند... این را درک خواهی کرد که من با کوچک‌ترین چیزها هم راضی و خشنود خواهم شد، تنها اگر یک بار تهدید نبودن آن‌ها را لمس کرده باشم.»

در نهایت و در نقطهٔ اوج نگارش نامه‌اش می‌نویسد: «گمان نمی‌کنم هیچ زنی تا به حال نامه‌ای چون این نوشته باشد- اما من سرافکنده نیستم، چرا که نسبت به این امر آگاهم که در پرتوی تعقل و پالایش حقیقی، ارزش احترام و محبت تو را دارم، مهم نیست که مردان وحشی و زنان پست در مورد من چه می‌اندیشند.»

این نامه مبیّن لحظه‌ای تاریخی و سرنوشت‌ساز در زندگی الیوت است، با ترکیبی از آسیب‌پذیری التماس‌گونه و اعلام موضع قدرتمندانه. پس از سال‌ها نیازمندی از هم گسیخته، روحیهٔ پولادین او در حال شکل گرفتن بود و حالا او می‌توانست از کرامت خویش سخن بگوید و از آن دفاع کند. می‌توانید بگویید که این، لحظهٔ قرار یافتن الیوت بود، لحظه‌ای که در آن او فرایندی را آغاز کرد که در آن از سرگردانی به واسطهٔ خلاهایش دست کشیده و زندگی بر اساس معیارهای درونی خویش را آغاز نمود و به تدریج کیفیتی آتشین و ثابت‌قدم در به دست گیری ابتکار عمل و به پیش بردن زندگی خویش یافت.

آن نامه البته مشکلی را از او حل نکرد. اسپنسر هنوز او را از خود می‌راند. او هنوز به ویژه نسبت به نوشته‌هایش نامطمئن می‌نمود. اما انرژی‌اش سر به فوران گذاشت. او از خود انسجامی به مراتب بیش‌تر از قبل و در برخی موقعیت‌ها شجاعتی شگفت‌انگیز به نمایش می‌گذارد.

لحظهٔ قرار یافتن برای بسیاری از انسان‌ها، به‌طور غافل‌گیرکننده‌ای در اواخر عمر رخ می‌دهد. گاهی اوقات می‌توانید فقدان قرار را در میان محرومان ببینید. زندگی آن‌ها به راحتی هر چه تمام‌تر می‌تواند دست‌خوش ناملایمات و بحران‌های اقتصادی، روسا و

مدیران مستبد و بسیاری نابسامانی‌های دیگر قرار گیرد که موجب شود آن‌ها اساساً اعتقادشان را به این اصل که هر ورودی‌ای می‌تواند منجر به یک خروجی قابل پیش‌بینی منجر شود، از دست بدهند. می‌توانید به آنها برنامه‌هایی پیشنهاد کندی تا بر اساس آن زندگی خود را بهبود بخشند، اما ممکن است آن‌ها نتوانند از تمام مزیت برنامه پیشنهادی بهره گیرند چرا که آن‌ها از اعتماد به نفس لازم برای برخورداری از این تفکر که سرنوشت‌شان در دست خودشان است بهره‌مند نیستند.

در میان طبقهٔ مرفه و برخوردار از امتیاز، به ویژه جوانان مرفه، آدم‌هایی را می‌بینید که طوری بزرگ شده‌اند که انگار قرار است "ماشین‌های جلب موافقت دیگران" باشند. آن‌ها ممکن است فعال و پرمشغله باشند و خواب کافی نداشته باشند، اما در درون خود، حس انفعال دارند و فکر می‌کنند اختیاری بر زندگی خود ندارند. زندگی آن‌ها بر اساس انتظارات دیگران، معیارهای بیرونی و تعاریفی از موفقیت اداره می‌شود که با آن‌ها سازگاری ندارد.

قرار یافتن به‌طور خودکار اتفاق نمی‌افتد بلکه باید با فشار و تقلا، تولد یابد. معنای آن، صرفاً اعتماد به نفس و انگیزه‌ای برای عمل نیست بلکه حک شدن معیاری درونی است که راهنمای عمل است. لحظهٔ قرار ممکن است در هر سنی فرا برسد و نیز ممکن است هرگز اتفاق نیفتد. نشانه‌هایی از قرار احساسی الیوت در دوران بودنش با اسپنسر دیده شد، اما تنها زمانی حقیقتا به ثمر نشست که او با جرج لوییس آشنا شد.

یک عشق حقیقی

داستان عشق جرج الیوت به جرج لوییس همواره از زاویه دید الیوت و به عنوان شوری عظیم که به روح و جان او انسجام می‌بخشیده، نقل شده است، شوری که او را از زندگی به عنوان دختری درمانده و غرق در خود گرفت و به او عشقی را که تشنهٔ رسیدن به آن بود و حمایتی را که همواره نیاز داشت، بخشید. اما این داستان از زاویهٔ دید جرج لویس هم به همان اندازه شنیدنی است چرا که برای خود او هم، این عشق در حکم طی طریقی از یک زندگی متلاشی شده، به یکپارچگی و انسجام بود.

لویس از خانواده‌ای می‌آمد که پیشینه‌اش با آشوب و بحران عجین بود. پدرش، همسر و چهار فرزند در لیورپول داشت و بعد تصمیم گرفت زندگی جدیدی را در لندن آغاز کند، پس خانواده‌ای متشکل از یک زن و سه پسر در آنجا تشکیل داد تا این که برای همیشه ناپدید شد و به برمودا رفت.

لویس در وضعیتی نسبتاً ناگوار بزرگ شد و با سفر به اروپا و با مطالعهٔ آثار چهره‌های مشهور فلسفه همچون اسپینوزا و کومته که در آن زمان عموماً در انگلستان ناشناخته بودند، اقدام به خودآموزی نمود. او به لندن بازگشت و از راه نویسندگی و با نوشتن از هر موضوعی برای هر کسی که حاضر بود پولی بابت آن پرداخت کند، امرار معاش می‌کرد. در دورانی که تخصصی‌سازی و پشتکار به خرج دادن در یک حوزه خاص در حال رواج یافتن بود، لوییس بیشتر به یک نویسنده دوره‌گرد و سرسری می‌مانست.

متفکر آمریکایی، مارگارت فولر، لوییس را در یک مهمانی در خانهٔ توماس کارلایل ملاقات کرد و او را "مردی شوخ، پرحرف و با خلق و خویی شبیه به فرانسوی‌ها" توصیف کرد که "شکل درخشانی از سطحی بودن" را در خود داشت. بیش‌تر زندگی‌نامه‌نویسان، این

یک خط را دنبال کرده‌اند و او را ماجراجو و تا حدی فرصت‌طلب توصیف کرده‌اند که سهل‌الوصول اما سطحی بود و نمی‌توانست نویسندهٔ چندان قابل اعتمادی باشد.

کاترین هیوز زندگی‌نامه‌نویس، دیدگاهی متفاوت در مورد لوییس دارد که تا حد زیادی بر ارزش او می‌افزاید. بر طبق نظر او لوییس در جامعه‌ای شوخ‌طبع و بانشاط بود که گرایش عمومی به سمت خودمهم‌پنداری عبوسانه بود. او در جایی به منابع علمی آلمانی و فرانسوی که به هر چیز غیربریتانیایی با دیده تردید نگریسته می‌شد. او شور و اشتیاقی حقیقی نسبت به ایده‌های متفکران نادیده‌انگاشته شده و مطرح کردن تفکرات آن‌ها در عرصهٔ عمومی داشت. در جامعه‌ای که در حال گذار از دوران سختگیرانه و جدی ویکتوریایی بود او آزاداندیش و رمانتیک بود.

لوییس به زشتی مشهور بود (این شوخی که تنها چهرهٔ معروف لندن که جذابیت ظاهری کمتری از جرج الیوت دارد، جرج لوییس است، همواره دهان به دهان می‌شد)، اما با این وجود او می‌توانست به آسودگی و ظرافت با زنان هم‌کلام شود و این خیلی به نفعش تمام شد. وقتی بیست‌وسه ساله بود با زن جوان و زیبایی به نام اگنس که در آن زمان نوزده سال داشت، ازدواج کرد.

زمانی که لوییس برای نخستین بار با مری‌آن ملاقات کرد، مدت‌ها بود که جدا از اگنس زندگی می‌کرد. آن دوران، آن گونه که خود لوییس بیان می‌کند؛ «دلتنگی‌آورترین دوران زندگی‌ام بود. از تمام آرزوهایم دست کشیده بودم و و در آمد بخور و نمیری داشتم و سپری شدن هر روز، برایم مایهٔ رنج و عذاب بود.»

مری آن هم به نوبهٔ خود، در حال بلوغ و تکامل بود. در همین دوران او به کارا بری نوشت؛ «مشکلات من تماماً جسمانی‌اند، عدم رضایت از خود و ناامیدی از رسیدن به چیزی که ارزش انجام دادن داشته باشد.» در دفتر خاطراتش او پذیرش این احساس را که نخستین بار توسط مارگارت فولر مطرح شده بود، بیان کرد: «همیشه باید به واسطهٔ اندیشه، حکم‌فرمایی کنم. اما زندگی! زندگی! اوه خدای من! آیا زندگی نباید شیرین باشد؟»

اما در این دوره از زندگی‌اش، یعنی زمانی که سی‌وچندساله بود، مری‌آن کم‌تر مشغول و شیفتهٔ خودش بود: «وقتی جوان هستیم، مشکلات خود را بزرگ‌ترین مسائل می‌پنداریم. انگار که کل دنیا صحنه‌ای برای نمایش زندگی ما باشد و ما این حق را برای خود قائلیم که روی صحنه برویم و آن‌قدر از مشکلاتمان بگوییم که دهانمان کف کند. من به وقت جوانی به قدر کافی این کار را کرده‌ام. اما سرانجام این را درمی‌یابیم که چنین مسائلی فقط برای خود فرد صاحب اهمیت‌اند و در دنیای واقعی چیزی بیش از یک قطره شبنم روی برگ یک گل سرخ که تا وسط روز اثری از آن باقی نمی‌ماند، نیستند. این یک بلندپروازی احساسی نیست بلکه بازتابی از حقیقتی است که من هر روزه از آن بهره می‌برم.»

لوییس و مری‌آن در یک کتاب‌فروشی در ششم اکتبر ۱۸۵۱ با یکدیگر آشنا شدند. در این زمان مری‌آن دیگر به لندن نقل مکان کرده بود و به‌عنوان یک نویسندهٔ ناشناس در وست‌مینیستر ریویو قلم می‌زد (و بعدتر به عنوان یکی از سردبیران). آن دو حلقه‌های یکسانی از دوستان و آشنایان داشتند و از جمله دوستان مشترک نزدیکشان، هربرت اسپنسر بود.

مری‌آن در ابتدا چندان جذب لوییس نشد، اما پس از اندک زمانی در نامه‌های خود به دوستان در مورد لوییس چنین می‌نوشت که او را مردی "خوش‌مشرب و سرگرم‌کننده" دیده و نیز به دوستانش این‌گونه اطلاع داد که لوییس «تا حدی علاقهٔ من را به خود جلب کرده است، با وجود آن که خودم هم انتظارش را نداشتم.» از سوی دیگر اما لوییس انگار کیفیت زنی را که که در حال شناختنش بود، درک کرده بود. او که پیش از آن در روابطش با دیگران گریزپا بود و در سایر امور زندگی، از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید، وقتی که نوبت به همراهی با زنی که قرار بود با نام جرج الیوت مشهور شود، رسید، ثابت قدم و قابل اطمینان می‌نمود.

هیچ یک از نامه‌های میان آن دو امروز بر جای نمانده است. این تا حدی به این علت است که آن‌ها زیاد برای هم نامه نمی‌نوشتند (چون اغلب اوقات با هم بودند) و نیز به این دلیل بود که الیوت تمایلی نداشت که زندگی‌نامه‌نویسان در آینده بتوانند به زندگی خصوصی او نقب بزنند و قلب ظریفی را که در پس داستان‌های قدرتمندش پنهان شده بود، در منظر عموم قرار دهند. بنابراین ما نمی‌دانیم که عشق بین آن دو چگونه شکل گرفت و رشد یافت. اما این را می‌دانیم که لوییس به تدریج دل او را به دست آورد. در ۱۶ آوریل ۱۸۵۳ مری‌آن به دوستی نوشت: «آقای لوییس به‌طور ویژه‌ای، مهربان و باملاحظه است و پس از مدتی که از من چیزی جز سرزنش و بدگویی در مورد او شنیده نمی‌شد، توجه من را به خود جلب کرده است. او بسیار بهتر از چیزی است که به نظر می‌رسد و آدم‌های کمی در دنیا چنین هستند. او آدمی با قلب و وجدانی پاک است که آن‌ها را زیر نقاب چرب‌زبانی و بی‌ملاحظگی مخفی کرده است.»

بالاخره یک‌جا لوییس باید در مورد ازدواج ناموفقش و زندگی خصوصی آشفته‌اش با او صحبت می‌کرد. اما ظاهراً این موضوعات باعث حیرت مری‌آن نشد، چرا که او خودش با زندگی‌های دارای پیچیدگی‌های این چنینی آشنا بود. اما آن‌ها زمان زیادی را صرف حرف زدن در مورد افکارشان می‌کردند. هر دوی آن‌ها به نویسندگان مشابهی علاقه‌مند بودند؛ اسپینوزا، کومته، گوته، و لودویگ فوئرباخ. در همین دوران بود که مری‌آن "جوهر مسیحیت" نوشتهٔ فوئرباخ را ترجمه می‌کرد.

فوئرباخ عنوان می‌کرد که حتی اگر عصر حاضر اعتقاد و ایمانش به مسیحیت را از دست داده باشد، هنوز هم این امکان وجود دارد که بتوان جوهرهٔ اخلاقیات و اصول آن را حفظ نمود و چنین کاری به واسطهٔ عشق میسر می‌شود. او توضیح می‌داد که به واسطهٔ عشق و رابطه با کسی که دوستش دارید، انسان می‌تواند به تعالی برسد و گناه‌کاری ذاتی خود را مغلوب سازد. او چنین می‌نویسد:

اکنون با چه وسیله‌ای انسان خود را از این حالت جداافتادگی میان خودش و آن مخلوق کامل، واز آگاهی دردآور نسبت به گناه و نیز از حس منحرف‌کنندهٔ بی‌مقدار بودن خویش، آزاد سازد؟ چگونه می‌تواند از اثر نیش زهرآلود و مرگبار گناه بکاهد؟ تنها به این واسطه؛ این که او نسبت به عشق، به عنوان عالی‌ترین پدیده و صاحب قدرت و حقیقت مطلق، آگاه است و موجود آسمانی را نه به‌عنوان یک قاعده و قانون، یا یک ماهیت اخلاقی قابل درک؛ بلکه به‌عنوان یک احساس لطیف عاشقانه که حتی می‌تواند در هیئت یک انسان موجودیت یابد، می‌داند. (این به معنی برخورداری از یک احساس عطوفت نسبت به انسان در حالت فردی آن است.)

مری‌آن و لوییس بر سر اندیشه‌هایشان عاشق یکدیگر شدند. در سال‌های پیش از ملاقاتشان، توجه آن دو جداگانه به سوی نویسندگانی مشابه و اغلب در زمانی مشابه، جلب شده بود. آن‌ها مقالاتی نوشته بودند که موضوع‌هایشان با یکدیگر هم‌پوشانی داشت. هر دوی آن‌ها با تلاش و پشتکاری مشابه به جستجوی حقیقت دست زدند و هر دو به این اندیشه وفادار بودند که عشق و هم‌دلی انسانی می‌تواند مبنای اخلاقیات فردی‌شان و جایگزینی برای مسیحیتی باشد که نمی‌توانستند به آن اعتقاد داشته باشند.

عشق روشنفکرانه

ما، همان‌طور که گفته شد، ترسیم دقیقی از شرایطی که در آن قلب‌های آن دو شروع به تپیدن برای یکدیگر کرد، در دست نداریم اما فرآیندی را که در آن افرادی مشابه آن دو، عاشق یکدیگر شدند را از نمونه‌های دیگر در اختیار داریم که می‌تواند رنگ و بوی احساسی را که مری‌آن و لوییس تجربه کرده بودند به ما نشان دهد. یکی از نمونه‌های مشهور چنین شور عاشقانه‌ای را می‌شد در

رابطهٔ فیلسوف بریتانیایی آیزایا برلین و شاعرهٔ روس آنا آخماتووا به چشم دید. برخورد فکری آن دو، ماجرای خاص خودش را داشت چرا که همه چیز در یک شب اتفاق افتاد.

ماجرا در لنین‌گراد و در ۱۹۴۵ رخ داد. آخماتووا که بیست سال بزرگ‌تر از برلین بود، یکی از شاعران بزرگ دوران پیش از انقلاب روسیه محسوب می‌شد. از سال ۱۹۲۵ به بعد مقامات شوروی اجازهٔ منتشر شدن هیچ یک از آثار او را ندادند. شوهر اولش بنا بر اتهامات دروغین در سال ۱۹۲۱ اعدام شده بود. در سال ۱۹۳۸ پسرش را زندانی کردند. به مدت هفده ماه، آخماتووا بیرون زندان می‌ایستاد و نومیدانه در جستجوی خبری از پسرش بود.

برلین چیز زیادی از آخماتووا نمی‌دانست اما در آن زمان در طول سفرش سری هم به لنین‌گراد زده بود و در آنجا یک دوست مشترک به برلین پیشنهاد کرد که آن دو را به یکدیگر معرفی کند. او برلین را به آپارتمان محل سکونت آخماتووا برد و او در آنجا با زنی روبرو شد که هنوز زیبا و قدرتمند به نظر می‌رسید، اما ظلم و ستم حاکمان و جنگ زخم‌های عمیقی بر روان او وارد کرده بود. مکالمهٔ آن‌ها در ابتدا به موضوعاتی همچون تجربهٔ جنگ و نیز دانشگاه‌های بریتانیایی محدود مانده بود و در این میان مهمانان دیگری هم می‌آمدند و می‌رفتند.

حوالی نیمه‌شب، آن دو با یکدیگر تنها ماندند و در دو سوی اتاق آخماتووا نشسته بودند. آخماتووا به برلین از دوران کودکی و ازدواجش و نیز اعدام شوهرش گفت. او شعر دن ژوان لرد بایرون را با چنان شور و احساسی خواند که برلین مجبور بود رویش را به

سوی پنجره برگرداند تا احساساتش را از او پنهان کند. سپس او تعدادی از شعرهای خودش را خواند و در نهایت وقتی داشت تشریح می‌کرد که چطور برخی از این شعرها در نهایت به کشته شدن یکی از دوستان شاعرش توسط حکومت شوروی منجر شده بودند، از هم فرو پاشید.

وقتی ساعت چهار بامداد شده بود، آن‌ها داشتند از بزرگان سخن می‌گفتند. در مورد پوشکین و چخوف هم‌نظر بودند. برلین هوش و فضای روشن تورگنیف را دوست داشت، اما آخماتووا فضای تاریک و نیرومند آثار داستایفسکی را ترجیح می‌داد.

آن‌ها پیش می‌رفتند و روح خود را در برابر یکدیگر عریان می‌ساختند. آخماتووا به تنهایی خود اعتراف کرد، علائق خود را بیان نمود و از هنر و ادبیات سخن گفت. در لحظاتی برلین می‌خواست برود دست‌شویی اما دلش نمی‌آمد آن گفتگو را قطع کند. آن‌ها تماماً کتاب‌هایی مشابه با یکدیگر خوانده بودند، همهٔ چیزهایی را که طرف مقابل می‌دانست را می‌دانستند و اشتیاق یکدیگر را درک می‌کردند. آن‌چنان‌که مایکل ایگناتیف، یکی از زندگی‌نامه‌نویسان برلین می‌نویسد، «آن شب زندگی او بیش از همیشه به تصویری کمال‌یافته از هنر نزدیک شد.» او در نهایت از آنجا بیرون آمد و به هتلش رفت. ساعت یازده صبح شده بود. خودش را روی تخت پرت کرد و گریه کنان فریاد زد: «من عاشق شده‌ام. من عاشق شده‌ام.»

شبی که آخماتووا و برلین در کنار یکدیگر سپری کردند، نمونهٔ تقریبا ایده‌آل از نوع مشخصی از ارتباط است. این نوع از ارتباط، ارتباطِ بین آدم‌هایی است که فکر می‌کنند دانشی که ارزش فرا گرفتن داشته باشد را نه در داده‌ها که در آثار بزرگ فرهنگی، در میراثی که

انسانیت از خرد اخلاقی، احساسی و وجودی به دست آورده است، می‌توان یافت. این نوعی از ارتباط است که در آن قابلیت‌های فکری به آمیزش احساسات می‌انجامد. برلین و آخماتووا می‌توانستند تجربهٔ چنین هم‌نشینی تاریخی‌ای را داشته باشند، چون قبل از آن همه مطالعه کرده بودند. آن‌ها بر این باور بودند که انسان باید با ایده‌های بزرگ کلنجار برود و کتاب‌های عظیمی را بخواند که به فرد چگونگی تجربهٔ زندگی در غنی‌ترین شکل آن را و نیز چگونگی انجام دادن ساده‌ترین داوری‌های اخلاقی و احساسی را به طور هم‌زمان آموزش می‌دهند. آنها از نظر روحی افرادی بلندپرواز و جاه‌طلب بودند. آنها زبان مشترکی تحت‌عنوان ادبیات داشتند که توسط نوابغی به رشتهٔ تحریر درآمده که ما را بهتر از خودمان می‌شناسند.

آن شب همچنین نمونه‌ای ایده‌آل از نوع مشخصی از پیوند بین افراد است. جلوه یافتن چنین عشقی به وقوع تصادفی رخدادهای پرشماری وابسته است که اگر بنا بر دست تقدیر در عمر هر انسان اتفاق بیفتد، بیش از یک یا دو مرتبه نخواهد بود. برلین و آخماتووا به شگفتی دریافتند که بین آن دو، گویی همه چیز با هم جور در می‌آید. آن‌ها از بسیاری جهات با یکدیگر مشابه بودند. چنان هم‌آهنگی‌ای میان آن دو وجود داشت که درون خود را بدون هیچ ملاحظه و حفاظی، در برابر یکدیگر عیان کردند.

اگر اشعار آخماتووا در مورد آن شب را بخوانید این تصور برایتان پیش می‌آید که مکالمهٔ شبانهٔ آن دو به هم‌آغوشی میانشان ختم شد، اما آن‌چنان‌که ایگناتیف می‌گوید، آن‌ها حتی یکدیگر را لمس هم نکردند. هم‌بستگی و صمیمیت آن‌ها در وهلهٔ نخست فکری، احساسی و روحی بود که ترکیبی از عشق و دوستی خلق می‌کرد. مطابق آن قول مشهور، آسایش دوستان در مواجهه با دنیا

دوشادوش هم اتفاق می‌افتد و آسودگی خیال عاشقان رو به روی هم و بر این اساس به نظر می‌رسید که برلین و آخماتووا هر دوی این کیفیت‌ها را در رابطهٔ خویش داشتند. آن‌ها هم فهم مشترکی نسبت به یکدیگر داشتند و هم تکمیل کنندهٔ فهم یکدیگر بودند.

برای برلین آن شب مهم‌ترین رویداد زندگی‌اش بود. آخماتووا در خاک اتحاد شوروی گیر افتاده بود و تحت سیطرهٔ حکومتی که فریب‌کاری، ارعاب و دروغ را به‌طور گسترده‌ای به کار می‌بست، در رنج و عذاب بود. رژیم تصمیم گرفت که اعلام کند آخماتووا با یک جاسوس بریتانیایی در ارتباط بوده است. او را از اتحادیهٔ نویسندگان اخراج کردند. پسرش در زندان بود. او تنها مانده بود اما با این وجود برلین را با خوش‌رویی پذیرفت و پس از آن با شور و حرارت از او سخن گفت و نوشته‌هایش در اشاره به جادوی اسرارآمیز آن شب تکان‌دهنده و تاثیرگذار بودند.

عشقی که میان الیوت و لوییس پدید آمد، برخی از همان جنبه‌های فکری و احساسی را دارا بود. آن‌ها هم عشق را به مثابه نیرویی اخلاقی تجربه کردند که به شخص عمق می‌بخشید، ذهن انسان را پیرامون وجود انسان‌های دیگر نظم می‌داد و آن‌ها را به گونه‌ای که بتوانند برای ایثار در حق دیگران و خدمات گوناگون آماده شوند، بالا می‌کشید.

و حقیقتاً اگر به رابطهٔ عاشقانه، وقتی که در پرشورترین مرحلهٔ خود است نگاه کنیم، می‌بینیم که عشق همواره چند جنبهٔ اساسی دارد که به واسطهٔ آن مسیر تازه‌ای پیش روی روح انسان‌ها قرار می‌دهد. نخستین کاری که انجام می‌دهد این است که ما را فروتن می‌سازد. به ما یادآور می‌شود که ما حتی توانایی کنترل خویش را هم نداریم. در بیشتر فرهنگ‌ها و تمدن‌ها، عشق در افسانه‌ها و

حکایات به عنوان نیرویی خارجی معرفی می‌شود -چیزی شبیه به یک خداوند یا یک اهریمن- که وارد یک شخص می‌شود، در درون او سکنی می‌گزیند، ریشه می‌دواند و همه‌چیز را در درونش به میل خویش تغییر می‌هد. مثل آفرودیت یا کوپید. عشق به‌سان جنونی شیرین، یا آتشی سوزان و یا یک شوریدگی آسمانی توصیف می‌شود. ما عشق را نمی‌سازیم؛ ما گرفتار عشق می‌شویم، خارج از حیطهٔ اختیار خودمان. از این نظر، عشق هم مفهومی کهن و هم به‌طور شخصی، وحشتناک و سهمگین است چرا که ضربهٔ ناگهانی آن چیزی نیست که ما بتوانیم برای آن برنامه‌ریزی، زمان‌بندی یا تصمیم‌گیری خاصی را تدارک ببینیم.

عشق همانند لشگری مهاجم است که به خاطرتان می‌آورد که شما حتی ارباب خانهٔ خودتان هم نیستید. نیرویی است که شما آهسته آهسته در می‌نوردد، سطوح انرژی شما را دوباره تنظیم می‌کند، ساعات خوابتان را تغییر می‌دهد، موضوعات جدیدی برای مکالماتتان با دیگران ایجاد می‌کند و در مراحل پایانی فرآیند، جنبه‌هایی که به میل جنسی شما مربوط می‌شوند و حتی کانون‌های توجه شما را تجدید آرایش می‌کند. وقتی شما عاشق هستید، نمی‌توانید لحظه‌ای از فکر کردن به محبوبتان دست بکشید. وقتی در میان جمعیت راه می‌روید هر چند متری که به جلو می‌روید احساس می‌کنید تصویری مبهم از او را در میان آن جمع می‌بینید. مدام خودتان را به در و دیوار می‌زنید و از چیزهایی در عذاب هستید که خودتان می‌دانید اگر در حالت فعلی‌تان نبودید، قطعاً موضوعاتی پیش پا افتاده و بی اهمیت محسوب می‌شدند. و عشق از قضا نیرومندترین لشگری است که می‌تواند به شما هجوم بیاورد، چرا که هیچ مقاومتی را هم برنمی‌انگیزاند. زمانی که تهاجم آن در نیمهٔ راه خود است، شخصی که مورد هجوم قرار گرفته، خود انتظار آن را

می‌کشد که به‌طور قطعی و بی‌بازگشت مغلوب شود.

عشق نوعی تسلیم است. شما عمیق‌ترین نقاط آسیب‌پذیر وجودتان را عیان می‌کنید و از توهم تسلطتان بر نفس خود، دست می‌کشید. این آسیب‌پذیری و میل به حمایت و پشتیبانی دیگران، می‌تواند به شکلهای گوناگونی نمود یابد. الیوت در جایی نوشت: «برای بیشتر زنان، در مشاهدهٔ دستی که برای دوستی به سویشان دراز شده، حسی دل‌پذیر وجود دارد؛ آن‌ها شاید در آن لحظه خواهان کمک و یاری در شکل فیزیکی و مادی آن نباشند. اما در این لحظه حسی که از یاری و حضور قدرتی در بیرون از خودشان دارند با نیاز دائمی‌شان به تخیل تلاقی می‌یابد.»

عشق به تمایل هر یک از طرفین به آسیب‌پذیر بودن وابسته است و خود موجب عمیق‌تر شدن این آسیب‌پذیری‌ها می‌گردد. عشق کارگر می‌افتد تنها به این دلیل که هر یک از نفرات عریانی خود را به نمایش می‌گذارد و طرف مقابل بی‌درنگ آن را درمی‌یابد. داستان‌نویس ایتالیایی، چزاره پاوزه در این مورد می‌نویسد: «تو همان روزی دوست داشته خواهی شد که بتوانی ضعف‌های خود را نمایش دهی، بدون آن‌که کسی باشد که ضعف تو را مدعای قدرت خویش سازد.»

گذشته از همهٔ این‌ها، عشق شخص را از مرکزیت خارج می‌سازد. عشق شما را از وضعیت طبیعی دوست داشتن خودتان بیرون می‌برد و باعث می‌شود آدم‌های دیگر به چشم شما شفاف‌تر از خودتان دیده شوند.

کسی که عاشق است ممکن است گمان کند در جستجوی شادی و سعادت فردی است، اما این یک تصور است. او به دنبال آمیخته شدن با دیگری است و هنگامی که این آمیزش در تضاد با شادی او قرار می‌گیرد، او احتمالاً همین آمیزش را انتخاب خواهد کرد. درحالی‌که انسان سطحی در دایرهٔ بسته و کوچک نفس خویش محدود است، فرد عاشق درمی‌یابد که غنای حقیقی و غایی نه در درون فرد که در بیرون از او، در وجود محبوب او و در سهیم شدن با محبوب در یک سرنوشت مشترک نهفته است. یک ازدواج موفق، مکالمه‌ای پنجاه ساله است که در آن مسیری به سوی پی بردن به حقیقت ذهن و قلب آدم‌ها پیموده می‌شود. عشق خود را در لبخندهای هم‌زمان و اشک‌های مشترک عیان می‌سازد و با اظهار این عبارت به منتهی می‌رسد: "دوستت دارم؟ من، خودِ تو هستم".

بسیاری بر این اعتقادند که عشق مرز بین دادن و ستاندن را حذف می‌کند چرا که هر یک از دو شخص عاشق با دیگری ترکیب و آمیخته شده و ممزوج گشته و به همین دلیل بخشیدن به محبوب بسیار دل‌پذیرتر از ستاندن چیزی از اوست. میشل دو مونتنی در جایی نوشته است که فرد عاشقی که هدیه‌ای از محبوب دریافت می‌کند در حقیقت عالی‌ترین هدیه را به او ارزانی داشته است: فرصتی برای تجربهٔ لذت بخشیدن چیزی به طرف مقابل. اینکه در مورد یک عاشق بگوییم سخاوتمند یا نوع‌دوست است، بی‌معناست چرا که عاشق در اوان آشفتگی ناشی از عشق، وقتی چیزی به محبوبش می‌دهد، آن را به بخشی از وجود خود نیز می‌بخشد.

مونتنی در مقالهٔ معروفش دربارهٔ دوستی توصیف می‌کند که چطور یک دوستی ریشه‌دار یا عشقی ژرف می‌تواند مرزهای خویشتن را بازآرایی کند:

چنین دوستی‌ای سرمشق و الگویی ندارد و تنها می‌تواند با خود مقایسه شود. هرگز یک ویژگی، دو ویژگی، سه ویژگی یا هزاران ویژگی خاص وجود نداشته که بتواند چنین رابطه‌ای را تعریف کند. بلکه یک ماهیت اثیری اسرارآمیز بوده که ترکیبی از تمام ویژگی‌ها و ملاحظات است و میل و ارادهٔ من را به خویش معطوف نموده و آن را در میل و ارادهٔ طرف مقابل فرو برده و گم کرده است و او را نیز با عطشی مشابه به گم کردن خویشتن در من واداشته است. و من می‌گویم گم کردن، چرا که چنین رابطه‌ای چیزی از خودمان برایمان باقی نگذاشته است.

افزون بر این‌ها، عشق رفتار و منشی شاعرانه را با روح افراد عجین می‌سازد. آدم ۱ می‌خواهد بر اساس حساب و کتاب‌های فایده‌نگرانه زندگی کند؛ تجربه‌های لذت‌بخش خویش را به حداکثر برساند، در برابر رنج و آسیب‌پذیری از خود دفاع کند و عنان زندگی را در اختیار داشته باشد. آدم ۱ می‌خواهد که شما در طول زندگی‌تان یک واحد خودمدار و بی‌نیاز از بیرون باشید و با خاطری آسوده تنها ریسک‌ها و پاداش‌ها را در نظر بگیرید و به دنبال منفعت خودتان باشید. آدم ۱ مدام در حال تعریف استراتژی و محاسبهٔ هزینه‌ها و فایده‌هاست. او می‌خواهد که هر آن‌چه از دنیا نیاز دارید دم دستتان باشد. اما عاشق بودن به معنای اندکی دیوانه شدن، و تعالی یافتن به واسطهٔ یک تفکر جادویی است.

عاشق بودن به معنی تجربهٔ صدها احساس کوچک به صورت پی‌درپی است. آن هم در شرایطی که شما تجربهٔ رویارویی با بسیاری از این احساسات را در گذشته نداشته‌اید. گویی که دری به نیمهٔ دیگری از زندگی برای نخستین مرتبه به رویتان گشوده شده است؛ تلفیقی دیوانه‌وار از ستایش، امید، تردید، احتمال، ترس، خلسه، حسادت، آسیب و بسیاری از احساسات و انگیزش‌های دیگر.

عشق ضمناً به معنی اطاعت و فرمان‌برداری و نه تصمیم‌گیری است. عشق این را می‌طلبد که شما به شکلی شاعرانه و بدون فکر کردن به محاسبهٔ هزینه‌های آن، در برابر قدرتی غیر قابل وصف تسلیم شوید. عشق از شما می‌خواهد که تفکر مشروط را کنار بگذارید و در ریختن محبت و عاطفهٔ خود به پای طرف مقابل، سر کیسه را شل کنید و آن را با قاشق و پیمانه اندازه نگیرید. آن‌چنان‌که استاندال می‌نویسد؛ «عشق تبلور نگاه شماست و به همین دلیل است که در نگاه شما محبوبتان همچون جواهری پر زرق و برق می‌درخشد. برای شما او جادویی دارد که دیگران آن را نمی‌بینند. برای شما مکان‌های تاریخی و بیادماندنی‌ای که در آن نخستین جوانه‌های عشق شما سر بر آورده‌اند، معنایی مقدس دارند که برای دیگران قابل درک نیست. بر صفحهٔ تقویم، روزهایی که در آن نخستین بوسه‌ها یا نخستین جملات عاشقانه رد و بدل شدند انگار هاله‌ای که نشان از روزهای مقدس دارد، به دور خود دارند. آن‌چه را که شما حس می‌کنید، به تمامی نمی‌توان در قالب نثری معمول ابراز کرد، بلکه تنها می‌توان به واسطهٔ شعر و موسیقی، و نگاه و لمس بیان کرد. کلماتی که شما و محبوبتان بین خودتان استفاده می‌کنید آن‌قدر احمقانه و زیاده از حد استفاده شده‌اند که باید تنها بین خودتان، خصوصی باقی بمانند. اگر آن‌ها را در دنیای بیرون از رابطهٔ دونفره خودتان، فرضاً به دوستانتان

بگویید، شما را دیوانه می‌پندارند.

شما لزوماً عاشق کسی نمی‌شوید که احتمال دارد خیلی به کارتان بیاید و برایتان سودمند واقع شود -کسی که مثلاً ثروتمند، مشهور و یا دارای روابط زیاد باشد و یا کسی که به پیشرفت در مسیر حرفه‌ای‌تان به شما کمک کند. آدم ۲ عاشق فردی متمایز می‌شود و دلیلش برای این عشق چیزی جز هم‌آهنگی درونی، الهام، لذت و حس تعالی نیست، چرا که او خود است و طرف مقابل هم خودش. علاوه‌براین، عشق مطمئناً راه میان‌بر و کم‌دردسر را نمی‌جوید؛ به دلایلی معمولاً غریب، عشق از قضا از موانعی که در سر راه است تغذیه می‌کند و نیرومند می‌شود که اغلب با تکیه بر احتیاط و ملاحظه‌کاری نمی‌توان بر آن‌ها فائق شد. ممکن است در گذشته تلاش کرده باشید به دو نفر که عاشق هم هستند هشدار بدهید که باید نسبت به ازدواج با یکدیگر محتاط باشند چرا که پیوند میان آن دو توام با شادی نخواهد بود. اما عشاقی که در چنگ افکار جادویی خود گرفتارند چیزی را که دیگران می‌بینند، نمی‌بینند، و حتی اگر هم می‌توانستند چنین کنند، احتمالاً از راهشان برنمی‌گشتند چرا که ترجیح آن‌ها این است که در کنار هم ناراحت باشند تا جدای از هم به شادی برسند. آن‌ها عاشق یکدیگرند، نه خریدار سهام و طبیعت شاعرانه -که بخشی از تفکر و بخشی از احساس خالص تشکیل شده- آن‌ها را در تصمیم‌هایشان راهنمایی می‌کند. عشق، قرار گرفتن در موقعیت نیاز شاعرانه است؛ و هم‌زمان در سطحی فراتر و پایین‌تر از منطق و حسابگری قرار دارد.

بدین ترتیب، عشق در حکم گشایش دروازه‌ای به آگاهی درونی و روحی است. وضعیتی دیگرگون از خودآگاهی است که از قضا

شدید و تحمل آن دشوار است اما هم‌زمان شورانگیز می‌نماید. در این وضعیت، بسیاری از افراد ممکن است لحظه‌هایی سحرانگیز را تجربه کنند که در آن امکان حس کردن آگاهی از یک راز غیرقابل بازگو و فراتر از درک بشر برایشان پیش می‌آید. عشقشان موجب می‌شود که طعم عشق ناب و غایی را ولو برای لحظه‌ای، بچشند، عشقی که کاملا منفک از این شخص یا آن شخص خاص است اما از قلمرویی ماورایی سرچشمه می‌گیرد. چنین احساساتی در لحظه‌هایی به کوتاهی یک چشم بر هم زدن شکل می‌گیرند و سپس از ذهن می‌گریزند و به سان تجربه‌ای اسرارآمیز و پرشورند که در آن فرد می‌تواند نگاهی گذرا به بی‌نهایتی که فراسوی امور قابل درک و فهم قرار دارد، بیاندازد.

شاعر آمریکایی، کریستین وایمن، در شاهکار خود "پرتگاه روشن من" می‌نویسد:

در هر عشق راستینی - همچون عشق مادر به فرزندش، عشق مرد به همسرش، یا عشق دوستی به دوستش- قدری انرژی اضافی وجود دارد که همواره می‌خواهد در حرکت و تکاپو باشد. علاوه‌براین، به نظر می‌رسد که انتقال این انرژی از فردی به فرد دیگر چندان به سادگی میسر نباشد اما امکان عبور آن‌ها از درون فرد و معطوف شدن آن‌ها به چیزی دیگر وجود دارد. (هر آن‌چه اکنون می‌دانم/این است که هر قدر که او بیشتر مرا دوست داشت، من بیشتر عاشق دنیا می‌شدم.) به همین دلیل است که ما می‌توانیم تا این حد به واسطه چنین عشقی حیران و سرگشته شویم. (و منظورم صرفاً زمانی که تازه عاشق شده‌ایم نیست، بلکه مقصودم در اینجا روابطی طولانی و دیرپاست.): چنین عشقی از ما می‌خواهد و در درون ما فریاد بر می‌آورد که بیش از اهمیتی که در حال حاضر

برایش قائل هستیم، خرجش کنیم.

برای بسیاری از آدم‌ها، چه مذهبی و چه غیرمذهبی، عشق تجربه‌ای زودگذر از جایی را فراهم می‌آورد که در فراسوی مرزهای آن‌چه می‌دانیم و می‌شناسیم قرار دارد و نیز به معنایی واقعی کلمه قلب بزرگ‌تری به ما هدیه می‌کند. میل این چنینی به خواستن، به نوعی قلب‌مان را بیش از قبل می‌گشاید و آزاد می‌سازد. عشق ورزیدن همچون شخم زدن، پوستهٔ سخت زمینی را که آدم ۱ به آن وابسته است، می‌شکافد و از درون آن خاک حاصل‌خیزی که آدم ۲ را به بار می‌آورد عیان می‌سازد. ما همواره با این پدیده مواجه می‌شویم؛ عشقی منجر به عشق دیگر می‌شود و یک عشق ظرفیت پذیرفتن عشق دیگر را افزایش می‌دهد.

تسلط بر نفس به عضلات بدن بی‌شباهت نیست. اگر تسلط خود را بر نفس، یک بار در روز به چالش بکشید و تمرین دهید، احتمالاً توانایی کافی برای تسلط یافتن بر خویشتن به هنگام غروب را نخواهید داشت. اما عشق درست برعکس عمل می‌کند. هر چقدر بیشتر دوست بدارید، بیشتر می‌توانید که دوست بدارید. کسی که یک فرزند دارد با آمدن فرزند دوم و سوم اولی را کم‌تر دوست نخواهند داشت. کسی که به شهر خود عشق می‌ورزد، لزوماً در عشق به کشورش ناتوان نیست و آن را کم‌تر دوست ندارد. عشق با به کار گرفته شدن خویش، گسترش می‌یابد.

به این ترتیب عشق، نرم می‌کند. همهٔ ما آدم‌هایی را می‌شناسیم که ترد و شکننده بوده‌اند و زره‌پوش در برابر زندگی ایستاده بوده‌اند تا این که عاشق شده‌اند و با قرار گرفتن در آن وضعیت شیرین و آسیب‌پذیر و سرشار از انگیزه بود که رفتارشان عوض شده است. ما

پشت سر این افراد به یکدیگر می‌گوییم که روان آن‌ها از عشق روشن شده است و همچون خرچنگی که پوستهٔ سختش کنار رفته، نرمی درون خود را نشان می‌دهند. این از قضا باعث ترس آن‌ها نیز می‌شود و موجب می‌شود که بیشتر در معرض آسیب قرار گیرند و اما در ضمن مهربان‌تر باشند و بیشتر از قبل زندگی را همچون یک هدیه بپندارند. شکسپیر که باید لاجرم به عنوان یکی از صاحب‌صلاحیت‌ترین افراد برای اظهارنظر در این موضوع شناخته شود، می‌گوید: «هر قدر بیشتر به تو می‌بخشم/بیشتر دارم، چرا که هر دو بی‌پایانند.»

و در نهایت، عشق انسان‌ها را به فداکاری فرا می‌خواند. اگر عشق با حرکتی رو به پایین آغاز می‌شود، مسیری که در ابتدای آن آسیب‌پذیری بیشتر می‌شود و وجود عریان آشکار می‌شود، در انتها با حرکتی فعالانه به بالا پایان می‌پذیرد. عشق انرژی و شوق عظیمی را به خدمت و یاری برمی‌انگیزاند. فرد عاشق، هدایایی کوچک می‌خرد، عینک محبوبش را از آن یکی اتاق برایتان می‌آورد، وقتی سرما خورده است به او دستمال می‌دهد، در ترافیک رانندگی می‌کند تا محبوبش را در فرودگاه سوار کند. عشق به معنی بیدار شدن هر شب برای شیر دادن نوزاد و زندگی و پرورش یافتن است. به معنی به خطر انداختن و فداکردن جان خویش برای نجات جان رفیقتان در میدان نبرد است. عشق به انسان اصالت می‌بخشد و تحول به بار می‌آورد. در هیچ شرایط دیگری به جز این، آدم‌ها تا بدین اندازه نمی‌خواهند که زنده باشند و در هیچ تعهد درونی دیگری امکان ندارد که آن‌ها تا بدین حد از منطق منفعت‌طلبانهٔ خویش فاصله بگیرند.

گاهی با آدمی روبرو می‌شوید که گویی دارای قلبی چندهزارساله است. قلب چنین فردی تجربهٔ شورانگیزترین و پرآشوب‌ترین جلوه‌های عشق را داشته است. ماه‌ها و سال‌ها درگیری او با شور عاشقانه تعهدی عمیق را بر وجود انان حک کرده است. آنان کسی را که زمانی عشقی داغ نسبت به او داشتند، اکنون به گرمی دوست دارند اما عشق آن‌ها اینک پایدارتر، شادتر و تزلزل‌ناپذیرتر است. آن‌ها حتی به این دلیل به عشق‌ورزیدن به محبوبشان فکر نمی‌کنند که در عوض آن چیزی بخواهند، بلکه به‌طور طبیعی عشقشان را نثار او می‌کنند. این عشق به مثابه هدیه است نه داد و ستد.

این همان عشقی است که جرج لوییس به ماری‌آن اوانز داشت. هر دوی آن‌ها به واسطهٔ عشقشان به یکدیگر تغییر یافتند و اصالت پیدا کردند اما از بسیاری جهات تغییر لوییس شگرف‌تر و اصالتی که یافته بود قابل‌توجه‌تر بود. او کسی بود که استعداد ویژهٔ مری‌آن را بازشناخت، او را تشویق و از نظر روحی تغذیه کرد. به هر شکلی که شده و در هرجا او مری‌آن را جایگاهی بالاتر از خود معرفی می‌کرد و خود را در جایگاه دوم اهمیت می‌دید.

تصمیم

تصمیم آن دو برای بودن با یکدیگر، تصمیمی بزرگ بود که زندگی آن دو را تغییر می‌داد. تقریباً در زمستان ۱۸۵۳-۱۸۵۲ بود که الیوت به این نتیجه رسیده بود که هم‌دم و همراه خود را در لوییس یافته است. در بهار ۱۸۵۳ آن‌ها به این می‌اندیشیدند که پیوندهای خود را با اجتماع قطع کنند و تنها برای یکدیگر بمانند. در آوریل آن سال، لوییس مدام با آشفتگی روحی، سردرد و صدای

زنگی که در گوشش می‌پیچید دست و پنجه نرم می‌کرد. الیوت در این ماه‌ها مشغول ترجمهٔ نوشته‌های فوئرباخ بود. فوئرباخ در آثار خود این دیدگاه را عنوان کرده بود که ازدواج بنا بر تعریف حقیقی خود، یک قرارداد قانونی محسوب نمی‌شود بلکه پیمانی اخلاقی است. خواندن این بخش از نظرات فوئرباخ الیوت را در این اعتقادش مصمم‌تر کرد.

در نهایت این الیوت بود که باید تصمیم می‌گرفت چه نوع پیوندی برای او مهم‌تر است، و به این نتیجه رسید که در نظر او، عشق بر روابط اجتماعی برتری می‌یابد. آن‌گونه که بعدها نوشت: «پیوندهای ضعیفی که به آسانی می‌گسلند چیزی هستند که من نه در ذهنم علاقه‌ای به آن‌ها دارم و نه در عمل توانایی برقراری آن‌ها را در خود می‌بینم. روش عمل زنانی که با چنین اشکالی از روابط خشنود می‌شوند با آن‌چه من کرده‌ام تفاوت دارد.»

الیوت با نبوغ بالایی که در داوری نسبت به شخصیت افراد داشت، اعتماد و اطمینانش را متوجه لوییس کرد، حتی در همان ابتدای رابطه‌شان که لوییس هنوز خود را کاملاً نسبت به او متعهد نمی‌دانست. الویت در یک نامه چنین نوشت؛ «من تمامی هزینه‌های قدمی را که برداشته‌ام از پیش محاسبه کرده‌ام و آماده‌ام که بدون تلخی یا ناراحتی از طرف دوستانم طرد شوم. من در مورد کسی که خود را به او وابسته ساخته‌ام مرتکب اشتباه نشده‌ام. او شایستگی ایثاری که من به خرج داده‌ام را دارد و تنها نگرانی من این است که داوری درستی در مورد او صورت بپذیرد.»

تمام عشق‌ها محدودیت می‌آورند. چرا که عشق خود به معنی گذشتن از بسیاری از فرصت‌های دیگر، برای خاطر یک گزینه است.

لئون ویسِلتر، در سخنانی که به سلامتی داماد و عروس، کاس سانستین و سامانتا پاور در مراسم ازدواج‌شان در سال ۲۰۰۸ داشت، این نکته را تقریبا به بهترین شکل ممکن بیان کرد:

عروس‌ها و دامادها آدم‌هایی هستند که با اتکا به ابزاری به نام عشق، محدود شدن خوشبختی به بودن در کنار یک نفر را کشف کرده‌اند. عشق انقلابی در نحوهٔ سنجیدن است، یک بازبینی در شدت و قوت همه چیز؛ عشق پدیده‌ای خصوصی و ویژه است؛ و مشخصه‌اش ویژه بودن این مرد و آن زن برای یکدیگر و متمایز بودن این روح و آن جسم است. عشق ژرفا را به پهنا، اینجا را به آنجا و به دست آمده را به در دسترس ترجیح می‌دهد.... عشق، بی‌تفاوت به تاریخ و در برابر گذر زمان مصون و پناهگاهی نرم اما مقاوم است، یا باید باشد؛ زمانی که روز به پایان می‌رسد و روشنایی رخت برمی‌بندد و تنها همان قلب دیگر، همان ذهن دیگر و همان چهرهٔ دیگر در کنار شماست تا با اتکا به آن بتوانید تمامی شیاطین را از وجودتان به بیرون برانید و یا تمام فرشتگان را فرا بخوانید. مهم نیست که رئیس‌جمهور چه کسی باشد! زمانی که فردی به ازدواج رضایت می‌دهد، به این رضایت می‌دهد که به‌طور کامل شناخته شود که این چشم‌اندازی است که در نگاه نخست آزاردهنده به نظر می‌رسد؛ ازدواج یعنی عیان کردن و به نمایش گذاشتن. ما ممکن است قهرمان همسر خود باشیم، اما هرگز بت او نخواهیم بود.

ذهن الیوت در مقطع گرفتن چنین تصمیمی، به نظر متلاطم می‌آمد. او نسبت به این موضوع آگاه بود که زندگی‌اش در آستانهٔ تغییری برگشت‌ناپذیر است. به نظر او به این نتیجه رسیده بود که زندگی‌اش تا آن زمان مجموعه‌ای از انتخاب‌های اشتباه بوده و حالا زمان آن فرا رسیده بود که او هر چه در چنته دارد را برای یک انتخاب درست و حقیقی خرج کند. او همانطوری به سوی این انتخاب پیش رفت که دبلیو. اچ. آدن در شعر معروفش، "گام بردار پیش از آنکه نگاه کنی"، توصیف کرده است:

احساس خطر نباید که ناپدید گردد؛
راه بی‌شک کوتاه است و گزاف
هر قدر که شیب تندش از اینجا تدریجی به نظر برسد؛
اگر دوست داری نگاه کن، اما باید که گام برداری.
مردان خشن در خواب خود احساساتی می‌شوند
و تبصره‌هایی را زیر پا می‌گذارند که هر احمقی رعایتشان می‌کند؛
این نه قرارداد، که ترس آنان است
که می‌خواهد از نظرها نهان شود.
جامه‌ای که پوشیدنش شایسته می‌نماید

چیزی محسوس یا ارزان نیست
و مدت‌هاست که پذیرفته‌ایم به سان گوسفندان زندگی کنیم
و به یاد نیاوریم آن‌ها را که از نظرها پنهان شدند
تنهایی‌ای به عمق هزاران متر
بر بستری که رویش می‌آرامیم جای دارد، محبوب من:
اگرچه تورا دوست می‌دارم اما، باید که گام برداری؛
رویای امنیت ما باید که از نظرها نهان شود.

در ۲۰ جولای ۱۸۵۴ به اسکله‌ای در حوالی برج لندن رفت و سوار یک کشتی به نام راونزبورن که عازم آنتورپ بلژیک بود، شد. او و لوییس قرار گذاشته بودند که زندگی‌شان در کنار یکدیگر را در خارج از کشور شروع کنند. او چند نامه به دوستانش فرستاد و به آن‌ها در مورد تصمیمش اطلاع داد و تلاش کرد کمی از تأثیر ماجرا بر آن‌ها بکاهد. آن‌ها این سفر را به عنوان یک دورهٔ آزمایش از بودن در کنار هم می‌دیدند، اما حقیقت این بود که آن‌ها دورانی را شروع کرده بودند که در آن برای همیشه در کنار یکدیگر زندگی کنند. برای هر دوی آن‌ها این اقدامی شجاعانه و تعهدی شگفت‌انگیز به عشقی دوجانبه بود.

زندگی با یکدیگر

انتخاب آن‌ها مناسب بود، انتخاب هر دوی آن‌ها در رها کردن زندگی پیشینشان. آن‌ها با هم به مناطق مختلفی در اروپا و بیشتر آلمان سفر کردند، جایی که از جانب نویسندگان پیش‌رو و روشنفکران آن زمان به گرمی مورد استقبال قرار گرفتند. مری‌آن از زندگی آزادانه تحت نام خانم لوییس، خرسند بود: «هر روز بیش از قبل خوشحالم و هر روز این همراهی را رضایتبخش‌تر و سودمندتر برای خود می‌بینم.»

الیوت در انتخاب خود تردیدی نشان نداد. او اصرار داشت که خانم لوییس شناخته شود. آن‌ها همچون یک زن و شوهر معمولی زندگی می‌کردند و یکدیگر را تکمیل می‌کردند. الیوت ممکن بود برخی اوقات محزون و دل‌زده باشد، اما لوییس آدمی روشن با حضور اجتماعی سرزنده و شوخ‌طبع بود. آن‌ها با یکدیگر قدم می‌زدند و با هم کتاب می‌خواندند. آن‌ها نسبت به هم وفادار، مشتاق و تکمیل‌کننده بودند. الیوت بعدتر در کتابش آدام بید نوشت؛ «چه چیزی برای دو روح انسانی بزرگ‌تر از این وجود دارد که حس کنند برای باقی عمر با یکدیگر پیوند یافته‌اند و یکدیگر را تقویت می‌کنند، در تمام غم‌ها در کنار هم هستند، در دردهایشان غم‌خوار آن دیگری‌اند و در لحظهٔ نهایی جدایی‌شان از یکدیگر در خاطرات غیرقابل‌وصفشان همواره در کنار هم‌اند.»

پیوند یافتن او با لوییس به قیمت از دست رفتن دوستی‌های متعددی به دست آمد. خانواده‌اش و از همه دردناک‌تر برادرش آیزاک، او را طرد کردند. اما این جنجال‌ها در بعضی جنبه‌ها برایشان سودمند از کار درآمد و درک عمیق‌تری از خودشان و جهان را برایشان به همراه آورد. آن‌ها همواره در آستانهٔ تحملشان قرار داشتند و هر لحظه مجبور بودند منتظر شنیدن تأیید یا توهین دیگران باشند.

داستان‌نویس

لوییس مدت‌ها الیوت را به نوشتن داستان ترغیب می‌کرد. او نسبت به توانایی الیوت برای طرح خطوط روایی مناسب مطمئن نبود اما این را می‌دانست که او در توصیف و تشریح شخصیت‌ها نابغه است. به‌علاوه امکان کسب درآمد از طریق نوشتن داستان بیش از نوشتن متون و کتابهای غیرداستانی بود و خانوادهٔ دو نفری آن‌ها شدیداً نیازمند پول بود. او به الیوت اصرار می‌کرد که فقط دست به قلم ببرد: «تو باید تلاش کنی تا یک داستان بنویسی.» یک روز صبح در سپتامبر ۱۸۵۶، الیوت در حال رویابافی برای نوشتن یک داستان بود که ناگهان عنوانی به ذهنش رسید: سرگذشت غم انگیز کشیش آموس بارتون. لوییس بلافاصله به تشویق او پرداخت و گفت: «اوه! چه عنوان معرکه‌ای!»

یک هفته بعد او بخش اول از داستانی را که نوشته بود برای لوییس خواند و لوییس فوراً دریافت که الیوت نویسنده‌ای با قریحه است. الیوت در خاطرات خود نوشته است؛ «هر دوی ما موقع خواندن نوشته‌ام گریه کردیم و سپس او به سمتم آمد و گفت «فکر می‌کنم غم و اندوه در نوشته‌ات بسیار بهتر از شوخ‌طبعی‌های آن درآمده است.»» هر دوی آن‌ها همان موقع فهمیدند که مری آن

داستان‌نویس موفقی خواهد شد. قرار بود او جرج الیوت باشد، نامی که او به این دلیل برای خود برگزید که (برای مدتی) هویت جنجالی خود را پشت آن پنهان کند. مهارتی که در الیوت بیش از همه مورد شک و تردید لوییس بود، یعنی نوشتن دیالوگ‌ها، بعداً تبدیل به مشخص‌ترین توانایی و جلوهٔ بروز استعداد او در داستان‌هایش شد. لوییس هنوز نگران این بود که آیا او می‌تواند در داستان‌های خود پویایی و کنش ایجاد کند یا نه، اما از این مطمئن بود که او باقی توانایی‌های لازم را همین حالا در خود دارد.

پس از اندک زمانی، لوییس به مشاور، کارگزار، ویراستار، مسئول تبلیغات، روان‌شناس و مدیر برنامه‌های الیوت تبدیل شد. او این را دریافته بود که توانایی الیوت بسیار فراتر از خودش است اما آن چه دیده می‌شد کمک و یاری بی‌شائبه‌ای بود که به او می‌کرد و از این‌که زیر سایهٔ او قرار گیرد هم بسیار خرسند بود.

تا سال ۱۸۶۱ یادداشت‌های روزانهٔ کوتاه الیوت نشان می‌داد که لوییس تا چه اندازه در شکل یافتن طرح‌های داستانی الیوت نقش داشته و به او کمک کرده است؛ او در طول روز می‌نوشت و شب آن‌چه را نوشته بود برای لوییس می‌خواند. اگر بخواهیم بر اساس نوشته‌های او در دفتر خاطراتش در طول سال‌ها قضاوت کنیم، درمی‌یابیم که لوییس یک مخاطب دلگرم‌کننده بوده است: «من بخش‌های آغازین داستانم را خواند... و او خیلی از آن خوشش آمد... پس از آن بخش‌هایی از آن‌چه نوشته بودم را با صدای بلند برای جرج خواندم و او در عین تعجبم کاملاً آن را تایید کرد... وقتی نسخهٔ اولیهٔ نوشته‌ام را برای شوهر بسیار عزیزم خواندم او به تناوب می‌خندید و می‌گریست. او همان موهبتی است که هر کاری را برایم ممکن می‌کند و پاسخی برای تمام آن‌چه می‌نویسم

دارد.»

لوییس به دنبال مشتری برای داستان‌های او بود و با چند ناشر و سردبیر مذاکره کرد. در سال‌های نخست او در مورد هویت واقعی جرج الیوت به آن‌ها دروغ می‌گفت و ادعا می‌کرد که او یکی از دوستان روحانی‌اش است که دوست ندارد شناخته شود. زمانی که حقیقت افشا شد، از همسرش در برابر انتقادها محافظت کرد. حتی زمانی که به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان زمان خودش شناخته شد و مورد تقدیر قرار می‌گرفت، او در خریدن تمام روزنامه‌ها و نشریه‌ها پیش‌دستی می کرد و هر قطعه‌ای را که چیزی جز ستایش بی‌حدوحصر در مورد همسرش در خود داشت می‌برید و دور می‌انداخت. لوییس قانونی ساده داشت: «هیچ‌وقت نباید چیزی به او در مورد این‌که مردم در مورد کتاب‌هایش چه می‌گویند منتقل شود، چه خوب و چه بد.... باید اجازه داده شود که ذهن او تا آنجا که امکان دارد روی هنرش متمرکز شود، نه روی آن‌چه مردم درباره‌اش می‌گویند.»

خوشبختی دشوار

در طول سال‌ها جرج و ماری‌آن هر دو از بیماری‌های مختلفی رنج می‌بردند و با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کردند اما در کل در کنار هم شاد و خوشبخت بودند. نامه‌ها و نوشته‌های این دوران همگی حاکی از شادی و لذت آن دو در کنار هم است. در ۱۸۵۹، لوییس به یک دوست این‌گونه نوشت؛ «من به اسپنسر یک بدهی بزرگ دیگر هم دارم. از طریق او بود که من با ماری‌آن آشنا شدم و آشنایی با او به عشق به او منجر شد. و از آن زمان زندگی‌ام تولدی دوباره یافت. تمام کامیابی و خوشبختی‌ام را مدیون او و ماری‌آن

هستم. خداوند او را حفظ کند!»

شش سال بعد الیوت این‌گونه نوشت؛ «با هم ما از همیشه خوشبخت‌تریم. از عشق بی‌پایانی که همسر عزیزم به من ارزانی داشته عمیقاً خرسندم، عشقی که در نیکویی‌ها راهنمایم است و از بدی‌ها دورم می‌دارد.»

شاهکار الیوت، میدل‌مارچ، عمدتاً به ازدواجهای ناموفق می‌پردازد، اما لحظاتی در نوشته‌های او هست که ازدواج‌های موفق و دوستی عمیق زن و شوهرها، یعنی همان چیزی که خود از آن بهره‌مند بود، را توصیف می‌کند. یکی از شخصیت‌ها در یکی از داستان‌هایش می‌گوید: «هرگز نباید از سرزنش دیگران خرسند شوم. و این نکته‌ای است که هر کسی در مورد شوهرش باید به آن فکر کند.» خودش در نامه‌ای به یک دوست می‌نویسد: «هر روز بیش از گذشته خوشحالم، و زندگی مشترکم را خرسندکننده‌تر و سودمندتر می‌بینم. محبت، احترام و قرابت فکری ما هر روز عمق بیش‌تری می‌یابد و برای نخستین‌بار در زندگی‌ام می‌توانم در مورد برخی لحظه‌هایم بگویم که «بگذارید این لحظه ها تا ابد بمانند، آن‌ها بسیار زیبایند.»»

الیوت و لوییس در کنار یکدیگر شاد بودند اما راضی نبودند. پیش از هر چیز، اتفاقات زندگی متوقف نمی‌شد. یکی از پسران لوییس از ازدواج قبلی‌اش نزد آن‌ها آمد درحالی‌که به شدت مریض بود و آن‌ها تا زمان مرگش از او پرستاری کردند. دوره‌های متعدد بیماری و افسردگی آن دو نیز آن‌ها را با سردردها و آشفتگی‌های فراوان همراهی می‌کردند. اما در گذر از همهٔ این‌ها، آن‌ها خود را هر لحظه به پرورش اخلاقی خویش و تبدیل شدن به انسان‌هایی عمیق‌تر و خردمندتر، مقید می‌دانستند. الیوت با به تصویر کشیدن این ترکیب

خوشی و اشتیاق در ۱۸۵۷ نوشت: «من بسیار خوش‌حالم -بیشترین خوشحالی‌ای که یک انسان می‌تواند در زندگی‌اش از آن بهره‌مند شود، عشقی کامل و هم‌دلی‌ای پایان‌ناپذیر که من را به فعالیت هر چه بیشتر وامی‌دارد. من نیز اعتقاد دارم که تمام سختی‌ها و مرارتی که در سال‌های گذشته از سر گذرانده‌ام، که بخشی از آن‌ها به ذات خودم برمی‌گشته و برخی از عوامل بیرونی ناشی می‌شده‌اند، شاید در حکم آماده‌سازی من است برای یک کار به خصوص که باید قبل از مرگم آن را به سرانجام برسانم. این یک امید شیرین است که دستان لرزانم را به سویش دراز می‌کنم.»

الیوت در جایی نوشتک «ماجرا بیرون از انسان نیست، در درون اوست.»

هم‌چنان‌که بر سن و سال او افزوده می‌شد، حس محبت و عاطفه در او تقویت می‌شد و خودمداری دوران جوانی از او رخت برمی‌بست. نوشتن همچنان برای او فرایندی عذاب‌آور بود. با هر کتابی که می‌نوشت مدتی را به مبارزه با اضطراب و افسردگی می‌گذراند. ناامید می‌شد. بهبود می‌یافت. و دوباره ناامید می‌شد. نبوغ او به عنوان یک نویسنده از این حقیقت نشأت می‌گرفت که او هم توانایی برخورداری از عمیق‌ترین احساسات را داشت و هم این که دارای قوه درک و تشخیصی بالا بود. او مجبور بود هر چیزی را که می‌نوشت احساس کند و بابت آن رنج بکشد. سپس می‌بایست آن احساس را به مشاهداتی دقیق و فکر شده برگرداند. کتاب‌ها از درون او همچون زایمان کودک، خلق می‌شدند، با درد و فرسودگی بسیار. مانند بیشتر کسانی که می‌نویسند او مجبور بود عدم توازن بنیادین این حرفه را تحمل کند. یک نویسنده از خود، آن‌چه را که عمیقاً شخصی و آسیب‌پذیر است را با دیگران به

اشتراک بگذارد اما خواننده فرسنگ‌ها آن طرف‌تر است و تمام چیزی که نصیب نویسنده می‌شود سکوت است.

او فاقد سیستم و بلکه ضد سیستم بود. وقتی رمان آسیاب رودخانهٔ فلاس را می‌نوشت، در آن بیان نمود که از "انسان‌های اندرزدهنده" متنفر است چرا که «پیچیدگی زندگی ما را نمی‌توان با پند و اندرز تشریح کرد و پیچیدن خودمان در زرورق فرمول‌های این چنینی موجب سرکوب احساسات و الهاماتی می‌گردد که از درک و هم‌دلی ما نسبت به یکدیگر می‌جوشند.»

او از کتاب‌هایش برای طرفداری از یک دیدگاه خاص یا بیان کردن یک نکته استفاده نمی‌کرد بلکه تلاش می‌کرد دنیایی خلق کند که خوانندگان بتوانند در دوره‌های مختلفی از زندگی در آن غوطه‌ور شوند و هر بار درسی تازه از آن بیاموزند. ربکا مید می‌نویسد: «گمان می‌کنم میدل‌مارچ کتابی بود که به شخصیت من سامان بخشید. این را می‌دانم که به بخشی از تجربهٔ من از زندگی و میزان تحمل من تبدیل شده است. میدل‌مارچ وقتی جوان بودم الهام‌بخش من بود و مرا به این می‌خواند که خانه را ترک کنم. و حالا که در میان‌سالی هستم، من را به این حقیقت فرا می‌خواند که خانه چه معنایی جز این می‌تواند داشته باشد که جز جایی که در آن بزرگ می‌شوی و از آنجا پا به جهان می‌گذاری.»

الیوت چشم‌انداز درونی خودش را خلق می‌کند. او چندان دغدغهٔ قهرمان‌پروری و ترسیم شخصیت‌های عالی را نداشت. او از دنیای هر روزه و عادی می‌نوشت. شخصیت‌های داستان‌های او معمولاً وقتی به موقعیت‌های شلخته و پیچیدهٔ زندگی روزمره پشت پا می‌زنند تا به‌جای آن به افکار انتزاعی و افراطی بپردازند، مرتکب اشتباه می‌شوند. آن‌ها وقتی کامیاب می‌شوند که در جایی که در آن

ریشه دوانده‌اند و سرپناهی محکم دارند و جزیی از واقعیت زندگی خود، خانواده‌شان و شهرشان است، دست به اقدامی بزنند. الیوت شخصاً به این اعتقاد داشت که نخستین مرحلهٔ فرزانگی مطالعهٔ مجدانه و دقیق واقعیت موجود است، خودِ یک چیز، خودِ یک شخص، بدون فیلتر شدن با افکار و اندیشه‌های انتزاعی، احساسات گمراه‌کننده، خیالات و یا عقب‌نشینی به واسطهٔ اعتقادات مذهبی.

در یکی از داستان‌های نخستش، آدام بید، او این‌گونه می‌نویسد: «تعداد اندکی پیامبر در جهان وجود دارد؛ تعداد اندکی زن فوق‌العاده زیبا و تنها چند قهرمان. من نمی‌توانم تمام عشق و احترامم را نثار این نوادر کنم، بلکه می‌خواهم بخش بزرگی از این احساسات را به پای هم‌نوعان معمولی خود بریزم، به ویژه همان چند نفر اندکی که در ردیف جلوی این جمعیت عظیم ایستاده‌اند، کسانی که چهره‌شان را می‌شناسم، دستانشان را لمس کرده‌ام و کسانی که بر خود واجب می‌دانم راه را با نهایت خشنودی، برایشان باز کنم.»

او رمان متاخرترش که شاید بهترین اثرش باشد را با ادای ارزش و احترام به آنانی که زندگی فروتنانه‌ای را در پیش گرفتند به پایان می‌برد: «اما تأثیر وجود او بر آنانی که در اطرافش بودند به‌طور غیرقابل محاسبه‌ای نافذ بود، چرا که بخش بزرگی از خوبی‌های دنیا از اعمالی غیرتاریخی و غیرقهرمانانه نشأت می‌گیرند؛ و نیمی از این حقیقت که چیزهایی که در اطراف من و تو هست آن قدر هم بیمارگونه و آزارنده نیست، به‌خاطر اعمال کسانی است که زندگی پنهانی برگزیدند و در مقبره‌هایی بی‌زائر سکنی گزیدند.»

هم‌دلی در قلب نگاه اخلاقی الیوت جای داشت. پس از سپری کردن دوره‌ای از خودپسندی در ابتدای بزرگ‌سالی‌اش، او به تدریج ظرفیتی بی‌نظیر در امکان ورود به ذهن دیگران و مشاهدهٔ موضوعات از زاویهٔ دیدی متفاوت و با اتکا به درکی هم‌دلانه دست پیدا کرد. آن چنان که در میدل‌مارچ نوشته است: «هیچ نظریهٔ عمومی‌ای وجود ندارد که به مرور اخلاقیات ما را نبلعد، مگر آنکه به واسطهٔ عادتی ریشه‌دار به احساس نوع‌دوستی نسبت به تک تک انسان‌های دیگر، مهار شود.»

با بالا رفتن سنش، عادتش به شنیدن دیگران تقویت شد. به دلیل پذیرفتن دیگران و شنیدنِ دقیق حرف‌هایشان، احساسات و حقایق زندگی‌شان، زندگی آن‌ها به‌طور کامل در حافظهٔ او ثبت می‌شد. او از آن آدم‌هایی بود که هر چیز را فراموش نمی‌کرد. حتی با این وجود که خودش ازدواجی سعادتمندانه داشت، بهترین کتابش را در مورد مجموعه‌ای از ازدواج‌های ناموفق و دور از خوشبختی نوشت و قادر بود چنین روابطی را با قدرتی مثال‌زدنی و از درون توصیف و تشریح کند.

در بخشی از میدل‌مارچ نوشته است: «هر محدودیتی، هم یک شروع است و هم یک پایان.» او حتی با شخصیت‌هایی از داستان‌هایش که کوچک‌ترین موجباتی برای بروز هم‌دلی با آن‌ها در آن‌ها دیده نمی‌شد نیز هم‌دلی به خرج می‌داد، هم‌چون شخصیت ادوارد کاسابون، آدم فضل‌فروش، ملال‌انگیز و خودستایی که استعدادش هرگز به اندازه‌ای نبود که خود گمان می‌کرد و به تدریج به این حقیقت واقف می‌شود. با قلم درخشانش، ناتوانی در احساس هم‌دلی و ناتوانی در برقراری ارتباط با دیگران، به ویژه درون خانواده‌ها را به عنوان یک زهر اخلاقی در بسیاری از داستان‌هایش به تصویر کشید.

ماجرای درونی

الیوت یک بهبودگرا بود. او به تغییرات درگرگون‌کنندهٔ بزرگ اعتقادی نداشت. بلکه به حرکت تدریجی، مداوم و آرام که در آن هر روز اندکی از روز پیش بهتر باشد، باور داشت. پرورش شخصیت، همچون پیشرفت‌های تاریخی، به‌طور نامحسوس و به واسطهٔ تلاش روزمره رخ می‌دهند.

کتاب‌های او سعی بر این داشتند که تأثیری آرام و پایدار بر زندگی درونی خوانندگان او بر جای بگذارند، هم‌دلی آن‌ها را برانگیزانند و توانایی آن‌ها در درک دیگر انسان‌ها را پالوده سازند و امکان تجربهٔ عمیق‌تری را برای آن‌ها فراهم آورند. به این بیان، پدر الیوت و آرمان‌های فروتنانه‌ای که او نماینده‌شان بود، در تمام طول زندگی ماری‌آن در وجود او تاثیرگذار بود. در آدم بید، او آدم‌های محلی را این‌گونه تقدیس می‌کند؛

آن‌ها راهشان را به رفیع‌ترین نقاط پیدا می‌کنند، به ندرت در قالب نوابغ و معمولاً به عنوان مردمانی بردبار، زحمت‌کش و درستکار که از توانایی بالا و وجدانی قدرتمند برای انجام وظایفی که در برابرشان قرار داده شده برخوردارند. زندگی آن‌ها هرگز در خارج از محله‌ای که در آن زندگی می‌کنند پژواکی قابل تشخیص نمی‌یابد، اما مطمئناً به هر جایی که پا بگذارید، یک جاده، یک ساختمان، یک کاربرد برای یک مادهٔ معدنی، پیشرفتی در نحوهٔ کشاورزی، یا یک بهبود اندک در یک رفتار سوءاستفاده‌گرانه می‌بینید که نام چنین افرادی در یک یا دو نسل پیشتر به آن‌ها گره خورده است.

بسیاری از شخصیت‌های داستان‌های او و به‌طور ویژه کاراکتر جذاب او، دوروتیا بروک در میدل‌مارچ، دوران بزرگ‌سالی‌شان را با یک شوق اخلاقی سوزان آغاز می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند که مانند ترزای مقدس به چیزهایی بزرگ دست یابند، اما نمی‌دانند که ان چیز چیست و یا این که چطور می‌توان به آن دست یافت. توجه آن‌ها به یک آرمان ناب، که در افقی دوردست قرار دارد معطوف گردیده است. الیوت یک ویکتوریایی بود؛ او به بهبود اخلاقی اعتقاد داشت. اما از داستان‌های خود در جهت انتقاد از چنین اهداف آن جهانی و سترگی بهره می‌گرفت. چرا که چنین مقاصدی از نظر او پیچیده و همانند آن‌چه برای دوروتیا مصداق داشت، غیرواقعی و متوهمانه بودند. بهترین اصلاح اخلاقی از نظر الیوت، چیزی بود که به اینجا و اکنون معطوف می‌شد و از احساسی صادقانه در قبال یک فرد خاص نشأت می‌گرفت تا ایده‌آلی برای کل جامعهٔ بشری. پرداختن به موارد به‌خصوص، دارای قدرت و مطرح کردن موارد کلی، موجب تردید و سوءظن است. برای الیوت، امر مقدس در جهان پسین وجود ندارد بلکه در همان امور روزمرهٔ این

جهان، همچون ازدواج و زندگی مشترک قرار دارد که دست و پای یک نفر را می‌بندد اما به او فرصتی بی‌نظیر و همه‌روزه برای فداکاری و خدمت فراهم می‌آورد. تقدس از کار و انجام روزمرهٔ وظایف به بهترین شکل آن نیز نشات می‌گیرد. او از قدرت تصور اخلاقی -احساس وظیفه، نیاز به خدمت به دیگران، و میل به مبارزه با خودپسندی- استفاده می‌کند و آن را به ابزاری قوی و سودمند تبدیل می‌کند.

او به ما می‌آموزد که در میزان تغییری که می‌توانیم در دیگران ایجاد کنیم و سرعتی که می‌توانیم خودمان را با آن تغییر دهیم، محدودیت‌هایی هست. بخش بزرگی از زندگی ما در موقعیت تحمل می‌گذرد، تحمل ضعف‌های آدم‌های دیگر و گناهان خودمان، هر چه‌قدر هم که تلاش کنیم اندکی عشق و محبت را چاشنی زندگی‌مان کنیم. او در آدام بید می‌نویسد؛

دوستان فناپذیر ما، همگی باید آن‌چه هستند را بپذیرند؛ نه می‌توانید آن‌ها را به راه مستقیم هدایت کنید، نه می‌توانید خاطرشان را مفرح سازید و نه می‌توانید سرشت و ذات آن‌ها را تغییر دهید و این مردمان، یعنی همان‌هایی که در طول زندگی‌تان از میانشان عبور می‌کنید، دقیقاً همان‌هایی هستند که باید تحملشان کنید، باید به حالشان دل‌سوزی کنید و دوستشان بدارید؛ همین آدم‌های کم‌وبیش زشت، احمق و غیرقابل پیش‌بینی هستند که شما باید کوچک‌ترین کارهای نیکوی آن‌ها را ستایش کنید و برای امیدهایشان و صبر و بردباری‌شان ارزش قائل شوید.

این نگرش، عصارهٔ اخلاقیات الیوت است. این‌ها چیزهایی هستند که گفتنشان سهل اما عمل به آنان دشوار است. او به دنبال این

بود که بردبار و روادار و پذیرای دیگران باشد اما در عین حال می‌خواست که محکم، صادق و جدی بماند. او عشق می‌ورزید اما درعین‌حال دیگران را مورد قضاوت قرار می‌داد.

واژه‌ای که بیش از همه به آثار الیوت مرتبط دانسته می‌شود"بلوغ" است. چیزی که او ارائه می‌دهد، مشابه آن‌چه ویرجینیا ولف گفته بود، ادبیات برای بزرگ‌ترهاست، ادبیاتی که در آن زندگی از زاویهٔ دیدی رفیع‌تر و بی‌واسطه‌تر و نیز خردمندانه‌تر و سخاوتمندانه‌تر دیده می‌شود. «آدم‌ها همه نوع شجاعتی را با ارزش می‌شمارند به جز شجاعت و جوانمردی‌ای که می‌توانند در حق نزدیک‌ترین همسایهٔ خود روا دارند.» چه دیدگاهی بالغانه‌تر از این؟

زنی به نام بسی رینر پارکز، الیوت را زمانی که هنوز زنی جوان بود ملاقات کرد. او به یکی از دوستانش نوشت که هنوز نمی‌داند می‌تواند این موجود را که آن زمان هنوز با نام مری‌آن اوانز شناخته می‌شد، دوست داشته باشد، یا خیر؛ «این‌که باید من یا تو او را به عنوان یک دوست، دوست داشته باشیم یا نه، حقیقتاً نمی‌دانم. هیچ هدف اخلاقی‌ای در آن‌چه او از خود به نمایش می‌گذارد وجود ندارد. اما من فکر می‌کنم که او تغییر خواهد کرد. زمان زیادی لازم است تا فرشتگان بزرگ بال‌های خود را بگشایند، اما وقتی سرانجام چنین می‌کنند، در آسمان‌ها از نظر ناپدید می‌شوند. خانم اوانز یا بالی ندارد یا اگر دارد که من فکر می‌کنم همین‌طور است، بال‌هایش هنوز در مرحلهٔ جوانه زدن هستند. م

مری‌آن اوانز راه زیادی را طی کرد تا به جرج الیوت تبدیل شود. او مجبور بود از خودمحوری به سوی هم‌دلی سخاوتمندانه حرکت

کند، اما این یک بلوغ ارضاکننده بود. او هرگز بر امواج افسردگی و اضطراب خود نسبت به کیفیت نوشته‌هایش به‌طور کامل غلبه نکرد اما می‌توانست به ذهن و احساس دیگران راه یابد و آن‌چه را خود "مسئولیت تحمل" می‌نامید را به انجام برساند. او از موقعیت‌های شرم‌آوری در طول زندگی عبور کرد تا در نهایت به عنوان یک فرشتهٔ بزرگ تقدیس و تکریم شود.

واقعهٔ تعیین‌کننده در این سفر طولانی، عشق او به جرج لوییس بود که به او ثبات بخشید و او را بالا آورد و تفکرش را ژرف‌تر نمود. میوه‌های عشق آن دو در دست‌نوشته‌های او در ابتدای آثارش تجسم یافته‌اند:

آدام بید (۱۸۵۹): به همسر عزیزم، جرج هنری لویس، نسخهٔ دست‌نویس کتاب را به او هدیه می‌کنم چرا که بدون عشقی که او به زندگی من ارزانی داشته، چنین چیزی نوشته نمی‌شد.

آسیاب رودخانهٔ فلاس (۱۸۶۰): به همسر محبوبم، جرج هنری لوییس، این نسخهٔ دست‌نویس را در ششمین سالگرد با هم بودنمان به او تقدیم می‌کنم.

رومولا (۱۸۶۳): به شوهری که عشق بی‌نظیرش بهترین سرچشمه برای فهم و توان بیشتر همسرش، یعنی نویسندهٔ این کتاب، بوده است.

فلیکس هولت (۱۸۶۶): از جرج الیوت به همسرش، این سیزدهمین سال با هم بودنمان است که در طول آن احساس عمیق ناکاملی

من با حس عمیق عشق ما نسبت به یکدیگر تسکین یافته است.

کولی اسپانیایی (۱۸۶۸): به عزیز و عزیزِ هر روز من، همسرم

میدل‌مارچ (۱۸۷۲): به همسر عزیزم جرج هنری لوییس، در نوزدهمین سالگرد پیوندمان.

۸: عشق منظم

آگوستین در سال ۳۵۴ پس از میلاد در دهکده تاگاست جایی که هم‌اکنون در الجزایر واقع شده، به دنیا آمد. او در دورانی زاده شد که امپراتوری روم به پایان عمر خود نزدیک می‌شد و گرچه که هنوز ابدی و زوال ناپذیر به نظر می‌رسید اما در حال فروپاشی بود. زادگاه او تقریباً در نزدیکی مرزهای امپراتوری واقع شده بود و دویست مایل با ساحل فاصله داشت و از نظر فرهنگی مخلوطی غریب از پاگانیسم رومی و مسیحیت پرشور آفریقایی بود. او نیمهٔ نخست زندگی خود را در کشمکش میان بلندپروازی‌های شخصی خویش از یک سو و طبیعت روحانی خویش از سوی دیگر گذراند.

پدر آگوستین، پاتریسیوس، کارمند رده‌پایین شهری و مسئول جمع‌آوری مالیات بود و سرپرستی خانواده را بر عهده داشت که در سطح متمایل به بالای طبقه متوسط آن شهر قرار داشت. پاتریسیوس فردی مادی‌گرا و از نظر معنوی خنثی بود و امیدوار بود که پسر باهوشش بتواند در زندگی و کارش به موفقیتی که خودش در رسیدن به آن ناکام بود دست یابد. آگوستین از این یاد می‌کند که پدرش هر از چندگاهی او را تحقیر می‌کرد و می‌نویسد: «او فقط بخش‌های خالی وجود من را می‌دید.»

مادر آگوستین، مونیکا، همواره مورد توجه تاریخ‌نگاران و روان‌کاوان بوده است. از یک سو او زنی معمولی و بی‌سواد بود که در یک کلیسا بزرگ شده بود و پس از مدتی به عنوان یک انسان بدوی از آنجا اخراج شد. او هر روز صبح و به طور منظم در مراسم کلیسا شرکت می‌کرد، بر سر مزار مردگان غذا می‌خورد و آن‌چه در رویاهای خویش دیده بود را با دیگران به اشتراک می‌گذاشت تا در آن‌ها

نشانه و فالی بیابد. از سوی دیگر، او دارای قدرتی در شخصیتش بود و اعتقاداتش به شکل شگفت‌انگیزی تزلزل‌ناپذیر می‌نمودند. او در جامعهٔ پیرامون خود به شدت فعال بود و فراتر از شایعه‌پراکنی‌ها و غیبت‌کردن‌ها، بین دیگران آشتی برقرار می‌کرد و قوی و موقر بود. آن‌چنان‌که که پیتر براون در زندگی‌نامهٔ درخشانش از آگوستین می‌نویسد، مونیکا این توانایی را داشت که امور بی‌ارزش را با ریشخندی گزنده به کناری بزند.

مونیکا ادارهٔ امور خانه را بر عهده داشت. او خطاهای همسرش را اصلاح می‌کرد و اعتقادات کفرآمیز او را ملامت یا تحمل می‌کرد. عشق او به پسرش و عطشش به هدایت او در مسیر درست، بیش از اندازه و در برخی مواقع حریصانه و غیرروحانی بود. آگوستین خود به این موضوع معترف بود که مادرش بسیار بیش از مادران دیگر سعی داشت که او را در کنار خود و تحت تسلط خویش داشته باشد. او به آگوستین در مورد زنانی که به زعم خودش می‌خواستند او را جذب خود کنند و او را به ازدواج با خود راضی کنند هشدار می‌داد. او زندگی خود را وقف مراقبت از روح و معنویت پسرش کرده بود و وقتی آگوستین به روایت او از مسیحیت گرایش نشان می‌داد، دیوانه‌وار به او عشق می‌ورزید و هر وقت که او را از اعتقاداتش دور می‌دید طوفانی از خشم و گریه و زاری به راه می‌انداخت. زمانی که آگوستین به حلقه‌ای فلسفی که او با آن مخالف بود پیوسته بود، تا مدتها حاضر نبود با پسرش حرف بزند.

در بیست‌وهشت سالگی، زمانی که آگوستین دیگر یک بزرگ‌سال و از لحاظ اجتماعی موفق محسوب می‌شد، مجبور شد مادرش را فریب دهد تا خود بتواند سوار قایقی شود که آفریقا را ترک می‌کرد. او به مونیکا گفت که به بندر می‌رود تا دوستی را که قصد دارد به

سفر برود ببیند و سپس خودش به همراه معشوقه و فرزندش سوار کشتی شدند. هنگامی که از ساحل دور می‌شد می‌توانست مادرش را ببیند که در ساحل اشک می‌ریخت و زاری می‌کرد. البته این پایان ماجرا نبود و مونیکا به دنبال آگوستین به اروپا رفت و از شر معشوقهٔ او هم خلاص شد و ترتیب ازدواج او را با وارثهٔ ده‌ساله‌ای را داد که ضمنا آگوستین را مجبور می‌کرد که برای این ازدواج غسل تعمید انجام دهد.

آگوستین روحیه و طبیعت انحصارطلبانهٔ مادرش را درک می‌کرد اما نمی‌توانست از آن خلاصی بیابد. او پسر حساسی بود و از هرگونه مخالفت مادرش واهمه داشت، اما حتی در دوران بزرگ‌سالی خود نسبت به روحیهٔ مادرش و فرزانگی او احساس غرور می‌کرد. زمانی که دریافت مادرش با معلمان و فلاسفه به بحث و گفتگو می‌نشیند بسیار خرسند شد. او این را درک می‌کرد که مادرش بیش از خودش، نگران اوست. «با هیچ واژه‌ای نمی‌توانم عشقی که او نسبت به من داشت را توصیف کنم. بی‌شک رنجی که او حالا در دوران دگرگونی معنوی من در حال از سر گذراندن بود، از دردی که هنگام زایمان جسمانی خود من کشیده بود کمتر نبود.» اما با وجود همهٔ این‌ها او آگوستین را به شدت دوست می‌داشت و همواره به دنبال مراقبت از روح او بود. با وجود تمام شدت و شور و حرارت خارج از حد تحملش، برخی از شیرین‌ترین لحظات زندگی آگوستین، لحظه‌های پیوند دوبارهٔ او با مادرش و اتصال معنوی آنها به همدیگر بوده اند.

اشتیاق

آگوستین کودکی رنجور بود که با بیماری‌های متعددی از جمله درد مزمن در سینه‌اش از زمان هفت سالگی بزرگ شده بود و در میان‌سالی به طرز غریبی پیر به نظر می‌رسید. در مدرسه، باهوش و حساس اما به شدت لجوج و دردسرساز بود. معلمان برایش کسالت‌آور بودند و او از تنبیه بدنی که آن زمان جزئی از روش‌های برقراری انضباط در مدرسه بود، تنفر داشت. هر وقت که می‌توانست از مدرسه فرار می‌کرد تا به تماشای مبارزهٔ خرس‌ها و مسابقهٔ خروس‌جنگی که توسط ملحدین و در میدان شهر برگزار می‌شد بنشیند.

حتی به عنوان یک پسربچه، آگوستین میان ایده‌آل‌های جهان کلاسیک از یک سو و دنیای مسیحی-یهودی از سوی دیگر گیر افتاده بود. آن‌گونه که متیو آرنولد در فرهنگ و آنارشی می‌نویسد، ایدهٔ اصلی در هلنیسم، ساده بودن و بی‌پیرایگی آگاهی است، درحالی‌که ایدهٔ حاکم بر هبراییسم جدیت و خشکی وجدان و آگاهی است.

به عبارت دیگر یک نفر با ذهنیت هلنیستی، می‌خواهد همه‌چیز را همان‌طور که واقعا هستند ببیند و نیکویی‌هایی را که در جهان وجود دارند، بکاود. فردی که چنین ذهنیتی دارد با روحیه‌ای سرشار از انعطاف و سرخوشی به جهان رو می‌کند. «برای رهایی از شر جهل، برای دیدن چیزها به همان شکلی که هستند و در نتیجهٔ یافتن زیبایی در آنان به همین شکلی که هستند، تنها آرمان ساده و جذابی است که هلنیسم در برابر سرشت بشری قرار می‌دهد".ذهنیت هلنیستی "سرشار از یک سهولت، پاکی است که از شیرینی و روشنی آکنده است.»

در سوی دیگر، هبراییسم «بر وجه ساده و مشخصی از نظم کیهانی تأکید می‌ورزد و خود را به شدیدترین شکل ممکن به مطالعه، مشاهده و رعایت آن مقید می‌سازد.» پس در شرایطی که یک فرد با ذهنیت هلنیستی از این می‌ترسد که حتی ذره‌ای از زندگی را از دست بدهد و سعی می‌کند زمام زندگی‌اش را خودش به دست داشته باشد، فرد دارای ذهنیت هبراییک همواره به حقیقتی عالی‌تر توجه دارد و به یک نظم فناناپذیر پایبند است: «جستجوی خویشتن، گذشت از خویشتن، پیروی از خواست خداوند و نه خواسته‌ها و تمایلات خودمان و فرمان‌برداری از او ایدهٔ بنیادین این تفکر است.»

فردی که دارای ذهنیت هبراییک[۸۱] است، برعکس فرد هلنیست[۸۲]، هرگز در آرامش دنیوی قرار ندارد. او از گناه آگاه است و خود را مجبور می‌سازد تا در مسیری که به کمال منجر می‌شود گام بردارد. آن‌گونه که آرنولد بیان می‌کند "برای دنیایی که درگیر ضعف‌های اخلاقی است، مسیحیت چشم‌اندازی از یک ایثار الهام‌بخش ارائه می‌کرد؛ برای انسان‌هایی که هیچ چیز را از خود دریغ نمی‌کردند، این دین تصویری از کسی را ارائه می‌داد که همه‌چیز را از خود دریغ کرده بود.»

آگوستین به ظاهر تحت فرمان امپراتورهایی که مقامی شبه الهی داشتند زندگی می‌کرد، کسانی که در آن دوران، برای مردم عادی دست‌نیافتنی‌تر از همیشه بودند و توسط افراد متملق و چاپلوس با عناوینی همچون "همیشه پیروز" و "مصلح دنیا" مورد اشاره قرار می‌گرفتند. او فلسفهٔ رواقیون را آموخت، که در آن آرامش و تسلط بر نفس همراه با سرکوب احساسات ترویج می‌شد. او گفته‌های ویرژیل و سیسرو را به خاطر می‌سپرد. آن‌چنان‌که او بعداً به خاطر می‌آورد؛ «گوش‌هایم با شنیدن افسانه‌های پگانی شعله‌ور می‌شد

و هرچه آن‌ها ذهنم را بیشتر خراش می‌دادند، بیشتر فکرم را مشغول می‌ساختند و عذابم می‌دادند.»

در سال‌های نوجوانی‌اش، آگوستین ظاهراً خود را به‌عنوان یک پسر طلایی و باهوش به دیگران شناسانده بود. بعدتر گفت: «من را به عنوان یک پسربچهٔ آینده‌دار می‌شناختند.» او توجه یکی از بزرگان منطقه، رومانیانوس را به خود جلب کرده بود، کسی که پذیرفته بود حامی و پشتیبان او در تحصیلاتش باشد و او را برای آموزش بیشتر به مراکز علمی آن زمان بفرستد. آگوستین تشنهٔ شناخته‌شدن و تحسین دیگران بود و امیدوار بود که رویای باستانی زندگی جاودان از طریق رسیدن به قله‌های موفقیت و کامیابی را برای خویش عملی سازد.

در هفده‌سالگی، آگوستین به کارتاژ رفت تا تحصیلاتش را ادامه دهد. در شرح‌حال معنوی خویش، اعترافات، او خود را به گونه‌ای به تصویر می‌کشد که انگار در چنگال شهوت گرفتار بوده است. در مورد دوران دانشجویی خود این‌گونه می‌گوید: «به کارتاژ آمدم، جایی که خود را در دیگ جوشانی از عشق‌های نامشروع یافتم.» حضور آگوستین هم کمکی به آرام‌تر شدن این فضا نکرد. او خود را مرد جوان پرهمهمه‌ای توصیف کرده است که خونش با تحریک احساسات، شهوات، حسادت‌ها و امیال دنیوی به جوش می‌آمد:

من هنوز عاشق نشده بودم، اما عاشق عشق شده بودم و از عمق وجودم از خودم متنفر بودم... آن‌چه بیش از همه بدان احساس نیاز می‌کردم عاشق بودن و دوست داشته شدن بود اما بیش از هر چیز لذت بردن از جسمانیت کسی را دوست می‌داشتم که به من عشق می‌ورزید... سراسیمه و مشتاقانه به سوی عشق می‌شتافتم... و با خوشحالی خود را در میان درد و رنج پیوندهای عاشقانه

پنهان می‌کردم و البته خود را زیر تازیانهٔ تند حسادت، سوءظن و ترس و فوران خشم و ستیز می‌یافتم.

ظاهرا در طول تاریخ، هیچ معشوقی به اندازه آگوستین طالب توجه و مراقبت نبوده است. زبان او دقیق و گویاست. او عاشق انسانی دیگر نبود، بلکه عاشق احساس دوست داشته شدن و عشق یک نفر دیگر نسبت به خود بود. همه‌چیز به خودش برمی‌گشت. و در شرح‌حال خویش توصیف می‌کند که چگونه شهوات آشفته‌اش خود به تقویت خودشان کمک می‌کردند. در کتاب هشتم اعترافات، آگوستین تقریباً توصیفی بالینی از وضعیت خود و این که چطور نیازمندی احساسی‌اش به شکل یک نوع اعتیاد درآمده بود، ارائه می‌دهد:

من، نه با قید و بندی تحمیل شده از سوی دیگران، که با قید و بند انتخاب‌های خودم، محدود و دربند بودم. دشمن ارادهٔ من را به اسارت خود در آورده بود و زنجیر اسارت را به پای من بسته بود. عاقبت چنین اختلالی در اراده، بروز شور و احساس است. با به خدمتِ احساس در آمدن، عادت شکل می‌گیرد و عادتی که مقاومتی در برابر آن نباشد به ضرورت تبدیل می‌گردد. با چنین بندها و اتصالاتی که هر یک به دیگری ارتباط داشتند، قفسی عظیم ایجاد شده بود که من در آن زندانی شده بودم.

آگوستین مجبور بود تا بی‌واسطه با این حقیقت مواجه شود که او در برابر خویشتن دوپاره شده بود. بخشی از وجود او به دنبال امیال و لذت‌های سطحی دنیا بود. اما بخش دیگری از وجودش با چنین امیالی مخالف بود. امیال و خواسته‌های او با دیگرانی که در اطرافش بودند ناهمساز بود. او می‌توانست شکل خالص‌تر و پاک‌تری از زندگی را تصور کند، اما نمی‌توانست چنین روشی از زندگی را در پیش گیرد. او نمی‌توانست مقاومت کند و خود را در مسیر درست به پیش ببرد.

در دانشگاه او سرآمد بود و در کارتاژ به مقام استادی رسید و پله‌های موفقیت را یکی پس از دیگری طی کرد. سپس به رم نقل مکان کرد و اندکی بعدتر در میلان، که در آن زمان مرکز حقیقی قدرت بود، شغلی در دربار امپراتور والنتینیان دوم پیدا کرد. او به مدت پانزده سال، همسری با ازدواج عرفی داشت امری که در آن زمان رایج بود. او از این زن صاحب یک فرزند شده بود و همواره نسبت به او باوفا بود. در این دوران افلاطون و سیسرو می‌خواند و گناهانش، ظاهرا چیزی جز رفتن به تماشای تئاتر و نگاه کردن زیرچشمی به زنان در کلیسا نبودند. در مجموع، او نسخه‌ای قدیمی از یکی از نمونه‌های امروزی از جوانان موفق دانش‌آموخته از یکی از دانشگاه‌های آیوی لیگ، در شایسته‌سالاریِ معمول در آن دوران امپراتوری روم بود. از لحاظ موفقیت‌های حرفه‌ای مربوط به آدم ۱، زندگی آگوستین یک سرمشق برای پیش‌روی و اوج گرفتن در طول زمان بود. در دوران جوانی، اگوستین به فرقه‌ای فلسفی به نام مانویان تعلق داشت. نزدیکی او به این گروه چیزی شبیه به پیوستن به حزب کمونیست روسیه در ابتدای قرن بیستم بود، یعنی پیوستن به گروهی متشکل از جوانان باهوش و متعهد که حس می‌کردند به حقیقتی که بیان‌گر و توضیح‌دهندهٔ همه چیز است، دست یافته‌اند.

مانویان بر این اعتقاد بودند که جهان به دو قلمرو، یعنی قلمروی نور و قلمروی تاریکی تقسیم شده است. آن‌ها باور داشتند که یک نبرد ازلی میان تمام نیکی‌های دنیا با تمام بدی‌ها در جریان است و در جریان این نبرد است که ذره‌هایی از نیکی در دام تاریکی می‌افتند. روح ناب و پاک می‌تواند به دام جسم فانی بیفتد.

به عنوان یک نظام منطقی، آیین مانوی دارای چند امتیاز ویژه است. خداوند، که در جبههٔ نیکی‌های مطلق قرار دارد، حتی مورد کوچک‌ترین سوءظنی که او را مسئول بدی‌های موجود در دنیا بداند، قرار نمی‌گیرد. تفکر مانوی همچنین به افراد کمک می‌کرد تا برای اعمال شری که از آن‌ها سر می‌زند، عذر و بهانه‌ای داشته باشند؛ این من نبودم، من خودم خوب هستم، این فرمان‌روای تاریکی بود که به واسطهٔ من این عمل را انجام داد. آن‌گونه که آگوستین بیان می‌کند: این برای حس غرور من لذت‌بخش بود که خود را فراتر از گناه و تقصیر ببینم و وقتی عمل شری انجام می‌دادم، مجبور نباشم اعتراف کنم که این کار من بوده است.» در نهایت این که به شرط پذیرفتن مقدماتش، آیین مانوی یک نظام منطقی بسیار قدرتمند به نظر می‌رسید چرا که هر چیزی در کائنات را می‌شد به واسطهٔ مراحل منطقی ناب آن، توضیح داد و تفسیر کرد.

برای مانوی‌ها ساده بود که خود را برتر از دیگران حس کنند. به علاوه آن‌ها در کنار یکدیگر خوش می‌گذراندند. آگوستین آن اجتماع را اینگونه به خاطر می‌آورد «گفتگو و خنده و احترام متقابل؛ مطالعهٔ گروهی کتاب‌های جذاب، تبادل نظر شوخ‌طبعانه همراه با بحث‌های داغ و جدی، همه و همه باعث می‌شد تا موافقت عمومی خود را با اندکی چاشنی اختلاف‌نظر به چالش بکشیم؛ به نوبت به یکدیگر چیزی بیاموزیم یا از هم یاد بگیریم، از نبود یک نفر غمگین باشیم و از بازگشتش خوشحال شویم.» آن‌ها همچنین سعی می‌کردند تا با رعایت اصول انضباط نفس وجودشان را از لوث تأثیرات پلید و شیطانی پاک و خالص سازند. آن‌ها همگی مجرد بودند و فقط غذاهایی خاص می‌خوردند و سعی می‌کردند تا حد امکان از خوردن گوشت پرهیز کنند. آن‌ها از خدمات عده‌ای از

"مستمعین" (از جمله آگوستین) بهره‌مند می‌شدند که کارهای سخت روزمره را انجام می‌دادند.

فرهنگ کلاسیک اهمیت ویژه‌ای برای پیروزی در مباحثه و مناظره و به نمایش گذاشتن توانایی و قدرت نفوذ کلام قائل بود. آگوستین که بیش از آن که با قلبش زندگی کند، با مغزش زندگی می‌کرد و دریافت که می‌توند با بهره‌گیری از استدلال‌های آیین مانوی به راحتی در مناظره‌ها پیروز شود: «من همیشه مناظره‌ها را می‌بردم بی‌آن‌که سود و افتخار چندانی برایم به همراه داشته باشد، مثلاً در رویارویی با مسیحیانی فاقد مهارت مباحثه که تلاش می‌کردند از دین و آیین خود دفاع کنند.»

آشوب درونی

آگوستین، رویای رومی را در کامل‌ترین شکل آن زندگی می‌کرد با این حال هنوز غمگین بود. او در درونش خود را از هم گسیخته احساس می‌کرد. انرژی‌های معنوی او جایی را برای تمسک نمی‌یافتند و پراکنده و تبخیر می‌شدند. زندگی او در وجه آدم ۲ خود، افتضاح بود. در اعترافات نوشت؛ «انگار همچون بازیچه‌ای دست به دست می‌شدم یا این که خود را به بیرون می‌ریختم اما در تمام جهت‌ها روی خاک جاری می‌شدم، به جوش می‌آمدم و بخار می‌شدم.»

در سن بسیار پایین، او به بالاترین حد ممکن برای موفقیت رسید و این فرصت را یافت تا در درگاه امپراتور سخنرانی کند. اما او احساس می‌کرد که تنها حاملی برای کلماتی پوچ و تهی از معناست. او به مردم دروغ می‌گفت و مردم تا زمانی که این دروغ‌ها با مهارت آراسته شده بودند، او را دوست می‌داشتند. چیزی در زندگی‌اش وجود نداشت که او از ته دل دوستش داشته باشد و

شایستهٔ آن باشد که او خود را تمام و کمال وقف آن کند؛ «در وجودم یک نوع قحطی بیداد می‌کرد و به دنبال غذایی برای روح و روانم بودم.» عطش او برای جلب ستایش دیگران به جای آن که موجب خشنودی‌اش شود، او را بندهٔ خویش ساخته بود. او مدام در معرض اظهارنظرهای سهل و سادهٔ دیگران قرار داشت و به کوچک‌ترین انتقادی حساس بود و همواره چشمش به پلهٔ بعدی نردبان طلایی پیشرفت دوخته شده بود. این نگاه دیوانه‌وار به زندگی و موفقیت، قاتل آرامش درونی او بود.

احساس از هم گسیختگی درونی آگوستین، بدیلی امروزین در گروهی گسترده از جوانانی دارد که به طرز دیونه‌واری از این که چیزی را از دست بدهند در هراس‌اند. دنیا برای آن‌ها مجموعه‌ای وافر از امور جالبی که می‌توانند انجام دهند، فراهم آورده است. به‌طور طبیعی، آن‌ها در عطش بهره‌گیری از تمام فرصت‌ها و چشیدن طعم تمام تجربیات‌اند و دوست دارند به هر چیز خوبی که در برابرشان می‌بینند چنگ بزنند. آن‌ها دوست دارند به هر چیزی که در سوپرمارکت آن‌ها را به سوی خود فرا می‌خواند پاسخ مثبت بدهند و از این می‌ترسند که کوچکترین چیزهایی را که اندکی هیجان‌انگیز به نظر می‌رسند را از دست بدهند. اما با این رویکرد و عادت نداشتن به نه گفتن به تمام پدیده‌های اطرافشان، آن‌ها خود را آسیب‌پذیر می‌سازند و به موجوداتی آزمند در تجربه کردن همه‌چیز و حریص در توجه به خود تبدیل می‌شوند. اگر شما این طور زندگی می‌کنید، به مرور به یک طراح موذی تبدیل خواهید شد، که تنها دارای شبه‌تعهداتی محتاطانه است، بدون آن‌که حقیقتاً به دنبال هدف و مقصودی عالی‌تر باشد. شما توانایی این را نخواهید داشت که برای رسیدن به یک پاسخ مثبت تاثیرگذار و عمیقاً رضایت‌بخش، صدها بار نه بگویید.

آگوستین خود را به‌طور فزاینده‌ای تنها و منزوی می‌یافت. اگر زندگی خود را تنها پیرامون خواسته‌ها و امیال خودتان سامان دهید، آدم‌های دیگر تنها به اشیایی برای رفع نیازهایتان بدل می‌شوند. همه‌چیز به‌طوری سرد، به شکل ابزارهایی برای شما در می‌آیند. همان‌طور که یک فاحشه در نظر کسی که به دنبال ارضای نیازهای جنسی خود است، یا یک همکار برای کسی که به دنبال افزایش ارتباطات حرفه‌ای خود است، یا یک غریبه برای کسی که به دنبال فروختن هر چه بیشتر محصول خود است و یک همسر که مسئول عشق ورزیدن به شماست، به مجموعه‌ای از اشیاء تبدیل می‌شوند.

ما از کلمهٔ "شهوت" برای اشاره به میل جنسی استفاده می‌کنیم، اما معنای وسیع‌تر آن امیال شخصی و خودخواهانه است. یک عاشق حقیقی از بودن در کنار معشوقش و خدمت رساندن به او خرسند می‌شود. اما شهوت مانند کسب درآمد است. کسی که شهوتِ چیزی را دارد، خلایی در وجودش احساس می‌کند که باید به واسطهٔ دیگران پر شود. از آنجا که او حقیقتاً تمایل ندارد که کاری برای دیگران انجام دهد و رابطه‌ای متقابل ایجاد کند، هرگز نمی‌تواند خلاء احساسی درون خود را پر کند. شهوت با فضای خالی ایجاد می‌شود و با فضای خالی پایان می‌پذیرد.

زمانی آگوستین رابطهٔ پانزده سالهٔ خود با همسر عرفی‌اش را "صرفاً معامله‌ای برای عشق شهوانی" توصیف نمود. با این وجود رابطهٔ آن‌ها کاملا هم خالی و پوچ نبود، چرا که به دشواری می‌توان تصور کرد که کسی به مدت پانزده‌سال رابطه‌ای صمیمانه و نزدیک با آگوستین داشته باشد و این رابطه یک‌سره از دسترس احساسات آگوستین دور مانده باشد. او عاشق فرزندی بود که از آن زن

صاحب آن شده بود. او به طور غیرمستقیم تعهد همسرش را می‌ستود و زمانی که مونیکا وارد عمل شد تا از شر آن زن خلاص شود و ترتیب ازدواج آگوستین با زنی ثروتمند از طبقات بالای اجتماع را بدهد، ظاهرا از این فقدان غمگین شد: «او به مانعی برای ازدواج من تبدیل شده بود، زنی که سال‌ها با او زندگی کرده بودم به خاری در پهلوی من تبدیل شده بود. قلبم که یاد او بدان چنگ زده بود، جریحه‌دار و خونین شده بود.»

آگوستین این زن را برای برخورداری از جایگاه اجتماعی مقبول، قربانی کرد. زنی که در تاریخ نامی از او نمانده، بدون پسرش به آفریقا بازگردانده شد، جایی که گفته شده است با خود عهد بست که تا آخر عمرش مجرد باقی بماند. کسی که انتخاب شده بود تا همسر رسمی آگوستین باشد تنها ده سال داشت و دو سال از سن قانونی ازدواج در آن زمان کوچک‌تر بود. ظرف این مدت دو ساله آگوستین همسر موقت دیگری اختیار کرد. در آن دوره از زندگی‌اش او در تمام شئون یک راه‌حل می‌شناخت: قربانی کردن تعهدات انسای به پای مقام و موفقیت.

یک روز، زمانی که در حال قدم زدن در میلان بود، گدایی را دید که به تازگی یک غذای حسابی و مقداری نوشیدنی خورده بود و خوشحال به نظر می‌رسید و مدام با دیگران شوخی می‌کرد. آگوستین متوجه شد با آن‌که خودش تمام روز را به سختی کار کرده و با پریشانی‌های گوناگونی دست و پنجه نرم کرده است، آن مرد گدا، که هیچ یک از آن کارها را انجام نداده بود، به مراتب خوشحال‌تر و سعادتمندتر از او به نظر می‌رسید. به این اندیشید که شاید خودش به این علت در رنج و عذاب بود که به دنبال اهدافی والاتر بود.

اما، حقیقتاً این طور نبود، چرا که او دقیقاً به دنبال همان لذات زمینی و دنیوی‌ای بود که مرد گدا به دنبال آنان بود، اما او هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌یافت.

در اواخر دههٔ سوم زندگی‌اش، آگوستین به‌طور کامل منزوی شده بود. او زندگی مشقت‌بار و سختی داشت که هیچ‌یک از چیزهایی را که او بدان‌ها احساس نیاز می‌کرد، در اختیارش نمی‌گذاشت. او امیال و آرزوهایی داشت که به خوشحالی منجر نمی‌شدند و بااین‌حال هنوز به دنبال رسیدن به آن‌ها بود. واقعا چه به سر زندگی او آمده بود؟

آگاهی از خود

آگوستین با نگاه به درون خود، درصدد رفع این بحران برآمد. احتمالاً به این فکر می‌کنید کسی که از خودبینی و توجه بی‌حد و حصر نسبت به خودش به تنگ آمده است احتمالا راه فراموشی خویشتن را در پیش می‌گیرد. چنین فردی پندی ساده برای همه دارد: خود را نادیده بگیر، به دیگران توجه کن. اما نخستین گام آگوستین کنکاشی در ذهن خویش بود که به جست‌وجوهای علمی پهلو می‌زد. به سختی می‌توان فرد دیگری را در تاریخ غرب به خاطر آورد که چنین کنکاش دقیق و عمیقی در درون خود انجام داده باشد.

با نگاه به درون خود، آگوستین دنیایی وسیع را کشف می‌کند که از حیطهٔ اختیار خودش خارج است. او با چنان عمق و پیچدگی‌ای به مشاهدهٔ خود می‌نشیند که هیچ فرد دیگری هرگز چنین نکرده است: «چه کسی می‌تواند طرحی از تمام نیروهایی را که در روح یک آدم دخیل هستند و تمام انواع عشق و محبت، ارائه دهد... انسان دارای ژرفایی بی‌انتهاست، اوه خدایا، تو حتی عدد موهای او را به شماره می‌دانی... اما دانستن شمار موهای انسان به مراتب سهل‌تر از دانستن شمار احساسات او و تکان‌های قلبش است.»

دنیای وسیع درون لرزان و به‌طور مداوم در حال دگرگونی است. آگوستین جنبش ادراکات کوچک را می‌فهمد و و ژرفای بی‌انتهای سطوح مختلف آگاهی را حس می‌کند.

آگوستین به عنوان مثال، از سازوکار حافظه و خاطره‌های ذخیره شدن در آن، در شگفت بود. گاهی اوقات خاطره‌های دردناک بدون آن‌که بخواهیم به یادمان می‌آیند. او از قابلیت ذهن در گذر از فراسوی زمان و مکان شگفت‌زده می‌شد. «حتی زمانی که در تاریکی و سکوت به سر می‌برم، در حافظه‌ام می‌توانم رنگ‌ها را به وجود بیاورم، اگر بخواهم... آری، عطر سوسن را در ذهن خویش از بوی بنفشه تشخیص می‌دهم، گرچه که بویی به مشامم نمی‌رسد...» گسترهٔ حافظهٔ انسان برای او شگفت‌آور می‌نمود:

نیروی حافظه چیزی عظیم است، بسیار عظیم خدای من! یک دالان بزرگ و بی‌حد و مرز؛ آیا کسی را یارای رسیدن به انتهای این دالان هست؟ این قدرتی است که در وجود من و متعلق به سرشت من است؛ اما خود نسبت به این توانایی‌ام غافلم. بر همین اساس، ذهن برای درک پیچیدگی خودش هم بسیار ساده است. پس چنین درکی در کجا باید باشد، اگر در خود ذهن نیست؟ آیا جدای از آن است یا درون آن؟ و چگونه است که ذهن نمی‌تواند خودش را درک کند؟ ستایشی اعجاب‌آور تنها کاری است که از من برمی‌آید، درحالی‌که شگفتی سراپای وجودم را فراگرفته است.

دست کم دو نتیجهٔ بزرگ از این کنکاش خویشتن حاصل شد. نخست این که، آگوستین دریافت که گرچه آدم‌ها با ویژگی‌های مثبت باشکوهی زاده می‌شوند، گناه نخستین امیال و خواسته‌های آن‌ها را به انحراف برده است. تا پیش این نقطه از زندگی‌اش،

آگوستین همواره در تب و تاب برآورده کردن خواسته‌های گوناگون خویش، همچون رسیدن به شهرت و مقام بود. این چیزها برای او خوشبختی به همراه نداشتند با این وجود او همچنان خواهان رسیدن به آن‌ها می‌ماند.

اگر به حال خود رها شویم، اکثراً تمنای رسیدن به چیزهای اشتباهی را داریم. مهم نیست که در حال انتخاب دسرمان باشیم یا نوشیدنی در یک آخر شب، معمولا می‌بایست یک چیز را انتخاب کنیم اما نهایتاً چیز دیگری را برمی‌گزینیم. آن‌چنان‌که در کتاب رومیان انجیل آمده است: «آن عمل نیکویی را که باید، انجام نمی‌دهم، و آن شری را که نباید، انجام می‌دهم.»

آگوستین در این اندیشه بود که انسان چه مخلوق اسرارآمیزی است که نمی‌تواند بر خواست و ارادهٔ خودش مسلط باشد، که منافع درازمدت خویش را می‌شناسد اما لذات کوتاه‌مدت را تعقیب می‌کند، که هر کاری می‌کند تا زندگی خویش را نابود کند؟ این او را به این نتیجه رساند که آدمیان مشکلات خویش‌اند. ما باید به خودمان به دیدهٔ عدم‌اطمینان و اعتماد بنگریم، آن‌گونه که نوشته بود «از بخش‌های پنهان خود در هراسم.»

فسادهای کوچک و بی‌اهمیت

در اعترافات، آگوستین از یک ماجرای بی‌اهمیت نوجوانانه از گذشتهٔ خودش برای نشان دادن این موضوع بهره می‌گیرد. در یک غروب کسل‌کننده زمانی که او شانزده ساله بود، با دوستانش در حال وقت‌گذرانی بودند که ناگهان تصمیم می‌گیرند از باغی در آن نزدیکی گلابی بدزدند. آن‌ها نیازی به گلابی‌ها نداشتند. آن‌ها گرسنه نبودند. آن گلابی‌ها هم به‌طور به‌خصوصی عالی و خوشمزه

نبودند. آن‌ها بدون هدف خاصی گلابی‌ها را دزدیدند و بعد در قالب یک بازی جلوی خوک‌ها انداختند.

حالا که به گذشته نگاه می‌کرد، آگوستین از بی‌هدفی و بی‌ارزش بودن آن عمل شگفت‌زد می‌شد. «من شهوت دزدیدن داشتم و این کار را انجام دادم، درحالی‌که نه فقیر بودم و نه گرسنه. اما آن‌چه مرا به این کار وادار کرد بی‌رغبتی‌ام به انجام عمل نیکو و جذابیت شرارت بود... این عمل اشتباه بود و من دوستش داشتم؛ نابود کردن را دوست داشتم، خطای خودم را دوست داشتم، نه دلیلی را که به خاطرش مرتکب خطا شده بودم بلکه خود خطا را دوست داشتم. روح خطاکار چیزی است که از آسمان‌ها به زمین آمده تا منادی نابودی باشد و به دنبال عمل شرمسارانه نیست بلکه به دنبال رسدن به خود شرمساری است.»

کسانی که به‌طور نه‌چندان جدی اعترافات را می‌خوانند ممکن است از میزان دل‌مشغولی آگوستین به یک شیطنت کوچک دوران کودکی تعجب کنند. من خودم گمان می‌کردم که دزدیدن گلابی‌ها شاید جایگزین عمل شرورانه‌تری، مثل تجاوز به یک دختر یا چنین چیزی باشد که احتمالاً آن پسرها در آن شب انجام داده بودند. اما برای آگوستین، بی‌هدفی کوچک آن عمل جزیی از عادی بودنِ فاسد آن است. ما چنین اعمال شرورانهٔ کوچکی را همیشه و به‌عنوان قسمتی از شیوهٔ راحت‌طلبانهٔ زندگی خویش، انجام می‌دهیم.

نکتهٔ مهم‌تری که او بیان می‌کند این است که گرایش به یک عشق اشتباه یا به گناه، در مرکز شخصیت انسان قرار دارد. انسان‌ها نه تنها مرتکب گناه می‌شوند بلکه به‌طرز غریبی شیفتهٔ گناه هستند. اگر به گوشمان برسد که یک چهرهٔ مشهور رسوایی عظیمی به بار

آورده و جنجال بزرگی به پا کرده، بعد از آن‌که می‌شنویم این شایعه ظاهراً صحت نداشته، تا حدی سرخورده می‌شویم. اگر کودکان را بدون آن‌که کاری برای انجام دادن داشته باشند با وسایلشان تنها بگذارید، قبل از آن‌که زمان زیادی بگذرد آن‌ها راهی برای ایجاد دردسر پیدا خواهند کرد. (نویسندهٔ بریتانیایی جی. کی چسترتون در جایی نوشته است که واقعیت گناه را می‌توان در یک عصر دوست‌داشتنی یک‌شنبه به چشم دید، وقتی که کودکانِ کسل و بی‌قرار شروع به شکنجه‌دادن یک گربه می‌کنند.)

حتی روابط دوست‌داشتنی همچون رفاقت و دوستی نیز اگر به یک ارزش عالی‌تر پیوند نیابند، می‌توانند تحریف و از قاعده خارج شوند. قصهٔ دزدیدن گلابی‌ها قصهٔ دوستی‌های تباه هم هست. آگوستین این موضوع را دریافته بود که اگر آن روز تنها بود احتمالاً دست به چنین کاری نمی‌زد. این میل به رفاقت با دیگران و تحسین متقابل یکدیگر بود که پسرها را به آن کار فرا می‌خواند. ما آن‌قدر از طرد شدن از گروه واهمه داریم که برخی اوقات مرتکب اعمالی می‌شویم که تصور انجام دادنشان در موقعیت‌های دیگر به ذهنمان هم خطور نمی‌کند. گروه اگر به یک غایت و مقصود درست پایبند نباشد، می‌تواند بسیار وحشی‌تر از فرد باشد.

حضور خداوند

دومین یافتهٔ بزرگ آگوستین از کنکاش درون خویشتن این بود که ذهن انسان محدود نمی‌ماند بلکه می‌تواند تا بی‌نهایت بسط یابد. فساد تنها چیزی نیست که آگوستین در درون انسان کشف می‌کند، بلکه او در وجود انسان نشانه‌هایی از کمال، تعالی و احساسات و فکرهایی را می‌یابد که به جایی فراتر از عالم محدود و به قلمرویی دیگر امتداد می‌یابند. اگر بخواهیم نگرش آگوستین در

این موضوع را به طور خلاصه بیان کنیم باید گفت که ذهن او به عالم مادیات وارد شده و آن را می‌پذیرد اما بلافاصله پرواز می‌کند و از آن فاصله می‌گیرد.

آن‌چنان‌که رینهولد نیبور عنوان می‌کند، مطالعهٔ آگوستین در مورد ذهن و حافظهٔ انسان او را «به درک این نکته رهنمون می‌سازد که روح انسان در اعماق و یا در اوج خویش به ابدیت دست می‌یابد و این مسیر عمودی در درک بهتر وجود انسان اهمیت بسیار بیشتری از ظرفیت منطقی صرف او برای تولید مفاهیم عمومی دارد.»

راه درون به بیرون ختم می‌شود. یک نفر ممکن است در درون خویش کنکاش کند اما در نهایت خود را رهسپار به سوی ابدیت خداوند بیابد. او ذات الهی و آفرینش ازلی او را حتی در ذهن خویش هم که خود ذره‌ای کوچک از آن آفرینش است، احساس می‌کند. چندین قرن بعدتر، سی. اس. لوییس به برداشتی مشابه می‌رسد: «در عمیق‌ترین تنهایی‌ها هم جاده‌ای به بیرون از خود وجود دارد، یک تبادل با چیزی که نه به صورت یک شی در می‌آید، نه دارای نیازی زیستی یا اجتماعی است، نه دارای هیچ یک از حالات ذهنی ماست و نه حتی قابل تصور است، و با همهٔ این‌ها به عینی‌ترین شکل ممکن خود را عیان می‌کند.» همهٔ ما در درون آن نظم ازلی عینی شکل یافته‌ایم. زندگی ما به‌طور مجزا از یک دیگر و مجرد از این نظم، قابل درک نیست. گناه (همان میلِ به دزدیدن گلابی‌ها) ظاهراً در سرشت انسانی و در همهٔ افراد جریان دارد. و هم‌زمان، اشتیاق انسان برای تقدس و میل او به داشتن یک زندگی سرشار از نیکویی و پر از معنا هم چیزی است که در تمام انسان‌ها وجود دارد.

نتیجه این است که آدم‌ها می‌توانند خود را تنها به واسطهٔ مشاهدهٔ نیروهایی که از آن‌ها فراتر است، به درستی درک کنند. زندگی انسان همواره به جایی یا چیزی فراتر از خودش و خارج از خودش اشاره می‌کند. آگوستین به درون خود می‌نگرد و تمایلات اخلاقی

فراگیر و مشخصی را می‌یابد. او هم‌زمان نسبت به این آگاه است که قادر به تجسمِ کمال است، اما رسیدن به آن را چیزی فراتر از توان خود می‌بیند. پس حتما باید قدرتی فراتر از این‌ها وجود داشته باشد، یک نظم اخلاقی فناناپذیر.

آن‌گونه که نیبور بیان می‌کند؛ «هر انسان، فردی مجزاست اما خودبسنده نیست. قانون حاکم بر ذات او عشق است، رابطه‌ای هم‌آهنگ میان زندگی با زیستن در فرمان‌برداری از یک کانون یزدانی و سرمنشاء حیاتش. وقتی که انسان تلاش می‌کند تا خودش را کانون و سرمنشاء زندگی خود بداند، این قانون نقض می‌گردد.»

اصلاح

آگوستین شروع به اصلاح زندگی خویش کرد. گام اول برای او خروج از جمع مانوی‌ها بود. دیگر در نظر او این تفکر که دنیا به طور دقیقی به نیروهای کاملاً نیک و کاملاً شر تقسیم شده است، درست نبود. در عوض از دید او هر ویژگی مثبتی با خود خصلتی منفی هم به همراه داشت، اعتماد به نفس با غرور، صداقت با بی‌رحمی، شجاعت با بی‌پروایی و به همین ترتیب. دانشمند حوزهٔ اخلاق و الهیات، لوییس سمیدس با بیان یک اندیشه آگوستینی، سرشت راه‌راه دنیای درون ما را این‌گونه توصیف می‌کند:

زندگی درونی ما مانند مرز مشخصی مانند مرز میان شب و روز ندارد که در یک سوی آن روشنایی کامل و در سوی دیگر یک‌سره تاریکی حکم‌فرما باشد. روح ما بیش‌تر به جایی در سایه می‌ماند. ما در همان جایی سکونت داریم که سویهٔ تاریکمان مانع رسیدن نور وجودمان به می‌شود و سایه‌ای بر درونمان می‌افکند.... نمی‌توانیم همیشه به درستی بگوییم که در کجا نور ما تمام و سایه‌مان آغاز

می‌شود، یا این‌که در کجا سایه پایان می‌یابد و تاریکی وجودمان شروع می‌گردد.

آگوستین همچنین به این باور رسید که مانویان به غرور آلوده شده بودند و داشتن الگویی که از نظر آنان همه‌چیزِ دنیا را توضیح می‌داد به رشد و ریشه‌دار شدن این غرور در وجودشان کمک می‌کرد و این توهم را در آن‌ها ایجاد می‌کرد که آن‌ها از نظر فکری بر همه‌چیز مسلطاند. اما این موضوع باعث می‌شد که آن‌ها نسبت به امور اسرارآمیز بی‌تفاوت باشند و نتوانند در برابر پیچیدگی‌ها و احساساتی که مطابق نظر آگوستین، "قلب را عمق می‌بخشد"، فروتنی پیشه کنند. آن‌ها صاحب تعقل و اما فاقد فرزانگی بودند.

آگوستین میان چند دنیای متفاوت، معلق بود. او می‌خواست زندگی‌ای سرشار از صداقت داشته باشد. اما هنوز برای دست کشیدن از حرفه‌اش و یا برخی از علائق دنیوی آماده نبود. او می‌خواست که از روش‌هایی قدیمی برای رسیدن به نتایجی بهتر استفاده کند. به بیان دیگر او می‌خواست با این فرض بنیادین شروع کند که پیش از آن هم اساس زندگی بلندپروازانه و شایسته‌سالارانهٔ او را تشکیل داده بود؛ این که ما عامل اصلی جلوبرندهٔ زندگی خود هستیم. دنیا به اندازهٔ کافی منعطف هست که بتوانیم آن را مطابق میل خودمان شکل دهیم. برای داشتن زندگی بهتر فقط باید سخت‌تر کار کنید یا ارادهٔ بیشتری را به کارتان معطوف کنید و با این که تصمیمات بهتری بگیرید.

این کم‌وبیش تمام آن چیزی است که امروزه بیشتر آدم‌ها تلاش می‌کنند به واسطهٔ آن به زندگی خود سامان ببخشند. آن‌ها به این موضوع طوری نگه می‌کنند که گویی یک تکلیف مدرسه یا پروژهٔ کلاسی است. وقتی موفق نمی‌شوند گامی به عقب برمی‌دارند و

کتاب‌هایی مانند هفت عادت مردمان موثر را می‌خوانند. آن‌ها روش‌ها و تکنیک‌هایی را یاد می‌گیرند تا بتوانند تسلط بیشتری بر خودشان داشته باشند. و حتی شکلی از رابطه میان خود و خداوند تعریف می‌کنند که مشابه زمانی است که برای ترفیع گرفتن در شغلشان یا تلاش برای کسب مدارک دانشگاهی بالاتر آن را به کار می‌بندند، یعنی با کوشش بیشتر برای برتری یافتن و سبقت جستن؛ با خواندن کتاب‌های بیش‌تر، با حضور بیش‌تر در مراسم مذهبی، با به کار بستن اصول معنوی همچون نیایش منظم، و به‌طور کلی انجام تکالیف معنوی.

غرور

اما بعدتر آگوستین به این اعتقاد رسید که ما نمی‌توانیم به تدریج خود را اصلاح کنیم. او به این نتیجه رسید که نمی‌توان با به‌کار بستن روش‌های قدیمی انتظار تغییری اساسی و برخورداری از یک زندگی خوب را داشت. علت این است که مشکل خودِ این روش‌ها هستند. نقص اساسی در زندگی پیشین او این باور بود که او قادر است که در این سفر افسار امور زندگی‌اش را در دست داشته باشد. تا زمانی که اعتقاد داشته باشید که می‌توانید ناخدای کشتی زندگی‌تان باشید، فقط در حال دور و دورتر شدن از حقیقت خواهید بود.

پیش از هر چیز شما نمی‌توانید با در دست گرفتن سکان، یک زندگی خوب داشته باشید، چون که اساساً فاقد چنین ظرفیتی هستید. ذهن شما چنان جهان گسترده و ناشناخته‌ای است که هرگز نمی‌توانید خودتان را هم تنها با اتکا به خود بشناسید.

احساسات شما چنان تغییرپذیر و پیچیده‌اند که شما نمی‌توانید به زندگی احساسی خودتان هم نظم ببخشید. اشتهای شما برای امور مختلف آن‌قدر بی‌مرزاند که نمی‌توانید با اتکا به خودتان آن‌ها را فرو بنشانید و در نهایت این که قدرت شما در فریب خودتان آن‌چنان زیاد است که به ندرت می‌توانید حتی با خودتان صادق باشید.

علاوه بر این‌ها، دنیا آن‌قدر پیچیده و سرنوشت آن‌قدر فاقد قطعیت است که شما حقیقتاً در کنترل موثر دیگر افراد و یا محیط پیرامونتان به منظور تعیین سرنوشت خودتان، ناتوان هستید. منطق شما به‌اندازهٔ کافی برای ساختن سامانه‌ها یا الگوهای فکری‌ای که امکان فهم دقیق دنیای پیرامونتان یا پیش‌بینی آینده، توان‌مند نیست. ارادهٔ شما به‌قدر کافی برای مهار کردن امیالتان قوی نیست. اگر واقعاً این قدرت‌ها را داشتید، تمام تصمیماتی که هر سال برای سال جدیدتان می‌گرفتید، بی بروبرگرد اجرا می‌شدند، تمام رژیم‌های غذایی موفق بودند، قفسهٔ کتاب‌فروشی‌ها دیگر پر از کتاب‌های آموزش موفقیت نبود، چون تنها خواندن یکی از این کتاب‌ها برای رسیدن به موفقیت کافی بود و دیگر لازم نبود تا این همه کتاب با یک موضوع خاص نوشته و منتشر شوند. اما می‌دانید که این‌طور نیست و وجود این همه کتاب موفقیت خود نشانی از این موضوع است که این کتاب‌ها به ندرت باعث موفقیت می‌شوند.

آگوستین به این باور رسید که مشکل اینجاست که اگر فکر کنید که می‌توانید امکان رستگاری خود را فراهم کنید، در حقیقت در حال پروبال دادن به همان گناهی هستید که شما را از رسیدن به آن رستگاری باز می‌دارد. اعتقاد به این که خودتان سکان‌دار

زندگی‌تان هستید، به معنی ابتلا به گناه غرور است.

غرور چیست؟ این روزها واژهٔ غرور عموماً بر مفاهیمی مثبت دلالت دارد و به این معنی است که احساس خوبی در مورد خودتان یا چیزهایی که به شما مربوط می‌شوند دارید. وقتی هم به معنی منفی آن از این کلمه استفاده می‌کنیم بیشتر به خیره‌سری افراد اشاره داریم و این‌که چقدر خودپسنداند و از خودشان تعریف می‌کنند. اما حقیقتاً این مفهوم از معنای واقعی غرور به دور است، چرا که تنها یکی از اشکالی است که غرور به واسطهٔ آن خودش را نشان می‌دهد.

با بیانی دیگر، غرور به معنی تعریف موفقیت‌های خودتان پیرامون دستاوردهایتان است و این که برای سنجیدن ارزش خود، میزان کار و تلاشتان و نتایج آن‌ها را اندازه بگیرید. غرور بدین معنی است که شما می‌توانید با اتکا به خودتان و تلاش‌های شخصی‌تان به کمال رضایت خاطر برسید.

غرور می‌تواند با شمایلی باد به غبغب انداخته در برابر دیدهٔ ما ظاهر شود، درست مانند آن‌چه در کسی مثل دونالد ترامپ تجلی می‌یابد. فردی که می‌خواهد مردم گواه عینی برتری او بر دیگران را به چشم خود ببینند. او می‌خواهد همواره در فهرست VIP قرار داشته باشد. در گفتگوهایش با دیگران، لاف می‌زند، به رخ می‌کشد و رجز می‌خواند. او نیاز دارد تا انعکاس برتری خویش را در چشمان دیگران ببیند. او بر این باور است که این احساس برتری در نهایت او را به آرامش می‌رساند.

چنین جلوه‌ای از غرور بیشتر برای ما آشناست. اما آدم‌های مغرور دیگری هم هستند که تا این اندازه اعتماد به نفس ندارند. آن‌ها احساس می‌کنند که به اندازهٔ استعدادهای نهفته‌شان زندگی نکرده‌اند. آن‌ها احساس بی‌ارزش بودن می‌کنند. آن‌ها می‌خواهند پنهان یا از پیش چشم دیگران ناپدید شوند، در پس‌زمینه‌ها محو شوند و علاجی برای زخم‌هایشان پیدا کنند. ما چنین افرادی را مبتلا به غرور نمی‌دانیم، اما حقیقت آن است که آن‌ها هم در عمق وجودشان از همین بیماری در عذاب‌اند. آن‌ها نیز شادی خویش را به دستاوردهایشان پیوند زده‌اند، تنها تفاوت این است که آن‌ها به جای بیست به خود نمرهٔ مردودی می‌دهند. آن‌ها نیز مانند گروه قبلی تمایل دارند که خودمدار و خودمحور باشند اما با این تفاوت که این تفکر را دریغ‌گویان به حال خویش و با انزوا جستن در پیش گرفته‌اند نه به شکل مدعیانه و متکبرانه‌ای که وصف آن رفت.

یکی از تناقض‌های غرور این است که اغلب اعتماد به نفس شدید را با اضطراب و نگرانی شدید ترکیب می‌کند. فرد مغرور اغلب خودمدار و بی‌نیاز از دیگران به نظر می‌رسد اما در حقیقت حساس و نامتعادل است. فرد مغرور تلاش می‌کند ارزش خود را با به

دست آوردن شهرت فراوان افزایش دهد، اما این رویکرد هویت فردی او را به معنی واقعی کلمه به جماعتی سخن‌چین و بی‌ثبات وابسته می‌سازد. فرد مغرور همواره در رقابت است، اما همیشه آدم‌های دیگری هم هستند که ممکن است از او بهتر باشند. بی‌رحم‌ترین فرد حاضر در رقابت است که همواره قواعد و هنجارهایی را تعیین می‌کند که دیگر رقیبان یا مجبور به پذیرش آن هستند یا باید از رقابت کنار بروند. همهٔ آدم‌های دیگر هم مجبورند به همان شکل دیوانه‌وار و منحصر به فرد در تعقیب موفقیت باشند. هیچ‌کس در امان نیست. همان‌طور که دانته بیان می‌کند؛ «شوق درخشیدن فراتر از دیگران، در سینه‌ام با حسی که به خشم پهلو می‌زد، می‌سوخت.»

فرد مغرور، تشنه برای تمجید دیگران، معمولاً موجب می‌شود که مسخره و مضحک جلوه کند. آدم‌های مغرور تمایلی غریب به تبدیل کردن خود به دلقک‌هایی دارند که شانه کردن موهایشان کسی را فریب نمی‌دهد و دستگیره‌ها و شیرآلات طلایی دست‌شویی خانه‌هایشان کسی را تحت تاثیر قرار نمی‌دهد و داستان‌هایی با حضور اتفاقی آدم‌های مشهور تعریف می‌کنند که برای کسی الهام بخش نیست. تمام آدم‌های مغرور، آن‌گونه که آگوستین می‌نویسد؛ «تنها به خود اعتنا می‌کنند و کسی که خود را خشنود می‌سازد به چشم خود عالی می‌آید. اما کسی که خود را خشنود می‌سازد، تنها یک احمق را خشنود می‌سازد، چرا که او خودش همان احمق است وقتی تنها به فکر رضایت خویش است.»

غرور، به نظر نویسنده و روحانی، تیم کلر، ناپایدار و متزلزل است چرا که دیگران بی‌اختیار یا عامدانه با فرد مغرور با احترامی کم‌تر از

آن‌چه او خود را شایستهٔ آن می‌داند رفتار می‌کنند. او مدام متوجه این می‌شود که احساساتش جریحه‌دار شده‌اند. او دائماً در جبهه‌ای در حال نبرد است. انرژی‌ای که او برای به نمایش گذاردن این حقیقت که او حقیقتاً شاد و خوشبخت است (مثل ارسال قطاری عکس‌هایش به پروفایلش در فیسبوک و دیگر جاها) از انرژی‌ای که صرفِ واقعاً شاد بودن می‌کند به مراتب بیشتر است.

آگوستین ناگهان این نکته را دریافت که راه‌حل این مشکل در گروی یک دگرگونی به مراتب اساسی‌تر از هر تغییری که در گذشته داشته یا شاهد آن بوده، است؛ یعنی طرد همان اندیشه‌ای که او را منشاء ارائهٔ یک راه حل معرفی می‌کرد.

تعالی

آگوستین بعدتر در جایی نوشت که خداوند هر از چندگاهی تلخی و ناخشنودی را به زندگی او می‌پاشد تا او را بیشتر به خود نزدیک کند. «هر قدر بر سنم افزوده شد، بیشتر از پیش درگیر پوچی می‌شدم، چراکه نمی‌توانستم چیزی را به جز آن‌چه را با چشم‌هایم می‌دیدم، تصور کنم.» یا مطابق گفتهٔ مشهورش «قلب‌های ما ناآرام‌اند تا وقتی که در تو بیارامند.»

رنج آگوستین در سال‌های تمنا، دست کم مطابق آن‌چه خودش شرح می‌دهد، صرفاً رنج کسی نیست که خودمدار و متزلزل باشد. بلکه رنج کسی است که خودمدار و متزلزل است اما در ضمن عمیقاً احساس می‌کند که راه بهتری برای زیستن وجود دارد، به شرطی که بتواند آن راه را پیدا کند. آن‌گونه که بسیاری از نوکیشان گفته‌اند، احساس آن‌ها نسبت به خداوند آن‌قدر ریشه‌دار بوده که حتی زمانی که خداوند را نیافته بودند هم فقدان او را احساس می‌کردند. آن‌ها از فقدان یک عنصر معنوی آگاه‌اند، فقدانی که از

درون آن‌ها را می‌آزارد و این فقدان، گواهی بر یک وجود است. آگوستین گویی از ناکجایی در ذهن خویش خبر داشت که برای رسیدن به آرامش به چه نیاز دارد اما هنوز هم به شکل گمراهانه‌ای انگیزهٔ لازم برای حرکت در آن مسیر را نداشت.

برای رفتن از یک زندگی از هم گسیخته به یک زندگی یکپارچه و منسجم و از یک زندگی فرصت‌طلبانه به یک زندگی متعهدانه، لازم است که برخی از احتمالات و فرصت‌ها را نادیده بگیریم. آگوستین همچون بسیاری از ما در این موقعیت، مایل نبود که گزینه‌هایی که در دسترسش بودند را از زندگی‌اش حذف کند و چیزهایی که احساس خوبی برایش به ارمغان می‌آوردند را فراموش کند. او بر طبق تمایل طبیعی‌اش گمان می‌کرد که پریشانی‌ها و نگرانی‌هایش از بین خواهند رفت اگر مقدار بیش‌تر و نه کم‌تری از آن‌چه خواهانش است، به دست بیاورد. بنابراین او میان یک زندگی مذهبی که می‌ترسید چیزی را به خاطرش فنا کند و یک زندگی سکولار که مایل نبود نادیده‌اش بگیرد، سرگردان مانده بود. او به خود فرمان می‌داد که خودش را از کانون توجه خارج کند و خداوند را در مرکز زندگی‌اش قرار دهد. اما خودش از این فرمان سرپیچی می‌کرد.

او نگران غریزه‌اش بود، نگران این بود که مجبور است چشم بر غریزهٔ جنسی‌اش ببندد، چرا که می‌دانست یک جنبهٔ ضروری از زندگی وقف شده در راه دین، تجرد است. بعدها این‌گونه به خاطر آورد که «ستیزه‌ای که در قلبم در جریان بود تنها میان خود و خود بود. عاشق فکر کردن به یک زندگی سعادتمندانه بودم، اما از یافتن آن در جای حقیقی‌اش واهمه داشتم و با فرار کردن از آن، به دنبالش می‌گشتم.»

راه حل کلی او درنگ و تأخیر بود؛ «من را با فضیلت بگردان، اما نه حالا.»

در اعترافات، آگوستین صحنه‌ای را به تصویر می‌کشد که در آن این تأخیر بالاخره به پایان می‌رسد. او در باغی نشسته بود و با یک دوست به نام آلیپوس، گفتگو می‌کرد. آلیپوس برای او داستان‌هایی از کاهنانی در مصر تعریف می‌کرد که از همه‌چیز دست کشیده بودند تا به خداوند خدمت کنند. آگوستین شگفت‌زده شد. مردمی که بخشی از نخبگان نظام آموزشی نبودند، در بطن جامعه در حال انجام اموری شگفت‌آور بودند درحالی‌که دانش‌آموخته‌های همان نظام آموزشی در انزوا و برای خودشان می‌زیستند. آگوستین به گریه افتاد و گفت: «چه چیز ما را این‌طور پریشان کرده؟ مردم بدوی و بی‌سواد بهشت را به تسخیر خود درمی‌آورند و ما با این سوادمان و بدون قلب‌هایمان، در گوشت و خون غوطه می‌خوریم.»

در کوران این تردید و سرزنش خویشتن، آگوستین ناگهان برخاست و به آرامی از آلیپوس که در سکوت و شگفتی به او خیره شده بود، دور شد. آگوستین به قدم زدن در گوشه و کنار باغ مشغول شد و آلیپوس به دنبالش روانه بود. آگوستین حس می‌کرد استخوان‌های بدنش هم در حال گریستن‌اند و می‌خواهند که این زندگیِ از هم گسیخته پایان یابد و سرک کشیدن به این راه و بازی کردن در آن راه تمام شود. او موهایش را می‌کند و با دست به پیشانی‌اش می‌کوبید، دستانش را در هم قفل کرد و در خود فرو رفت و زانوهایش را میان دستانش گرفت. این‌طور به نظر می‌رسید که خداوند از درون او را آماج "رحمت بی‌کران" خود قرار داده است و این شدت تازیانه‌های ترس و شرمی که بر وجودش فرود می‌آمدند را دوچندان می‌کرد. او با خود می‌گریست و می‌گفت:

«دیگر بس است، همین حالا دیگر بس است!»

اما امیال دنیوی او به این سادگی دست‌بردار نبودند. افکار گوناگون به سرش هجوم می‌آوردند، انگار که از جامهٔ او آویزان شده بودند. «آیا می‌خواهی ما را برای همیشه به کناری بگذاری؟ می‌خواهی دیگر طعم لذت‌های ما را نچشی؟» آگوستین دچار تردید شد و با خود گفت: «آیا حقیقتاً می‌توانم بدون این لذت‌ها زندگی کنم؟»

سپس اندیشه‌ای در ذهن او پدیدار شد، تصویری آرمانی از پاک‌دامنی و مهار نفس. در اعترافات، او این اندیشه را در قالبی استعاری، در قامت یک زن، بانوی پاکدامنی، بیان می‌کند. توصیف آگوستین از او، یک الههٔ اهل ریاضت و تارک دنیا نیست. بلکه بر عکس، یک زن زمینی و بارور است. این زن لذت‌ها و غرایز را طرد نمی‌کند، بلکه جلوه‌های بهتر از آن‌ها را عرضه می‌کند. او تمام مردان و زنان جوانی را توصیف می‌کند که لذت‌های دنیا را انکار کرده‌اند تا به لذت ایمان دست یابند. می‌پرسد؛ «آیا حقیقتاً نمی‌توانی آن‌چه را آن‌ها کرده‌اند، انجام دهی؟ چرا از خود فاصله می‌گیری؟»

در برابر پرسش او گونه‌های اگوستین که هنوز مردد بود، سرخ شد. «ناگهان طوفانی عظیم به راه افتاد و بارانی سیل‌آسا از اشک با خود به همراه آورد.» او دوباره برخاست و از آلیپوس دور شد، تا در تنهایی خویش به گریستن ادامه دهد. این مرتبه آلیپوس به دنبالش نرفت و آگوستین را تنها گذاشت. آگوستین زیر یک درخت انجیر پناه گرفت و به اشک ریختن ادامه داد. سپس ندایی شنید که به آوای یک پسر یا دختر می‌مانست که از خانه‌ای که در مجاورت باغ قرار داشت به گوش می‌رسید. صدا می‌گفت: «مشغول شو

و بخوان، مشغول شو و بخوان.» آگوستین بی‌درنگ شکلی از تصمیم را در خود احساس کرد. انجیلی را که در نزدیکی‌اش بود گشود و نخستین آیه‌ای را چشمش بدان افتاد خواند؛ "خود را نه در عیش و مستی، نه در فسق و هرزگی و نه در نزاع و حسدورزی بلکه در دستان عیسی مسیح قرار دهید و دیگر در فکر برآوردن خواهش‌های نفسانی نباشید".

نیازی نبود که آگوستین به خواندن ادامه دهد. احساس کرد نوری به درون قلبش سرازیر شده است و تمام سایه‌ها زدوده است. حس کرد که خواستش ناگهان دگرگون شده و میلی ناگهانی برای به دور انداختن امیال دنیوی و محدود و زندگی کردن تنها برای خشنودی مسیح در او پدیدار شده است. احساس کرد زندگی بدون تمام شیرینی‌های سطحی در شیرین‌ترین حالت خود است. دست رد به سینهٔ چیزهایی که زمانی او وحشت از دست‌دادنشان را داشت، اکنون برایش رضایت به ارمغان می‌آورد.

به‌طور طبیعی، او مستقیماً به سراغ مادرش مونیکا رفت و برای او آن‌چه را رخ داده بود تعریف کرد. می‌توان فریادهای مونیکا از خوشحالی را تصور کرد و سپاس او ازخداوند که دعاهای یک عمر او را بی‌پاسخ نگذاشته بود. آن‌گونه که آگوستین بیان می‌کند: «تو من را به بندهٔ خود بدل کردی و ناله و زاری او را به شادی، بسیار لذت‌بخش‌تر از آن‌چه او تصورش را می‌کرد و ارزشمندتر و خالص‌تر از آن‌چه می‌خواست.»

آن‌چه در آن باغ اتفاق افتاد، گرویدن آگوستین به مسیحیت نبود، چرا که او در همان زمان هم به شکلی به مسیحیت معتقد بود. پس از رویداد آن روز در باغ، او بی‌درنگ به بینشی فراگیر از این که زندگی در مسیح به چه معنی است دست نیافت. واقعهٔ باغ، حکایت تعالی آگوستین بود. او به گروهی از خواسته‌ها و تمایلات نه می‌گوید و به چنگ زدن به لذات و خواسته‌هایی دیگر برمی‌خیزد.

قرار

این تعالی، تنها به معنی دست رد زدن به سینهٔ امیال شهوانی نیست، گرچه در مورد آگوستین به این موضوع هم مربوط می‌شد. بلکه به معنی نادیده‌گرفتن مجموعهٔ اصول اخلاقی‌ای است فرد را مهمترین عامل پیش‌برندهٔ خود می‌داند. فرمول اساسی در دنیای آدم ۱ این است که تلاش، نتیجه به بار می‌آورد. اگر سخت کار کنید، بر اساس قواعد بازی کنید و خودتان زمام امور را به دست بگیرید، می‌توانید عاملی برای برخورداری خودتان از یک زندگی خوب باشید.

آگوستین به این نتیجه رسیده بود که این نگرش تماماً ناقص است. او از دنیا کناره نگرفت، باقی عمرش را در قالب اسقفی فعال در امور سیاسی سپری کرد که از قضا در کارزارهای جنجالی بی‌رحمانه و حتی وحشیانه‌ای وارد عمل می‌شد و ایفای نقش می‌کرد. اما فعالیت‌ها و کوشش‌های او در عرصهٔ عمومی در پناه نوعی از تسلیم کامل آرام گرفته بودند. او بدین نتیجه رسیده بود که راه رسیدن به لذت درونی از انجام مأموریت و در پیش‌گرفتن فعالیت عبور نمی‌کند بلکه از تسلیم و پذیرش قدرت خداوند می‌گذرد. بر طبق این نگرش، نکتهٔ اصلی تسلیم یا دست کم فرونشاندن خواست، اشتیاق و امیال خودتان برای رسیدن به پیروزی است. نکتهٔ اساسی این است که تصدیق کنید خداوند سکاندار اصلی است و همین حالا هم برنامه‌ای برای شما دارد. خداوند همین حالا هم حقایقی نزد خویش دارد که از شما می‌خواهد مطابق آن‌ها زندگی کنید.

موضوع مهم‌تر این است که خدا همین حالا نیز وجود شما را توجیه کرده است. ممکن است احساس کنید که زندگی شما به سان حضور در دادگاهی است که شما باید در آن تلاش کنید تا رأیی را که درخور شماست در حقتان صادر شود. برخی روزها شواهد و

مدارکی برای دفاع از خودتان و این که فرد ارزشمندی هستید، ارائه می‌کنید. روزی دیگر سندی ارائه می‌کنید تا خود را از اتهامی به شما وارد شده مبرا سازید. اما آن‌گونه که تیم کلر بیان می‌کند، در تفکر مسیحی دادگاه پیش از این به پایان رسیده و رأی، حتی پیش از آن‌که شما شروع به ارائهٔ آن‌چه در اختیارتان هست بکنید، صادر شده است و علت آن این است که عیسی مسیح به جای شما در دادگاه حاضر شده و محکومیتی که شما سزاوارش بوده‌اید را به جان خریده است.

تصور کنید فردی را که بیش از همه‌چیز و همه‌کس در دنیا دوست دارید به خاطر گناهانی که شما مرتکب شده‌اید به صلیب بکشند و در دستانش میخ فرو کنند. احساساتی را تصور کنید که در لحظهٔ مشاهدهٔ چنین صحنه‌ای از ذهنتان می‌گذرند. این، در ذهنیت مسیحی نسخهٔ کوچک‌شده و مینیاتورگونه‌ای از فداکاری‌ای است که مسیح در حق شما انجام داده است. آن‌چنان که کلر می‌گوید؛ «خداوند، شاهکار بی‌نقص مسیح را طوری به ما نسبت می‌دهد که گویی ما خود انجامش داده‌ایم و بدین ترتیب ما را در خانوادهٔ خویش پذیرا می‌شود.»

مشکل اصلی در ذهنیت خیره‌سرانه، آن‌چنان‌که جنیفر هرت در کتابش کسب فضیلت می‌گوید، این است که «خداوند می‌خواهد هدیه‌ای به ما ارزانی دارد، اما ما می‌خواهیم این هدیه را از او بخریم.» ما به‌طور مداوم می‌خواهیم رستگاری و معنای زندگی را از طریق کار و تلاش کسب کنیم. اما در این نوع نگرش به زندگی، رستگاری و معنا پیش از این در اختیارمان قرار گرفته‌اند، به شرط آن‌که پرچم سفید با به نشان تسلیم بالا ببرید و اجازه دهید که رحمت الهی در روحتان جریان یابد.

تصویری که در اینجا به‌طور ضمنی تشریح می‌گردد، جلوه‌ای از فرمان‌برداری و اطاعت است با دستانی که بالا رفته و به دو طرف باز شده‌اند، سری که به بالا خم شده است و چشمانی که به آسمان خیره گشته‌اند و انتظاری که آرام و صبورانه و درعین‌حال مشتاقانه است. آگوستین از شما می‌خواهد که چنین جلوه‌ای از اطاعت از خود نشان دهید. این وضعیت، این حالت ایستادن از یک نوع آگاهی نسبت به وجود یک نیاز و نسبت به ناکافی بودن خویشتن، نشأت می‌گیرد. تنها خداوند قدرت سامان بخشیدن به جهان درونتان را دارد، نه شما. و تنها او از قدرت جهت‌دهی به خواهش‌های شما و شکل دادن دوبارهٔ احساساتتان برخوردار است.

چنین جلوهٔ از پذیرا بودن، برای آگوستین و پس از او تابه‌حال برای بخش عمده‌ای از تفکر مسیحی با احساس کوچکی و سرشار بودن یک نفر از گناه در پیشگاه خداوند آغاز می‌گردد. فروتنی تنها به واسطهٔ یادآوری هرروزهٔ ضعفتان قابل دستیابی است. فروتنی پیشه کردن شما را از فشار آزاردهندهٔ تلاش همیشگی برای برتر بودن بر دیگران می‌رهاند، توجه شما را به اموری دیگر معطوف می‌دارد و چیزهایی را که زمانی نگاهی از سر بی‌توجهی به آن‌ها داشته‌اید در دیدتان رفیع و والا می‌سازد.

آگوستین در سال‌های نخستین زندگی خود در تلاش بود تا در مسیر زندگی صعود کند. او از طاغاست خارج شد، به کارتاژ رم و سپس میلان رفت و در جستجوی گروه‌هایی متشکل از افراد معتبرتر و هم‌نشینانی درخشان‌تر بود. او در جامعه‌ای همچون جامعهٔ امروز به شدت طبقاتی می‌زیست و عطش رسیدن به جایگاه‌های عالی را داشت. اما در مسیحیت دست کم در حالت ایده‌آل آن، سعادت و جایگاه عالی چیزی نیست که متعلق به والامقامان و بلندپایگان باشد، بلکه متعلق به افتادگان است. چیزی است که در

شستن پاها و رسیدگی به دیگران هست نه در طاق نصرت فتوحات عظیم. هر کس که به دنبال تعالی است باید فروتنی پیشه کند. هر کس به دنبال ساییدن سرش به آسمان است باید ابتدا سرش را به خاک فرود آورد. آن‌گونه که آگوستین می‌گوید: «آنجا که فروتنی هست، شکوه هم هست؛ آنجا که ضعف هست، توان هم هست؛ آنجا که مرگ هست، زندگی هم هست. اگر این‌ها را می‌خواهید، آن‌ها را خوار نشمرید.»

کسی که قهرمان این شکل از زندگی فروتنانه است، از چشیدن لذت ستایش دیگران بیزار نیست بلکه براین باور است که آن تمایز و برتری حقیری که در موقعیت‌های مختلف برای خودمان قائل هستیم، حقیقتاً بیان‌گر ارزش ذاتی ما به‌عنوان یک انسان نیست. خداوند آن‌قدر استعدادهای گوناگون را در ید اختیار خود دارد که در مقایسه با آن‌ها، تفاوت یک برندهٔ جایزه نوبل با یک آدم کودن حقیقتاً ناچیز است. بدین ترتیب روح تمام انسان‌ها با یکدیگر به معنی واقعی کلمه برابر است.

مسیحیت آگوستینی لحنی متفاوت طلب می‌کند، نه لحنی آمرانه به مانند فرمان یک ارباب به خدمتکار. در عوض این شکل از رابطه، همواره از پایین به بالا تعریف می‌شود و همیشه انتظاری از پایین برای انجام خدمت و وظیفه‌ای برای بالا وجود دارد. این بدین معنی نیست که دستاوردهای دنیوی و تحسین عموم به خودی خود بد باشند، بلکه مسئله این است که تمام این اتفاق‌ها در جایی و در سیاره‌ای رخ می‌دهند که به‌سان استراحت‌گاهی در میانهٔ راه برای روح ماست و قرار نیست مقصد نهایی ما باشد. موفقیت در اینجا، به ویژه اگر در شرایطی ناشایسته بدست بیاید، احتمال موفقیت نهایی را کاهش می‌دهد و آن موفقیت نهایی هم

چیزی نیست که با رقابت با دیگران به دست باید.

چندان درست نیست که بگوییم نگاه آگوستین به طبیعت بشری از بالا به پایین بوده است. او معتقد بود که هر انسان تصویری از خداوند است و صاحب مقامی است که از رنج و مرگ مسیح سرچشمه می‌گیرد. دقیق‌تر آن است که بگوییم که او اعتقاد داشت که نوع بشر اگر به حال خود رها شود و خودمختار باشد، قادر نیست زندگی خوبی داشته باشد و نمی‌تواند امیال و خواهش‌های خویش را به شکل مناسبی سامان بخشد. انسان تنها می‌تواند این نظم را و این عشق را با تسلیم ارادهٔ خود در برابر خواست خداوند، بیابد. این بدین معنی نیست که انسان موجودی رقت‌انگیز است بلکه بدین معنی است که او بی‌قرار است تا زمانی که در "او" قرار یابد.

رحمت

افکار آگوستین و به طور کلی بیشتر آموزه‌های مسیحیت، مرامِ خودمداری را از یک جهت اساسی دیگر نیز به چالش می‌کشند. به نظر آگوستین، انسانها آن‌چه را که سزاوارش هستند به دست نمی‌اورند، چرا که اگر چنین می‌بود، زندگی برایشان تبدیل به جهنم می‌شد. در عوض، آنها بسیار بیشتر از آن‌چه سزاوارش هستند کسب می‌کنند. خداوند رحمت خود را، که همان عشقی است که فارق از سزاواری انسانها بدانها روا می‌دارد، از ما دریغ نمی‌کند. محافظت و مراقبت خداوند از ما دقیقا به این دلیل است که شما سزاوار آن نیستید و نمی‌توانید با اتکا به خود آن را به دست بیاورید. رحمت الهی به این دلیل شامل حال شما نمی‌شود که شما در شغل‌تان خوب عمل کرده‌اید یا حتی ایثار بزرگی به عنوان یک پدر یا مادر یا دوست از خود نشان داده‌اید. رحمت او تنها در قالب بخشی از

موهبتِ آفریده شدن، نثار شما می گردد.

یکی از کارهایی که می‌توانید برای برخورداری از رحمت الهی انجام بدهید به دور انداختن این اندیشه است که شما خود می‌توانید رحمت الهی را به دست آورید. شما باید این نگرش شایسته‌سالارانه را که می‌گوید می‌توانید خداوند را فتح کنید و پاداش تلاشتان را بگیرید فراموش کنید. سپس باید پذیرای آن باشید. شما نمی‌توانید بگویید که رحمت الهی که شامل حالتان می‌شود. اما آدم‌هایی که همواره پذیرا و نسبت به آن حساس بوده‌اند می‌توانند شهادت دهند که رحمت الهی را در غریب‌ترین شرایط و در زمانی که بیشترین نیاز را به آن داشته‌اند، احساس کرده‌اند.

پل تیلیچ این موضوع را در مجموعه رساله‌هایش، لرزاندن شالوده‌ها، این‌گونه بیان می‌کند:

رحمت الهی زمانی به ما هجوم می‌آورد که در رنج و بی‌قراری به سر می‌بریم. زمانی که در حال گام برداشتن در دره‌های تاریک یک زندگی پوچ و بی‌معناییم... وقتی که نفرت ما را وجود خودمان، بی‌تفاوتی‌مان، ناتوانی‌مان، ستیزه‌جویی‌مان و فقدان تسلط و آرامش در وجودمان برایمان غیرقابل تحمل شده است. رحم خداوند زمانی به سوی ما می‌آید که سال‌های متمادی، درجه‌ای از کمال در زندگی که منتظرش بودیم پدیدار نشده است، زمانی که اجبارهای قدیمی بر درونمان حکمرانی می‌کنند آن چنان که ده‌ها سال است که چنین بوده است، زمانی که یاس و نومیدی تمام خوشی‌ها و شجاعتمان را نابود کرده است. جایی در همان زمان‌ها ناگهان پرتویی از نور به تاریکی وجودمان می‌تابد و انگار که ندایی به ما می‌گوید: «تو پذیرفته شده‌ای. پذیرفته شده‌ای از سوی آن‌چه بزرگتر از توست و از سوی کسی که نامش را نمی‌دانی. اکنون نامش را مپرس، شاید در آینده آن را دریابی، شاید در آینده کارهای زیادی

بکنی؛ اما به دنبال چیزی نباش، به دنبال این نباش که کاری بکنی، قصد چیزی را نداشته باش. فقط این حقیقت را بپذیر که پذیرفته شده‌ای.» اگر چنین اتفاقی برایمان رخ داد، این یعنی که رحمت الهی را تجربه کرده‌ایم. پس از چنین تجربه‌ای ممکن است ما بهتر از قبل نشده باشیم و اعتقادمان نسبت به قبل بیشتر نشده باشد. اما همه چیز تغییر کرده است. در آن لحظه، رحمت الهی بر گناه پیروز می‌شود و آشتی و سازگاری بر شکاف از خود بیگانگی پل می‌زند. و در برابر این تجربه چیزی از شما خواسته نمی‌شود، هیچ پیش‌فرض مذهبی اخلاقی یا فکری‌ای از شما خواسته نمی‌شود، هیچ چیز به جز پذیرش.

آن دسته از ما که در فرهنگ جریان اصلی به این اندیشه عادت کرده‌ایم که مردم به این خاطر دوست داشته می‌شوند که مهربان یا بامزه، جذاب یا باهوش و یا مواظب دیگران‌اند. به دست آوردن عشقی که به زعم خود سزاوارش نیستیم به‌طرز شگفت‌انگیزی دشوار است. اما به محض پذیرفتن این حقیقت که شما پذیرفته شده‌اید، کشش عظیمی در شما برای برخورداری از این عشق و تلافی این هدیه به وجود می‌آید.

اگر عشقی آتشین نسبت به فردی داشته باشید، به‌طور طبیعی به دنبال این هستید که او را همواره خشنود نگاه دارید. دوست دارید برایش هدیه بخرید. می‌خواهید پای پنجره‌اش بایستید و آهنگ‌های عاشقانه برایش بخوانید. این نسخهٔ ثانویه‌ای از همان روشی است که آن‌هایی که مورد رحمت الهی قرار گرفته‌اند به واسطهٔ آن به دنبال خشنودی خداوند هستند. آن‌ها از انجام کارهایی که ممکن است خداوند را خشنود سازد لذت می‌برند. به شکل خستگی‌ناپذیری در جهت انجام کارهایی تلاش می‌کنند که گمان

می‌کنند به معنی ارج نهادن به خداوند است. میل به بلند شدن و ملاقات با عشق الهی می‌تواند انرژی بی‌پایانی را در ما برانگیزد.

و همچنان‌که انسان‌ها برمی‌خیزند تا خداوند را می‌جویند، خواست‌هایشان تغییر می‌یابد. در دعاهایشان، به تدریج از خواستن آن‌چه می‌توانست خودشان را خشنود سازد فاصله می‌گیرند و به سمت خواستن چیزهایی می‌روند که گمان می‌کنند خداوند را خشنود می‌سازد.

با این نگرش، فتح نهایی خویشتن، با تسلط بر نفس و یا با مبارزه‌ای نفس‌گیر در درونمان محقق نمی‌شود. بلکه با بیرون رفتن از خود و با برقراری نوعی هم‌بستگی با خداوند و انجام کارهایی که در راستای پاسخ دادن به عشق خداوند طبیعی دانسته می‌شوند، به دست می‌آید.

این فرآیندی است که منجر به یک دگرگونی درونی می‌گردد. زمانی روی برمی‌گردانید و می‌بینید که همه‌چیز در درونتان دچار تجدید ساختار شده است. عشق‌های قدیمی دیگر تکانتان نمی‌دهند. شما دیگر چیزهای دیگری را دوست دارید و در مسیر دیگری حرکت می‌کنید و خود به فردی دیگر تبدیل شده‌اید. شما با دنبال کردن این یا آن اصول اخلاقی و یا تمرین عاداتی خاص به این مسیر کشیده نشده‌اید. بلکه اکنون در این راه هستید چون اولویت تازه‌ای در عشق‌های خود دارید و آن‌گونه که آگوستین می‌گوید شما همان چیزی هستید که دوستش می‌دارید.

شوق فروتنانه

بنابراین، ما به نگرشی متفاوت نسبت به انگیزش رسیده‌ایم. اگر بخواهیم مراحل آگوستینی را دوباره یک به یک برشماریم، این روند با تفحص و کنکاش به درون و مشاهدهٔ وسعت دنیای درونی‌مان آغاز می‌گردد. کنکاش و غور در درون به بیرون و به آگاهی از حقیقت بیرونی خداوند منجر می‌شود. این به نوبهٔ خود به فروتنی و خاکساری منجر می‌گردد که ناشی از احساس کوچکی فرد در برابر قادر مطلق است. پس از آن نوبت بالا بردن دست‌ها به نشانهٔ تسلیم و تهی کردن خود و ایجاد فضایی در درون برای پذیرش خداوند است. این راه را برای شما باز می‌کند تا رحمت الهی را پذیرا باشید. این موهبت، احساس عمیقی از رضایت و خشنودی را در شما برمی‌انگیزاند، میلی برای عشق ورزیدن در عوض آن، جبران این موهبت و ایجاد رضایت در خداوند. و این به نوبهٔ خود انرژی عظیمی را در شما آزاد می‌سازد. در طول قرن‌ها، افراد بسیاری با قدرت برانگیخته شدند تا رضایت و خشنودی خداوند را جلب کنند. این انگیزش به اندازهٔ دیگر انگیزه‌ها، مانند میل به پول زیادتر، شهرت افزون‌تر و قدرتی بیش‌تر، قدرتمند بوده است.

نبوغ نهفته در این عقیده این است که با وابسته شدن هر چه بیش‌تر آدم‌ها به خداوند، ظرفیت آن‌ها برای اشتیاق و عمل‌گراییِ بیش‌تر افزایش می‌یابد. وابستگی انفعال به بار نمی‌آورد؛ بلکه موجب زایش انرژی و دستاورد می‌گردد.

عشق‌های قدیمی

آگوستین پس از آن "تحول" در باغ، زندگی آرام و راحتی نداشت. او در ابتدا و برای مدتی از جوشش خوش‌بینی که در وجودش رخ

داده بود خرسند بود اما به آهشتگی متوجه شد که میل به گناه هنوز در وجودش ریشه دارد. عشق‌های کاذبش به شکلی اسرارآمیز محو و نابود نشده بودند. پیتر براون، نویسندهٔ زندگی‌نامهٔ او می‌نویسد: «گذشته می‌تواند به شما بسیار نزدیک شود؛ احساسات قوی و پیچیدهٔ نهفته در گذشته به تازگی از شما رخت بر بسته‌اند؛ هنوز هم می‌توان برجستگی آن‌ها را در زیر لایه‌ای از احساسات تازه که روی آنها را پوشانده احساس کرد.»

وقتی آگوستین اعترافات را که در حکم شرح حال سال‌های نخستین پس از تبدیل شدنش به مردی بزرگ‌سال است می‌نویسد، در حال نگارش و یادآوری سرخوشانهٔ خاطرات گذشته‌اش نیست. او به ارزیابی دوباره و ضروری دورانی سخت می‌پردازد. آن‌گونه که براون می‌نویسد: «او می‌بایست آینده خود را بر پایهٔ نگاهی متفاوت نسبت به خود بنا می‌کرد. چطور می‌توانست به چنین نگاه متفاوتی دست یابد، به‌جز با تفسیری دوباره از همان بخشی از گذشته‌اش که در ماجرای متحول شدنش به اوج خود رسیده بود و تا قبل از آن او امید زیادی بدان بسته بود؟»

آگوستین به مومنین این مسئله را یادآور می‌شود که مرکز زندگی‌شان، خودشان نیستند. دنیای مادی زیباست و می‌شود آن را دوست داشت و از آن لذت برد، اما زمانی می‌توان بهترین طعم را از لذت‌های این دنیا چشید که در زمینهٔ وسیع‌ترِ عشق متعالی خداوند تجربه شوند. دعاها و مراقبه‌های آگوستین سرشار از ارج نهادن‌ها به دنیایی است که از این دنیا فراتر است. به‌عنوان مثال او در یکی از زیباترین نیایش‌های خود می‌پرسد «وقتی خدای خود را دوست دارم، چه چیزی را دوست دارم؟»

این زیبایی ظاهری یا شکوه دنیوی و یا درخشش نوری عظیم برای چشمان زمینی ما و یا نغمهٔ شیرین تمام آهنگ‌ها و یا رایحهٔ مطبوع گل‌ها و عطرها یا ترنجبین و عسل و یا دستانی که برای در آغوش گرفتن جسمی خاکی گشوده شده باشند، نیست؛ وقتی به خدای خود عشق می‌ورزم عاشق هیچ یک از این‌ها نیستم. با این وجود وقتی به خداوندم عشق می‌ورزم، آن‌چه دوست می‌دارم یک نور و یک غذا، و شکلی از یک آغوش است – یک نور، صدا، رایحه، غذا، آغوشی برای درونم، جایی که روحم از نوری که فضا نمی‌تواند آن را در خود جای دهد پر می‌شود. جای که صداهایی در آن است که در زمان نمی‌گنجند. جایی که عطری در آن است که هیچ بادی نمی‌تواند پراکنده‌اش سازد. جایی که طعمی در غذایش هست که هر اندازه خوردنش نمی‌تواند از مزه‌اش بکاهد. جایی که پیوندی از یگانگی هست که هیچ شکلی از بی‌نیازی نمی‌تواند آن را بگسلد. این چیزی است که دوست می‌دارم وقتی خدای خود را دوست دارم.

این زندگی، به معنی زیستن در ابعادی گسترده‌تر است. آن‌چنان لیزا فولام دانشمند الهیات می‌گوید: «فروتنی، فضیلتی است که به معنی درک خویشتن در زمینه‌ای است که با تمرینِ قرار دادن چیزهایی دیگر در مرکز توجه حاصل می‌شود.»

خاموش

آگوستین پس از آن‌که زندگی و امیال و خواسته‌های پیشینش را در آن باغ فراموش کرد، خود را به سختی تا انتهای آن سال تحصیلی کشاند و این مدت را به تدریس مطالب و بیان خطابه‌هایی گذراند که خود دیگر اعتقادی به آن‌ها نداشت. سپس او به همراه مادر، پسرش و گروهی از دوستان به مدت پنج ماه در ویلای یکی از دوستان اهل میلان اقامت گزیدند که همسری مسیحی داشت. ویلا در محلی به نام کاسیکیاسوم واقع در بیست مایلی شمال میلان قرار داشت. گروه در مباحثه‌هایی با یکدیگر شرکت می‌جستند که آن‌ها را به مجموعه‌ای از عالمان شبیه می‌ساخت که به تفکر در امور ژرف و پیچیده مشغول‌اند. آگوستین از این که می‌دید مونیکا هوشمندی قابل ملاحظه‌ای از خود نشان می‌دهد و در بسیاری از مواقع به پیش برندهٔ گفتگوهاست، خشنود بود. سپس آگوستین تصمیم گرفت به آفریقا بازگردد، جای که می‌توانست در انزوا و آرامش، روزگار خود را به عبادت و مراقبه همراه با مادرش بگذراند.

گروه به سمت جنوب به راه افتادند، از همان جاده‌ای که معشوقهٔ آگوستین دو سال پیش‌تر از آن وقتی که آگوستین او را از خود راند، از آن گذر کرده بود. آنها به سد گروهی از نظامیان برخوردند و تنها توانستند تا شهری کوچک به نام اوستیا پیش بروند. یک روز در اوستیا آگوستین از پنجره‌ای مشغول نگاه کردن به باغی بود (بسیاری از رخدادهای مهم زندگی او در باغ‌ها اتفاق افتادند)، و همزمان با مادرش صحبت می‌کرد. مونیکا در این ایام عمیقا احساس می‌کرد که مرگش نزدیک است. او در این زمان پنجاه و شش ساله بود.

آگوستین مکالمه‌اش با مونیکا را شرح می‌دهد و می‌گوید ان دو در کنار یکدیگر «بالاترین درجهٔ خشنودی از احساسات زمینی را تجربه می‌کردند، در پرتوی خالص‌ترین نوری که در دنیا وجود داشت و آن‌ها شیرینی و زیبایی‌اش را با تمام وجود درک می‌کردند.» در خلوت گفتگوی میان مادر و فرزند، آن‌ها شروع به سخن گفتن از خداوند کردند و طی این گفتگو، آن‌گونه که آگوستین می‌گوید: «از هر آن‌چه مادی و جسمانی بود، حتی از آسمان و خورشید و ماه و ستارگانی که بر زمین می‌تابیدند، فراتر رفتیم. از ورای این پدیده‌های مادی، به ذهن خود رسیدیم و به قلمرویی که سراسر روحانی بود وارد شدیم.»

در توصیف گفتگویشان، آگوستین در جمله‌ای طولانی کلمه‌ای را به دفعات ذکر می‌کند که تفسیر و ترجمهٔ آن اندکی دشوار است اما در برخی از متون به "خاموش کردن" ترجمه شده است؛ غوغای جسم خاموش شد، آب‌ها و هوا خاموش شدند، تمام رویاها و افکار سطحی خاموش گشتند، زبان‌ها خاموش شدند، هر چیزی که در حال گذر بود خاموش شد، خود در گذر از خویشتن خاموش شد و به سکوت رسید. مادر یا پسر-معلوم نیست کدامشان- بانگ برآورد که «ما خود را نساخته‌ایم، او که ما را ساخته است هرگز نمی‌میرد.» اما پس از به زبان آوردن این جمله، آن صدا نیز خاموش شد. و «او، اویی که آن‌ها را ساخته بود شروع به سخن گفتن می‌کند، نه با صدای یک زن یا یک مرد، که با صدای خویش.» و آگوستین و مادرش صدای خداوند را می‌شنوند «نه جاری شده بر یک زبان جسمانی و نه به واسطهٔ فرشتگان، نه با صدای رعد و نه حتی در قالب چیزی که به معما می‌ماند، که صدای خود او را می‌شنوند.» و پس از تجربهٔ لحظه‌ای از ادراک ناب، آه از نهاد برمی‌آورند.

آگوستین در اینجا صحنه‌ای از یک تعالی کامل را به تصوی می‌کشد؛ خاموش... خاموش... خاموش... خاموش. تمام بانگ و غوغای موجود درجهان به سکوت فرو می‌غلتد. سپس میلی برای ستایش خالق آن‌ها را فرا می‌گیرد، اما حتی آن ستایش هم در جریان به پستی افکندن خویش و تهی سازی درون، خاموش می‌گردد. و سپس جلوه‌ای از خردی ازلی تابیده می‌شود، چیزی که آگوستین آن را "اعماق پنهان شعف" می‌نامد. می‌توان آن مادر و فرزند را تصور کرد که در این رخدادِ به اوج رسیده، در لذتی عمیق غرق شده‌اند. پس از سال‌ها اشک و خشم، مهار و فرار، گسست و پیوند، تعقیب و ترفند و جنگ و آشتی، آن‌ها به یک یگانگی بیرونی رسیده بودند. آن‌ها به یکدیگر پیوستند و با هم در خلسه‌ای حل شدند که اکنون هر دو دوستش می‌داشتند.

در این زمان، مونیکا به آگوستین می‌گوید: «پسرم، من برای خویش دیگر هیچ رضایتی فراتر از این متصور نیستم.... تنها چیزی که تا کنون برای آن زنده مانده‌ام این است که قبل از مرگم تو را در لباس یک مسیحی کاتولیک ببینم. لطف خداوند در حق من فراوان بوده است.»

التیام یافتن، پاره شدن و بیرون ریختن است. مسیر درست رو به بیرون است. سی. اس. لوییس می‌گوید که اگر وارد یک مهمانی شوید و هم‌زمان آگاهانه تلاش کنید که تاثیر مناسبی از خود در ذهن دیگران بر جای بگذارید، احتمالاً موفق به انجام این کار نخواهید شد. تنها زمانی می‌توانید جلوهٔ مناسب از خود در نظر دیگران داشته باشید که به دیگر افراد حاضر در مهمانی فکر کنید، نه به خودتان. اگر یک پروژهٔ هنری را با فکر به اینکه می‌خواهید اثری اصیل و بدیع ارائه دهید شروع کنید، احتمالاً نتیجهٔ کارتان اصیل

و نوآورانه نخواهد بود.

آرامش نیز همین طور است. اگر تصمیم گرفته‌اید که به آرامش درونی و احساسی از تقدس برسید، به آن دست نخواهید یافت. چنین چیزی تنها به شکل ضمنی رخ می‌دهد، زمانی که توجه‌تان به چیزی بیرونی معطوف شده باشد. آرامش درونی تنها می‌تواند محصول فرعی حالتی باشد که در آن خود را فراموش کرده‌اید و توان خود را بر چیزی عظیم متمرکز ساخته‌اید.

برای آگوستین، این تغییر حیاتی بود. بهره‌مندی از دانش برای رسیدن به آرامش و نیکی کافی نیست چرا که دانش انگیزهٔ لازم برای خوب بودن را به همراه نمیآورد. تنها عشق به عمل منجر می‌شود. ما آدم‌های بهتری تبدیل نمی‌شویم، نه به این دلیل که اطلاعات تازه‌تری کسب می‌کنیم. ما به این دلیل آدم‌های بهتری می‌شویم که عشق‌های بهتری در زندگی‌مان می‌یابیم. ما به آن‌چه می‌دانیم تبدیل نمی‌شویم. آموزش فرایندی است که در آن عشق در ما شکل می‌گیرد. وقتی به مدرسه می‌روید باید در آنجا چیزهای تازه‌ای برای عشق ورزیدن به شما ارائه شود.

چند روز بعد، مونیکا به بیماری جان‌کاهی مبتلا شد و در بستر افتاد و تنها نه روز بعد درگذشت. او به آگوستین گفت که دیگر برایش مهم نیست که در زادگاهش در آفریقا دفن شود چون هیچ جایی از خداوند به دور نیست. او همچنین به پسرش گفت که با تمام سختی‌ها و مشکلاتی که بین آن‌ها وجود داشت، هرگز نشنید که پسرش با او به تندی سخن بگوید.

در لحظهٔ جان سپردنش، آگوستین خم شد و چشمان او را بست. «اندوهی خارج از اندازه، در قلبم جریان یافت و می‌خواست به شکل اشک از چشمانم سرازیر شود.» در این لحظه آگوستین که در آن زمان هنوز به‌طور کامل اصول کلاسیک رواقیون را فراموش نکرده بود، احساس کرد که نیاز دارد بر خود مسلط باشد و به گریه و زاری نیفتد. «اما چشمانم، که توسط ذهنم به شدت محدود شده بودند، سد راه به جریان افتادن آن اشک‌ها شدند و من با چشمانی خشک، برخاستم. برایم بسیار دشوار بود... چرا که اکنون دیگر تسلی‌بخشی مادرم را از دست داده بودم و روحم جریحه‌دار و زندگی‌ام پاره پاره شده بود، چرا که در حقیقت این یک زندگی واحد بود که از او و من تشکیل شده بود.»

دوستان آگوستین به دور او جمع شدند، درحالی‌که او هنوز سعی داشت اندوهش را فرو بنشاند: «بسیار شرمسار بودم که می‌دیدم این احساسات انسانی تا بدین حد بر من تسلط دارند... به همین خاطر در میان اندوهم، اندوهی دیگر در وجودم جوانه زد و خود را مبتلا به غمی مضاعف یافتم.»

***

مونیکا وارد جهانی شده بود که در تسلط امپراتوری روم و تحت نفوذ تفکر فلسفهٔ منطق‌گرا بود. آگوستین در نوشته‌های خود از ایمان مادرش به عنوان نمونه‌ای در برابر منطق‌گرایی محض و از بی‌قراری معنوی او در برابر جاه‌طلبی مادی بهره می‌گیرد. او باقی عمرش را به عنوان یک اسقف در مبارزه و موعظه و نوشتن و مباحثه گذراند. او به فناناپذیری‌ای که در جوانی به دنبالش بود دست

یافت اما این امر به شکلی برای او رخ داد که انتظارش را نداشت. او با این باور شروع کرد که می‌تواند زمام امور زندگی‌اش را در دست بگیرد. اما مجبور شد این تفکر را کنار بگذارد و در وضعیت تسلیم و پذیرش قرار گیرد. سپس پس از آن عقب‌نشینی، وجودش به قدر کافی برای پذیرش رحمت الهی و احساس رضایتمندی و تعالی یافتن آماده شد. چنین زندگی‌ای، مبیّن الگوی پیش‌روی-عقب‌نشینی-پیش‌روی بود. زندگی، مرگ و رستاخیز. پایین رفتن تا وابستگی و سپس تعالی یافتن به جایگاهی غیر قابل سنجش.

۹: خودآزمایی

ساموئل جانسون در سال ۱۷۰۹ در لیچفیلد انگلستان به دنیا آمد.

پدرش یک کتاب‌فروش ناموفق و مادرش زنی بی‌سواد بود که با این وجود بر این باور بود با کسی ازدواج کرده که از خودش پایین‌تر است. جانسون بعدها در مورد رابطهٔ پدر و مادرش گفت: «پدر و مادرم چندان با یکدیگر خوشبخت نبودند، آن‌ها به ندرت با یکدیگر گفتگو می‌کردند؛ چرا که پدرم تحمل این را نداشت که در مورد روابط پنهانی‌اش حرفی زده شود و مادرم که با کتاب‌ها ناآشنا بود و تقریباً هیچ تصوری از شغل پدرم نداشت، نمی‌توانست در مورد چیزی دیگر با او به گفتگو بنشیند و در نتیجه حرف‌هایش همواره شامل شکایت، ترس و سوءظن بود.»

جانسون کودکی به شدت نحیف بود که حتی زنده ماندنش به هنگام تولد موجب شگفتی همه شده بود. او را فوراً به دایه‌ای سپردند که شیرش ساموئل را به بیماری سل غدد لنفاوی مبتلا ساخت که موجب شد او برای همیشه به نابینایی یک چشم و ضعف بینایی در چشم دیگر و همچنین ناشنوایی در یک گوش، دچار شود. بعدتر او دچار بیماری آبله هم شد که آثار زخم‌های آن برای همیشه روی صورتش باقی ماند. پزشکان معالج او در تلاش برای درمان بیماری‌اش بازوی چپ او را، بدون آن‌که بیهوشش کرده باشند، شکافتند. آن‌ها به مدت شش روز زخم او را به کمک موی اسب باز نگاه داشتند مایعاتی را که گمان می‌کردند به بیماری او مربوط است، به تناوب از بدنش خارج می‌کردند. آن‌ها همچنین جاهایی از گردنش را هم به همین منظور بریدند. آن جراحی با

سرهم‌بندی پزشکان خاتمه یافت و جانسون زنده ماند و تا پایان عمر زخم‌های عمیقی سمت چپ صورتش را، از بناگوش تا فک، پوشانده بود. از لحاظ ظاهری، او درشت‌هیکل، زشت‌رو، با آثار عمیق زخم و شبیه به غول‌های آدم‌خوار بود.

او به سختی با بیماری‌هایی که به آن‌ها مبتلا می‌شد مبارزه کرد. یک روز زمانی که هنوز کودک بود، در حال رفتن به سوی خانه از مدرسه‌شان بود اما به‌خاطر مشکلات مربوط به بینایی‌اش نمی‌توانست جوی آبی که جلوی پایش قرار داشت را به خوبی ببیند و می‌ترسید که از روی آن بپرد. بنابراین حالت چهار دست و پا گرفت و شروع به خزیدن در طول خیابان کرد. وقتی یکی از معلم‌ها خواست کمکش کند، او برآشفت و معلم را با داد و فریاد از خود دور کرد.

در تمام طول زندگی‌اش، سامول جانسون همواره نسبت به زیاده‌روی در مشغولیت به خود که به زعم او افرادِ دارای بیماری‌های طولانی و مزمن در معرض دچار شدن به آن بودند، بدبین و مشکوک بود. در اواخر عمر در جایی نوشت؛ «بیماری موجب بروز خودخواهی می‌شود. آدمی که مدام در درد و رنج است، همواره به دنبال آسایش می‌گردد.» والتر جکسون بیت در زندگی‌نامهٔ جانسون در مورد او می‌گوید؛ «واکنش او به بیماری‌های طولانی‌اش حسی از ملزم دانستن خود و مسئولیت‌پذیری شخصی به طور کامل بود... در نگاه به زندگی او چیزی که اینک برای ما بسیار جالب توجه می‌نماید این است که او چقدر به سرعت در زمانی که هنوز کودکی کوچک بود و تفاوت‌های جسمانی خود را با دیگران دریافت و به سختی راه خود را به سوی کسب استقلال فردی و نادیده گرفتن محدودیت‌های فیزیکی خود باز کرد و همواره بدین اصول پایبند ماند.»

آموزش جانسون دقیق و سخت‌گیرانه بود. او به مدرسه‌ای می‌رفت که در آنجا مطالبی که برای چندین سال، از رنسانس تا قرن بیستم، هستهٔ اصلی آموزش غربی را تشکیل می‌دادند، در سرفصل مطالب ارائه شده‌اش قرار داشت؛ اووید، ویرژیل، هوراس و آتنی‌ها. او زبان‌های لاتین و یونانی را یاد گرفت. زمانی که تنبلی می‌کرد کتک می‌خورد. معلم‌ها پسرها را به صندلی‌هایشان تکیه می‌دادند و با چوب آن‌ها را می‌زدند و می‌گفتند: «با این چوب کتکت می‌زنم و تو را از بالای چوبهٔ دار رفتن در آینده نجات می‌دهم.» سال‌ها بعد جانسون در نوشته‌هایش از این تنبیه‌ها شکایت کرد. اما او اعتقاد داشت کتک خوردن با چوب در مقایسه با فشار روانی و آشفتگی‌های احساسی‌ای که مجبور بود تجربه کند، به مراتب مهربانانه‌تر بود، استدلالی که حتی امروز هم بسیاری از والدین برای تحریک و انگیزه‌بخشی به کودکانشان از آن بهره می‌گیرند.

اما مهم‌ترین بخش علم‌اندوزی جانسون به واسطهٔ خودآموزی انجام می‌پذیرفت. گرچه او هیچ‌وقت رابطه‌ای گرم و صمیمانه با پدر پیرش نداشت، اما همواره به خواندن کتاب‌های انبار شدهٔ پدرش مشغول بود و کتاب‌هایی با موضوعات گوناگون همچون سفرنامه‌ها، داستان‌های عاشقانه و موضوعات تاریخی را می‌بلعید و به‌طور ویژه به داستان‌های قهرمانان و شوالیه‌ها علاقه‌مند بود. او در مطالعاتش غرق می‌شد. در نه سالگی، زمانی که در حال خواندن هملت بود که به قسمت معروف ظاهر شدن روح در داستان رسید، مانند دیوانه‌ها از خانه بیرون آمد و وحشت‌زده و مستاصل در خیابان‌ها می‌دوید تا دوباره دنیای زندگان را ببیند و به خاطر بیاورد. حافظه‌اش شگفت‌انگیز بود و قادر بود تنها با یک یا دوبار خواندن یک نیایش، تا آخر عمر آن را به خاطر بسپرد. به نظر

می‌رسید هر چه را که می‌خواند در ذهنش باقی می‌ماند، و به همین دلیل بسیار پیش می‌آمد که در مواجهه با نویسنده‌هایی گمنام، ده‌ها سال بعد از خواندن یکی از آثارشان سطوری از کتاب را برایشان بازگو و سر صحبت را با آن‌ها بازکند. زمانی که پسر کوچکی بود، پیش از مهمانی‌ها پدرش او را وامی‌داشت که نمایشی برایش اجرا کند و مجبورش می‌کرد تا شعر، دعا و یا نوشته‌ای را به خاطر بیاورد و تمرین کند تا بتواند جماعت حاضر در مهمانی را به تحسین وادارد. ساموئل کوچک از این رفتار خیره‌سرانهٔ پدرش متنفر بود.

زمانی که جانسون نوزده ساله بود، مادرش صاحب ارثی اندک شد که برای یک سال تحصیل او در آکسفورد کافی بود. جانسون بی‌درنگ از این فرصت کم‌نظیر استفاده کرد. او به آکسفورد رفت درحالی‌که کاملاً نسبت به توانایی‌های خود آگاه بود و شوقی سوزان برای دست و پا کردن نامی برای خویش و آن‌گونه که خود بعدا گفت: «امیدی شیرین به شهرتی بی حد و مرز» وجودش را فرا گرفته بود. اما او که به زندگی مستقل و کسب علم به واسطهٔ خودآموزی عادت کرده بود و از سویی خود را از نظر مالی و اجتماعی پایین‌تر از بسیاری از دیگر دانشجوهای پیرامونش حس می‌کرد، قادر نبود که با قواعد آکسفورد بازی کند. به جای این که خود را با سیستم سست و بی‌حال آنجا وفق دهد با آن مبارزه می‌کرد و در برابر کوچکترین جلوه از اعمال قدرت از سوی مسئولان دانشگاه، با رویکردی تهاجمی و بی‌ادبانه در صدد واکنش برمی‌آمد. «من عصبی و خشن بودم، آن‌چه در من وجود داشت تلخی بود که به اشتباه بازیگوشی دانسته می‌شد. من به طرز ناخوشایندی فقیر بودم و فکر می‌کردم که می‌توانم راهم را با تسلطم بر ادبیات و با شوخ‌طبعی‌ام باز کنم؛ به همین دلیل به تمام مراجع قدرت و مسئولات بی‌اعتنایی می‌کردم.»

به زودی جانسون به عنوان یک دانشجوی فوق‌العاده شناخته شد و بابت ترجمهٔ شعری از آلکساندر پوپ به زبان لاتین تشویق و تحسین شد، خود پوپ عنوان کرد که نمی‌تواند بگوید که کدام نسخه بهتر است، نسخهٔ لاتین یا اصلی. اما جانسون در کنار استعداد بالایش، آدمی تنبل، یاغی و بی‌ملاحظه بود. یک بار به یکی از استادانش گفته بود که ترجیح داده به جای حضور در کلاس درس به سورتمه‌سواری برود. او با الگوی حرکت-توقف کار می‌کرد، روشی که در تمام زندگی‌اش آن را به کار بست. بارها پیش می‌آمد که ساعت‌ها می‌نشست و بدون آن که مطلقاً هیچ کاری انجام بدهد به صفحهٔ ساعت خیره می‌شد بدون آن‌که حتی متوجه شود ساعت چند است. بعد ناگهان از جا برمی‌خاست و فعالیتی کم‌نظیر از خود نشان می‌داد تا فرضاً طرحی را که مدت‌ها قرار بود به عنوان تکلیف بنویسد در اندک زمانی پیش از موعد مقرر آماده کند.

جانسون در آکسفورد مسیحی شد. یک روز به خواندن کتابی دینی از ویلیام لاو با عنوان یک دعوت جدی به زندگی مومنانه و مقدس مشغول شد؛ «انتظار داشتم همچون اکثر کتاب‌های دارای موضوع مشابه، با کتابی کسل‌کننده مواجه شوم و احتمالاً به محتویات آن بخندم. اما با خواندن کتاب احساس کردم استدلال لاو بر منطق من می‌چربد و این نخستین موقعیتی بود که پس از رسیدن به سن تحلیل و تحقیق منطقی، به طور جدی و مشتاقانه به مذهب فکر کردم.» کتاب لاو، همچون نوشته‌های اخلاقی جانسون در سال‌های آینده، واقعی و عمل‌گرایانه است. او در کتابش دست به خلق شخصیت‌هایی می‌زند تا تصویری هجوآمیز از کسانی که مصالح معنوی خویش را نادیده می‌گیرند ارائه دهد. او در کتابش تأکید می‌کند که پیگیری خواسته‌های مادی نمی‌توانند

قلب انسان را راضی کنند. مسیحیت حقیقتاً جانسون را تغییر نداد، اما او را در یک چیز ثابت‌قدم‌تر از پیش کرد؛ بدبین بودن به اهمیت دادن بیش از حد آدم‌ها به خودشان و معتقد بودن به مسئولیت اخلاقی خودش.

او که از قابلیت‌های ذهنی خویش آگاه بود، در طول عمرش توجه خود را به تمثیل‌های کتاب مقدس در مورد صاحبان استعداد و قابلیت و این درس تکرار شونده در متون مقدس معطوف داشت که "خدمت‌گزاران نابکار و سست‌عنصر"ی که از استعدادهایی که به آن‌ها ارزانی داشته شده بهرهٔ کافی را نمی‌برند، «به تاریکی افکنده خواهند شد، جایی که در آن چیزی جز گریستن و فشردن دندانها به یکدیگر، در انتظارشان نیست.» خدای جانسون بیش از آن‌که خدایی مهربان یا بخشنده باشد، خدایی دقیق و سخت‌گیر بود. جانسون در تمام طول زندگی‌اش این احساس را داشت که روزی مورد داوری قرار خواهد گرفت، و از کوتاهی‌های خود آگاه بود و می‌ترسید که به لعن ابدی دچار شود.

پس از یک سال حضور در آکسفورد، پول‌های جانسون تمام شد و او با سرافکندگی به لیچفیلد بازگشت. برای مدتی او از آن‌چه ظاهراً دوره‌ای از افسردگی شدید بود، رنج می‌برد. آن‌گونه که نویسندهٔ زندگی‌نامه‌اش، جیمز بوسوِل گفته: «او احساس می‌کرد در چنگال نوعی خودبیمارانگاری گرفتار شده است و در نتیجه آزرده، بی‌حوصله و خشمگین شده بود، و درکنار همهٔ اینها، دل‌مردگی، اندوه و ناامیدی نیز زندگی‌اش را تیره و تار کرده بودند.»

جانسون چندین مایل پیاده‌روی می‌کرد تا خود را مشغول کند. احتمالاً در این دوران به فکر خودکشی هم افتاده بود. کاملاً این‌طور

به نظر می‌رسید که اختیاری روی حرکات بدنش ندارد و چند تیک و حرکت غیرارادی مختلف در وی پدید آمد که به نظر بسیاری از متخصصان امروزی احتمالاً سندروم تورِت بوده است. او دستانش را در هم می‌پیچید، مدام به جلو و عقب حرکت می‌کرد، سرش را به شکلی عجیب و غریب به اطراف می‌گرداند. همچنین صدایی عجیب مانند سوت زدن از خود خارج می‌کرد و نشانه‌هایی از اختلالات وسواس‌گونه غیرارادی از خود نشان می‌داد، مثلاً اینکه عصایش را به وقت راه رفتن در خیابان با ریتم عجیب و غریبی بر زمین می‌کوبید و تعداد قدم‌هایش را به وقت ورود و ورود دوباره به یک اتاق شمار می‌کرد تا ببیند هر بار تعداد ثابتی قدم برداشته است یا خیر. غذا خوردن همراه با او چالشی بزرگ محسوب می‌شد. او همچون یک حیوان وحشی غذا می‌خورد، لقمه‌های بزرگ در دهان می‌گذاشت و ذرات غذا به شلخته‌ترین صورت ممکن، از دهانش به اطراف پرتاب می‌شد. فانی بِرنی، داستان نویس، در این مورد می‌گوید: «او زشت‌ترینِ چهره‌ها و غریب‌ترین رفتارها و ویژگی‌هایی را که یک انسان می‌توانست داشته باشد، دارا بود. حرکات بدنش، از دست‌ها گرفته تا لب، پاها، زانوها و گاهی اوقات همهٔ اینها با هم، آزاردهنده بودند.» غریبه‌هایی که او را در یک میخانه می‌دیدند، ممکن بود او را با دیوانهٔ محل یا کسی که دچار یک عارضهٔ ذهنی است، اشتباه بگیرند. اما به محض آنکه زبان می‌گشود، آن‌ها را با سخنوری و قدرت خویش در بازگو کردن بخش‌هایی طویل از متون کلاسیک به حیرت وامی‌داشت. به نظر می‌رسید که او از چنین تاثیر غافل‌گیرکننده‌ای لذت می‌بُرد.

بینوایی جانسون برای سال‌ها ادامه یافت. تلاش کرد به تدریس مشغول شود، اما آدمی با حرکات غیرارادی همچون او بیش از آن‌که

احترام شاگردان را برانگیزد، تمسخر آن‌ها را برمی‌انگیخت. مدرسه‌ای که او آن را افتتاح کرد، مطابق نظر یک مورخ، "احتمالا ناموفق‌ترین مدرسهٔ خصوصی در طول تاریخ آموزش و پرورش" بود. وقتی بیست‌وشش ساله بود با الیزابت پورتر چهل‌وشش ساله ازدواج کرد که به نظر بسیاری، ازدواجی دور از ذهن می‌نمود. هیچ کس، حتی زندگی‌نامه‌نویسان او هرگز نفهمیدند که چه چیز در پوتر، که جانسون او را تِتی صدا می‌زد، او را مجذوب خود کرده بود. این که او فریبنده یا زیبا بود؟ این که زنی پیچیده و فلسفی بود؟ اما آن‌چه مسلم است، پورتر در زیر ظاهر خشن جانشون، جلوه‌ای از موفقیت‌های آیندهٔ او را دیده بود و جانسون نیز تا آخر عمر به او وفادار ماند. جانسون در روابط عاطفی‌اش با همسرش بسیار لطیف و قدردان بود و توانایی زیادی در نشان دادن هم‌دلی و محبت داشت، اما حقیقت آن است که آنها سالهای زیادی را دور از یکدیگر و جدا از هم زندگی می‌کردند. با پول الیزابت بود که جانسون مدرسهٔ خصوصی خودش را تاسیس کرد و بیشتر آن پول هم در این راه از دست رفت.

تا اواخر دههٔ سوم عمرش، زندگی جانسون کم‌وبیش فاجعه و همواره پر از مصیبت بود. در دوم مارس ۱۷۳۷ جانسون همراه با شاگرد پیشینش، دیوید گریک (که بعدها به یکی از مشهورترین هنرپیشگان تاریخ تئاتر بریتانیا تبدیل شد)، عازم لندن شدند. جانسون در حوالی خیابان گروب اقامت گزید و سعی کرد به عنوان یک نویسندهٔ آزاد کسب درآمد کند. او تقریباً در مورد هر موضوعی و در سبک‌های مختلف نویسندگی می‌کرد؛ شعر، درام، رساله‌های سیاسی، نقد ادبی، مطالب زرد، مقالات متفرقه و ... زندگی و میزان درآمد نویسنده‌های ساکن خیابان گروب، آن‌ها را به افرادی گنجشک‌روزی، آشفته، ژولیده و در اکثر مواقع در فقر

مالی تبدیل کرده بود. شاعری به نام ساموئل بویس، یک بار مجبور شده بود که تمام لباس‌هایش را گرو بگذارد. او برهنه روی تختش می‌نشست و فقط یک پتو دور خود می‌پیچید که در آن سوراخی تعبیه کرده بود تا بتواند دستش را از آن بیرون ببرد و شعرهایش را بر صفحهٔ کاغذ بنویسد. وقتی که مشغول نوشتن یک کتاب بود، مجبور شده بود چند صفحهٔ اول آن را در جایی گرو بگذارد تا بتواند با پول آن برای خودش غذا بخرد و باقی صفحات را تمام کند. زندگی جانسون البته هیچ‌گاه تا بدین حد بدبختانه نبود، اما بیشتر اوقات و به ویژه در سال‌های ابتدایی در گذران زندگی خود دچار مشکلاتی بود.

با این وجود در همین دوران، جانسون یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادهای تاریخ مطبوعات را رقم زد. در سال ۱۷۳۸ مجلس عوام قانونی تصویب کرد که به موجب آن انتشار سخنرانی‌های پارلمان به منزلهٔ زیرپاگذاشتن قانون و نقض امتیاز مجلس شناخته می‌شد. مجلهٔ آقایان تصمیم گرفت نسخه‌هایی ساختگی اما بسیار نزدیک به حقیقت از سخنرانی‌ها منتشر سازد و اجازه ندهد که عموم مردم از مذاکرات پارلمان بی‌خبر بمانند. به مدت دو سال و نیم، جانسون تنها نویسندهٔ این سخنرانی‌ها بود، در شرایطی که فقط یک بار توانسته بود پایش را به داخل پارلمان بگذارد. یک منبع به او می‌گفت که چه کسانی و با چه ترتیبی سخنرانی کرده‌اند و موضع‌گیری عمومی نمایندگان و رئوس بحث‌های انجام شده چه بوده است. سپس جانسون نطق‌های سلیس و فصیحی را از خود می‌نوشت، که ممکن بود بخش‌های اندکی از آن‌ها در مجلس به زبان آورده شده باشند. این سخنرانی‌ها آن‌چنان زیبا و استادانه نوشته می‌شدند که خود نمایندگان هم ترجیح می‌دادند جعلی بودن آن‌ها را رد نکنند. تا نزدیک به بیست سال آینده، این نوشته‌ها به عنوان نسخهٔ معتبر سخنرانی‌های نمایندگان مورد استناد قرار می‌گرفتند. و حتی تا سال ۱۸۹۹ برخی از این نوشته‌ها در کتاب‌ها و گلچین‌های ادبی به عنوان نمونه‌هایی عالی از قدرت سخنوری منتشر می‌شدند و جالب این‌که عموماً به خود نمایندگان نسبت داده می‌شدند، نه به جانسون. یک بار در یک مهمانی شام جانسون گفتگوی چند نفر را شنید که داشتند در مورد نطق درخشان ویلیام پیتِ پدر با یکدیگر صحبت می‌کردند. او وسط حرف آن‌ها پرید و گفت: «آن سخنرانی را من در یک اتاقک زیر شیروانی در خیابان اکستر نوشتم.»

زندگی جانسون، زندگی‌ای بود که برای مردم امروز آشناست اما در زمان خودش غیرمعمول محسوب می‌شد. او همواره خود را وادار می‌ساخت که از توانایی‌های خودش استفاده کند. او پیشهٔ ثابتی همچون کشاورزی یا تدریس نداشت و ضمناً خانوادهٔ بزرگ و ریشه‌داری هم نداشت، به همین دلیل مجبور بود که بیشتر به عنوان یک نویسندهٔ آزاد و صرفاً به تکیه بر هوش و طبعش در نوشتن روزگار بگذراند. تمام آن‌چه در زندگی بر او گذشت- امنیت مالی‌اش، جایگاهش در اجتماع، دوستان‌اش، آرا و عقایدش و چارچوب شخصیتش- همه و همه بر اساس اندیشه‌های مشخص می‌شدند که از ذهنش عبور می‌کردند.

آلمانی‌ها برای این وضعیت کلمهٔ مخصوصی دارند Zerrissenheit y. اگر بخواهیم آن را ترجمه کنیم با اغماض می‌توان گفت "تکه تکه شده‌گی" و مقصود از آن فقدان یک انسجام درونی است که از عدم تمرکز بر یک موضوع یا پیشهٔ خاص و از این شاخه به آن شاخه پریدن نشات می‌گیرد. این همان چیزی است که کی‌یرکگور آن را "سرگیجهٔ آزادی" نام می‌نهد. وقتی انسان از محدودیت‌های بیرونی رها شود و فرد بتواند هر کاری را که مایل است انجام دهد و زمانی که هزاران انتخاب و مسیر متفاوت پیش روی او باشد، آن‌وقت در صورت فقدان یک ساختار درونی قدرتمند، زندگی می‌تواند یکپارچگی و انسجام و جهت صحیح خود را از دست بدهد.

از هم گسیختگی درونی جانسون با طبیعت خود او تشدید می‌شد. بوسوِل در مورد او، نوع حرف زدنش، غذا خوردنش، مطالعه‌اش عشق ورزیدنش و زندگی‌اش گفته است «همه چیز در شخصیت و رفتار او حالتی قهری و خشن داشت.» علاوه‌براین، بسیاری از

ویژگی‌های او در تضاد با برخی محاسن دیگرش قرار داشتند. او که دچار تیک‌ها و ادا و اطواری مخصوص به خود بود، هرگز نمی‌توانست کنترل کاملی بر بدنش داشته باشد. به خاطر ابتلا به افسردگی و عدم تعادل، نمی‌توانست بر ذهنش هم کنترل مناسبی داشته باشد. او فردی به شدت اجتماعی بود که در تمام طول زندگی‌اش نسبت به مخاطرات تنهایی در هراس بود اما بنا به حرفه‌اش یعنی نویسندگی و سروکار داشتن با ادبیات مجبور بود ساعت‌های طولانی را در خلوت بگذراند تا بتواند آثارش را خلق کند. زندگی او به مجردها شبیه بود، اما تمایلات جنسی قدرتمندی همواره ذهن او را اشغال کرده بودند، چیزی که خود به آن‌ها "افکار آلوده‌کننده" می‌گفت. او نمی‌توانست توجهش را برای مدت طولانی به چیزی معطوف کند. یک بار اعتراف کرد: «کتاب‌های اندکی را به‌طور کامل خوانده‌ام. معمولاً بیشتر کتاب‌ها آن‌قدر تنفرآورند که نمی‌توانم تا رسیدن به پایانشان آنها را تاب بیاورم.»

تخیل

او همچنین اسیر تخیل خویش هم بود. ما امروز و در دوران پسارمانتیک معمولاً خیال‌پردازی را به‌عنوان یک قوهٔ ذهنی معصومانه و کودکانه می‌پنداریم که برای ما خلاقیت و تصورات شیرین به ارمغان می‌آورد. جانسون تخیل را به مثابه چیزی می‌دید که به همان اندازه که نیاز به ارج نهادن آن داشت، باید از آن می‌ترسید. نیمه‌های شب برای او بدترین زمان بود. در آن ساعات تاریک تخیلش او را اسیر خود می‌ساخت و وحشت شبانه، حسادت، احساس بی‌ارزش بودن و امیدهای عبث و فانتزی‌های سطحی از مورد تحسین و ستایش قرار گرفتن، وجودش را فرا می‌گرفت. با نگاه تاریک جانسون، تخیل موجب می‌گردد که تصوری ایده‌آل از تجربیاتی مانند

ازدواج داشته باشیم که باعث می‌شود به وقت عدم تحقق آن تصور مایوس و سرخورده شویم. تخیل است که باعث خودبیمارانگاری و دیگر نگرانی‌ها و آشفتگی‌هایی می‌گردد که جز درون ذهن ما، وجود خارجی ندارند. تخیل ما را به انجام مقایسه‌های حسدورزانه وامی‌دارد و موجب می‌شود مدام شرایطی را تصور کنیم که در آن بر رقبای خود پیروز می‌شویم. خیال‌پردازی، امیال و خواهش‌های بی‌انتهای ما را در ذهنمان ساده و سهل می‌سازد و موجب می‌شود که در سرمان رویای برآورده شدن آن‌ها را بپرورانیم. همچنین موجب می‌شود که لذت رسیدن به یک دستاورد برایمان زایل شود، چون مدام ما را وامی‌دارد که به آن‌چه انجام نداده‌ایم فکر کنیم. تخیل ذهن ما را از لذت‌های حال منحرف می‌سازد و در عوض ذهنمان را به سمت فرصت‌های به دست‌نیامده‌ای که در آینده انتظارمان را می‌کشد، می‌کشاند.

جانسون همواره در برابر ماهیت فرار ذهن گیج و متحیر بود و از آن واهمه داشت. او اظهار می‌داشت که همهٔ ما تا حدی شبیه به دون کیشوت هستیم و به مبارزه با بدذات‌هایی که محصول تخیلات خودمان هستند مشغولیم و با اندیشه‌هایی زندگی می‌کنیم که بیش از آن‌که با واقعیات بیرونی منطبق باشند، محصول ذهن خودمان هستند. ذهن جانسون هم همواره مشغول جنبیدن بود و مدام خودش را نقض می‌کرد. همچنان‌که در رساله‌ای از یکی از کتاب‌هایش، ماجراجو می‌نویسد: «دلیل چندانی وجود ندارد که متعجب شویم یا حس کنیم به ما توهین شده وقتی که درمی‌یابیم نظرات دیگران با متفاوت است، به این دلیل که نظرات خودمان هم عموماً با نظرات خودمان در موقعیتی دیگر در تضاد است.»

جانسون نه تنها تسلیم شیاطین ذهن خود نمی‌شد، که با آن‌ها مبارزه هم می‌کرد. او آدمی جنگ‌جو بود، هم با خود و هم با دیگران. زمانی که یک سردبیر او را به اتلاف وقت متهم کرد، جانسون که مردی قوی‌هیکل و درشت‌اندام بود، مرد را هل داد و به زمین انداخت و پایش را روی گردن او گذاشت. «او آدم گستاخی بود و من کتکش زدم. به من گفته بودند که او آدمی خرفت و تهی‌مغز است.»

خاطرات روزانهٔ او پر از انتقاد او از خودش و قول دادن به خود برای تنظیم بهتر وقتش در آینده است. مثلاً در یک یادداشت از سال ۱۷۳۸ نوشته است: «خدایا، به من توان بده... تا بتوانم زمانی را که به سستی گذراندم دوباره به دست بیاورم.» یا در یادداشتی دیگر در سال ۱۷۵۷: «خدای توانا، به من این قدرت را عطا کن که سستی و تنبلی را از خود بزدایم» یا در ۱۷۶۹: «قصد دارم که راس ساعت ۸ از خواب برخیزم و امیدوارم که بتوانم برخیزم، و حتی اگر شد در ساعت ۶ بیدار شوم.»

در مواقعی که می‌توانست بر تنبلی‌اش چیره شود و قلمش را روی کاغذ ببرد، خروجی‌اش همچون سیلی ویرانگر بود. او قادر بود در یک نشست ۱۲ هزار کلمه، برابر با سی صفحهٔ یک کتاب را بنویسد. در چنین مقاطع طوفانی‌ای، او هزاروهشتصد کلمه در هر ساعت، یا سی کلمه در دقیقه می‌نوشت. گاهی اوقات مامور قسمت چاپ نشریه، کنار دست او می‌ایستاد تا به محض تمام شدن هر صفحه آن را از زیر دستش بردارد و زیرچاپ ببرد تا او نتواند برگردد و نوشته‌اش را بازبینی کند.

زندگی‌نامه‌نویس او در سال‌های اخیر، والتر جکسون بیت، به گونه‌ای مفید به ما یادآوری می‌کند که گرچه بازده جانسون به‌عنوان

یک نویسندهٔ آزاد از لحاظ کیفیت و کمیّتش ما را متحیر می‌کند، اما در دو دههٔ آغازین نویسندگی‌اش حتی یک مقاله از او به نام خودش منتشر نشد. بخشی از این ناشی از تصمیم خودش بود و بخشی هم به خاطر قواعد حاکم بر نشریات خیابان گروب در آن زمان. حتی تا دوران میان‌سالی، او کاری نکرده بود که بدان افتخار کند و هیچ چیزی تولید نکرده بود که حتی تا اندازه‌ای فکر کند در آن از نهایت استعداد و توانایی‌اش بهره گرفته است. او به ندرت شناخته می‌شد، درگیر اضطراب و پریشانی بود و از لحاظ احساسی آسیب دیده بود. زندگی او آن‌گونه که خود می‌گفت "به‌طور اساسی تاسف‌آور" بود.

تصویر آشنایی که ما از جانسون داریم عمدتا از زندگینامهٔ معتبری که بوسول در مورد او با عنوان زندگیِ جانسون نوشته است ناشی می‌شود. بوسول فردی عشرت‌طلب و نیز دستیار جانسون بود که با او تنها در اواخر عمرش آشنایی یافته بود. جانسونی که درکتاب بوسول توصیف می‌شود، هر چیزی هست به جز تاسف‌آور. او فردی شاد، شوخ‌طبع، کامل، و متقاعدکننده است. در روایت بوسول، ما به مردی برمی‌خوریم که به حدی از انسجام دست یافته است. اما این انسجام ناشی از ساختن است. او به واسطهٔ نوشتن و تلاش‌های ذهنی‌اش یک جهان‌بینی منسجم ساخته بود. او بدون ساده‌انگاری توانسته بود قدری انسجام برای خود ایجاد کند و به فردی امین و قابل‌اعتماد تبدیل شد.

جانسون همچنین از نوشته‌هایش برای خدمت به خوانندگان و بالا بردن سطح آن‌ها بهره می‌برد. در جایی نوشت: «این همواره وظیفهٔ نویسنده است که دنیا را به مکانی بهتر تبدیل کند.» و وقتی به بلوغ فکری رسید راهی برای این کار یافت.

انسان‌گرایی

چطور این کار را کرد؟ خب، دقیقاً مانند همهٔ ما در دوران حاضر، او مجبور نبود که این کار را به تنهایی انجام دهد. امروزه، بیشتر حرف‌هایی که ما دربارهٔ شخصیت می‌زنیم، فردگرایانه‌اند، مانند تمام حرف‌های دیگرمان، اما حقیقت این است که شخصیت در دل جامعه شکل می‌گیرد. جانسون از قضا در دورانی به بلوغ رسید که بریتانیا منزل‌گاه تعداد شگفت‌انگیزی از نویسندگان، نقاشان، هنرمندان و روشنفکرانی بااستعداد محسوب می‌شد، از آدام اسمیت گرفته تا جاشوا رینولدز و ادموند برک. هر یک از این افراد استانداردهای عالی بودن را برای دیگران به سطحی بالاتر ارتقا دادند.

این افراد، انسان‌گرا یا اومانیست بودند. دانش آن‌ها از مطالعات عمیقشان در متون معروف و برجستهٔ تمدن غرب سرچشمه می‌گرفت. آن‌ها منشی قهرمانانه داشتند، اما جلوه‌ای فکری از عمل‌گرایی قهرمانانه در پیش گرفته بودند، نه روشی نظامی. تلاش می‌کردند تا دنیا را واضح‌تر و شفاف‌تر ببینند و در برابر خودفریبی‌های ناشی از نخوت و انحرافات گوناگون جای گرفته در طبیعت‌ان، مقاومت کنند. در جستجوی نوعی فرزانگی عملی و اخلاقی بودند که به آنها انسجامی درونی و هدفی برای زندگی می‌بخشید.

جانسون نمایندهٔ غایی چنین نوعی از تفکر بود. او آن‌گونه که جفری مه‌یرز، زندگی‌نامه‌نویسش عنوان می‌کند: «جمعی از تناقضات بود: تنبل و پرانرژی، پرخاش‌گر و مهربان، مالیخولیایی و شوخ‌طبع، عقلانی و غیرمنطقی، آرامش یافته به واسطهٔ مذهب و هم‌زمان در عذاب از آن.» او با تمام این احساسات درونی خود آن‌چنان که جیمز بوسول می‌گوید، مانند یک گلادیاتور رومی در کولوسئوم مبارزه می‌کرد. «او با حیوانات وحشی حاضر در میدان نبرد به جنگیدن می‌پرداخت و همواره آماده بود که آن‌ها را به سوی او رها کنند. پس از اتمام یک مبارزه، آن‌ها را به قفس‌هایشان باز پس می‌فرستاد، اما آن‌ها را نمی‌کشت و آنها هنوز هم آمادهٔ هجومی دوباره به او بودند.» در تمام عمرش او سرسختی فکری آشیل را با ایمان مشفقانهٔ یک خاخام یا کشیش ترکیب کرد.

***

جانسون جهان را به تنها روشی که قادر بود پردازش می‌کرد؛ او با چشم خود (طبیعتاً با همان یک چشمی که سالم بود)، با مکالمه‌اش با دیگران و با قلمش. نویسندگان به‌طور کلی به واسطهٔ شخصیت اخلاقی فوق‌العاده‌شان شناخته نمی‌شوند اما جانسون

کم‌وبیش برای کسب فضیلت به نویسندگی می‌پرداخت.

او معمولاً در میخانه‌ها و کافه‌ها به نوشتن می‌پرداخت. جانسون، این آدم زمخت، ژولیده و زشت‌رو، به‌طرز شگفت‌انگیزی اهل معاشرت و مهمانی بود. او همچنین به همان سرعتی که فکر می‌کرد، حرف هم می‌زد و همچون رگباری بی‌انتها پندهای اخلاقی و شوخی‌های متعدد به زبان می‌آورد، انگار که ترکیبی از مارتین لوتر و اسکار وایلد باشد. داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس، الیور گلداسمیت یک بار گفته بود: «چیزی به اسم بحث کردن با جانسون ممکن نیست. هر وقت شلیک تپانچه‌اش به خطا رفت، با قنداق آن شما را نقش زمین خواهد کرد.» جانسون در بحث از هر استدلالی که به ذهنش می‌رسید و به دردش می‌خورد استفاده می‌کرد و اغلب به هنگام مباحثه، در صورتی‌که احساس می‌کرد به جنجالی شدن و در نتیجه لذت‌بخش‌تر شدن بحث افزوده می‌شود، موضع خود را در طول آن به‌طور کامل عوض می‌کرد. بسیاری از گفته‌های مشهور او این‌گونه به نظر می‌رسند که گویی به‌طور کاملاً ناگهانی حین مکالمه‌ای در یک میخانه به زبان آورده شده‌اند یا این‌که طوری آراسته شده‌اند که جلوهٔ یک سخن ناگهانی و خودبه‌خودی را پیدا کرده باشند: «میهن‌پرستی آخرین پناهگاه آدم‌های پست است... رسیدگی مناسب به وضعیت فقرا آزمون واقعی تمدن است... وقتی فردی می‌داند که قرار است دو هفته بعد به دار آویخته شود، افکارش به طرز شگفت‌انگیزی امکان تمرکز می‌یابند... وقتی آدمی از لندن خسته می‌شود، یعنی از زندگی خسته شده است.»

سبک ادبی جانسون ساختاری رفت و برگشتی همچون یک مکالمهٔ جذاب داشت. او ابتدا یک نکته مطرح می‌کرد، سپس آن را با

یک نکته‌ای متضاد متعادل می‌ساخت، که آن هم به نوبهٔ خود با نقطه‌نظر متضاد دیگری به تعادل کشیده می‌شد. گفته‌های معروف او که در بالا آمد و همه آن‌ها را نقل می‌کنند، تصوری اشتباه از قطعیت جانسون در نظرهایش به شنونده می‌دهد. شیوهٔ معمول او در گفت‌وگو طرح یک موضوع-می‌توان گفت شبیه به بازی کردن با یک کارت- بود و به دنبال آن مطرح کردن خوبی‌ها و بدی‌های آن و سپس اتخاذ یک موضع به‌طور آزمایشی به نفع یا بر علیه آن. مثلاً هنگام نوشتن از ازدواج او تمایل خویش را به مرتبط کردن هر یک از خوبی‌های ازدواج با یک بدی به نمایش می‌گذارد: «در صفحه‌ای از کتاب جیبی‌ام طرحی از تمام فضائل و رذائل زنان کشیدم و هر یک از رذائل را که به فضیلتی مربوط بود و بالعکس روی کاغذ آوردم. با این کار، شوخ‌طبعی هم‌تراز مسخرگی شد و بزرگواری به تکبر مربوط می‌گشت. صرفه‌جویی با آزمندی و نادانی با فرمان‌برداری مترادف بودند.»

جانسون به شدت به دوگانگی باور داشت و معتقد بود که پیچیدگی‌های زندگی واقعی تنها به واسطهٔ تنش، تناقض و وارونه‌گویی قابل توضیح است. او نظریه‌پرداز نبود، بنابراین به راحتی به صدور آنتی‌تز می‌پرداخت و به چیزهایی اشاره می‌کرد که در ظاهر با هم جور در نمی‌آمدند اما در حقیقت با یکدیگر سازگار بودند. منتقد ادبی پل فوسل به این نکته اشاره می‌کند که امّاها و با این وجودهایی که در جای جای نثر جانسون به چشم می‌خورند، تبدیل به جوهرهٔ اصلی نوشتار او شدند، چرا که او باور داشت برای فهم یک موضوع باید از هر زاویهٔ ممکنی به آن نگریسته شود و تمام اجزای متناقض آن شناخته شوند.

با نگاه به نوشته‌ها و زندگی جانسون، ممکن است مشخصاً این احساس به ذهن متبادر شود که او زمان زیادی را صرف وقت‌گذرانی

با دیگران می‌کرد و در ماجراجویی‌های کوچک و احمقانه‌ای شرکت می‌جست که گروه‌های دوستان برای گذران وقت نسبت به انجام آن‌ها مبادرت می‌ورزند. اگر به او می‌گفتند کسی در جایی از یک رودخانه غرق شده است، او فوراً خود را به همان قسمت از رودخانه می‌انداخت تا ببیند می‌تواند زنده بماند یا نه، اگر به جانسون می‌گفتند که فلان تفنگ در صورتی که چندین مرتبه با آن شلیک شود ممکن است منفجر شود، او بی‌درنگ لولهٔ آن تفنگ را با هفت ساچمه پر می‌کرد و شروع می‌کرد به شلیک کردن به سوی یک دیوار.

او خود را در زندگی لندن غرق کرده بود. با فاحشه‌ها هم‌صحبت می‌شد. شب‌ها در کنار شاعران در پارک‌ها می‌خوابید. او اعتقاد نداشت که دانش در خلوت و به تنهایی کسب می‌شود. در جایی نوشت: «خوشبختی در تعمق در خویشتن یافت نمی‌شود؛ بلکه تنها زمانی درک می‌شود که از سوی دیگران بازتاب یابد.» او به‌طور غیرمستقیم به دنبال خودآموزی بود، و مشاهداتش را با واقعیات جهان پیرامونش می‌آزمود. براین اعتقاد بود که «اگر در یک روز با فرد جدیدی آشنایی پیدا نکنم، آن روز از دید من از دست رفته است.» از تنهایی و انزوا واهمه داشت و همیشه آخرین فردی بود که میخانه را ترک می‌کرد و ترجیح می‌داد در طول شب در خیابان‌ها همراه رفیق دائم‌الخمرش، ریچارد سَوِیج در خیابان‌ها قدم بزند تا اینکه به خانه برود و از تنهایی‌اش عذاب بکشد.

او معتقد بود «وضعیت حقیقی هر ملتی، همان وضعیت زندگی معمول مردم است. رفتار مردم را نمی‌توان در مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها یا در اماکن باشکوه یافت.» جانسون با مردم در هر سطحی که بودند معاشرت می‌کرد و با آنان هم‌صحبت می‌شد. در اواخر عمر،

ولگردها را به خانه‌اش می‌آورد. او همچنین لردها را سرگرم می‌نمود و به آن‌ها فحاشی هم می‌کرد. وقتی جانسون با مشقت سرانجام واژه‌نامهٔ عظیمش را تکمیل کرد، لرد چسترفیلد با تأخیر تلاش کرد که به عنوان حامی و پشتیبان او در این کار اعتباری برای خود کسب کند. جانسون او را با یکی از عالی‌ترین نمونه‌ها از نامه‌های تنفرآمیزی که در طول تاریخ نوشته شده مورد ملامت قرار داد، که در این متن به اوج خود رسیده بود:

جناب لرد، آیا کسی که فارغ از توجه بایستد و تماشا کند که آدمی دیگر درون آب در حال تقلا برای زنده ماندن است و وقتی که او به ساحل رسید، با تلاشش برای کمک کردن به او موجب به زحمت افتادنش هم بشود، حامی اوست؟ توجهی که شما اکنون با خشنودی نسبت به زحمات من نشان می‌دهید، باید بسیار زودتر از این رخ می‌داد و دلسوزانه‌تر از این می‌بود. اما این توجه تا موقعی به تأخیر افتاد که دیگر برای من اهمیتی ندارد و نمی‌توانم از آن لذتی ببرم؛ تا موقعی که به تنهایی کار را به انجام رساندم و نمی‌توانم با کسی قسمتش کنم؛ تا موقعی که شناخته شده‌ام و دیگر این کمک را نمی‌خواهم.

صداقت مطلق

جانسون اعتقاد نداشت که مشکلات اصلی بشر به کمک سیاست و یا با تجدید آرایش شرایط اجتماعی حل‌شدنی است. به هر حال او خالق این دوبیتی مشهور است که می‌گوید: «از میان تمام آن‌چه قلب آدمیان تاب می‌آورد/ چقدر این حقیقت حقیر است که هیچ قانون و پادشاهی نمی‌تواند سبب یا درمان چیزی باشد.» او همچنین به متافیزیک باور نداشت و ضمناً فیلسوف هم نبود. از علم

خوشش می‌آمد اما آن را یک دغدغهٔ ثانویه می‌دانست. او به کسانی که عمر خود را صرف پژوهش فضل‌فروشانه پیرامون امور بیهوده می‌کردند به دیدهٔ حقارت می‌نگریست و به نظام‌های فکری‌ای که تلاش می‌کردند تمام عالم وجود را با یک ساختار منطقی واحد توضیح دهند بی‌اعتماد بود. او اجازه می‌داد که علائقش ورای سطح زندگی پرسه بزنند و او را به‌طور طبیعی به هر جا که خواستند ببرند و پیوندی از یک حوزه به حوزه دیگر ایجاد کنند. او از اندیشه طرفداری می‌کرد که «کسی که می‌تواند تنها در مورد یک موضوع صحبت کند، یا تنها در یک سازمان کار کند، به ندرت خواهانی دارد و شاید هرگز هم کسی او را نخواهد، درحالی‌که کسی که دانشی عمومی نسبت به موضوعات گوناگون دارد، اغلب می‌تواند بهرهٔ آن را ببرد و دیگران را هم راضی کند.»

او فردی اسرارآمیز نبود. او فلسفه‌اش را روی زمین و با خواندن تاریخ و ادبیات و نیز با اتکا به مشاهدهٔ مستقیم بنا کرده بود و این را با تمرکز بی‌وقفه بر آن‌چه خود آن را "دنیای زنده" می‌خواند، انجام داده بود. آن‌چنانکه پل فوسل عنوان کرده است، او تمام قطعیت‌ها را رد می‌کرد. از نظر او این اندیشه که رفتار به واسطهٔ نیروهایی آهنین و غیرشخصی شکل می‌گیرد، غیرقابل‌پذیرش بود. نگاه نافذ او همواره به خاص بودن هر فرد دوخته شده بود. رالف والدو امرسون بعدها گفت: «روح‌های انسان‌ها را در بقچه نمی‌پیچند.» جانسون نیز به شدت به پیچیدگی اسرارآمیز و کرامت ذاتی هر فرد معتقد بود. او، فراتر از همهٔ اینها یک اخلاق‌گرا به معنی واقعی کلمه بود. او معتقد بود که بیشتر مسائل، در حقیقت مسائلی اخلاقی‌اند. در جایی نوشته بود: «سعادت یک جامعه در گروی فضیلت است.» برای او همچون دیگر انسان‌گرایان آن دوران، اساسی‌ترین کنش هر انسان، گرفتن تصمیم‌های اخلاقی سخت بود.

او همچون سایر انسان‌گرایان، بر این باور بود که ادبیات می‌تواند نیرویی تأثیرگذار در بهبود اخلاقی باشد. ادبیات نه تنها اطلاعات جدید که تجربیات تازه‌ای هم به خواننده می‌دهد. ادبیات می‌تواند به گسترهٔ آگاهی انسان‌ها وسعت ببخشد و فرصتی را برای ارزیابی فراهم آورد. ادبیات همچنین قادر است در عین لذت‌بخشی، درس‌آموز و راهنما هم باشد.

امروزه بسیاری از نویسنده‌ها ادبیات و هنر را تنها از منظر زیبایی‌شناسانهٔ آن می‌بینند، اما جانسون آن‌ها را به مثابه اموری اخلاقی می‌دید. او امیدوار بود که روزی در زمرهٔ نویسندگانی قرار گیرد که می‌توانند به خوانندگانشان "اشتیاقی برای کسب فضیلت و اعتمادی به حقیقت" ارزانی دارند. او همچنین گفته بود: «این همیشه جزو وظائف یک نویسنده است که دنیا را به مکانی بهتر تبدیل کند.» آن‌گونه که فوسل بیان می‌کند: «جانسون، نویسندگی را در حد آیین‌های مسیحیت مقدس می‌داند و آن را شایستهٔ توصیفی می‌داند که در تعلیمات کلیسای انجیلی هست، نشانه‌ای بیرونی و دیدی از موهبتی درونی و روحانی که به ما ارزانی داشته شده است.»

جانسون در دنیای نویسندگان قلم‌به‌مزدِ مطالب بی‌کیفیت می‌زیست، اما هرگز به خود اجازه نداد که نوشته‌هایش کیفیتی نازل پیدا کنند، حتی با این که او نیز مثل آن‌ها به سرعت و در ازای دریافت پول می‌نوشت. در عوض همواره به دنبال آرمانِ صداقت مطلق ادبی بود. یکی از گفته‌های اخلاقی معروفش این بود؛ «نخستین گام برای تعالی، صادق بودن است.»

او انسان را موجودی حقیر می‌دید اما نسبت به آن هم‌دلی نشان می‌داد. گفته شده است که در دوران یونان باستان، دموستنس خطیبی بزرگ نبود با این وجود که دچار لکنت زبان بود، بلکه او خطیبی چیره‌دست بود به این دلیل که لکنت زبان داشت. کمبود در یک مهارت، موجب ایجاد انگیزه در برای رسیدن به کمال در آن می‌گردد. یک قهرمان در ضعیف‌ترین بخش خود، به قوی‌ترین فرد تبدیل می‌شود. جانسون به خاطر کمبودهایش اخلاق‌گرایی بزرگ بود. او به این درک رسیده بود که داستان شخصی‌اش از قماش قصه‌های "خوبی بر بدی پیروز می‌شود" که مردم عاشق تعریف‌کردن‌اش هستند، نیست. داستان زندگی او در بهترین حالت "خوبی یاد می‌گیرد که چطور در کنار بدی زندگی کند" بود. در جایی نوشته بود که هرگز به دنبال یک درمان برای کمبودها و شکست‌هایش نیست، بلکه صرفاً به دنبال تسکین بخشیدن آن‌هاست. این آگاهی از کشمکش دائمی او را وامی‌داشت که نسبت به شکست‌های دیگران هم‌دلی داشته باشد. او یک اخلاق‌گرا بود، اما اخلاق‌گرایی بود با قلبی مهربان.

دلسوزی مرد زخمی

اگر می‌خواهید بدانید که جانسون گرفتار چه رذیلت‌هایی بوده، نگاهی به موضوع رساله‌هایش بیندازید؛ گناه، شرم، حرمان، کسالت

و چیزهایی از این قبیل. بیت عنوان کرده که موضوع یک چهارم رساله‌های جانسون در مجموعهٔ ولگرد، حسادت بوده است. جانسون به طور خاص این عیب را در خود شایع یافته بود که از دیدن موفقیت دیگران بیزار است؛ «یکی از خطاهای رایج در نوع بشر این است که ما هرگز حتی به شرایطی که در آن خوبی‌های زندگی به ما ارزانی داشته شده است نیز راضی نیستیم.»

فضیلت روشنفکرانه‌ای که نجات‌بخش جانسون به حساب می‌آمد، روشنی ذهن او بود. این ویژگی به او این امکان را می‌داد که مشاهداتش را در نوشته‌هایش متبلور ساخته و به صورت نقل قول‌های بازگو کند. بیشتر این گفته‌ها وجود یک نوع موذی‌گری روان‌شناختی را در اشتباهات و فسادهای بشری آشکار می‌سازند:

-فردی که صاحب نبوغ است به گمراهی کشیده نمی‌شود، مگر به دستان خویش.

-اگر بیکار و عاطل هستید، تنها نباشید، اگر تنهایید، بیکار نباشید.

-افرادی هستند که آدم دوست دارد رهایشان کند، اما دوست ندارد توسط آن‌ها رها شود.

-خودسانسوری، نوعی ستایش ضمنی از خود نیز هست، چون بدین معنی است که فرد تا چه حد می‌تواند از چیزی صرفنظر کند.

-بزرگترین افتخار یک انسان، مقاومت در برابر انگیزش‌های نهفته در سرشتش است.

-هیچ جایی در دنیا نمی‌تواند غرور انسان و امید به ذات انسانی را به اندازهٔ کتابخانه‌های عمومی برانگیزاند.

-عدهٔ اندکی می‌توانند به قلب خود مباهات ورزند، کسانی جرات آدم را دارند که ابتدا قلب خود را در برابر خویشتن بگشایند.

-آن‌چه نوشته‌اید را دوباره بخوانید و هر جایی را که به‌طور ویژه فکر نمی‌کنید خوب است به دور بیندازید.
-هر انسانی به‌طور طبیعی خود را قانع می‌کند که می‌تواند پای تصمیمات و قول‌هایش بایستد؛ گذر زمان و تعدد تجربه‌ها او را نسبت به ضعفش در حفظ آن‌ها قانع خواهد کرد.

جانسون قادر بود که به واسطهٔ رساله‌های اخلاقی‌اش نظم را به جهان تحمیل کند و تجربیات خویش را در سایهٔ ثباتِ حقیقت پناه دهد. او مجبور بود خود را آرام کند تا بتواند به درکی عینی از جهان دست یابد. وقتی آدم‌ها افسرده‌اند، اغلب حس می‌کنند که اندوهی عظیم بر آن‌ها چیره گشته که تشخیص منشاء و چگونگی آن دشوار است. اما جانسون خود را مستقیماً به درون درد و رنج پرت می‌کرد، آن را شناسایی می‌کرد، تجزیه و تحلیل‌اش می‌کرد و تا جایی که می‌توانست آن را خلع سلاح می‌نمود. در رساله‌اش در مورد اندوه بیان می‌کند که بیش‌تر احساسات و هیجاناتِ ما، ما را به سمت از بین بردن خودشان رهنمون می‌سازند. گرسنگی ما را وامی‌دارد که چیزی بخوریم، ترس ما را وامی‌دارد که بگریزیم، غریزه ما را به رابطهٔ جنسی رهنمون می‌کند. اما در این میان اندوه یک استثناست. اندوه ما را به سمت یافتن درمانی برای از بین بردنش راهنمایی نمی‌کند. اندوه همواره بر اندوه افزوده می‌شود.

علت این امر آن است که «اندوه، حالتی از ذهن است که در آن امیال ما به گذشته معطوف می‌گردند، و بدون آن که به آینده نگاه کنیم، بی‌وقفه آرزو می‌کنیم که ای کاش چیزی به جای آن‌چه اکنون هست، طور دیگری می‌بود. یک خواست عذاب‌آور و آزاردهنده از خشنودی یا دارایی‌ای که آن را از دست داده‌ایم.» افراد بسیاری تلاش می‌کنند با در پیش گرفتن یک زندگی محتاطانه و مبتنی بر ترس، از اندوه دوری بجویند. بسیاری هم سعی می‌کنند غم و اندوه خود را با حضور مداوم در رویدادهای و گردهمایی‌های جمعی فرو نشانند. جانسون با هیچ یک از این روش‌ها موافق نبود. در عوض او چنین توصیه می‌کند که «ایمن‌ترین و کاری‌ترین پادزهر برای اندوه، داشتن یک رسالت و مشغولیت است... اندوه مانند زنگاری بر چهرهٔ روح است، که هر ایدهٔ تازه‌ای که از آن می‌گذرد اندکی از آن را می‌تکاند و می‌زداید. اندوه، عفونت و پوسیدگی یک زندگی راکد است و تنها با عمل کردن و به حرکت در امدن درمان می‌گردد.»

جانسون همچنین از رساله‌های خود به‌عنوان تمرین‌هایی برای رویارویی با خود بهره می‌گیرد. فوسل می‌نویسد: «زندگی برای جانسون، یک مبارزه است و این مبارزه‌ای اخلاقی است.» جانسون رساله‌هایش را بیشتر در مورد موضوعاتی می‌نوشت که خود بدان‌ها دچار بود؛ نومیدی، غرور، عطش ارائهٔ چیزهای بدیع، کسالت، شکم‌پرستی، گناه و خودبینی. او هرگز دچار این توهم نبود که می‌تواند با نطق کردن برای خودش، خود را در مسیر فضیلت قرار دهد. اما می‌توانست طرح و نقشه‌ای برای تمرین دادن قوای ارادی خویش فراهم آورد. به‌عنوان مثال، حسادت یکی از شایع‌ترین عیب‌های او در سال‌های نخست بزرگ‌سالی‌اش بود. او

استعدادهای خود را شناخته بود و ضمناً این را دریافته بود که وقتی او شکست می‌خورد، دیگرانی هستند که کامیاب می‌شوند.

او راهبردی را برای مغلوب ساختن حسادت و ریشه‌کن کردن آن از قلبش تعریف کرده بود. او در حالت کلی اعتقادی بدین موضوع نداشت که یک رذیلت اخلاقی حتماً می‌بایست با یک فضیلت درمان شود. اما حسادت آن‌چنان نیروی سرکش و نابودگری است که ترجیح می‌داد هر ویژگی دیگری جای آن را بگیرد. او به خود می‌گفت که حسادت ورزیدن به دیگری به معنی اذعان پستی و حقارت خویش در برابر آن دیگری است و در نتیجه بهتر است فرد بر برتری خویش اصرار بورزد تا این که به گرداب حسادت فرو غلتد. وقتی وسوسهٔ حسادت به دیگران در دلش پدیدار می‌شد، خود را قانع می‌کرد که از فرد مورد نظر برتر است.

افزون بر این‌ها، با تکیه بر اصولی که بیشتر از موارد پیشین در رویکرد و نگرش دینی ریشه داشتند، امور خیریه و ترحم نسبت به دیگران را ترویج می‌نمود. او بر این اعتقاد بود که دنیا آن قدر غرق در گناه، نقصان و اندوه هست که حقیقتاً "هیچ کس نباید مورد حسادت قرار گیرد". هر کسی در زندگی خویش، مشکلات عمیق خود را دارد. تقریباً هیچ‌کس به‌طور حقیقی از دستاوردهای خویش خشنود نیست، چرا که خواهش‌های نفسانی همواره یک گام جلوتر حرکت می‌کند و انسان را با تصاویری از خوبی‌هایی که هنوز نتوانسته‌اند به دستشان آورند، شکنجه می‌کند.

پایداری حقیقت

آن‌چه جانسون در مورد جوزف آدیسون، نویسندهٔ رساله‌های اخلاقی گفته بود، می‌تواند در مورد خودش هم صادق باشد. «او فردی

بود که در حضورش، هر آن‌چه مسئول چیزی بود مصون نبود. به سرعت می‌توانست دریابد که کجای کار مشکل دارد یا مسخره است و هرگز هم اجازهٔ پنهان‌ماندن آن را نمی‌داد.»

به واسطهٔ این فرایند مشاهده و بررسی، جانسون زندگی خودش را هم دگرگون ساخت. جانسون وقتی جوان بود، بیمار، افسرده و حقیقتاً یک شکست‌خورده بود. اما در اواخر میان‌سالی، نه تنها دستاوردهای دنیوی‌اش در تمام کشور مورد تحسین و ستایش دیگران بود، که همچنین به عنوان مردی شناخته می‌شد که روحی بزرگ و شخصیتی برجسته دارد. یکی از زندگی‌نامه‌نویسان او، پرسی هیزن توضیح می‌دهد که چگونه فردی که با این تنگ‌دستی و مرارت بزرگ شده بود، می‌توانست با قضاوتی متعادل و توام با رواداری و شفقت به دنیا بنگرد:

او روحی آهنین یافته بود و در پرتوی تجربیات مرارت‌بار خویش در صدد پاسخ به پرسشهایی از نحوهٔ رفتار بشر برمی‌آمد و این به او این توانایی را می‌داد که با قطعیت و درکی فراگیر به عمق انگیزه‌های انسانی نفوذ کند. او که درکی واضح نسبت به ناچیز بودن زندگی ما و محدود بودن دانش بشر داشت، مشکلی در این نمی‌دید که علت غایی پدیده‌های گوناگون را به قدرتی فراتر از دنیای مادی و ورای فهم و درک انسان، واگذارد و پا پس بکشد؛ چرا که از دید او اهداف خداوند رمزآلود و غیر قابل فهم بودند و هدف انسان از موجودیت خویش می‌بایست بر کشف قوانینی معطوف می‌شد که می‌توانست او را برای بهره جستن از رحمت الهی آماده کند.

جانسون به سختی فکر خود را به این موضعات اختصاص داد و به اعتقاداتی سامان یافته در خصوص دنیای پیچیده و معیوب پیرامون خویش رسید. او این کار را با عادت دادن خود به تلاش برای دیدن چیزها به همان صورتی که هستند انجام داد. با جدیت، انتقاد از خویشتن و یک حمیت اخلاقی.

مونتنی

روش جانسون در سامان دادن خویش به واسطهٔ کنکاش اخلاقی را می‌توان در سوی مخالف آن چیزی به تصویر کشید که توسط یک رساله‌نویس مشهور دیگر انجام شده بود، نویسندهٔ فرانسوی قرن شانزدهم، میشل دو مونتنی. به قول یکی از دانشجوهای من، هیلی آدامز، جانسون به یک خوانندل رپ اهل ساحل شرقی می‌ماند-پرحرارت، پرشور، مبارزه‌طلب- و در آن سو مونتنی به یک رپر اهل سواحل غربی شبیه است -به همان اندازه واقع‌گرا، اما آرام، دل‌پذیر و آفتابی-. مونتنی در مقایسه با جانسون، رساله‌نویس بهتری بود شاهکارهای او بودند که این سبک ادبی یعنی مقالات ادبی/اخلاقی را ایجاد و تعریف کردند. و او نیز به نوبهٔ خود به اندازهٔ جانسون، از لحاظ اخلاقی پر حرارت، و به همان اندازه نسبت به یافتن راهی برای درک خویشتن و کسب فضیلت مشتاق بود. اما این دو رویکردهایی متفاوت داشتند. جانسون به دنبال این بود که با هجوم بی‌پرده و تلاشی جدی خود را اصلاح کند. مونتنی اما بیشتر از او با خود و ضعف‌هایش سرگرم می‌شد، و تلاش می‌کرد با پذیرش خود و حرکت سرخوشانه در مسیر بهبود خویشتن، به فضیلت برسد.

نحوهٔ بزرگ شدن و پرورش مونتنی، کوچک‌ترین شباهتی به کودکی و نوجوانی جانسون نداشت. او در ملکی واقع در نزدیکی بوردو بزرگ شد و خانواده‌اش گرچه از اشراف کهن نبودند اما بسیار ثروتمند و پولدار بودند. او در پرتوی مهربانی و پرورش خانواده‌ای قرار داشت که ذهنیتی انسان‌گرایانه داشتند، پدری داشت که او آن را بهترین پدر دنیا می‌دانست و ضمناً هر روز صبح با شیرینی هر چه تمام‌تر با نوای یک ساز موسیقی از خواب برمی‌خاست. پرورش او به گونه‌ای بود که او فردی تحصیل‌کرده، صاحب شخصیتی منسجم و آرام بار بیاید. او به مدرسه‌ای معتبر رفت و سپس به عنوان یکی از زمامداران شهر و عضوی از پارلمان محلی مشغول شد.

اوضاع برای مونتنی راحت بود، اما آن دوران، دوران راحتی و آسایش نبود. او در دولت کار می‌کرد، زمانی که آتش مجموعه‌ای از جنگ‌های داخلی مذهبی شعله‌ور شده بود و او تلاش می‌کرد در برخی از این درگیری‌ها میانجی‌گری کند. در سی‌وهشت سالگی خود را از کار دولتی بازنشسته کرد. هدفش این بود که به ملک شخصی‌اش بازگردد و زندگی‌ای سرشار از آسودگی و فراغت بال داشته باشد. جانسون در شلوغی میخانه‌های خیابان گروب می‌نوشت، اما مونتنی در خلوت کتابخانهٔ شخصی‌اش که در باروی قلعه‌اش جای داشت قلم می‌زد، در اتاقی وسیع که جملات مشهور یونانی، رومی و مذهبی بر دیوارهای آن نقش بسته بود.

هدف نخستین مونتی مطالعهٔ متفکران و نویسندگان دوران باستان (پلوتارک، اوید، تاسیتوس) و آموختن از کلیسا بود. (دست کم در زندگی عمومی، او یک کاتولیک رومیِ معتقد بود، گرچه در زندگی شخصی بیش از آن‌که به مطلق‌نگری کلیسا معتقد باشد، ذهنیتی خاکی و مادی داشت و بیشتر خرد و دانشش را نه از منابع مذهبی که از تاریخ کسب کرده بود.). او بیشتر در این اندیشه بود

که بنا بر آن‌چه تا آن زمان آموخته بود، چیزهایی در خصوص جنگ و سیاست عالیه بنویسد.

اما ذهنش به او اجازهٔ چنین کاری را نمی‌داد. همچون جانسون، مونتنی نیز در میان‌سالی دچار این تردید شد که شاید زندگی‌اش را به‌طور اساسی در مسیری اشتباه به پیش برده است. به محض آن‌که بازنشسته شد تا به تفکر و تامل مشغول شود، دریافت که ذهن خودش اجازهٔ داشتن چنین آرامشی را به او نمی‌دهد. او متوجه شد که ذهنش سیال، از هم گسیخته و قر و قاطی است. او افکارش را با پرتوهای نوری مقایسه می‌کرد که بازتابش نور خورشیدِ روی سطح آب به سقف یک اتاق ایجاد می‌کند. ذهنش همواره در حال پیش‌روی و سرک کشیدن در جهات گوناگون بود. وقتی به تفکر در مورد خودش مشغول می‌شد، تمام آن‌چه می‌یافت، دریافت‌هایی زودگذر بودند که به دنبال آن‌ها دریافت‌هایی بی‌ربط و بی‌ربط‌تر از راه می‌رسیدند.

مونتنی دچار افسردگی شد و در زمان ابتلایش به افسردگی، خود به سوژهٔ نوشته‌هایش تبدیل شد. «ما، نمی‌دانم چطور، در درون خودمان دوگانه هستیم.» تصوراتش فرار بودند. «نمی‌دانم چطور روی یک موضوع تمرکز کنم. چون سوژهٔ مورد نظر ناپایدار است، همچون فردی که در حال مستی تلو تلو می‌خورد... من وجود را به تصویر نمی‌کشم. تنها عبور را توصیف می‌کنم... باید روایتم را در اندک زمانی به جایی برسانم، چرا که اگر چنین نکنم به زودی مجبور به تغییرش خواهم شد.»

برای مونتنی، نوشتن به مثابه عملی برای سامان دادن به خویش بود. فرضی که مونتنی بدان معتقد بود این بود که بسیاری از کوته‌فکری‌ها و خشونت‌هایی که در پیرامون خویش شاهد آن بود ناشی از ترس و عدم‌قطعیتی است که مردم بدان دچارند، چرا که آن‌ها نمی‌توانند گریزپایی‌ای که در وجودشان هست را مهار کنند. تلاش برای رسیدن به شکوه دنیوی و افتخار ابدی تلاش‌هایی بیهوده و عبث از سوی مردمی‌اند که به دنبال معانی بیرونی برای دستیابی به آرامش درونی و به صلح رسیدن به خودشان‌اند. آن‌گونه که او بیان می‌کند: «هر انسانی در آیندهٔ خویش به هر جایی سرک می‌کشد، چرا که هیچ انسانی هنوز نتوانسته به خودش برسد.» مونتنی از رساله‌هایش برای به خود رسیدن کمک می‌گرفت. او به واسطهٔ نوشتن، نقطه‌نظر و شکلی از نگارش خلق کرد که نظم، تعادل فکری و داوری منصفانه را بر درون چندپارهٔ خویش حاکم می‌کرد.

جانسون و مونتنی هر دو به دنبال کسب آگاهی‌ای عمیق از خویشتن بودند، اما با روش‌هایی متفاوت بدان دست یازیدند. جانسون دیگر افراد و جهان بیرونی را توصیف می‌نمود، بدین امید که به‌طور ضمنی خود را نیز تعریف کرده باشد. گاهی او بیوگرافی‌اش از یک

شخص دیگر می‌نوشت، اما بسیاری از ویژگی‌های که به آن فرد نسبت می‌داد، نوشته‌اش را به یک اتوبیوگرافی پنهان شبیه می‌ساخت. مونتنی مسیرش را از سوی دیگر طیف آغاز می‌کرد. او خود را و واکنشش نسبت به پدیده‌ها را توصیف می‌کرد و امیدوار بود با بررسی خویش بتواند سرشتی را که تمام مردان و زنان در آن با یکدیگر مشترک‌اند، تعریف کند. او بر این باور بود که «هر انسان در درون خویش، آن‌چه را همهٔ انسان‌ها دارند، داراست.»

رساله‌های اخلاقی جانسون تحکم‌آمیز به نظر می‌رسند، اما مونتنی به شیوه‌ای فروتنانه، مشروط و توام با تردید می‌نویسد. رساله‌های او البته از نظر فرم نویسندگی نظام‌مند نبودند و از ساختار منطقی مشخصی تبعیت نمی‌کردند. بلکه گام به گام پیش می‌رفتند و او تکه تکه نوشته‌هایش را به متن می‌افزود. او نکته‌ای را مطرح می‌کرد و اگر چند ماه بعد نکتهٔ مرتبطی به ذهنش می‌رسید آن را در حاشیهٔ کاغذ دست‌نویسش می‌نوشت تا به هنگام ویرایش نهایی آن را در متن اصلی بگنجاند. این روش تصادفی در نوشتن، جدیت و دشواری تلاش او را پنهان می‌داشت. او طوری رفتار می‌کرد که کارش ساده به نظر بیاید، اما به هیچ عنوان مسئولیتش را سرسری نمی‌گرفت. می‌دانست که تلاشش تا چه اندازه بدیع است؛ افشای کاملا صادقانهٔ خویشتن و به واسطهٔ آن، ارائهٔ تصویری از یک زندگی اخلاقی. او دریافته بود که تلاش می‌کند تا روش جدیدی را برای پرورش شخصی ایجاد کند و نوع تازه‌ای از یک قهرمان را القا کند، قهرمانی که به شکل بی‌رحمانه‌ای صادق، اما به شکلی همدلانه، نسبت به خود آگاه است. این روش سبک‌بارانه می‌نمود اما کار او حقیقتاً سخت و دشوار بود: «ما باید روح خویش را به شدت به تقلا وادارایم تا نسبت به خطاکاری ذاتی خویش آگاه

باشیم.» اندیشهٔ او گسترش ساده و بی‌دردسر شناختش نسبت به خویش، یا بازی با ذهن خود و یا افشا کردن درونیات خود برای رسیدن به شهرت یا توجه یا موفقیت نبود. هدف او مواجهه با خود به منظور برخورداری از یک زندگی منسجم و سامان‌یافته بود: «تعالی روح و به پیش بردن آن، آن قدرها هم دشوار نیست اگر فرد بداند که چطور باید خود را سامان بخشد و محدود سازد.»

مونتنی به دنبال راه حلی برای مسائل اخلاقی خویش از طریق خودشناسی و اصلاح خویش بود. او عنوان می‌کرد که این شکل از مواجهه با خویشتن باری بر دوش فرد می‌نهد که از باری که بر دوش اسکندر کبیر یا سقراط قرار داشته نیز سنگین‌تر است. این چهره‌ها در منظر عموم فعالیت می‌کردند و به‌عنوان پاداش کارشان، افتخار و شهرت به دست آوردند. اما آن‌که در تنهایی خویش به دنبال خودشناسی صادقانه است، در خلوت کار می‌کند. دیگر مردمان به دنبال کسب موافقت عموم‌اند. مونتنی اما به دنبال احترام به نفس بود. «همه می‌توانند نقش خود را در یک نمایشِ مسخره بازی کنند و به شکلی صادقانه و بی‌پرده بر صحنه ظاهر شوند. اما سامان بخشیدن به درون خویش و آن‌چه در سینهٔ فرد می‌گذرد، آنجا که هر چیزی اجازهٔ عبور از آن را دارد و همه چیز در آن پنهان است؛ نکتهٔ اصلی این است.

مونتنی شغل موفقیت‌آمیز پیشینش را خیلی زود رها کرد چون اعتقاد داشت که جنگیدن برای رسیدن به یک عمق درونی و احترام به نفس به مراتب برایش مهم‌تر است. او این کار را با رویارویی شجاعانه با حقیقتِ خودش انجام داد. حتی در زمان مواجهه‌اش با خود هم، او نگرشی حاکی از تعادل و توازن خلق کرد که در طول صدها سالِ پس از آن، خواننده‌هایش را مفتون خویش ساخته

است. او به دنبال این بود که با حقایق ناخوشایند درون خویش مواجه شود بی آن که حالتی تدافعی به خود بگیرد یا در جهت توجیه آن‌ها تلاش کند. بیشتر اوقات کمبودها و عیب‌هایش، بر لبانش لبخند می‌آورند.

او پیش از هر چیز، دیدگاهی فروتنانه اما مطمئن نسبت به خویش داشت. او به این حقیقت اذعان داشت که فردی کوچک و فاقد جذبه است. اگر او با خدمت‌کارانش برای سواری و گردش به جای می‌رفت، کسی نمی‌توانست بفهمد که چه کسی ارباب و کدام یک خدمت‌کارند. اگر حافظه‌ای ضعیف داشت، این را به مخاطبش می‌گفت. اگر در شطرنج یا سایر بازی‌ها نابلد بود، به مخاطبش می‌گفت. اگر با بالا رفتن سن دچار سستی و زوال شده بود این را به خواننده‌اش می‌گفت.

او می‌دانست که همچون بیش‌تر آدم‌ها، تا اندازه‌ای در معرض فساد است: «بگذارید همهٔ آدم‌ها قلبشان را بکاوند تا ما دریابیم که خواسته‌های درونی ما بیش از هر چیز تنها به بهای تحمیل هزینه به دیگران ایجاد شده و پرورش می‌یابند.» او عنوان می‌کند که تمام آن چیزهایی که ما برایشان می‌جنگیم، زودگذر و شکننده‌اند. یک فیلسوف می‌تواند عالی‌ترین ذهن تاریخ را در خود خلق کند و بپروراند، اما یک گاز از یک سگ هار می‌تواند او را به یک دیوانهٔ آواره تبدیل کند. مونتنی خالق این جملهٔ تحقیرکننده است که می‌گوید: «روی شکوهمندترین تخت پادشاهی دنیا هم که باشیم، باز روی باسن خود نشسته‌ایم.» او این‌گونه عنوان می‌کند که «اگر دیگران هم با دقت و توجهی مثل من، خود را کنکاش کنند، آن‌ها نیز مانند من به وجود پوچی و مهملات در خودشان پی می‌برند. مهملاتی که نمی‌توانم از شرشان خلاص شوم، بی‌آنکه از شر خودم خلاص شوم. همهٔ ما، به یک اندازه در آن فرو رفته‌ایم. اما آن‌هایی

که نسبت به این شرایط آگاه‌اند، وضعشان اندکی بهتر است، گرچه که من نمی‌دانم.» آن‌طور که سارا بلک‌ول در کتاب بی‌نظیرش در مورد مونتنی، چطور زندگی کنیم، عنوان می‌کند، تکهٔ آخر یعنی "گرچه من نمی‌دانم" یک تکهٔ ناب از مونتنی است.

یک روز یکی از خدمت‌کاران مونتنی که پشت سر او سوار بر اسب بود، ناگهان چهارنعل شروع به تاختن کرد و از پشت به مونتنی و اسبش برخورد کرد. مونتنی به ده قدم پشت سر اسبش پرت شد و بی‌هوش روی زمین افتاد و طوری روی زمین پخش شد که انگار مرده است. خدمت‌کاران وحشت‌زده‌اش شروع به بازگرداندن بدن شبه‌بی‌جان او به قلعه کردند. در همین منوال او شروع کرد به بازیافتن هوش و حواسش. خدمت‌کاران بعدتر به او گفتند که موقع به هوش آمدند چگونه رفتار کرده، مثلاً این که به هوا چنگ می‌زد، با خشم و تندی سینه‌اش را می‌خاراند و لباس‌هایش را بر تن خود پاره می‌کرد، گویی که می‌خواهد خود را از چیزی آزاد کند و ظاهراً در عذاب بود. اما درون او ترسیم متفاوتی از ذهنش وجود داشت. او به خاطر می‌آورد که «احساسی بی‌حدومرز از آرامش و شیرینی داشتم و از سستی و بی‌حالی خود لذت می‌بردم.» او احساس می‌کرد که انگار به آرامی در حال حمل شدن توسط یک قالیچهٔ جادویی است.

مونتنی بعداً به این تفاوت فاحش میان آن‌چه از بیرون در مورد او به نظر می‌رسید با آن‌چه واقعاً در درونش در جریان بود اشاره کرد. چقدر شگفت‌انگیز. یکی از درس‌هایی که او سرخوشانه از این ماجرا استخراج کرد این بود که هیچ‌کس نباید زحمت یادگرفتنِ چگونه مردن را به خود بدهد: «اگر نمی‌دانید چطور بمیرید، نگران نباشید؛ طبیعت وقتی زمانش برسد به شما خواهد گفت، کامل و

دقیق. طبیعت این کار را به نحو احسن برای شما نجام خواهد داد. پس بهتر است ذهن‌تان را بدان مشغول نکنید.»

تقریباً این‌گونه به نظر می‌رسد که خلقیات مونتنی را می‌شود در حد یک رابطهٔ ریاضی ساده‌سازی کرد؛ نگاهی فروتنانه اما دقیق نسبت به طبیعت خویش، به اضافهٔ ظرفیتی برای تعجب و شگفتی از غریب بودن خلقت مساوی است با کسب آرامش و روحیهٔ توازن. او آن‌گونه که بلک‌ول می‌گوید، «آزاد، زنده‌دل و سبک‌بار بود.» به نظر می‌رسید که او توانسته بود دو سویهٔ متضاد را همواره متوازن نگاه دارد و آرامش خود را حفظ کند؛ نه وقتی که همه‌چیز خوب پیش می‌رفت در برابر فراوانی و رضایت تسلیم می‌شد و نه وقتی که اوضاع طور دیگری بود در ناامیدی و یاس فرو می‌رفت. او شیوه‌ای از نوشتن را ابداع کرد که تجسم نوعی از لاقیدی سرخوشانه بود و سپس تلاش کرد که خودش نیز به مانند نوشته‌هایش ارام و خونسرد باشد. در جایی می‌نویسد: «من تنها به دنبال رویاندن بی‌تفاوتی و آرامش در وجودم هستم. از این‌که خودم را موظف به چیزی بدانم اجتناب می‌کنم.» در رساله‌ای پس از دیگری، به‌طور عینی می‌توانید تلاش او را برای وادار ساختن خود به پذیرش خویش ببینید: «در مجموع آرزو دارم که طور دیگری می‌بودم؛ شاید بتوانم شخصیت کلی خودم را تقبیح کنم و از خداوند بخواهم که مرا اصلاح گرداند و ضعف‌های موجود در سرشتم را بر من ببخشاید. اما گمان می‌کنم که نباید چنین کنم و بابت این که نمی‌توانم یک فرشته یا یک متفکر بزرگ باشم، پشیمانی و ندامت را سرلوحهٔ زندگی‌ام قرار دهم. اعمال من با توجه به چیزی که هستم و شرایطی که در زندگی‌ام دارم شکل یافته‌اند. کار بهتری از دستم برنمی‌آید.» او برای خود شعاری تعدیل‌کننده برگزیده بود؛ «عقب می‌نشینم.»

افراد پرشور و آنانی که انتظار زیادی از خود داشته‌اند، هرگز مونتنی را تحسین نکرده‌اند. آن‌ها ثبات احساسی او را اندک می‌دانند، آرزوهای او را کوچک ارزیابی می‌کنند و آرامش و رضایت خاطر او را فاقد مزه و احساس می‌دانند. آن‌ها البته در اثبات اشتباه بودن نظرات مونتنی مشکل دارند (چون مونتنی در نوشته‌هایش از ساختار منطقی سنتی تبعیت نمی‌کند، آن‌ها نمی‌توانند روی قسمت خاصی از آن انگشت بگذارند.) اما چنین نتیجه می‌گیرند که شک‌گرایی فراگیر او و تمایلش به پذیرش خویشتن تنها به از خود راضی بودن و حتی تا حدی به پوچ‌گرایی و نیهیلیسم منجر می‌شود. آن‌ها جایگاه او را با عناوینی چون استاد فاصله گرفتن احساسی و اجتناب از مناقشه، زیر سوال می‌برند.

این نگاه تا حدی مبتنی بر حقیقت است، آن‌چنان‌که خود مونتنی هم احتمالاً پیش از بقیه به آن معترف است: «یک اندیشهٔ دردآور مرا به خود مشغول می‌کند؛ پیش از آن‌که آن تفکر را رام خویش سازم، به سرعت تغییرش می‌دهم. یک تفکر متضاد و یا اگر نتوانم، اندیشه‌ای متفاوت را به جایش می‌نشانم. تنوع همیشه آرامش به بار می‌آورد، حل می‌کند و از بین می‌برد. اگر نتوانم با آن مبارزه کنم، از آن می‌گریزم؛ و در حال فرار جاخالی هم می‌دهم. من آدم نیرنگ‌بازی هستم.»

نمونهٔ مونتنی به ما می‌آموزد که اگر به‌طور واقع‌بینانه انتظار زیادی از خود نداشته باشید، در نهایت در بیشتر شرایط خرسند و خشنود خواهید بود. اما او صرفاً یک آدم ملایم و دل‌پذیر و یک تن‌لش قرن شانزدهمی نیست که مدام در ساحل لم بدهد و دارای یک ملک وسیع هم باشد. گاهی اوقات وانمود می‌کند که فردی لاقید است و اغلب خواستهٔ اصلی خود را پنهان نگاه می‌دارد، اما او

تصوری والاتر نسبت به زندگی خوب و جامعه‌ای نیکو دارد. تصور او آن‌گونه که بیشتر جان‌های مشتاق ترجیح می‌دهند، بر پایهٔ رستگاری نهایی یا عدالت غایی بنا نهاده نشده، بلکه بر پایهٔ دوستی شکل گرفته است.

رسالهٔ او در مورد دوستی یکی از احساسی‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین نوشته‌های اوست. او این رساله را برای تجلیل از پیوند خود با دوست عزیزش اتین ده لا بوتی نوشته است، فردی که پنج سال پس از شکل گرفتن دوستی آن دو، درگذشت. هر دوی آن‌ها نویسنده و متفکر بودند. آن‌طور که امروز ما می‌گوییم آن‌ها به معنی واقعی کلمه نیمهٔ گمشده و هم‌زاد یکدیگر بودند.

در چنین شکلی از دوستی، دو طرف در همه چیز با یکدیگر مشترک‌اند -خواسته‌ها، افکار، عقاید، دارایی‌ها، خانواده، فرزندان، افتخارات، زندگی. «جان‌های ما در پیوند با یکدیگر به حرکت درمی‌آمدند، و احساس و عاطفه‌ای عمیق میان ما در عمق وجودمان و از ژرفای قلب‌هایمان وجود داشت، که نه تنها من او را به مانند خودم می‌شناختم، که به‌طور قطع به او در مقایسه با خود، اعتماد بیشتری داشتم.» او این‌گونه نتیجه می‌گیرد که اگر می‌خواهید جامعه‌ای بی‌نقص بنا کنید، چنین شکلی از دوستی بر تارک آن جامعه خواهد نشست.

دو شیوهٔ خوب بودن

مونتنی و جانسون هر دو رساله‌نویسانی درخشان و استاد تغییر زاویه دید بودند. هر دوی آن‌ها به شیوهٔ خود، انسان‌گرایانی بودند که به شکلی قهرمانانه تلاش می‌کردند که از ادبیات در جهت یافتن حقایق عظیمی که به باور آن‌ها ذهن انسان قادر به درک آن بود، می‌کوشیدند اما این کار را با جلوه‌ای از فروتنی، هم‌دلی و خیرخواهی انجام می‌دادند. هر دوی آن‌ها تلاش می‌کردند که آشفتگی وجود را در قالب نثر رام خویش سازند و جلوه‌ای از نظم و انضباط درونی را خلق کنند. اما جانسون از نظر احساسی کاملاً افراطی است، درحالی‌که مونتنی از نظر احساسی متعادل و میانه‌روست. جانسون مسئولیتی بزرگ برای خویش قائل است در حالی که مونتنی راه لاقیدی و پذیرش خویشتن را در پیش می‌گیرد. جانسون از کشمکش و رنج می‌نویسد، مونتنی اما شخصیتی خونگرم‌تر دارد و به شکلی کنایه‌آمیز از کاستی‌ها و عیب‌های موجود در جهان سرگرم می‌شود. جانسون جهان را می‌کاود تا به خودی که

می‌خواهد تبدیل شود، مونتنی اما خود را می‌کاود تا جهان را مشاهده کند. جانسون اخلاق‌گرایی سخت‌گیر است که در شهری که سرشار از نفسانیات و رقابت است زندگی می‌کند، او تلاش می‌کند که شور اخلاقی را به سوی جامعه نشانه رود و مردم جاه‌طلب بورژوا را به این وا دارد که به غایت حقیقت بیندیشند. مونتنی حضوری آرام در کشوری درگیر جنگ‌های داخلی و کشمکش‌های مذهبی دارد. جانسون کوشش می‌کند که مردم را بالا بکشد و با قهرمانان برابری جوید. مونتنی اما از این وحشت داشت که اگر کسانی بخواهند به دستیابی چیزی فراتر از آن‌چه به‌طور واقع‌بینانه انسانی است برخیزند، در ورطه‌ای مادون انسانی فرو روند و در جستجویشان برای رسیدن به پاکی، به بستن آدم‌ها به دیرک‌های چوبی و سوزاندنشان برسند.

هر یک از ما می‌توانیم با خود بیندیشیم که بیشتر شبیه مونتنی هستیم یا بیشتر مانند جانسون و تصمیم بگیریم که در هر موقعیتی از کدام‌یک از این اساتید می‌توانیم چیزی بیاموزیم. به نظر شخص من جانسون با تلاش و حمیت شدید خود، به سطح بالاتری از عظمت دست یافته است. او بیشتر مخلوقی از یک جهان زنده و پویا بوده است. اما آرامش و توازن مونتنی تا حدی در این حقیقت ریشه داشت که او ثروتمند زاده شده بود، جایگاهی مطمئن ازنظر اجتماعی داشت و این امکان برایش فراهم بود که خود را از آشفتگی تاریخ بازنشسته کند و به فراغت و آسایش ملک شخصی‌اش پناه ببرد. مهم‌تر از همه این که جانسون این حقیقت را دریافته بود که برای ساختن و پرداختن یک شخصیت باید فشار شدیدی را متحمل شد. هر ماده‌ای مقاوم است و همواره برای ایجاد تغییر در آن به قدری فشار، برش با چاقوی تیز یا نوعی دست‌کاری دیگر نیاز هست. چنین چیزی تنها به واسطهٔ رویارویی با رویدادهای

وخیم دنیای واقعی امکان‌پذیر می‌شود، نه با عقب نشستن و کناره گرفتن از آن‌ها. مونتنی چنین شخصیت آرامی داشت و شاید او این توانایی را داشت که با مشاهده‌ای آرام و گوشه‌گیرانه بتواند خود و شخصیتش را شکل دهد. اما بیشتر ما اگر چنین راهی را در پیش بگیریم، دست آخر افرادی میان‌مایه و توجیه‌گر خواهیم شد.

مجاهدت

در ۱۷۴۶، جانسون قراردادی بست که به موجب آن قرار شد یک لغت‌نامهٔ زبان انگلیسی گردآوری کند. همانطور که او به آرامی در حال سامان بخشیدن به زندگی درونی خویش بود، قرار بود به زبانی که به آن سخن می‌گفت و می‌نوشت نیز سامان بخشد. آکادمی فرانسه پیش از آن پروژهٔ مشابهی را یک‌صد سال پیش از آن آغاز کرده بود و چهل‌وپنج سال طول کشید تا چهل نفر پژوهش‌گر بتوانند این وظیفه را به سرانجام برسانند. جانسون و شش منشی‌اش این کار را در هشت سال انجام دادند. او ۴۲۰۰۰ واژه را معنی کرد و حدود ۱۱۶۰۰۰ جمله توضیح‌دهنده نیز در آن گنجاند تا نشان دهد آن واژه‌ها چگونه در زبان به کار می‌روند. او همچنین یک‌صدهزار جملهٔ نمونهٔ دیگر نیز گلچین کرده بود که در نسخهٔ نهایی کتاب از آن‌ها استفاده نشد.

جانسون به همه جای ادبیات انگلیسی، تا آنجایی که دستش می‌رسید، سرک کشید و نفوذ کرد و کاربرد واژه‌ها و عبارات قابل استفاده را دست‌چین نمود. او سپس از منشی‌هایش می‌خواست که این واژه‌ها یا عبارات را روی تکه‌هایی از کاغذ بنویسند و بعد، در یک ساختار عظیم منظم عمل تطبیق و مقابله را روی آن‌ها انجام می‌داد. این کاری طاقت‌فرسا بود، اما جانسون در ملال و خستگی

این کار فضیلتی می‌دید. او گمان می‌کرد که لغت‌نامه می‌تواند برای کشور سودمند و برای خودش آرامش‌بخش باشد. بنا بر نوشته‌های خودش «با این امید شیرین وارد این کار شدم که حتی اگر کار کوچکی هم باشد، برایم امنیت نیز به همراه دارد. در ابتدا با اندیشهٔ به استخدام درآمدن به سمت آن کشیده شدم، چیزی که گرچه باشکوه نبود، اما برایم مفید بود و گرچه زندگی مرا به چیزی که حسادت دیگران را برانگیزد تبدیل نمی‌کرد، اما آن را پاک نگاه می‌داشت. این چیزی بود که شوری در من برنمی‌انگیخت و رضایت خاطری در من ایجاد نمی‌نمود و ضمناً من را وسوسه نمی‌کرد که آرامش دیگران را با نکوهش و ملامتشان بر هم بزنم و یا آرامش خودم را چاپلوسی دیگران بزدایم.»

هم‌زمان که جانسون روی لغت‌نامه‌اش کار می‌کرد، همسرش تتی درگذشت. او از مشکلات جسمانی زیادی رنج می‌برد و با گذشت سال‌ها بیش‌تر و بیش‌تر به نوشیدن الکل روی آورد. یک روز او در طبقهٔ بالای خانه‌شان، بیمار و رنجور در بستر دراز کشیده بود که کسی در خانه‌شان را زد. یکی از خدمت‌کارها به مراجعه‌کننده گفت که تتی بیمار است. مشخص شد که فرد مراجعه‌کننده پسر تتی از ازدواج نخستش است که حالا بزرگ شده بود. وقتی او با جانسون ازدواج کرد، میان آن‌ها فاصله افتاد و در تمام سال‌های پس از آن، آن‌ها هرگز همدیگر را ندیده بودند. وقتی که تتی فهمید که پسرش لحظاتی قبل به در خانه‌شان آمده، به سرعت لباس‌هایش را پوشید و رفت تا او را پیدا کند. اما او دیگر رفته بود و تتی دیگر هرگز نتوانست او را ببیند.

جانسون از درگذشت همسرش ضربهٔ سختی خورد. خاطرات و روزنوشت‌های او مملو از عهد و پیمان‌هایی در جهت احترام و

ارج‌گذاری او به یاد و خاطرهٔ همسرش هستند. «من را توانا کن تا بتوانم آن‌گونه که به او قول داده بودم، خود را اصلاح گردانم و به کمال برسم... امروز را که سالگرد درگذشت تتیِ عزیزم است به دعا و اشک ریختن گذراندم... به تتی می‌اندیشم، به تتی عزیز بیچاره‌ام، در حالی که اشک در چشمانم جمع شده است.»

لغت‌نامه جانسون را به شهرت رساند و گرچه او را ثروتمند نکرد، اما از نظر مالی برایش امنیت به ارمغان آورد. او به یکی از مهم‌ترین چهره‌های ادبیات انگلیسی تبدیل شد. او عضوی از باشگاه بود، گروهی از مردان که به‌طور منظم با یکدیگر دیدار می‌کردند، شام می‌خوردند و مباحثه می‌کردند. این گروه شاید عالی‌ترین مجموعه از دوستان روشنفکر و هنرمند در تاریخ بریتانیا و حتی فراتر از آن بوده باشند. دیگر اعضای این گروه به جز جانسون افرادی همچون ادموند برکِ دولت‌مرد، آدام اسمیت اقتصاددان، جاشوا رینولدز نقاش، دیوید گریک بازیگر (شاگرد پیشین جانسون)، الیور گلد اسمیت نمایش‌نامه‌نویس و داستان‌نویس و ادوارد گیبون تاریخ‌نگار بودند. جانسون با لردها، اعیان و روشنفکران معاشرت می‌کرد اما در زندگی داخلی خود با افراد فرودست و بیچاره نیز وقت می‌گذراند. خانهٔ او دائماً در اشغال مجموعه‌ای غریب از فقرا و به حاشیه‌رانده‌شدگان اجتماع قرار داشت. یک بردهٔ سابق با او زندگی می‌کرد و نیز یک دکتر از کار افتاده و فقیر و همچنین یک شاعرهٔ نابینا. یک شبِ فاحشه‌ای را در خیابان دید که بیمار و از پا افتاده در گوشهٔ خیابان دراز کشیده بود. جانسون او را به دوش گرفت و به خانه آورد و به او جایی برای زندگی داد. کسانی که از لطف و مهربانی او بهره‌مند شده بودند مدام در حال جنگ و دعوا با یکدیگر و حتی با خود او بودند و خانه‌اش را به یک مکان پرجمعیت و

غیرقابل کنترل تبدیل کرده بودند، اما جانسون از این‌که آن‌ها را بیرون کند بیزار بود.

او همچنین در عالم نویسندگی نیز لطف بسیاری به دوستانش روا داشت و مطالب بسیاری را برای آن‌ها نوشت. مردی که خود گفته بود: «هیچ آدمی به جز یک احمق بی‌کله نبوده برای چیزی به جز پول نوشته باشد.» خود هزاران صفحه مطلب مجانی نوشت. یک بار طبیب سابقی را ملاقات کرد که هشتادودو سال داشت و روشی دقیق‌تر برای محاسبهٔ طول جغرافیایی در دریاها یافته بود. او اما در حال مرگ بود و تمام کارهایش بی‌سرانجام مانده بود. جانسون نسبت به آن مرد احساس ترحم می‌کرد، بنابراین شروع کرد به مطالعه در مورد علم جهت‌یابی و سپس پژوهش‌هایی که آن مرد انجام داده بود و یافته‌هایش را خواند و همهٔ آن‌ها را در قالب کتابی نوشت و آن را به نام آن فرد و با عنوان گزارشی در باب تلاش برای تعیین طول جغرافیایی بر سطح دریاها منتشر کرد تا در آخر عمر آن مرد به او این حس را ببخشد که اندیشه‌هایش پس از او زنده می‌مانند. دوستی دیگر، یک مرد بیست‌ونه ساله به نام رابرت چمبرز، به استادی رشتهٔ حقوق در دانشگاه آکسفورد برگزیده شده بود. اما متأسفانه، چمبرز نه در حوزهٔ حقوق صاحب تفکری برجسته بود و نه قلم خوبی برای نوشتن داشت. جانسون پذیرفت که به او کمک کند و خطابه‌های دانشگاهش را به جای او بنویسد. جانسون شصت سخنرانی مختلف برای او نوشت که مجموعاً بالغ بر هزار و ششصد صفحه شد.

جانسون تا نزدیکی مرگش با شور و حرارت کار می‌کرد. در فاصلهٔ شصت‌وهشت سالگی تا هفتادودو سالگی‌اش کتاب معروف دیگرش، زندگی شاعران را نوشت که شامل پنجاه‌ودو زندگی‌نامه و مشتمل بر ۳۷۸۰۰۰ کلمه بود، و ناگفته نماند که در آن زمان یک

شخص هفتاد ساله بسیار سال‌خورده محسوب می‌شد. او هرگز به بی‌تفاوتی و خونسردی‌ای که فرضاً در سال‌های پسین زندگی در مونتنی وجود داشت و یا به آرامش و فراغتی که خود وجود آن‌ها را در دیگران تحسین می‌کرد دست نیافت. در تمام طول زندگی‌اش به تناوب اسیر ناامیدی، افسردگی، شرم، مازوخیسم و احساس گناه می‌شد. در سال‌های پیری از یک دوست خواست که قفلی را برایش نگاه دارد و در صورتی که او مجنون شد و نیاز به محدودیت فیزیکی داشت او را با آن قفل محصور دارد.

با این وجود بی‌تردید عظمتی در شخصیت جانسون در سال‌های پایانی عمرش وجود داشت. در اواخر عمر و در همراهی‌اش با بوسول، زندگی‌نامه نویسش، او به یکی از مشهورترین نمونه‌ها از افراد خوش‌صحبت و اهل گفتگو در طول تاریخ تبدیل شد. او می‌توانست در برابر هر موضوعی و تقریباً در هر موقعیتی، یک پارگراف طولانی از حاضرجوابانه‌ترین پاسخ ممکن را ارائه دهد. چنین پاسخ‌ها و اظهارنظرهایی به شکل خودبه‌خودی و ناگهانی ظاهر نمی‌شدند بلکه حاصل سال‌های طولانی فعالیت ذهنی او بودند.

او همچنین به دیدگاه‌هایی استوار و نامتناقض رسیده بود. مسیر او با آگاه‌شدنش از حضور همیشگی خودبینی، تمرکز بر خود و خودفریبی آغاز شده بود. اما در ادامهٔ راه این روح طغیان‌گر او بود که وارد عمل شد. از همان سال‌های کودکی و روزهای دانشگاه تا دوران بزرگ‌سالی، همواره میلی عمیق به عصیان در برابر قدرت داشت. او این روحیهٔ طغیان‌گرانه و شورشی را بر ضد طبیعت خود نیز به کار گرفت و آن را به رویارویی در برابر شرارت‌های درونی و بیرونی واداشت. از این شورش‌گری ذاتی استفاده کرد تا خود را به مبارزه با خویشتن سوق دهد.

به مبارزه برخاستن با خود، راه او برای رستگاری بود. او گونه‌ای متفاوت از شجاعت را تعریف کرد. شجاعت صادق بودن (مونتنی نیز این صفت را داشت). او باور داشت که قدرت بیانگری ادبیات، اگر با خلوص مطلق اخلاقی همراه شود، می‌تواند پلیدی‌ها را مغلوب سازد. حقیقت برای او در حکم آزادکنندهٔ او از بردگی بود. آن‌گونه که بِیت می‌گوید، «جانسون بارها و بارها با تمام اضطراب‌ها و ترس‌هایی که قلب انسان می‌تواند احساسشان کند، مواجه می‌شود. و سپس دستش را روی آن می‌گذارد و به دقت نگاهش می‌کند، پوست شیر را کنار می‌زند و درمی‌یابد آن‌چه در زیر آن قرار دارد یک الاغ و شاید، یک تکه چوب بوده است. به همین دلیل است که ما اغلب به وقت خواندن آن‌چه او می‌گوید می‌خندیم. خندهٔ ما تا حدی به این دلیل است که نفسی به راحتی می‌کشیم.»

برای جانسون همه‌چیز یک رقابت اخلاقی بود، فرصتی برای بهتر شدن، تنزل یافتن و یا اصلاح شدن. سخن او حتی زمانی که پرهیاهو هم بود، هدفی جز بهبود و ارتقا نداشت. زمانی در دوران پیری به یاد ماجرایی در جوانی‌اش افتاد. پدرش از او خواسته بود که غرفهٔ کتاب‌فروشی خانوادگی‌شان را در بازار شهری به نام اتوکستر بگرداند. جانسون که احساس می‌کرد از پدرش برتر است، این درخواست را نپذیرفت. حالا در دوران سال‌خوردگی، احساس شرم او را رها نمی‌کرد و در سفری ویژه به میدان آن شهر رفت، جایی که بازار در آن واقع شده بود و درست در جایی ایستاد که غرفهٔ پدرش در قرار داشت. بعدتر در شرحی از این دیدار دوباره نوشت:

غرور عامل سر باز زدنم بود، و به یادآوری آن رنج‌آور. چند سال پیش خواستم که تاوان آن ماجرا را بدهم. در هوایی بسیار بد به اتوکستر رفتم و برای مدتی زیاد بدون آن‌که کلاه به سر داشته باشم در باران ایستادم... در پشیمانی خویش ایستادم و امیدوار به این‌که این مجازات تقاصی باشد برای آن‌چه کرده بودم.

جانسون هرگز پیروز نشد، اما به یکپارچگی درونی دست یافت. او به انسجامی دست یافت که رسیدن به آن با توجه به طبیعت از هم گسیخته‌اش ناممکن می‌نمود. آدام گوپنیک در سال ۲۰۱۲ در نیویورکر نوشت: «او نهنگ بود و خود را صید کرد و به خانه آورد.»

در نهایت، وقتی جانسون هفتادوپنج ساله بود، مرگش فرا رسید. او همواره از این وحشتی عمیق داشت که به لعن و عذاب ابدی دچار شود. او روی ساعتش نوشته‌ای از انجیل نصب کرده بود با این شرح که "شب فرا خواهد رسید" تا هرگاه چشمش به آن می‌افتد به یاد آورد که نباید مرتکب معصیتی شود که در داوری نهایی او برایش گران تمام شود. با این وجود این را همواره در ذهن

خویش هم نگاه داشته بود. بوسول یکی از گفتگوهای او را با یکی از دستانش چنین ثبت کرده است:

جانسون: می‌ترسم از این که یکی از افرادی باشم که به لعن ابدی دچار می‌شوند (ناراحت به نظر می‌رسد)

دکتر آدامز: منظورتان از لعن ابدی چیست؟

جانسون: (با شور و صدایی بلند) اینکه به جهنم بروم آقا و برای همیشه گرفتار کیفر الهی شوم.

در هفتهٔ پایانی عمرش، پزشکش به او گفته بود که مطمئناً به زودی در خواهد گذشت. او درخواست کرد افیونی را که به‌عنوان مسکن به او می‌دادند قطع کنند تا به قول خودش "در وضعیتی مثل احمق‌ها" با خداوند مواجه نشود. وقتی پزشکش برشهایی در پای او ایجاد کرد تا مایعاتی را از بدنش خارج کند، جانسون فریاد می‌زد «عمیق‌تر ببرید، عمیق‌تر ببرید، من می‌خواهم بیشتر زنده بمانم و تو می‌ترسی که من درد بکشم، چیزی که برایم مهم نیست.» بعدتر جانسون چند قیچی برداشت و به جان پاهایش افتاد تا تلاشی برای بیرون کشیدن آب آن‌ها کرده باشد. اظهارنظر او در مواجهه با مرگ، جلوه‌ای دیگر از همان رفتار او در طول زندگی‌اش بود: «من پیروز خواهم شد، من تسلیم نمی‌شوم»

جانسون اکنون به عنوان نمونه‌ای از خرد انسانی شناخته می‌شود. از همان زمان جوانی و کودکی پریشانش، تمامی استعدادهای فکری و قوای ذهنی او در یک استعداد خاص تجمیع یافتند -حالتی از مشاهده و داوری جهان که به همان اندازه که احساسی بود، روشنفکرانه نیز بود-. دسته‌بندی موضوعی نوشته‌های او، به‌ویژه در سال‌های پایانی عمرش دشوار می‌گردد. قدرت نوشتار او در

روزنامه‌نگاری تا سطح آثار ادبی تعالی یافته بود. بیوگرافی‌های او تعلیمات اخلاقی را شامل می‌شدند. نوشته‌هایش در خداشناسی، پندهایی عملگرایانه در خود داشتند. او به متفکری عمومی تبدیل شده بود.

شالودهٔ تمام این‌ها ظرفیت عظیم او برای هم‌دلی بود. داستان زندگی او با رنج جسمانی شروع می‌شود. در نوجوانی و جوانی، او یکی از مطرودین جامعه بود چون بنا به دست تقدیر، صورت و قیافهٔ مناسبی نداشت. او ظاهراً هرگز نتوانست این احساس آسیب‌پذیری را در خود از بین ببرد اما موفق شد این نقصان‌ها و محدودیت‌ها را به واسطهٔ کار و تلاش طاقت‌فرسا به مزیتی برای خود تبدیل کند. برای مردی که به‌طور مداوم خود را به خاطر سستی و تنبلی خویش سرزنش می‌کرد، توانایی او در کار و فعالیت بی‌نظیر بود.

او به معنی واقعی کلمه با موضوعاتی که اهمیتی حقیقی داشتند دست به گریبان می‌شد، موضوعاتی در مورد حقیقت وجود خویش. در یکی از رساله‌هایش نوشت؛ «تلاش در برابر دشواری‌ها و غلبه بر آن‌ها بزرگترین سعادت بشر است. پس از آن اما تلاش کردن و سزاوار بودن برای پیروزی است. اما آن‌که زندگی را بدون وارد شدن در این رقابت از سر می‌گذراند، کسی که نه موفقیتی و نه افتخاری دارد که بدان مباهات کند، تنها می‌تواند خود را یک اشغال‌کنندهٔ بی‌خاصیت فضا در عالم وجود بداند.»

دست به گریبان شدن او با این موضوعات در دفاع و به طرفداری از صداقتی بی‌پرده بود. جان راسکین نویسندهٔ عصر ویکتوریا می‌نویسد: «هر چه بیش‌تر در موردش فکر می‌کنم این باور بیشتر در من تاثیر می‌گذارد؛ این‌که بزرگ‌ترین کاری که یک انسان در این دنیا انجام می‌دهد دیدن یک چیز و بازگو کردن آن‌چه دیده به ساده‌ترین شکل ممکن است. به ازای هر صد نفری که حرف

می‌زنند، یک نفر می‌تواند فکر کند، اما به ازای هر هزار نفری که می‌توانند فکر کنند، یک نفر می‌تواند ببیند.»

نبوغ جانسون در بیان کردن سخنان نغز و نیش‌دار و اظهارنظرهای موجز در حساسیت فوق‌العاده او به جهان پیرامونش ریشه داشت. این توانایی او همچنین از شکاکیت او نسبت به خودش سرچشمه می‌گرفت- از قابلیت او در تردید نسبت به انگیزه‌های خویش، فریب نخوردن از توجیه‌های شخصی‌اش، خندیدن به غرور خویش، و دریافتن این که او همان قدر احمقانه رفتار می‌کند که دیگران.

پس از مرگش، کشور در ماتم فرو رفت. واکنش ویلیام جرارد همیلتون به درگذشت او بیش از سایرین نقل شده و بهتر از هر گفتهٔ دیگری دستاوردهای جانسون و خلایی که مرگ او ایجاد کرده بود را بیان می‌کند: «او با رفتنش شکافی عظیم به وجود آورده است، شکافی که نه تنها چیزی نمی‌تواند آن را پر کند، که چیزی حتی تمایلی به پر کردن‌اش هم ندارد. جانسون مرده است، بیایید به سراغ بهترین گزینه پس از او برویم. هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند شما را به یاد جانسون بیندازد.»

۱۰: منِ بزرگ

در ژانویهٔ ۱۹۶۹، دو کوارتربک[۸۵] برجستهٔ آن زمان در سوپربول[۸۶] دورهٔ سوم در خط کنار زمین با یکدیگر روبه‌رو شدند. جانی یونیتاس[۸۷] و جو ناماث[۸۸] هر دو در شهرک‌های محل استقرار صنایع فولادی در غرب پنسیلوانیا بزرگ شده بودند، اما از نظر سنی یک دهه با یکدیگر فاصله داشتند و در شرایط فرهنگی و اخلاقی متفاوتی زندگی کرده بودند.

یونیتاس در پرتوی فرهنگی قدیمی مبتنی بر زدودن خود و غلبه بر خویشتن بزرگ شده بود. پدرش وقتی که او پنج ساله بود درگذشت و مادرش مسئولیت ادارهٔ کسب‌وکار خانوادگی‌شان یعنی تحویل زغال‌سنگ و نظارت بر تنها راننده‌ای که در استخدام آن بود، را به عهده گرفت. یونیتاس به یک مدرسهٔ کاتولیک رفت که فضایی سنتی و سخت‌گیرانه داشت. معلمان آنجا حساسیت زیادی روی اخلاقیات دانش‌آموزان داشتند و در برخی مواقع می‌توانستند خشن و بی‌رحم باشند. پدر بَریِ سلطه‌جو کارنامهٔ بچه‌ها را شخصاً به دست آن‌ها می‌داد و یکی پس از دیگری را با اظهارات ظالمانه‌اش از دم تیغ می‌گذراند. «تو حتما راننده کامیون خوبی می‌شوی. تو احتمالاً گودال حفر می‌کنی.» پیش‌بینی‌های او بچه‌ها را به شدت می‌ترساند.

بازیکنان فوتبال در غرب پنسیلوانیا به توانایی‌شان در تحمل درد می‌بالیدند. یونیتاس در زمانی که در تیم دبیرستان محل تحصیل خود در پست کوارتربک بازی می‌کرد ۶۶ کیلوگرم وزن داشت و در هر بازی به شدت مورد حملات و ضربات شدید بازیکنان حریف قرار می‌گرفت. او پیش از هر بازی به کلیسا می‌رفت، در برابر تصمیم مربیان سر تسلیم فرو می‌آورد و به طور کلی زندگی‌اش را وقف

فوتبال کرده بود. پس از آن‌که در دانشگاه نتردام پذیرفته نشد، در دانشگاه لویی‌ویل که بیشتر به تیم بسکتبالش مشهور بود، در پست کوارتربک مشغول بازی شد. دورهٔ بسیار کوتاهی را به صورت آزمایشی در تمرینات پیتسبورگ استیلرز گذراند که به سرعت به پایان رسید. سپس در یک گروه به‌عنوان کارگر ساختمانی به کار مشغول شد و در کنار آن به صورت نیمه‌حرفه‌ای به بازی فوتبال می‌پرداخت، تا این‌که از سوی تیم بالتیمور کلتس از او دعوت شد. او توانست به تیم راه یابد و سال‌های ابتدایی خود را در این تیم بازی کرد؛ بازی‌های که معمولاً با شکست تیم همراه بود.

یونیتاس بازیکنی نبود که یک شبه در لیگ ملی فوتبال چهره شود، بلکه در طول زمان و پخته و بارور شد، به تدریج مهارت‌های خود را تقویت نمود و هم‌تیمی‌هایش را نیز قوی‌تر کرد. زمانی که جایگاهش به عنوان یک بازیکن حرفه‌ای فوتبال تثبیت‌شده به نظر می‌رسید، خانهٔ دو طبقه‌ای در توسان، مریلند خرید و همچنین شغلی در شرکت کانتینرسازی کلمبیا برای خود پیدا کرد که در ازای آن هفته‌ای ۱۲۵ دلار دستمزد می‌گرفت. او دارای ظاهری بود که انگار تعمداً غیرجذاب به نظر می‌رسید، با کفش‌های کتانی پشت بلند، پاهای پرانتزی، شانه‌های افتاده و مدل موی دورکوتاهی که بالای چهرهٔ زمختش جای گرفته بود. اگر عکس‌های او را در سفرهای تیم ببینید، تصویر فردی را می‌بینید که شبیه به فروشندگان بیمه در دههٔ ۱۹۵۰ است، با پیراهن سفید آستین کوتاه و یقه‌های دکمه‌دار و کراوات باریک مشکی. او و رفقایش در هواپیما یا اتوبوس می‌نشستند و با لباس‌هایی تقریباً یکسان و مدل موهای مشابه، با یکدیگر به بازی بریج مشغول می‌شدند.

او آدمی بی‌زرق‌وبرق بود و از خودنمایی طفره می‌رفت. سال‌ها بعد گفت: «همیشه فکر می‌کردم اندکی کسالت‌آور بودن بخشی از حرفه‌ای بودن است. چه در موقعیت برنده یا بازنده، هرگز زمین فوتبال را ترک نکردم مگر آن‌که پیش از آن به چیز کسل‌کننده‌ای فکر کرده باشم تا به مطبوعات و خبرنگارها بگویم.» او به تیم و هم‌تیمی‌های خود وفادار بود. در طول بازی بر سر آن دسته از هم‌تیمی‌هایش که توپی را خراب می‌کردند یا مسیر اشتباهی را برای حمله در پیش می‌گرفتند فریاد می‌کشید و به آنان می‌گفت: «اگر یاد نگیری که چطور بازی کنی دیگر توپ را به تو نمی‌دهم.» اما پس از بازی به خبرنگارها دروغ می‌گفت. جملهٔ همیشگی‌اش این بود: «اشتباه از من بود، پرتاب من برای او بیش از حد بلند بود.»

یونیتاس نسبت به توانایی خود به‌عنوان یک بازیکن مطمئن بود، اما در چگونگی تعامل با حرفه‌اش فاقد جذابیت و جلوه‌گری بود. استیو سابول از شرکت فیلم‌سازی لیگ ملی فوتبال، ان‌اف‌ال فیلمز، جنبه‌هایی از رفتار او را این‌گونه توصیف می‌کند: «شغل من همیشه این بوده که به شکوه این بازی بیفزایم و نسبت به این موضوع حالتی احساسی داشتم. همیشه به فوتبال از جنبهٔ نمایشی و داستانی که در آن در حال تعریف است نگاه کرده‌ام. موضوع فقط امتیاز نبود بلکه کشمکش و مبارزهٔ درون زمین برایم جذاب بود، و مثلاً به این فکر می‌کردم که برای یک لحظهٔ خاص از چه موسیقی‌ای می‌توانیم استفاده کنیم. اما وقتی یونیتاس را دیدم او را نقیض تمام اینها یافتم. فوتبال بازی کردن برای او مانند کارگذاشتن لوله برای یک لوله‌کش بود. او یک کارگر درستکار بود که وظیفه‌اش را با درستکاری انجام می‌داد. او از فرط رمانتیک نبودن، حالتی رمانتیک یافته بود.» یونیتاس مانند جو دی‌ماگیو در بیس‌بال توانست

صورت خاصی از یک قهرمان ورزشی را در عصر ناچیز شمردن خود تجسم بخشد.

ناماث، که در همان محدودهٔ جغرافیایی اما کم‌تر از یک نسل پس از او بزرگ شده بود و در فضای اخلاقی متفاوتی زندگی کرده بود. جو ناماث ستاره‌ای پرزرق و برق بود، با کفش‌های سفید و موهایی افشان و حضوری که از همان ابتدا ضامن پیروزی تیم بود. به او برادوی جو می‌گفتند چرا که به‌طرز شگفت‌انگیزی سرگرم‌کننده بود و بودن در کنارش لذت‌بخش بود. او خود را در کانون توجه قرار داده بود و نمایشش در بیرون زمین به اندازهٔ درون زمین چشم‌ها را به سوی خود جلب می‌کرد، با کت‌های خز ۵۰۰۰ دلاری، خط ریش‌های بلند و رفتاری عیاشانه. برای او اهمیتی نداشت که دیگران در موردش چه فکری می‌کنند، یا دست کم خودش این طور می‌گفت. در گفتگوی معروفش با جیمی برسلین در ۱۹۶۹ که با عنوان "تمام شب با ناماث" در مجلهٔ نیویورک چاپ شد گفت: «بعضی‌ها از تصویری که من از خودم ارائه می‌دهم، یعنی یک جوان هوسران، خوششان نمی‌آید. اما من مثل آدم‌های معمولی نیستم. من الواطی می‌کنم. نمی‌دانم که این خوب است یا بد، اما این چیزی است که من دوست دارم.»

ناماث زیر سایهٔ یونیتاس و در منطقه‌ای فقیر در غرب پنسیلوانیا، اما به شکلی متفاوت بزرگ شد. والدین او زمانی که او هفت ساله بود از یکدیگر جدا شدند و او با در پیش گرفتن رفتاری خونسردانه و وقت‌گذراندن در سالن بیلیارد و خودنمایی با یک کت سیاه چرمی شبیه به جیمز دین، در برابر خانوادهٔ مهاجرش شورش کرد.

استعداد ناماث در فوتبال از همان ابتدا به‌طور ویژه مشخص بود. او از جمله بازیکنانی بود که تیم‌های بسیاری خواهان به خدمت

گرفتنش بودند. او می‌خواست برای تحصیل در کالج به مریلند برود، جالب آن‌که نمی‌دانست مریلند کجاست و گمان می‌کرد در جنوب واقع است، اما در نهایت به دلیل نمرهٔ پایین در آنجا پذیرفته نشد. در نتیجه به دانشگاه آلاباما رفت، جایی که در آن به یکی از بهترین بازیکنان فوتبال دانشگاهی در سراسر کشور تبدیل شد. سپس قراردادی با مبلغی هنگفت از سوی نیویورک جتز به او پیشنهاد شد و بلافاصله پس از امضای آن، دستمزد دریافتی‌اش با اختلاف از هم‌تیمی‌هاش بیشتر شد.

نامات یک برند شخصی برای خود ایجاد کرده بود که از تیمش هم بزرگ‌تر بود. او فقط یک ستارهٔ فوتبال نبود بلکه ستاره‌ای از یک سبک زندگی بود. او هر هفته جریمه‌ای می‌پرداخت تا بتواند سبیل فو مانچویی‌اش را که خلاف قوانین بود در زمین داشته باشد. او در آگهی‌های جوراب شلواری بازی کرد و تصویر سنتی از مردانگی را زیر سوال می‌برد. در خانهٔ مجردی‌اش فرش‌های پرزبلند مشهوری داشت که ارتفاع پرزشان ۲۰ سانتی‌متر بود. او از کسانی بود که به کار بردن کلمهٔ Fox به معنی روباه برای اشاره به زنان را در فرهنگ آمریکا را محبوبیت بخشید. او یک زندگی‌نامه نوشت که عنوانش این بود: نمی‌توان تا فردا صبر کنم، چون که هر روز خوش‌قیافه‌تر می‌شوم. به‌طور قطع این عنوانی نبود که جانی یونیتاس برای کتابش انتخاب کند.

نامات در دوره‌ای به جایگاه ستارگی رسید که ژورنالیسم جدید در حال تغییر دادن قالب قدیمی خبررسانی بود. نامات سوژه‌ای بی‌نقص برای چنین ژورنالیسمی بود، بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از کم‌گویی و احتیاط در سخن گفتن، او خبرنگارها را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشاند و هم‌زمان بطری‌های نوشیدنی را در شب‌های قبل از بازی یکی پس از دیگری بالا می‌رفت. او آشکارا

بابت این‌که چقدر ورزشکار بزرگ و موفقی است، یا چقدر خوش‌تیپ و خوش‌قیافه است، پز می‌داد. او رفتاری به شدت رک و فاقد پرده‌پوشی در پیش گرفته بود. یک شب در ۱۹۶۶ یک خبرنگارِ ساتردی ایونینگ پست در دست‌شویی هتلی در کوپاکابانا صدای او را شنید که رو به آینه فریاد می‌زد: «جوا! جوا! تو خوشگل‌ترین چیز دنیایی!»

او که به شدت آدمی مستقل بود، از این‌که عمیقاً به زنی متعهد بماند دوری می‌جست. او تصویری ابتدایی از چیزی را ارائه می‌داد که امروزه فرهنگ غالب روابط زن و مرد در غرب است، یعنی روابط ناگهانی و کوتاه‌مدت. او در ۱۹۶۶ به خبرنگار اسپورتس ایلاستریتد گفته بود: «بیشتر از اینکه دوست داشته باشم با کسی قرار بگذارم، دوست دارم به چیز تازه‌ای برخورد کنم.» او تجسم نوعی از استقلال فردی بود که در آن زمان می‌رفت که سراسر کشور را فرا گیرد. «من به این اعتقاد دارم که آدم باید هر جوری که دلش خواست زندگی کند، تا زمانی که به کسی صدمه‌ای نمی‌زند. حس می‌کنم هر کاری که می‌کنم برای خودم خوب است و روی کسی تاثیری ندارد، از جمله روی دخترهایی که با آن‌ها رابطه دارم. ببین، رفیق، من زندگی می‌کنم و می‌گذارم بقیه هم زندگی خودشان را داشته باشند. من همه را دوست دارم.»

نامات شکل جدیدی از یک قهرمان حرفه‌ای بودن را تبلیغ می‌کرد، شکلی از برندسازی شخصی و جلب ستایش‌های افراطی که در آن ستاره شخصیت پرجوش‌وجوش خود را به معرض نمایش می‌گذارد و تیمش زیر سایهٔ درخشش او قرار می‌گرفت.

دگرگونی فرهنگی

فرهنگ‌ها هم در امور سطحی و هم در جنبه‌های اساسی و مهم دچار تغییر می‌شوند. جوزف اپستاین عنوان می‌کند که زمانی که جوان بوده، در داروخانه‌ها سیگار را در قفسه‌های جلویی قرار می‌دادند و کاندوم‌ها را در قفسه‌های پشتی و دور از انظار عمومی می‌گذاشتند. اما اگر حالا به دارخوانه بروید کاندوم در قفسه‌های جلویی قرار دارد و سیگار در قفسه‌های پشتی.

دیدگاه سنتی در مورد تغییر فرهنگ از فروتنی یونیتاس تا جلوه‌گری زرق‌وبرق‌دار ناماث این است که این دگرگونی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ رخ داده است. روایت مرسوم این‌گونه است. نخست نسلی از راه رسید که به بزرگ‌ترین نسل معروف بود، نسلی که آدم‌هایش از خود گذشته، فروتن و افتاده بودند و بیشتر دغدغهٔ اجتماع را به سر داشتند. پس از آن دههٔ ۱۹۶۰ و کودکان نسل انفجار جمعیت از راه رسید که آدم‌هایش خودشیفته، اهل نمایش خویشتن، خودخواه و از لحاظ اخلاقی سهل‌انگار بودند.

اما این روایت با واقعیت جور در نمی‌آید. آن چه که حقیقتاً اتفاق افتاده بدین ترتیب است؛ در دوران کتاب مقدس سنتی با عنوان واقع‌گرایی اخلاقی یا رئالیسم اخلاقی وجود داشت، همان مکتب "الوار خمیده" انسان. این سنت فکری، یا جهان‌بینی به شدت بر گناه و ضعف‌های انسان تاکید می‌ورزد. این نوع نگاه به بشریت در شخصیتی به نام موسی پیامبر تجسم می‌یابد، مردی فروتن و بردبار که رهبری گروهی از مردم را به عهده می‌گیرد و نیز در چهره‌های دیگر کتاب مقدس جلوه‌گر می‌شود، همچون داوود، افرادی که قهرمانانی بزرگ بودند اما به‌طور قطع دارای معایب و نقایصی نیز بودند. این نگاه فراطبیعیِ تشریح شده در کتاب مقدس بعدتر توسط متفکرانی چون آگوستین تبیین شد، کسی که تأکید زیادی بر گناه، دوری جستن از کامیابی‌های دنیوی، باورش به ضرورت

رحمت و بخشش الهی و تسلیم در برابر عشق بی‌قیدوشرط خداوند داشت. این رئالیسم اخلاقی سپس در آرا و عقاید انسان‌گرایانی همچون ساموئل جانسون، میشل دو مونتنی و جرج الیوت انعکاس یافت که همگی بر این تأکید داشتند که دانش ما بسیار اندک و شناختن خودمان دشوار است و ما برای پیمودن راه طولانی رسیدن به فضیلت‌های اخلاقی باید سخت تلاش کنیم. الیوت می‌گوید: «همهٔ ما در یک حماقت اخلاقی زاده می‌شویم و دنیا را مانند پستانی می‌بینیم که باید خودِ عزیزمان را با آن تغذیه کنیم.» رئالیسم اخلاقی همچنین به اشکال گوناگون و در دوره‌های مختلف در افکار کسانی چون دانته، هیوم، برک، رینهولد نیبور، و آیزایا برلین بروز یافت. تمامی این متفکران قدرت تعقل و استدلال فردی ما را محدود می‌دانستند. آن‌ها نسبت به افکار انتزاعی و غرور انسان با دیدهٔ تردید می‌نگریستند و بر محدودیت‌های نهفته در سرشت فردی ما تاکید می‌ورزیدند.

برخی از این محدودیت‌ها معرفت‌شناختی‌اند؛ قوهٔ استدلال ما نابسنده و دنیا پیچیده است. ما حقیقتاً قادر نیستیم که پیچیدگی جهان و یا حقیقت کامل درون خودمان را بشناسیم. برخی از این محدودیت‌ها ریشه در اخلاق دارند؛ در درون ما آفت‌هایی وجود دارند که ما را به خودخواهی و غرور می‌کشانند و ما را وسوسه می‌کنند که عشق‌های کوچک را بر عشق‌های بزرگ اولویت ببخشیم. اما برخی از این محدودیت‌ها روان‌شناختی‌اند: ما در درون خودمان، دچار شکاف هستیم و بسیاری از ضروری‌ترین فعالیت‌های ذهن ما ماهیتی ناخودآگاه دارند و به سختی توسط خودمان قابل شناسایی‌اند. برخی از این محدودیت‌ها اجتماعی‌اند: ما موجوداتی نیستیم که خودمان به تنهایی بتوانیم برای زندگی‌مان کمال مطلوب را به ارمغان بیاوریم، ما برای موفق شدن نیاز داریم که خود را

در یک وضعیت وابستگی قرار دهیم، وابستگی به دیگران، به نهادها و به معنویت. در مکتب "الوار خمیده" جایگاهی مهم برای محدودیت‌های انسان وجود دارد.

در حوالی قرن هجدهم، رئالیسم اخلاقی رقیبی به نام رمانتیسیم اخلاقی پیدا کرد. در حالی که مدافعین رئالیسم اخلاقی بر ضعف‌های درونی انسان تأکید داشتند، رمانتیست‌های اخلاقی نظیر ژان ژاک روسو تأکید بیش‌تری بر نیکی درونی انسان داشتند. رئالیست‌ها به نفس انسان بی‌اعتماد بودند و بیشتر به نهادها و رسوم خارج از خودِ انسان اعتماد داشتند؛ رمانتیک‌ها به نفس انسان اعتماد داشتند و به رسوم و قراردادهای دنیای بیرونی بی‌اعتماد بودند. رئالیست‌ها به پرورش، مدنیت و صنعت‌گری معتقد بودند، رمانتیک‌ها اما به طبیعت، فرد و خلوص نیت باور داشتند.

برای مدتی این دو سنت در کنار یکدیگر در جامعه به حیات خود ادامه می‌دادند و کشمکش و گفتمانی خلاقانه میان آن‌ها در جریان بود. به جز در حلقهٔ هنرمندان، رئالیسم دست بالاتر را داشت. اگر شما در اوایل قرن بیستم در آمریکا به دنیا آمده بودید، با واژگان و مقوله‌های رئالیسم اخلاقی بزرگ می‌شدید که به صورت اصطلاحات کاربردی سکولار یا مذهبی ترجمه شده بودند. پرکینز با واژگانی چون رسالت بزرگ شد، یعنی نیاز به سرکوب بخش‌هایی از وجودتان برای این‌که بتوانید ابزاری از یک مجموعهٔ بزرگ‌تر باشید. آیزنهاور با واژگان غلبه بر خود پرورش یافت. دوروتی دی به عنوان یک زن جوان، با واژگان سادگی، فرق و تسلیم آشنا شد. مارشال تفکر سازمانی را یاد گرفت، یا همان نیاز برای وقف کردن خود به خاطر سازمان یا نهادی که تأثیر آن از عمر یک انسان فراتر

می‌رود. راندولف و راستین کم‌گویی و منطق انضباط بخشیدن به خود را آموختند که به معنی عدم اعتماد به خویشتن حتی در هنگام مشغولیت به یک مبارزهٔ اصیل و خیرخواهانه بود. این افراد خودشان خبر نداشتند که بخش‌هایی از سنت رئالیسم اخلاقی را نمایندگی می‌کنند. این اخلاقیات در هوایی که آن‌ها استنشاق کرده بودند و شیوه‌ای که با آن بزرگ شده بودند وجود داشت.

اما پس از مدتی رئالیسم اخلاقی فرو ریخت. واژگان و روش فکری آن فراموش و یا به حاشیه‌های جامعه رانده شد. تعادل میان رئالیسم و رمانتیسیسم بر هم خورد. یک واژگان اخلاقی از میان رفت و همزمان با آن روشی که برای شناخت روح انسان معرفی می‌کرد از نظرها گم شد. این دگرگونی در دههٔ ۱۹۶۰ یا ۱۹۷۰ رخ نداد، گرچه که آن دوران، دوران شکوفایی رمانتیک‌ها بود. این اتفاق زودتر و در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و نیز دههٔ ۱۹۵۰ شروع شده بود. این همان "بزرگ‌ترین نسل" بود که رئالیسم اخلاقی را رها کرد.

در پاییز ۱۹۴۵، مردم سرتاسر دنیا شانزده سال محرومیت را از سر گذرانده بودند؛ نخست رکود بزرگ و سپس جنگ جهانی دوم. آن‌ها آماده بودند که اندکی خود را رها سازند، آرامش بیابند و از زندگی لذت ببرند. مصرف‌گرایی و تبلیغات سر به فلک گذاشت و همزمان مردم به فروشگاه‌ها هجوم می‌بردند تا چیزهایی را بخرند که زندگی را برایشان آسان‌تر و بهتر می‌کرد. مردم در سال‌های پس از جنگ می‌خواستند از قید و بند محدودیت‌های خویش و موضوعات غم‌افزایی چون گناه و حرمان بگریزند. آن‌ها آماده شده بودند تا وحشت هولوکاست و جنگ را پشت سر بگذارند.

درست پس از پایان جنگ مردم آماده بودند که هر کتابی را که تصویری مثبت‌تر و توام با خوش‌بینی بیشتر از زندگی و احتمالات آن

ارائه می‌داد بخوانند. در ۱۹۴۶ روحانی یهودی، جاشوا. ال. لیبمن کتابی را با عنوان آرامش ذهن منتشر کرد که آدم‌ها را به حک کردن اخلاقیاتی جدید بر قلب‌هایشان فرا می‌خواند، اخلاقیاتی که اساس آن کنار گذاردن این اندیشه بود که نیاز هست بخش‌هایی از وجود شما سرکوب شوند و در محدودیت قرار گیرند. کتاب پیشنهاد می‌کرد به جای این کارها «باید به خوبی به خود عشق بورزید... نباید از احساسات پنهانی خود واهمه داشته باشید... به خود احترام بگذارید... به خود اعتماد کنید.» لیبمن ایمانی بی‌اندازه به خوبی بی‌اندازهٔ زنان و مردان داشت. «من معتقدم که انسان پتانسیلی بی‌نهایت دارد و اگر به درستی راهنمایی شود، کاری در دنیا نیست که انسان قادر به انجامش نباشد یا درجه‌ای از استادی و مهارت و عشق وجود ندارد که نتواند به آن دست یابد.» لیبمن احساس خواننده را برمی‌انگیزاند. کتاب او به مدت حیرت‌انگیز پنجاه‌وهشت هفته در صدر جدول پروفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک تایمز قرار داشت.

همان سال بنجامین اسپاک کتاب مشهورش در مورد نوزادان و کودکان را منتشر کرد. آن کتاب، اثری پیچیده بود که در مورد آن تا حدی بی‌انصافی هم شده است، اما حقیقتاً و به ویژه در چاپ‌های نخستینش، یک دیدگاه شاد و امیدبخش در مورد طبیعت انسان داشت. اسپاک در این کتاب می‌گوید که اگر کودکتان چیزی را از کسی یا جایی دزدید، بهتر است مشابه آن چیزی را که دزدیده است به عنوان هدیه برایش بخرید و به او بدهید. این نشان خواهد داد که شما به کودکتان توجه می‌کنید و «او باید آن‌چه را دلش می‌خواهد، اگر خواسته‌اش منطقی است، داشته باشد.»

در ۱۹۴۹ هنری اورستریت کتاب فوق‌العاده محبوبی را با عنوان ذهن بالغ منتشر کرد که این نکته را اندکی فراتر می‌برد. اورستریت عنوان کرد که افرادی مانند آگوستین قدیس که بر گناه‌کاری ذاتی انسان تأکید می‌ورزیدند؛ «نوع بشر را از موهبت سالم و بی‌ضرر احترام به خویشتن، محروم ساخته‌اند.» مطابق نظر او، این تأکید بر ضعف درونی افراد را واداشته که «به خودشان بی‌اعتماد شوند و منتقد خویش باشند.»

سپس در ۱۹۵۲ نورمن وینسنت پیل با اثری که غایت تمام کتاب‌های خوش‌بینانه محسوب می‌شد از راه رسید، کتابی با عنوان قدرت تفکر مثبت که خوانندگان را به این فرا می‌خواند که افکار منفی را از ذهن خویش بزدایند و خود را برای خوب بودن تهییج سازند. آن کتاب هم به مدت حیرت‌آور نود و هشت هفته در صدر جدول پرفروش‌های نیویورک تایمز جای گرفت.

سپس روان‌شناسی انسان‌گرایانه به پیش‌گامی افرادی چون کارل راجرز، تأثیرگذارترین روان‌شناس قرن بیستم، از راه رسید. روان‌شناسان انسان‌گرا، از عقاید نسبتاً تیرهٔ فروید در مورد ناخودآگاه فاصله گرفتند و ارزیابی فوق‌العاده بی‌نظیری از طبیعت بشری ارائه دادند. مطابق نظر راجرز، مهم‌ترین مسئلهٔ روان‌شناختی این است که انسان‌ها به اندازهٔ کافی خودشان را دوست ندارند و بر این اساس روان‌شناسان و روان‌درمان‌گران موجی عظیم از درمان‌های مبتنی بر عشق‌ورزیدن به خویشتن به راه انداختند. راجرز در کتابش نوشته بود: «رفتار انسان به‌طور فوق‌العاده‌ای منطقی است و بر اساس یک نوع پیچیدگی آرام و منظم به سمت اهدافی که او به عنوان یک موجود زنده در تلاش برای رسیدن به آن است، او را به پیش می‌برد.» او این گونه ادامه می‌دهد که بهترین کلماتی که

می‌توانند طبیعت انسان را توصیف کنند عبارتند از «مثبت، رو به جلو، سازنده، واقع‌گرایانه، و ارزش‌مند.» بر اساس نظر او آدم‌ها نیازی ندارند که با خودشان به مبارزه برخیزند، بلکه نیاز دارند خودشان را خالی کنند، درون خود را آزاد سازند تا انگیزه‌های درونی آن‌ها برای تحقق بخشیدن به خویشتن بتوانند غالب شوند. عشق ورزیدن به خود، ستایش خویشتن و پذیرش خود راه‌های رسیدن به شادی و سعادتند. یک انسان «تا جایی که بتواند به‌طور آزادانه با فرآیند ارزش‌گذاری‌ای که در وجودش در جریان است در ارتباط باشد، به شکلی رفتار خواهد کرد که خودش را ارتقا دهد و بهبود بخشد.»

روان‌شناسی انسان‌گرایانه تقریباً بر تمام مدارس و دانشکده‌ها، تمام سرفصل‌های آموزشی، تمامی حوزه‌های منابع انسانی در سازمان‌ها و تقریباً تمامی کتاب‌های خودآموز موفقیت حاکم شده است. به زودی پوسترهایی که عبارت IALAC که کوتاه شدهٔ جمله‌ای است به معنی من دوست‌داشتنی و توان‌مند هستم[۱]، روی دیوارهای تمام مدارس نصب شد. جنبش احترام به نفس متولد شد و گفتمان مدرن ما با این تصویر رمانتیک به حیات خود ادامه داد.

عصر احترام به نفس

تغییر مسیر از یک فرهنگ اخلاقی به فرهنگ اخلاقی دیگر همیشه داستان ناخوشایند یک سقوط از عوامل نیکو و شریف بازدارندهٔ به زوال و انحطاط خودمدارانه نیست. هر شرایط اخلاقی تازه‌ای در حکم پاسخی است به مسائل و مشکلات آن دوران. مردم در عصر ویکتوریا با زوال ایمان مذهبی مواجه شده بودند و در واکنش به آن اخلاقیاتی جدی و سخت‌گیرانه را به عنوان راهی برای جبران آن

چه از دست رفته، در پیش گرفتند. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ مردم با مجموعه‌ای متفاوت از مشکلات روبه‌رو شده بودند. زمانی که آدم‌ها از یک زیست اخلاقی به زیست اخلاقی دیگری نقل مکان می‌کنند، در حقیقت مبادله‌ای انجام می‌دهند تا به واسطهٔ آن واکنشی به شرایط در حال تغییر از خود داده باشند. از آنجا که تمام حقایقی که هر یک به نوبهٔ خود دارای مشروعیت‌اند با یکدیگر در تعارض قرار می‌گیرند، یک حال و هوای اخلاقی بر یک موضوع خاص، خوب یا بد، تأکید بیش‌تر و بر موضوع دیگر تأکید کم‌تری دارد. بر این اساس فضیلت‌های خاصی در آدم‌ها پرورش می‌یابند، برخی از عقاید افراط جنبهٔ افراطی می‌یابند و برخی از حقایق مشخص دارای اهمیت و فضیلت‌های اخلاقی به طور تصادفی فراموش می‌شوند.

حرکتی که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به سوی فرهنگی که تاکید بیشتری بر غرور و احترام به نفس داشت، انجام گرفت تاثیرات مثبت پرشماری داشت. اول از همه باعث شد بسیاری از بی‌عدالتی‌های عمیق اجتماعی اصلاح شود. تا پیش از آن سال‌ها، بسیاری از گروه‌های اجتماع، مهمتر از همه زنان، اقلیت‌ها و فقرا، همواره این پیام را دریافت می‌کردند که پست‌تر و کم‌ارزش‌ترند. به آنها یاد داده می‌شد که به دیدهٔ تحقیر به خود نگاه کنند. فرهنگ احترام به نفس به اعضای این گروه‌های سرکوب‌شده جرات بخشید که خود را باور کنند، سرشان را بالا بیاورند و آرزوهایی بلند داشته باشند.

برای مثال به بسیاری از زنان تا آنجایی آموخته شده بود که زندگی‌شان را چنان وقف خدمت‌رسانی و و حتی نوکری کنند که به چشم‌پوشی کامل آن‌ها از خودشان منجر شده بود. زندگی کاترین مه‌یر گراهام نشان می‌دهد که چرا بسیاری از مردم به استقبال این تغییر از فرهنگ نادیده‌گرفتن خویشتن به فرهنگ ابراز خویشتن رفتند.

کاترین مه‌یر در یک خانوادهٔ ثروتمند شاغل در صنعت نشر در واشنگتن دی سی متولد شد. او به مدرسهٔ مادیرا رفت، که مدرسهٔ خصوصی پیش‌رو اما بااصالتی بود که در آن دختران جوان با تکیه بر شعارهایی همچون "در زمان فاجعه کارآمد باش، کار را به شیوهٔ خودت تمام کن". پرورش می‌یافتند. در خانه او کاملاً تحت سلطهٔ پدری عجیب و غیرصمیمی و انتظارات بی‌حدومرز مادری قرار داشت که خود نمونهٔ کاملی از یک زن فرمان‌بردار و تحت سلطهٔ مردان بود. او سال‌ها بعد در کتاب خاطرات فوق‌العاده‌اش نوشت: «گمان می‌کنم تقریباً هیچ یک از ما نتوانستیم آن‌گونه که او از ما انتظار داشت یا می‌خواست زندگی کنیم و عدم اطمینان و فقدان

اعتماد به نفسی که او در وجودمان کاشته بود، تا سال‌ها قابل زدودن نبود.»

در آن زمان از دختران انتظار می‌رفت که آرام، خویشتن‌دار و فاقد لغزش باشند و کاترین به شکل رنج‌آوری خجالتی و کم‌رو بار آمد. «حرف درستی زدم؟ لباس مناسبی پوشیدم؟ جذاب بودم؟ این‌ها سوالاتِ همیشگی، مغشوش‌کننده و غیرقابل تحمل بودند.»

در سال ۱۹۴۰ کاترین با مردی جذاب، بذله‌گو و متلوّن به نام فیلیپ گراهام ازدواج کرد که همواره به شکلی نامحسوس و بعضاً نه چندان نامحسوس عقاید و توانایی‌های او را تحقیر می‌کرد. «رفته رفته نقش خود را مانند دمی برای بادبادک او می‌دیدم-و هر اندازه که احساس می‌کردم در سایهٔ او قرار گرفته‌ام، بیش‌تر رنگ واقعیت به خود می‌گرفت.» گراهام چند رابطهٔ پنهانی هم داشت که کاترین به آن‌ها پی برد و در هم شکست.

گراهام که از افسردگی رنج می‌برد در سوم آگوست ۱۹۶۳ دست به خودکشی زد. شش هفته پس از آن، کاترین به عنوان رئیس هیئت مدیرهٔ شرکت واشنگتن پست انتخاب شد. در ابتدا او خود را به مثابه پلی میان شوهر درگذشته‌اش و فرزندانش که در آینده قرار بود شرکت را به ارث ببرند می‌دید. اما او چشم‌هایش را بست و و نخستین گام را به عنوان مدیر برداشت، سپس گامی دیگر برداشت و پس از مدتی دریافت که می‌تواند از عهدهٔ این کار بربیاید.

در طول چند دههٔ پس از آن، فرهنگ حاکم بر فضای پیرامونش به کاترین این جسارت را بخشید که خود را اثبات کند و از ظرفیت و

توانایی خویش بهرهٔ کامل را ببرد. در همان سالی که او مدیریت واشنگتن پست را به عهده گرفت، بتی فریدان کتاب رمز و راز زنانه را منتشر کرد، که در آن از روان‌شناسی انسان‌گرایانهٔ کارل راجرز استفاده کرده بود. سال‌ها بعد گلوریا استاینم کتابی موفق نوشت با عنوان انقلابی از درون: کتابی برای احترام به نفس. دکتر جویس برادرز یکی از ستون‌نویسان برجستهٔ مطبوعات آن دوران، اخلاقیات مورد نظر آن دورهٔ زمانی در خصوص زنان را به شکلی صریح و بی‌پرده بیان می‌کرد، «اول خودتان را در نظر بگیرید، دست کم در برخی مواقع. جامعه زنان را شستشوی مغزی داده و به آن‌ها تلقین کرده است که باید نیازهای شوهر و فرزندانشان را نسبت به نیازهای خودشان، همواره در اولویت قرار دهند. جامعه هرگز این نیاز اساسی انسانی یعنی اولویت بخشیدن به خویشتن را آن‌گونه که به مردان داده، به زنان ارزانی نداشته است. من خودخواهی را ترویج نمی‌کنم، بلکه از اصول بدیهی زندگی حرف می‌زنم. این شمایید که باید تصمیم بگیرید که می‌خواهید چند فرزند داشته باشید، با چه دوستانی معاشرت کنید و چه نوع رابطه‌ای با خانواده‌تان داشته باشید.»

تأکید بر تحقق بخشیدن به خویشتن و احترام به نفس به میلیون‌ها زن زبانی بخشید تا به واسطهٔ آن توانایی‌شان در اثبات خود، قدرتشان و هویتشان را ابراز کرده و آن‌ها را پرورش دهند. گراهام بعدها به یکی از تحسین‌شده‌ترین و قدرتمندترین مدیران حوزهٔ نشر در سطح دنیا تبدیل شد. او واشنگتن پست را به روزنامه‌ای مهم و به شدت سودده در عرصهٔ ملی تبدیل تبدیل کرد. او در جریان بحران واترگیت[۱] در برابر کاخ سفید نیکسون و طوفان تهمت و افترا ایستاد و حمایتی همه‌جانبه و استوار از باب وودوارد و

کارل برنستین و دیگر خبرنگارهایی که روی آن ماجرا کار می‌کردند، به عمل آورد. او هرگز به طور کامل بر تزلزل درونی خویش غلبه نکرد اما آموخت که چگونه تصویری نیرومند از خود ارائه دهد. کتاب خاطرات او شاهکاری است که او در آن خود را دست کم می‌گیرد اما هم زمان صادقانه و از موضع قدرت است، بدون آن‌که ذره‌ای ترحم به خود یا احساسات کاذب در آن به چشم بخورد.

کاترین گراهام، همچون بسیاری از زنان و گروه‌های اقلیت، به تصویری عالی‌تر و دقیق‌تر از خود نیاز داشت. او به این نیاز داشت که از من کوچک به من بزرگ کوچ کند.

اصالت

مفروضات اساسی دربارهٔ طبیعت انسان و شکل زندگی او با این تغییر مسیر به سوی منِ بزرگ دچار دگرگونی شدند. اگر شما در زمانی در طول شصت سال گذشته به دنیا آمده باشید، احتمالاً در دل چیزی پا به جهان گذاشته‌ای که چارلز تیلور فیلسوف آن را "فرهنگ اصالت" نام نهاده است. این ذهنیت بر اساس این اندیشهٔ رمانتیک شکل گرفته است که همهٔ ما یک شخص طلایی در مرکز وجودمان داریم. یک خودِ حقیقیِ ذاتاً خوب در ما هست که می‌توان به آن اعتماد کرد، با آن مشورت کرد و با او ارتباط برقرار کرد. احساسات درونی ما بهترین راهنما برای تعیین این که چه چیز درست و چه چیز اشتباه است، هستند.

در این اخلاقیات، باید به خویشتن خود اعتماد کنیم، نه این‌که بدان تردید داشته باشیم. خواسته‌های شما همچون پیشگویی هستند که می‌توانند به شما بگویند چه‌چیز درست است و چه‌چیزی حقیقت دارد. شما خودتان می‌توانید بفهمید که دارید کار درستی

انجام می‌دهید، وقتی که حس خوبی در درونتان دارید. تنها قوانین و قواعد معتبر زندگی آن‌هایی هستند که شما برای خود تعیین می‌کنید یا می‌پذیرید و یا این‌که حس می‌کنید برای شما مناسب‌اند.

تیلور در توصیف این فرهنگ می‌نویسد: «رستگاری اخلاقی ما در گروی برقراری دوبارهٔ یک تماس اخلاقی اصیل با خودمان است.» مطابق نظر او بسیار مهم است که ما با آن صدای درونی خالص، روراست بمانیم و به دنبال تبعیت از دنیای فاسدکنندهٔ اطرافمان نرویم. آن‌چنانکه تیلور می‌گوید: «شیوهٔ مشخصی برای وجود هست که شیوهٔ من است. من به زندگی فرا خوانده شده‌ام تا بدین شیوه و روش زندگی کنم، نه این‌که روش دیگران را تقلید کنم... اگر چنین نکنم زندگی‌ام مفهوم خودش را از دست داده است. در آن صورت نمی‌توانم درک کنم که انسان بودن یعنی چه.»

ما از یک سنت قدیمی‌تر مبارزه با خود، به سنت آزادسازی خود و ابراز خویشتن رسیده‌ایم. قدرت اخلاقی دیگر در یک پدیدهٔ خوب عینی خارجی نمود نمی‌یابد بلکه در درون منحصربه‌فرد هر شخص یافته می‌شود. اهمیت بیش‌تری به احساسات شخصی به عنوان راهنمایی برای درستی و نادرستی چیزها داده می‌شود. من می‌دانم که دارم کار درستی انجام می‌دهم چون در درونم توازن و هماهنگی را احساس می‌کنم. در سوی دیگر، انگار یک جای کار می‌لنگد وقتی خودمختاری من تهدید می‌شود و حس می‌کنم که با خودم روراست نیستم.

در این اخلاقیات، گناه در خود فردی شما وجود ندارد. بلکه می‌توان آن را در ساختارهای بیرونی جامعه یافت، در نژادپرستی، در

نابرابری و در سرکوب. برای بهبود خودتان، باید یاد بگیرید که خودتان را دوست داشته باشید و با خودتان روراست باشید، نه این که نسبت به خود مشکوک باشید و با خود مبارزه کنید. آن چنان که یکی از شخصیتهای فیلم موزیکال دبیرستانی در جایی از فیلم اینگونه آواز می‌خواند: "تمام جوابها در من هست/تنها لازم است که باور داشته باشم".

آپدیت استتوس

این نقل مکان فکری و فرهنگی به سمت منِ بزرگ به وسیلهٔ دگرگونی‌های اقتصاد و فناوری تقویت شده است. همهٔ ما امروز در یک فرهنگ فناورانه زندگی می‌کنیم. من بر عکس عده‌ای از فناوری‌هراسان، چندان بدین موضوع اعتقاد ندارم که رسانه‌های اجتماعی تاثیری مخرب بر فرهنگ داشته‌اند. هیچ شاهدی برای این مدعا وجود ندارد که فناوری موجب شده که آدم‌ها در یک دنیای ساختگی آنلاین زندگی کنند و دنیای واقعی را فراموش کنند. اما فناوری اطلاعات سه تأثیر عمده بر زیست اخلاقی ما داشته که موجب شده سویهٔ منِ بزرگ یا آدم ۱ در شخصیت ما برجسته شود و در آن سو، سویهٔ افتاده و فروتن آدم ۲ کم‌رنگ شود.

نخست: ارتباطات میان ما امروز، سریع‌تر و مشغول‌تر از قبل شده‌اند. اکنون گوش سپردن به صداهای آرام و ضعیفی که از اعماق وجودمان می‌آیند سخت و سخت‌تر شده است. در طول تاریخ بشر، آدم‌ها دریافته‌اند که در مواقعی نسبت به اعماق وجودشان آگاهی بیشتری می‌یابند که در تنهایی و انزوا هستند، در لحظاتی که جدا از دیگران و در سکوت به سر می‌برند و به نوعی در پیوندی آرام و خاموش با خود قرار می‌گیرند. آن‌ها این را فهمیده‌اند که به زمان و به مدتی طولانی از آرامش نیاز دارند تا در آن آدم بیرونی‌شان خاموش شود و صدای آدم درونی‌شان شنیده شود. چنین نمونه‌هایی از لحظات آرام و خاموش در زندگی ما امروزه به ندرت پیش می‌ایند، چرا که ما سریعاً به سراغ تلفن‌های هوشمندمان می‌رویم.

دوم این که؛ رسانه‌های اجتماعی موجب شده‌اند که یک فضای اطلاعاتی خودارجاع‌گرانه امکان بروز پیدا کند. امروز، مردم ابزار و فرصت‌های بیشتری یافته‌اند تا بتوانند یک فرهنگ، یک فضای ذهنی که به‌طور خاص مناسب خودشان باشد را برای خودشان

بسازند. فناوری مدرن اطلاعاتی به خانواده‌ها اجازه می‌دهد که همگی در کنار هم در یک اتاق بنشینند اما هر یک از اعضای خانواده وقتش را با یک برنامه، فیلم یا بازی متفاوت که در خلوت صفحهٔ نمایش موبایل یا تبلتش ظاهر می‌شود، پر کند. به جای ایفای نقش یک ستارهٔ جانبی در دنیای رسانه‌های جمعی، دنیایی که شوی اد سالیوان در آن پخش می‌شد، هر فرد می‌تواند در کانون منظومهٔ خورشیدی رسانه‌ای خودش، نقش خورشید را ایفا کند، شبکه‌ای از برنامه‌ها، اپلیکیشن‌ها و صفحاتی را درست کند که پاسخ‌گوی نیازهای خودش هستند. شعار یک کمپین تبلیغاتی یاهو این بود: «حالا اینترنت یک شخصیت دارد: شما!» شعار ارث‌لینک هم این بود: «ارث‌لینک به دور شما می‌گردد.»

سوم: رسانه‌های اجتماعی یک رویهٔ شخصیتی مبتنی بر منتشر کردن و مخابره کردن را در افراد تقویت می‌کنند. تمایل ذاتی ما این است که به دنبال جلب موافقت عموم باشیم و از جدا افتادن و طرد شدن بترسیم. فناوری ارتباط اجتماعی به ما اجازه می‌دهد که زمان خود را در مبارزه‌ای به شدت رقابتی برای کسب توجه دیگران صرف کنیم، مبارزه‌ای که در آن واحد پیروزی "لایک" است. به آدم‌ها بیش از هر زمان دیگری این امکان داده شده است که خودشان را تبلیغ کنند و رفتار و ویژگی‌های افراد مشهور یا همان سلبریتی‌ها را در خود ایجاد کنند، تصویری که از خودشان به بیرون مخابره می‌شود را مدیریت کنند و عکس‌های سلفی‌شان را به شکلی با اسنپ‌چت برای دیگران بفرستند که دنیا را تحت‌تأثیر قرار دهد و راضی کند. این فناوری، فرهنگی را بنیان می‌نهد که در آن آدم‌ها به مدیران کوچکی برای برند شخصی‌شان تبدیل می‌شوند و از فیس‌بوک، توییتر، پیام‌های متنی و اینستاگرام استفاده

می‌کنند تا یک خود بیرونی که به شکل دروغینی شاد و سرخوش و اندکی اغراق‌آمیزتر از خود واقعی‌شان است خلق کنند، که قادر است ابتدا در یک حلقهٔ کوچک و اگر بخت یارشان باشد، در یک حلقهٔ وسیع‌تر به شهرت برسد. مدیران این خود بیرونی، موفقیت را بر اساس سیل واکنش‌ها و پاسخ‌هایی که دریافت می‌کنند می‌سنجند. این خوره‌های رسانه‌های اجتماعی وقت‌شان را صرف خلق کاریکاتوری از خودشان می‌کنند، نسخه‌ای بسیار شادتر و فتوژنیک‌تر از نسخهٔ حقیقی‌شان. مردم به تدریج شروع می‌کنند به مقایسهٔ هایلایت‌های فیس‌بوک خودشان با دیگران و البته به زودی احساس می‌کنند که از آن‌ها پایین‌ترند.

روح انسان در تسلط شایسته‌سالاری

غالب شدن شایسته‌سالاری همچنین این اندیشه را تقویت نموده که همهٔ ما در درونمان افرادی فوق‌العاده هستیم و نیز بر تمایلات خودبزرگ‌پندارانهٔ ما افزوده است. اگر شما در شصت یا هفتاد سال گذشته زندگی کرده باشید محصول یک نظام شایسته‌سالار رقابتی هستید. شما به مانند من، زندگی خود را در تلاش برای این گذرانده‌اید که به جایی برسید، تاثیرگذار باشید و کوشش کرده‌اید که به اندازهٔ معقولی در این دنیا موفق باشید. این برای ما به معنی حجم زیادی از رقابت و و تأکیدی بی‌سابقه بر دستاوردهای فردی بوده است؛ موفق شدن در مدرسه، پذیرفته شدن در یک کالج یا دانشگاه خوب، پیدا کردن شغل مناسب و حرکت به سوی موفقیت و جایگاه.

این فشار رقابتی به این معنی بوده که همهٔ ما مجبوریم زمان، انرژی و توجهی به مراتب بیش‌تر را به آدم ۱ بیرونی و بالا رفتنش از

نردبان موفقیت معطوف کنیم و وقت، انرژی و توجه بسیار کم‌تری را برای اختصاص دادن به جهان درونی آدم ۲ در اختیار داشته باشیم.

من در خودم متوجه این موضوع شده‌ام و گمان می‌کنم آن را در دیگران هم مشاهده کرده‌ام، که دارای یک ذهنیت شایسته‌سالاری مشخص هستم که بر اساس جلوه‌هایی از اعتماد به خود و بزرگ‌نمایی خود که در سنت رمانتیک وجود دارد، بنیان نهاده شده است اما امروز این ذهنیت ماهیت شاعرانه و معنوی‌ای که در گذشته از آن برخوردار بود را از دست داده است. اگر رئالیست‌های اخلاقی خویشتن خود را در حکم حیوان وحشی‌ای می‌دیدند که باید رام شود و اگر مردم دوران تازه در سال‌های ۱۹۷۰ خود را به سان بهشتی می‌دیدند که می‌بایست عینیت یابد. امروز افرادی که تحت فشار این شایسته‌سالاری زندگی می‌کنند بیشتر تمایل دارند خودشان را به عنوان منبعی برای بهره‌برداری ببینند. دیگر کم‌تر به خویشتن انسان به عنوان جایگاه روح یا گنجینه‌ای از یک روان تعالی یافته نگریسته می‌شود. در عوض، خویشتن ما اکنون ظرفی برای سرمایهٔ انسانی ماست، مجموعه‌ای است از استعدادهایی که باید به به شکلی معقول و موثر پرورش یابند. خویشتن ما بر اساس کارهایی که انجام می‌دهد و دستاوردهایی که کسب می‌کند تعریف می‌شود. خویشتن ما به استعداد مربوط می‌شود نه به شخصیت.

شایسته‌سالاری انرژی زیادی را در ما آزاد می‌کند و آدم‌ها را به اشکال خوب و بد رتبه‌بندی می‌کند. اما همچنین تأثیری نامحسوس بر شخصیت، فرهنگ و ارزش‌های ما دارد. هر نظام عمیقاً رقابتی‌ای که بر اساس شایستگی بنا نهاده شده باشد افراد را تشویق

می‌کند که بسیار زیاد به خودشان و پرورش مهارت‌هایشان فکر کنند. در چنین شرایطی کار به مشخصهٔ اساسی و تعریف‌کنندهٔ زندگی تبدیل می‌شود، به‌ویژه از زمانی که به‌خاطر داشتن یک شغل خاص از نظر اجتماعی جایگاهی می‌یابید و مورد توجه قرار می‌گیرید. چنین نظامی به آرامی و نرمی اما به شکلی فراگیرنده، یک نوع نگاه حساب‌گرانه و منفعت‌اندیشانه را به همهٔ ما تزریق می‌کند. شایسته‌سالاری به‌طور نامحسوس یک نوع اخلاقیات ابزاری را ترویج می‌کند که در آن، هر موقعیتی-یک مهمانی، یک شام- و هر کسی که می‌شناسیم به فرصتی برای ارتقای جایگاه و پروژهٔ حرفه‌ای‌تان در زندگی تبدیل خواهد شد. آدم‌ها بیش‌تر تمایل دارند تا در مورد موضوعات سوداگرانه فکر کنند. در مورد هزینهٔ از دست دادن فرصت‌ها، مقیاس‌پذیری، سرمایهٔ انسانی، و تحلیل هزینه/ فایده حرف بزنند، حتی زمانی که موضوع در مورد این باشد که اوقات خصوصی خود را چگونه می‌گذراند.

معنای کلمهٔ "شخصیت" عوض شده است. اکنون این واژه کم‌تر برای توصیف صفاتی چون ازخودگذشتگی، سخاوت، فداکاری و دیگر صفات مثبتی که داشتنشان گاهی به معنی کاهش احتمال موفقیت‌های دنیوی است. در عوض این کلمه بیش‌تر برای توصیف ویژگی‌هایی مانند خودداری، جرأت، انعطاف‌پذیری و سرسختی به کار می‌رود، که تمام صفاتی هستند که شانس موفقیت‌های دنیوی را بیشتر می‌کنند.

نظام شایسته‌سالارانه از شما می‌خواهد که خود را بزرگ بدانید، خود را بزرگ جلوه دهید، به‌طور کامل نسبت به خود مطمئن باشید، باور داشته باشید که سزاوار چیزهای زیادی هستید و آن چیزها را به دست بیاورید (تا جایی که آن چیزها خوب باشند).

شایسته‌سالاری می‌خواهد که شما خودتان را اثبات و تبلیغ کنید. از شما می‌خواهد که دستاوردهای خود را نشان دهید و در مورد آن‌ها اغراق کنید. ماشین دستاوردها اگر بتوانید خود را به نمایش بگذارید به شما پاداش خواهد داد-اگر با هزار وسیله، هزار ژست، هزار ترفند در گفتگوهایتان با دیگران و هزاران مدل لباس- بتوانید برتری خود را نشان بدهید و ثابت کنید که کمی باهوش‌تر، شادتر، موفق‌تر، پیچیده‌تر، مشهورتر، فهمیده‌تر و مدِروزتر از آدم‌های دور و برتان هستید. چنین نظامی کوته‌فکری را ترویج می‌کند و شما را تشویق می‌کند که به یک جانور موذی تبدیل شوید.

جانور موذی انسانیت درون خویش را ساده‌سازی می‌کند تا صعودش به ارتفاعات موفقیت را آسان‌تر کند. او به دقت زمان و تعهدات احساسی خود را مدیریت می‌کند. چیزهایی که زمانی در چارچوب ذهنیتی شاعرانه انجام می‌گرفتند، همچون رفتن به دانشگاه، ملاقات با یک عشق احتمالی یا پیوندی صمیمانه با یک مدیر در محیط کار، حالا هم در یک چارچوب ذهنی حرفه‌ای صورت می‌پذیرند. آیا این شخص، فرصت یا تجربه، به درد من می‌خورد؟ وقت زیادی برای هیجان‌زده شدن به‌واسطهٔ عشق و دوستی نیست. حالا دیگر پایبندی به تعهدی عمیق و از عمق وجود به یک مأموریت یا یک عشق واجد هزینه‌هایی است. اگر به یک چیز بزرگ متعهد شوید، ممکن است دیگرگزینه‌هایی که شما را به چیزهای بزرگ دیگری می‌رسانند از دسترستان خارج شوند. در این حالت وحشتِ از دست دادن دیگر چیزها به جانتان می‌افتد.

روی گرداندن فرهنگ منِ کوچک به فرهنگ منِ بزرگ تغییری ناروا و نادرست نبود، اما دچار افراط شد. سنت رئالیست که بر

محدویت‌ها و کشمکش‌های اخلاقی تاکید می‌ورزید، سهواً به حاشیه رانده شد و در کنار جاده جا ماند. ابتدا توسط شکفتن رمانتیک روان‌شناسی مثبت، سپس با خلقیاتی همچون برندسازی برای خویش در قالب رسانه‌های اجتماعی و در نهایت با فشار رقابت در فرهنگ شایسته‌سالار. ما مانده‌ایم با زیست اخلاقی‌ای که مدام در حال تقویت بنیهٔ آدم ۱ بیرونی است اما آدم ۲ درونی را نادیده می‌گیرد و این، ایجاد عدم تعادل می‌کند. این فرهنگی است که در آن آدم‌ها به واسطهٔ دستاوردها و توانایی‌های بیرونی‌شان تعریف می‌شوند و یک نوع پرستش مشغولیت به وجود آمده که همه را واداشته که دیوانه‌وار به هم بگویند که چقدر نسبت به کارشان متعهدند. آن‌طور که یکی از دانشجوهایم، آندرو ریوز گفته است، این فرهنگ به تقویت این انتظار غیروافع‌گرایانه منجر می‌شود که زندگی را یک مسیر خطی رو به پیشرفت می‌بیند، یک شیب طبیعیِ رو به بالا به سمت موفقیت. این فرهنگ آدم‌ها را تشویق می‌کند که به این بیندیشند که چه اقداماتی آن‌ها را به اهدافشان می‌رساند، خود را وقف یک استعداد کنند و نسبت به آن تعهدی کافی داشته باشند تا بتوانند کارشان را به شیوه‌ای مناسب و در زمانی مناسب انجام بدهند، بدون آن‌که یک تعهد درونی و حقیقی نسبت به هیچ چیزی داشته باشند.

این سنت فکری به شما می‌گوید که چطور کارهایی را انجام دهید که شما را به بالاترین جایگاه‌ها هل می‌دهند، اما شما را وا نمی‌دارد که از خودتان بپرسید چرا این کارها را انجام می‌دهید. این سنت فکری به شما در خصوص این‌که چگونه در بین چند مسیر حرفه‌ای و چند پیشهٔ گوناگون یکی را انتخاب کنید و چطور مشخص کنید که کدام یک از نظر اخلاقی بالاتر یا بهتراند، راهنمایی

اندکی به شما ارائه می‌دهد و آدم‌ها را به این سمت سوق می‌دهد که به ماشین‌های ستایش‌طلب تبدیل شوند و زندگی‌شان را با ستایش‌های بیرونی بسنجند. اگر مردم شما را لایک کنند و با استتوستان در فیس‌بوک موافق باشند، پس حتماً دارید کار درستی انجام می‌دهید. شایسته‌سالاری تناقض‌های فرهنگی خود را هم دارد، چرا که آدم‌ها را وامی‌دارد که بیشترین بهره‌برداری را از ظرفیت‌های خویش داشته باشند، اما ضمناً به این منجر می‌شود که چشمهٔ استعدادهای اخلاقی‌ای که برای یافتن مسیر زندگی‌تان در جهتی که دارای معنا و مفهوم باشد بدان‌ها نیاز است، خشکیده شود.

عشق مشروط

اجازه بدهید فقط یکی از شیوه‌هایی را توصیف کنم که ذهنیت منفعت‌طلبانه و ابزارگرایانهٔ شایسته‌سالاری بر اساس آن می‌تواند یکی از مقدس‌ترین پیوندهای انسانی را، در برخی موارد، از مسیر طبیعی‌اش خارج کند: پیوند والدین با فرزندانشان.

در پرورش کودکان امروز، دو جنبهٔ اصلی و تعیین‌کننده وجود دارد؛ نخست، کودکان امروز به اندازه‌ای بی‌سابقه ستایش می‌شوند. دوروتی پارکر به طعنه گفته بود که کودکان امریکایی دیگر بزرگ نمی‌شوند، برانگیخته می‌شوند؛ به آن‌ها غذا و سرپناه داده می‌شود و مدام مورد تشویق قرار می‌گیرند. چنین چیزی امروز بیش از هر زمانی صادق است. امروز بی‌وقفه به کودکان گفته می‌شود که چقدر شگفت‌انگیزاند. در سال ۱۹۶۶ تنها ۱۹ درصد دانش‌آموزان با نمرات A یا A- فارغ‌التحصیل می‌شدند، در سال ۲۰۱۳ اما مطابق پژوهش انجام شده توسط دانشگاه UCLA، ۵۳ درصد دانش‌آموزان با این معدل فارغ‌التحصیل شدند. کودکان و جوانان آن‌قدر از اطرافشان ستایش می‌بینند که در آن‌ها انتظاراتی شدید نسبت به خودشان ایجاد می‌شود. بر اساس یک پیمایش انجام شده توسط مؤسسه ارنست اند یانگ، ۶۵ درصد دانشجوهای کالج انتظار دارند که میلیونر شوند.

جنبهٔ تعیین کنندهٔ دوم این است که کودکان به شکل بی‌سابقه‌ای آماده‌سازی می‌شوند. والدین، دست کم در طبقه‌های تحصیل‌کرده‌تر و ثروت‌مندتر، وقت بسیار بیش‌تری را در مقایسه با نسل‌های پیشین گذشته، برای آماده‌سازی کودکان خود، سرمایه‌گذاری روی مهارت‌های آن‌ها و وادار کردن آن‌ها به تمرین و ممارست، صرف می‌کنند. آن‌چنان‌که ریچارد مورنین از دانشگاه هاروارد دریافته که والدینی که دارای مدرک کالج هستند در مقایسه با سال ۱۹۷۸، سالانه ۵۷۰۰ دلار بیشتر صرف فعالیت‌های فوق‌برنامهٔ خارج از مدرسهٔ هر یک از فرزندانشان می‌کنند.

این دو گرایش، ستایش بیش‌تر و آماده‌سازی بیش‌تر، به شیوه‌های جالبی با یکدیگر ترکیب می‌شوند کودکان در عشق و محبت

والدینشان غرق شده‌اند اما این عشق اغلب جهت‌دار است. والدین باران محبتشان را بر سر کودکانشان می‌ریزند، اما این یک محبت ساده نیست، این یک محبت شایسته‌سالارانه است - محبتی که به این میل آمیخته است که به کودکان برای دستیابی به موفقیت‌های دنیوی کمک شود.

برخی از پدر و مادرها به طور ناخودآگاه عشق و علاقهٔ خویش به کودکانشان را به شکلی ابراز می‌کنند که آن‌ها را به سمت رفتاری هدایت کنند که خودشان گمان می‌کنند به موفقیت و خوشبختی منجر می‌شود. شعلهٔ محبت این والدین زمانی که کودک به شدت درس می‌خواند، به سختی تمرین می‌کند، در رقابتی برندهٔ مقام نخست می‌شود، به یک کالج معتبر وارد می‌شود و در جمع پرافتخارها قرار می‌گیرد، زبانه می‌کشد و درخشان‌تر می‌گردد. عشق والدین به فرزندان اکنون براساس شایستگی شکل می‌گیرد. این عشق دیگر "من دوستت دارم" نیست بلکه بدین شکل است که "من دوستت دارم وقتی من را سربلند می‌کنی. من تو را ستایش می‌کنم و مراقبت خواهم بود به شرط آنکه در مسیر درست حرکت کنی".

در دههٔ ۱۹۵۰ احتمال این که پدر و مادرها از فرزندانشان انتظار داشته باشند که حرف‌شنو و فرمان‌بردار باشند، بسیار بیشتر از امروز بود، که پدر و مادرها مدام می‌گویند که دوست دارند فرزندانشان از جانب خودشان فکر کنند و تصمیم بگیرند. اما این میل به فرمان‌برداری کودکان ناپدید نشده است، بلکه فقط از نظرها مخفی شده و در قالب دیگری به حیات خود ادامه می‌دهد؛ از نظام سرراست قانون‌ها و خطابه‌ها، پاداش و تنبیه، به دنیای نیمه‌پنهان مقبولیت و عدم مقبولیت.

آن‌چه در سایهٔ عشق بر اساس شایستگی پنهان می‌شود، این احتمال است که ممکن است این عشق در صورتی که کودک والدینش را دل‌سرد کند، از او پس گرفته شود. پدر و مادرها این را انکار می‌کنند اما گرگی به نام عشق مشروط آنجا در کمین نشسته است. این حضورِ در سایهٔ عشق مشروط، ترس به وجود می‌آورد، ترس از فقدان وجود عشقی که مطلقاً در برابر خطر از دست رفتن محفوظ است. هیچ‌جای کاملاً مطمئنی وجود ندارد که در آن‌ها کودکان و جوانان بتوانند به معنای واقعی کلمه خودشان باشند و صداقت به خرج دهند.

در یک سو، رابطهٔ میان والدین و فرزندان اکنون شاید از هر زمان دیگری در گذشته نزدیک‌تر باشد. پدر و مادرها و فرزندانشان، حتی فرزندانی که در سن کالج و دانشگاه هستند، به‌طور مداوم با یکدیگر در ارتباط‌اند و معاشرت می‌کنند. چیزی که این وسط به طور نامحسوسی در جوان‌ترها عدم اطمینان به وجود می‌آورد این است که آن‌ها این سیستم عظیم موفقیت‌محور پیرامونشان را پذیرفته‌اند. آن‌ها به این سیستم گردن نهاده‌اند چرا که آرزوی تأیید شدن از جانب بزرگ‌ترهایی را به دل دارند که دوستشان دارند.

اما کل این وضعیت از آن‌چه در نگاه اول به نظر می‌رسد آشفته‌تر است. برخی از کودکان این طور تصور می‌کنند که این عشقِ سنجاق شده به شایستگی، بخشی از نظم طبیعی دنیاست. جلوه‌های کوچک مقبولیت و عدم مقبولیت آن چنان در عمق تار و پود روابط تنیده شده‌اند که متوجه وجودشان هم نمی‌شویم. فشار درونی عظیمی به واسطهٔ این تفکر رو به گسترش ایجاد شده که عنوان می‌کند ضروری است که به شیوهٔ مشخصی رفتار کنیم تا ارزش عشق و محبت دیگران را داشته باشیم. در پشت پرده،

کودکان از این در هراس‌اند که عمیق‌ترین رابطه‌ای را که در زندگی‌شان می‌شناسند از دست بدهند.

برخی از پدر و مادرها، به‌طور ناخودآگاه با فرزندانشان شبیه به یک پروژهٔ هنری رفتار می‌کنند، اثری که باید با اتکا به مهندسی ذهنی و احساسی و با مهارت ساخته پرداخته شود. اینجا شکلی از خودشیفتگی پدر و مادری هم وارد عمل می‌شود، پافشاری بر این که کودکتان به دانشگاه برود و زندگی‌ای در پیش گیرد که موجب سربلندی و لذت پدر و مادرش شود. کودکانی که از محبت والدینشان نسبت به خود نامطمئن‌اند عطشی حریصانه نسبت به این محبت پیدا می‌کنند. این عشق مشروط همچون اسیدی معیارهای درونی کودکان و ظرفیتشان برای رسیدن به تصمیم خودشان در مورد علائق، حرفه، ازدواج و به‌طور کلی زندگی خودشان را در خود حل می‌کند.

همواره رابطهٔ والدین و فرزندان بر پایهٔ عشق بی قید و شرط پنداشته شده است؛ هدیه‌ای که نمی‌توان آن را خرید و کسب کرد. این عشق در خارج از دایرهٔ منطق شایسته‌سالارانه قرار می‌گیرد و نزدیکترین جلوهٔ انسانی به رحمت و عشق بی‌قیدوشرط خداوند است. اما در شراطی که ذکر آن رفت فشار برای موفق‌شدن در دنیای آدم ۱ رابطه‌ای را که باید با منطقی متفاوت، یعنی منطق اخلاقی آدم ۲ شکل گیرد، آلوده و فاسد کرده است. نتیجهٔ این آلودگی به وجود آمدن حفره‌هایی در قلب‌های بسیاری از کودکان در سرتاسر جامعه است.

عصر سلفی

این فضای فرهنگی، فناورانه و شایسته‌سالارانه ما را به قبیلهٔ وحشی‌های فاسدالاخلاق تبدیل نکرده است. اما ما را به موجوداتی تبدیل کرده که از شفافیت اخلاقی کم‌تری برخورداریم. همهٔ ما به‌طور غریزی چیزهایی در مورد درستی یا نادرستی چیزها و دربارهٔ این که خوب بودن و شخصیت چگونه در انسان به وجود می‌آیند می‌دانیم، اما همه چیز برای ما تیره و مبهم است. بسیاری از ما فاقد دید روشنی در مورد چگونگی پرورش شخصیت هستیم و شیوه‌ای دقیق برای تفکر در مورد چنین موضوعاتی نداریم. ما در مورد چیزهای بیرونی و مسائل حرفه‌ای موضعی آشکار و مشخص داریم، اما در مورد مسائل درونی چنین نیستیم. همان ذهنیتی را که آدم‌های عصر ویکتوریا نسبت به سکس داشتند، ما اکنون نسبت به اخلاق داریم: همه‌چیز زیر را زیر یک سری واژهٔ ملایم پنهان کرده‌ایم تا از واژگان ناخوشایند اصلی استفاده نکنیم.

این تغییر در فرهنگ ما را دگرگون ساخته است. پیش از هر چیز ما را کمی بیشتر مادی‌گرا ساخته است. دانشجویان کالج اکنون ارزش بیشتری برای پول و موفقیت قائل‌اند. هر سال، پژوهشگرانی از UCLA یک پیمایش در سرتاسر کشور از دانشجویان تازه وارد به کالج‌ها انجام می‌دهند تا ارزش‌ها و چیزهایی که در زندگی به دنبالش هستند را بسنجند. در سال ۱۹۶۶، ۸۰ درصد پاسخ‌دهندگان گفته بودند که به شدت انگیزه دارند تا به یک فلسفهٔ معنادار در زندگی‌شان دست یابند. امروز کم‌تر از نیمی از آن‌ها چنین عقیده‌ای دارند. در ۱۹۶۶، ۴۲ درصد از دانشجویان تازه وارد ثروتمندشدن را یکی از اهداف مهم زندگی‌شان می‌دانستند، اما در ۱۹۹۰، ۷۴ درصد با این گزاره موافق بودند. امنیت مالی که زمانی یک ارزش متوسط به شمار می‌رفت، اکنون در بالاترین جایگاه

در میان هدف‌های دانشجویان قرار گرفته است. در ۱۹۶۶، به بیان دیگر، دانشجوها احساس می‌کردند که مهم است که دست کم خود را عنوان افرادی علاقه‌مند به فلسفهٔ زندگی و در جستجوی معنا نشان بدهند، اما در ۱۹۹۰ آنها حتی دیگر احساس نیاز نمی‌کردند که چنین تصویری از خود به نمایش بگذارند. آنها در عوض احساس می‌کردند که بیان اینکه آن‌ها عمدتاً در جستجوی پول هستند، کاملاً قابل قبول است.

ما در جامعه‌ای به مراتب فردگرایانه‌تر زندگی می‌کنیم. اگر به شکلی فروتنانه به این اعتقاد داشته باشید که به اندازهٔ کافی از نظر فردی برای غلبه بر ضعف‌های خودتان قوی نیستید، پس این را می‌دانید که باید به دنبال یاری نجات‌بخشی از بیرون باشید. اما اگر مغرورانه بر این باور باشید که درست‌ترین پاسخ‌ها را می‌توانید در خودِ حقیقی‌تان، در صدایی که از درون می‌شنوید، پیدا کنید، پس احتمال کم‌تری وجود دارد که دیگران را در مسائلتان شریک کنید. مطمئناً میزان صمیمیت و نزدیکی بین افراد به‌طور یکنواختی نزول یافته است. چند دهه پیش مردم معمولاً در پاسخ به نظرسنجی‌ها می‌گفتند که چهار یا پنج دوست بسیار نزدیک دارند که می‌توانند همه‌چیز را به آن‌ها بگویند. جواب متداول امروز دو یا سه نفر است، و همچنین تعداد افرادی که هیچ آدم معتمدی در زندگی‌شان ندارند نیز دو برابر شده است. مطابق آمار، سی‌وپنج درصد از افراد مسن به‌طور مداوم تنها هستند، که این بیست درصد بیشتر از ده سال قبل است. هم‌زمان، اعتماد اجتماعی نیز روندی نزولی داشته است. در یک پیمایش این سوال مطرح شد که «به طور کلی آیا به این اعتقاد دارید که می‌توان به بیشتر مردم اعتماد کرد یا این‌که فکر می‌کنید باید در مراوده با آن‌ها احتیاط به خرج

داد؟» در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ اکثریت قابل توجهی از پاسخ‌دهندگان اعتقاد داشتند که مردم به‌طور کلی قابل اعتمادند. اما در دهۀ ۱۹۹۰ میزان کسانی که به دیگران بی‌اعتماد بودند ۲۰ درصد بیش از اعتمادکنندگان شده بود و از آن زمان این اختلاف بیشتر هم شده است.

مردم همچنین کم‌تر نسبت به دیگران حس دلسوزی و همدلی دارند، یا دست کم در توصیفی که از خودشان ارائه می‌دهند کم‌تر نشانه‌ای از هم‌دلی به نمایش می‌گذارند. مطالعه‌ای از سوی دانشگاه میشیگان به این نتیجه دست یافت که دانشجویان حال حاضر کالج‌ها ۴۰ درصد کمتر از همتایانشان در سال‌های ۱۹۷۰ می‌توانند احساسات دیگران را درک کنند. بیشترین کاهش در این زمینه از سال ۲۰۰۰ به این سو رخ داده است.

گویش و زبان عموم مردم نیز از واژگان اخلاقی تهی شده است. گوگل ابزاری دارد به نام ngram که میزان به کارگیری کلمات مختلف را در رسانه‌های گوناگون اندازه می‌گیرد. گوگل محتویات کتاب‌ها و سایر آثار منتشر شده را تا دهه‌ها قبل می‌کاود. می‌توانید یک کلمه را در گوگل تایپ کنید و ببینید که کدام کلمه بیشتر به کار رفته و کدام کلمات کم‌تر استفاده شده‌اند. در طول چند دهۀ گذشته افزایش شدیدی در استفاده از واژه‌ها و ترکیب‌های فردگرایانه‌ای چون "خود" و "شخصی‌شده" یا "اولویت با خودم است" یا "خودم از پسش برمی‌آیم" رخ داده و از سوی دیگر عبارات و واژه‌هایی با معانی و مفاهیم جمعی همچون "اجتماع"، "سهیم کردن"، "هم‌بسته" و "خیر و صلاح عمومی" بسیار کم‌تر استفاده می‌شوند. استفاده از واژه‌هایی که به اقتصاد و کسب و کار مربوط می‌شوند

افزایش یافته و از سوی دیگر واژه‌های حوزهٔ اخلاق و پرورش شخصیت تنزل یافته‌اند. به‌کارگیری کلماتی همچون "شخصیت"، "وجدان" و "فضیلت" همگی در طول قرن بیستم کاهشی چشم‌گیر داشته است. استفاده از واژهٔ "شجاعت" در قرن بیستم ۶۶ درصد کمتر شده است و "حق‌شناسی" ۴۹ درصد، "فروتنی" ۵۲ درصد و "مهربانی" ۵۶ درصد کاهش داشته‌اند.

تضعیف واژگان آدم ۲ همچنین به عدم شفافیت اخلاقی منجر شده است. در این دورانِ خودمَداری اخلاقی، هر فرد آموخته که جهان‌بینی مخصوص به خود را کشف کند. اگر نامتان ارسطو باشد، شاید بتوانید جهان‌بینی ویژه‌ای خلق کنید. اما اگر اسمتان چیز دیگری است، احتمالاً قادر به این کار نخواهید بود. کریستین اسمیت از دانشگاه نتردام، در کتاب سال ۲۰۱۱ خود با عنوان گمشده در انتقال زندگی اخلاقی دانشجویان کالج در آمریکا را مورد مطالعه قرار داده است. او از آنان می‌پرسد که یک مسئله پیچیده یا یک دوراهی اخلاقی را که اخیراً با آن مواجه شده‌اند توصیف کنند. دو سوم دانشجویان یا به‌طور کلی نتوانستند یک مسئلهٔ اخلاقی را نام ببرند یا مسئله‌ای را توصیف کردند که از اساس اخلاقی نبود. برای مثال یکی از پاسخ دهندگان گفته بود که دوراهی اخلاقی اخیری که با آن برخورد کرده بود وقتی اتفاق افتاد که وارد یک پارکینگ شد اما پول خرد کافی برای پرداختن بهای پارکینگ به واسطهٔ پارکومتر را نداشت.

اسمیت و همکارانش می‌نویسند: «بیشتر این دانشجوها در مورد پرسش‌هایی که ما از آن‌ها در مورد اخلاق پرسیدیم، فکری نکرده بودند یا بسیار کم به آن‌ها اندیشیده بودند.» آن‌ها در حقیقت نمی‌دانستند که یک دو راهی اخلاقی زمانی یه وجود می‌آید که دو ارزش اخلاقی مشروع با یکدیگر در تضاد قرار می‌گیرند. اما پیش‌فرض آن‌ها در این مورد این بود که انتخاب‌های اخلاقی عموماً پرسش‌هایی هستند که به احساس درونی شما نسبت به موضوعات و این‌که آیا برای شما آرامش به ارمغان می‌آورند یا نه، مربوط می‌شوند. پاسخ نمونه‌وار یکی از دانشجوها این بود: «فکر می‌کنم این‌که چیزی درست باشد به این مربوط می‌شود که من چه

احساسی نسبت به آن دارم. اما آدم‌های مختلف احساسات مختلفی دارند، بنابراین من نمی‌توانم از طرف همه صحبت کنم و بگویم که چه چیزی درست و چه چیزی غلط است.»

اگر بر این باورید که پیش‌گوی اصلی همان خود حقیقی درونتان است، پس قطعاً به فردی احساس‌گرا تبدیل خواهید شد، یعنی داوری‌های اخلاقی خود را بر پایهٔ احساساتی که ناگهان در شما می‌جوشند، استوار خواهید کرد. قطعاً به آدمی نسبی‌گرا بدل خواهید شد. چرا که هیچ بنیانی برای دفاع از یک خود حقیقی در برابر یک خود حقیقی دیگر وجود نخواهد داشت. قطعاً به آدمی فرداگرا تبدیل می‌شوید، چرا که داوری نهایی همه چیز بر عهدهٔ خود درونی‌تان است که حق را به او می‌دهید و نه بر اساس هنجارهای اجتماع یا افقی بیرون از خودتان که آن را مهم بپندارید. قطعاً ارتباط خود را با واژگان اخلاقی‌ای که برای فکر کردن به این پرسش‌ها بدان نیاز دارید از دست می‌دهید. قطعاً زندگی درونی‌تان حالتی تخت و هموار به خود خواهد گرفت، یعنی تصمیمات اخلاقی شما به جای آن که انتخابی میان قله‌های نویدبخش و پرتگاه‌های نومیدکننده باشند، به قدم زدن در تپه‌های دامنه‌های پست شبیه می‌شوند و هیچ چیزی شما را به شور و هیجان وا نخواهد داشت.

فضای ذهنی که زمانی توسط کشمکش‌های اخلاقی پر شده بود به تدریج به اشغال کشمکش برای کسب دستاورد درآمده است. اخلاق با منفعت جایگزین شد و آدم ۱ جای آدم ۲ را گرفت.

زندگی غلط

در سال ۱۸۸۶ لئو تولستوی رمان کوتاه معروفش مرگ ایوان ایلیچ را منتشر کرد. شخصیت اصلی داستان یک وکیل و رئیس دادگاه موفق است که روزی هنگام آویزان کردن پرده‌های خانهٔ جدید و زیبایش به‌طور ناگهانی و عجیبی به پایین می‌افتد. در ابتدا از کنار آن حادثه می‌گذرد، اما بعدتر طعم عجیبی در دهانش حس می‌کند و حالش خراب‌تر می‌شود. متعاقبا در می‌یابد که در پنجاه‌وپنج سالگی، دارد می‌میرد.

ایلیچ پیش از آن یک زندگی پربار و همواره در حال ترقی داشت. تولستوی به ما می‌گوید که او «توان‌مند، خوش‌رو، خوش‌ذات، و خون‌گرم بود، گرچه در انجام آن‌چه آن را وظیفهٔ خود برمی‌شمرد، جدی و سخت‌گیر بود: و او آن چیزی را وظیفهٔ خود می‌دانست که بالادستی‌هایش آن را وظیفهٔ او برمی‌شمردند.» به بیان دیگر، او محصول موفقِ زیست اخلاقی پیرامون خود و نظام موقعیت‌های اجتماعی روزگار خود بود. او شغلی خوب و شهرتی مناسب داشت. رابطه‌اش با همسرش سرد بود اما او زمان کم‌تری را با خانواده می‌گذراند و این را امری عادی تلقی می‌کرد.

ایلیچ تلاش می‌کند تا به طرز فکر پیشین خود بازگردد، اما حضورِ در حال پیش‌رویِ مرگ، افکار تازه‌ای را به ذهنش سرازیر می‌کند. او به دوران کودک خود می‌اندیشد که حس خوبی به او می‌دهند، اما هر چه بیش‌تر به دوران بزرگ‌سالی خود فکر می‌کند، آن را کم‌تر رضایت‌بخش می‌یابد. ازدواج او با عجله و تقریباً تصادفی رخ داده بود. سال پس از سال، مشغولیت او به پول افزایش یافته بود. دستاوردها و پیروزهای شغلی‌اش حالا بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند. ناگهان او از خود می‌پرسد: «شاید آن‌طور که می‌بایست زندگی

نکرده‌ام.»

کل داستان با ایدهٔ بالا و پایین بازی می‌کند. هر چه او در بیرون بالاتر می‌رود، در درونش، بیشتر به پایین فرو می‌رود. او شروع می‌کند به رسیدن به این تعبیر در مورد زندگی‌ای که از سرگذرانده: «سنگی که به پایین سقوط می‌کند و هر لحظه به سرعتش افزوده می‌شود.»

او متوجه می‌شود که برایش چند باری پیش آمده که در لحظاتی نادر در ذهنش با این موضوع کلنجار برود که اساساً چه چیزهایی خوب یا برای جامعه مناسب‌اند. اما او واقعاً به این افکار توجهی نشان نداده بود. او حالا این را فهمیده بود که «وظایف شغلی او و کل اولویت‌های زندگی‌اش، احتمالاً اشتباه بوده‌اند. او سعی کرده بود که از آن چیزها برای خودش دفاع کند و ناگهان ضعف چیزهایی را که از آن‌ها دفاع می‌کرد را دریافت. چیزی برای دفاع کردن وجود نداشت.»

تولستوی احتمالاً در به هیچ انگاشتن زندگی آدم ۱ ایوان زیاده‌روی می‌کند. اما او تصویری قدرتمند از مردی را ترسیم می‌کند که فاقد دنیایی درونی است تا این که موعد مرگش فرا می‌رسد. در ساعات پایانی عمرش، مرد دست آخر می‌تواند نگاهی مختصر به آن‌چه باید در تمام این سالها انجام می‌داده بیندازد: «او به درون گودال افتاد و در انتهای آن یک نور بود... درست در همان لحظه‌ای که ایوان ایلیچ به درون آن سقوط کرد و چشمانش به نور افتاد و بر او آشکار شد که گرچه زندگی‌اش آن چیزی که باید می‌بود نبوده، هنوز می‌شد تمام آن‌ها را جبران کرد. او از خودش پرسید: «چه چیزی درست است؟ و سپس خاموش شد و گوش فرا داد.»

بسیاری از ما در وضعیت ایوان ایلیچ قرار داریم و بر این اعتقادیم که نظام اجتماعی‌ای که ما جزیی از ان هستیم ما را وامی‌دارد که یک زندگی بیرونی نابسنده را در پیش گیریم. اما ما چیزی داریم که ایوان ایلیچ نداشت؛ زمانی برای جبران. پرسش این است که چطور می‌توانیم جبران کنیم.

پاسخ باید این باشد که، دست کم تا حدی، در برابر وزش بادهای قدرتمند فرهنگ ایستادگی کنیم. پاسخ باید پیوستن به یک ضدفرهنگ باشد. برای این که یک زندگی معقول داشته باشیم و روانمان را پرورش دهیم، احتمالاً ضروری است که اعلام کنیم که نیروهایی که منِ بزرگ را تقویت و تشویق می‌کنند، با وجود این که از بسیاری جهات حیاتی و آزادی‌بخش‌اند، از کنترل ما خارج شده‌اند. ما از تعادل خارج شده‌ایم. شاید لازم باشد که یک پایمان را در دنیای کامیابی‌ها بگذاریم و پای دیگرمان را در ضدفرهنگی که با اخلاقیات موفقیت‌محور در کشمکش است. احتمالاً لازم است که تعادل میان آدم ۱ و آدم ۲ را دوباره برقرار سازیم و دست کم این را دریابیم که آدم ۲ مهم‌تر از آدم ۱ است.

دستورالعمل فروتنی

هر جامعه‌ای فضای زیستی اخلاقی خود را خلق می‌کند. فضای زیست اخلاقی مجموعه‌ای هنجارها، فرضیات، باورها و عاداتی رفتاری و مجموعه‌ای از بایدهای اخلاقی نهادینه شده است که به شکل ذاتی و طبیعی پدیدار می‌شوند. زیست اخلاقی‌مان، ما را وامی‌دارد که نسبت به رفتارمان آدمی مطمئن‌تر باشیم. وقتی شما به‌طور مداوم مطابق با زیست اخلاقی جامعه‌تان رفتار می‌کنید،

مردم به شما لبخند می‌زنند، و شما تشویق می‌شوید به روشی که عمل می‌کنید ادامه دهید. هرگز تمام مردم در مورد فضای زیستی اخلاق در هر دورهٔ خاص اتفاق نظر ندارند؛ همیشه، شورشی‌ها، منتقدین، و غیرخودی‌هایی هم وجود دارند. اما هر فضای اخلاقی در حکم پاسخی جمعی به مشکلات آن لحظه است و آدم‌هایی را که در آن لحظه زندگی می‌کنند شکل می‌دهد.

ظرف چند دههٔ گذشته، ما فضای زیست اخلاقی خود را پیرامون منِ بزرگ بنا نموده‌ایم، پیرامون این باور که یک شخص طلایی در درون ما وجود دارد. این منجر به افزایش حس خودشیفتگی و خودبزرگ‌پنداری در ما شده است و ما را واداشته که به آدم ۱ بیرونیِ وجودمان بیشتر توجه کنیم و دنیای درونی آدم ۲ را نادیده بگیریم.

برای برقراری دوبارهٔ تعادل، برای کشف مجدد آدم ۲ و برای پرورش فضیلت‌های ستایش‌نامه‌ای، شاید لازم باشد که آن‌چه را که در راه جا گذاشته‌ایم دوباره پیدا و از آن تبعیت کنیم؛ ضدفرهنگِ رئالیسم اخلاقی یا چیزی که من به از آن با عنوان مکتب الوار خمیده یاد کرده‌ام. شاید لازم باشد فضایی برای زیستی اخلاقی بر اساس ایده‌های این مکتب فکری ایجاد کنیم و از این ایده‌ها به منظور یافتن پاسخی برای این سوالات بسیار مهم بهره گیریم: باید زندگی‌ام را به سوی چه چیز به پیش ببرم؟ من که هستم و سرشت من چیست؟ چطور سرشت خود را شکل دهم و آن را روز به روز و به تدریج بهبود بخشم؟ مهم‌ترین فضیلت‌هایی که باید آن‌ها را در خود پرورش دهم کدام‌اند و از کدام ضعف‌هایم باید بیشتر در هراس باشم؟ چطور می‌توانم فرزندانم طوری بزرگ کنم که دقیقاً بدانند که هستند و چطور می‌توانم مجموعه‌ای کاربردی در اختیارشان قرار دهم که بر اساس آن بتوانند در جادهٔ طولانی شخصیت سفر کنند؟

تا به اینجای این کتاب، گزاره‌ها و پیشنهادهایی که سنت الوار خمیده را توصیف می‌کنند در سراسر بخش‌های گوناگون آن پراکنده شده‌اند. به این فکر کردم که شاید مفید باشد که همهٔ آن‌ها را یک جا جمع کنم و به‌صورت فهرست‌وار آن‌ها را در اینجا تکرار کنم، حتی با این که آوردن آن‌ها در قالب یک لیست شماره‌گذاری شده ممکن است منجر به ساده‌سازی آن‌ها شده و موجب شود که زمخت‌تر از آن‌چه هستند به نظر بیایند. این پیشنهادها در کنار یکدیگر دستورالعمل فروتنی را شکل می‌دهند، تصویری منسجم از اینکه باید برای چه چیز و چطور زندگی کنیم. این‌ها گزاره‌های کلی‌ای هستند که دستورالعمل فروتنی را تشکیل می‌دهند:

۱. ما زندگی نمی‌کنیم که خوشبخت باشیم، ما زندگی می‌کنیم که متعالی باشیم. هر روز ما به دنبال لذت و خشنودی هستیم، اما در

عمق وجودمان، ما انسان‌ها از موهبت تخیل اخلاقی بهره‌مندیم. تمام انسان‌ها به دنبال این‌اند که زندگی‌شان تماماً مبتنی بر لذت نباشد، بلکه مبتنی بر هدف، درستکاری و فضیلت نیز باشد. آن‌گونه که جان استوارت میل می‌گوید مردم این وظیفه را دارند که با گذشت زمان اخلاق‌گراتر شوند. بهترین زندگی، زندگی‌ایست که پیرامون تعالی فزایندهٔ روح سامان گرفته باشد و با لذت‌های اخلاقی که عبارت است از حس خوشایند رضایت و آرامشی که فراوردهٔ جانبی پیروزی در یک کشمکش اخلاقی، تغذیه شود. زندگی معنادار و فناناپذیر هم چیزی جز این نیست، ترکیبی از مجموعه‌ای از آرمان‌ها و نبرد یک مرد یا یک زن برای آن آرمان‌ها. زندگی ذاتا یک درام اخلاقی است، نه یک درام لذت‌جویانه.

۲. گزارهٔ نخست در بند قبل، هدف زندگی را تعریف می‌کند. جادهٔ طولانی به سوی شخصیت با یک درک صحیح نسبت به طبیعت ما آغاز می‌شود و هستهٔ مرکزی این درک این است که ما مخلوقاتی معیوب هستیم. در ما به‌طور فطری تمایلی به خودخواهی و اعتماد به نفس بیش از حد وجود دارد. ما تمایل داریم که خودمان را به عنوان مرکز عالم بپنداریم، انگار که همه‌چیز به گرد ما می‌گردد. ما قصد می‌کنیم کاری را انجام دهیم اما در نهایت خود را می‌یابیم که به انجام کاری متضاد با آن مشغولیم. ما می‌دانیم که چه چیزهایی در زندگی دارای عمق و اهمیت‌اند، اما با این وجود به دنبال چیزهایی می‌رویم که سطحی و بیهوده‌اند. علاوه‌بر این، ما توان خودمان را دست بالا می‌گیریم و کمبودهای خود را توجیه می‌کنیم. ما کم‌تر از آن‌چه فکر می‌کنیم، می‌دانیم. ما حتی زمانی که می‌دانیم نباید، به لذت‌های زودگذر مشغول می‌شویم. ما تصور می‌کنیم که نیازهای معنوی و اخلاقی می‌توانند به واسطهٔ جایگاه و

امور مادی رفع شوند.

۳. گرچه ما موجوداتی معیوب هستیم، اما به طرز باشکوهی از مواهب گوناگون بهره‌مندیم. ما در درونمان دوپاره‌ایم، ما مرتکب گناه می‌شویم، اما این توانایی را هم داریم که گناه را بشناسیم و تشخیص دهیم. ما هم‌زمان ضعیف و قوی، مقیّد و رها، نابینا و قادر به دیدن دوردست‌ها هستیم. بنابراین ما این توانایی را داریم که با خودمان مبارزه کنیم. این که فردی با خودش به مبارزه برخیزد و خود را به وجدانش متعهد بداند، عذاب و شکنجه را تاب بیاورد و با همهٔ این‌ها زنده بماند و قدرتمندتر شود، موفقیت‌های دنیوی را فدای یک پیروزی درونی کند، پدیده‌ای تماما قهرمانانه است.

۴. در مبارزه با ضعف‌هایتان، فروتنی مهم‌ترین فضیلت است. فروتنی به معنی برخورداری از یک ارزیابی دقیق نسبت به سرشت خودمان و جایگاهمان در عالم هستی است. فروتنی، اعلام آگاهی نسبت به این است که شما در نبرد با ضعف‌هایتان دست پایین‌تر را دارید. فروتنی به معنی آگاهی از این است که استعدادهای فردی شما به تنهایی برای بر آمدن از پس وظایفی که بر عهده‌تان گذاشته شده کافی نیستند. فروتنی به ما یادآور می‌شود که ما مرکز عالم هستی نیستیم، بلکه در خدمت نظمی بزرگ‌تر هستیم.

۵. غرور، مهم‌ترین رذیلت است. غرور به مثابه بروز یک عارضه در دستگاه حسی است. غرور ما را نسبت به واقعیتِ طبیعت دارای شکافمان نابینا می‌سازد. غرور چشم ما را بر ضعف‌هایمان می‌بندد و ما را گمراه می‌سازد تا خود را بهتر از آن چیزی که هستیم بپنداریم. غرور ما را کوته‌فکرتر و نسبت به خود مطمئن‌تر از چیزی می‌سازد که باید باشیم. غرور نفوذپذیری ما را در برابر کسانی که

به عشق و محبت‌شان نیاز داریم دشوارتر می‌سازد. غرور به بی‌عاطفگی و سنگ‌دلی مجال بروز می‌دهد. به‌خاطر غرور ما تلاش می‌کنیم ثابت کنیم که بهتر از اطرافیانمان هستیم. غرور ما را فریب می‌دهد و وادار می‌کند که فکر کنیم خودمان نویسندهٔ اصلی داستان زندگی خودمان هستیم.

۶. به محض آن‌که نیازهای ضروری برای بقا رفع شدند، مبارزه با گناهان در جهت کسب فضیلت به ماجرای اصلی زندگی تبدیل می‌شود. هیچ کشمکش خارجی‌ای، به اندازهٔ مبارزهٔ درونی با کمبودها و کاستی‌های خودمان، تاثیرگذار و پرماجرا نیست. این مبارزه با خودخواهی یا تعصب یا تزلزل‌های درونی، به زندگی معنا و شکل می‌بخشد. این نبرد از سفر بیرونی به بالای نردبان موفقیت بسیار مهم‌تر است. این مبارزه در برابر گناه چالشی بزرگ است که اثبات می‌کند زندگی بیهوده یا پوچ نیست. می‌توانیم در این مبارزه خوب یا بد، عبوس یا با روحیه‌ای سرخوش ظاهر شویم. هم‌آوردی با ضعف اغلب به معنی انتخاب کردن بخش‌هایی از وجودتان که باید پرورش یابند و بخش‌هایی که نیازی به پرورش یافتن ندارند است. هدف از این مبارزه با گناهان و ضعف‌هایمان "برنده شدن" نیست، چرا که چنین چیزی ممکن نیست؛ بلکه هدف بهتر شدن در چگونگی انجام این مبارزه است. مهم نیست که شما در یک صندوق پوشش ریسک کار می‌کنید یا در یک خیریه که به تهی‌دستان کمک می‌کند. در هر دو تای این دنیاها، قهرمان‌ها و احمق‌هایی وجود دارند. مهم‌ترین موضوع این است که آیا می‌خواهید اساساً چنین جنگی را برپا کنید یا خیر.

۷. شخصیت در طی مواجههٔ شما با درونتان ساخته می‌شود. شخصیت مجموعه‌ای است از تمایلات، خواهش‌ها و عاداتی که به تدریج و در جریان مبارزهٔ شما با ضعف‌هایتان بر وجودتان حک می‌شوند. در طی این مبارزه شما به کمک هزاران عمل کوچکِ خودداری، سهیم ساختن دیگران، خدمت‌رسانی، دوستی و لذت‌های لطیف، به فردی منضبط‌تر، باملاحظه‌تر و باعاطفه‌تر تبدیل می‌شوید. اگر انتخاب‌هایتان منضبطانه و باملاحظه باشند، شما به تدریج تمایلات مشخصی را بر ذهن‌تان حک می‌کنید. شما این احتمال را افزایش می‌دهید که میل به چیزهای درست‌تری داشته باشید و اعمال درست‌تری را انجام بدهید. اگر انتخاب‌هایتان خودخواهانه، ظالمانه یا فاقد نظم باشند، به آرامی این هستهٔ درونی را به چیزی پست، ناپایدار یا از هم گسیخته بدل می‌سازید. شما ممکن است صرفاً با چیزهایی همچون افکار پیش پا افتاده، به این هستهٔ درونی صدمه بزنید، حتی با آن که ممکن است آسیبی از سوی شما به دیگران وارد نشود. شما می‌توانید به این هستهٔ درونی، با اعمال محدودکننده‌ای که کسی جز خودتان نمی‌بیند تعالی ببخشید. اگر با این روش یک شخصیت منسجم خلق نکنید، زندگی‌تان دیر یا زود از هم فرومی‌پاشد. شما به بردهٔ امیالتان تبدیل خواهید شد. اما اگر بر اساس انضباط نفسی دائمی رفتار کنید، به فردی پایدار و قابل اتکا تبدیل می‌شوید.

۸. چیزهایی که ما را سرگردان می‌کنند، کوتاه مدت هستند -شهوت، ترس، غرور، شکم‌پرستی. چیزهایی که مجموعهٔ آن‌ها را شخصیت می‌نامیم، گذر طولانی زمان را تاب می‌آورند- شجاعت، صداقت، فروتنی. آدم‌های برخوردار از شخصیت این قابلیت را دارند که مدتی طولانی یک مسیر را در پیش بگیرند و در دشواری‌ها و آسانی‌ها به افراد، انگیزه‌ها و رسالت‌های گوناگون متعهد

بمانند. آدم‌های برخوردار از شخصیت هم محدودهٔ خودشان را دارند. آن‌ها به اندازهٔ نامحدود انعطاف‌پذیر، آزاد از همه‌چیز و یا جدا از همه‌کس نیستند. آن‌ها با پیوندهای دائمی به چیزهایی مهم، استقرار یافته‌اند. در قلمروی فکر و اندیشه، آنها باورهایی همیشگی در مورد حقایق بنیادین دارند. در قلمروی احساس، آن‌ها خود را در شبکه‌ای از عشق‌های بی قید و شرط قرار داده‌اند. در قلمروی عمل، تعهدی ماندگار به انجام کارهایی دارند که عمر یک انسان به خاتمه دادن آن‌ها کفاف نمی‌دهد.

۹. هیچ‌کس نمی‌تواند تنها با اتکا به خود به تسلط بر نفس دست یابد. اراده، تعقل، هم‌دلی و شخصیت یک فرد به تنهایی آن‌قدر قدرتمند نیست که بتواند در تمامی اوقات از پس خودخواهی، غرور، طمع و خودفریبی بر بیاید و آن‌ها را شکست دهد. هر کسی به یک یاری نجات‌بخش از بیرون نیاز دارد؛ یک یاری از سوی خدا، خانواده، دوستان، پیشینیان، قواعد، سنت‌ها، نهادها و سرمشق‌ها. اگر می‌خواهید در رویارویی با خودتان به موفقیت برسید، باید خود را در معرض محبت، عاطفه و توجه دیگران قرار دهید. باید به چیزی بیرون از خودتان تکیه کنید تا بتوانید با نیروهای درونتان مقابله کنید. باید از یک سنت فرهنگی الهام بگیرید که قلب را تربیت می‌کند که ارزش‌های خاصی را ترویج می‌کند و به ما می‌آموزد که در برخی شرایط خاص چه احساسی داشته باشیم. ما نبرد خودمان را هم‌زمان و در پیوند با دیگرانی به پا می‌کنیم که مشغول نبرد خودشان هستند و مرز میان ما نامعلوم است.

۱۰. همهٔ ما در نهایت به وسیلهٔ رحمتی که شامل حالمان می‌شود نجات می‌یابیم. مبارزهٔ ما بر ضد ضعف‌هایمان اغلب شکل U به خود می‌گیرد. شما در حال گذراند زندگی‌تان هستید که ناگهان از مسیر به بیرون پرت می‌شوید؛ فرقی نمی‌کند که با یک عشق

غافل‌گیرکننده، یا یک شکست، بیماری، از دست دادن شغل و یا با دست تقدیر. این مسیر به شکل پیش‌روی-عقب‌نشینی-پیش‌روی پیموده می‌شود. با عقب نشستن، شما نیازتان را تصدیق می‌کنید و تاجتان را تحویل می‌دهید. شما فضایی را ایجاد می‌کنید که ممکن است دیگران آن را پر کنند و سپس رحمت جاری می‌شود. ممکن است در غالب عشقی از سوی دوستان یا خانواده، یا کمکی از سوی یک غریبه که انتظارش را نمی‌کشیدید و یا خداوند این اتفاق بیفتد. اما پیام همواره ثابت است. شما پذیرفته شده‌اید. شما در ناامیدی بر سر و صورت خود نمی‌کوبید، چرا که دست‌هایی شما را نگاه داشته‌اند. دیگر نباید برای جایگاهتان بجنگید چون در آغوش گرفته شده‌اید. فقط باید این حقیقت را بپذیرید که پذیرفته شده‌اید. رضایت وجودتان را انباشته می‌سازد، و همراه با آن میل به خدمت و باز پس دادن نیز روح‌تان را فرا می‌گیرد.

۱۱. شکست دادن ضعف اغلب به معنی ساکت کردن خویشتن ماست. تنها با آرام ساختن خویش، با بی‌صدا کردن من درونمان است که می‌توانیم دنیا را به‌طور واضح ببینیم. تنها با خاموش کردن خود است که می‌توانیم خود را در برابر جریان سرچشمه‌های بیرونی قدرتی که به آن‌ها نیاز داریم بگشاییم. تنها با آرام کردن خودِ حساسمان می‌توانیم واکنشی متعادل و متوازن به بالا و پایین‌های این مبارزه از خود نشان بدهیم. بنابراین برای مبارزه با ضعف‌ها به عاداتی نیاز داریم که ما را به ناچیز شمردن خود وامی‌دارند-کم‌گویی، تواضع، تمکین در برابر چیزی بزرگ‌تر- و نیز به ظرفیتی برای هضم احترام و ستایش دیگران محتاجیم.

۱۲. فرزانگی با فروتنیِ معرفت‌شناختی آغاز می‌گردد. جهان به شکل غیرقابل سنجشی پیچیده و بهرهٔ فردی از خرد ناچیز است. ما

به‌طور کلی قادر به درک شبکهٔ پیچیدهٔ علت‌های نهفته در پشت رویدادها نیستیم. ما حتی قادر به درک اعماق ناخودآگاه ذهن خودمان هم نیستیم. ما باید نسبت به تفکر و استدلال انتزاعی و تلاش برای تعریف و به‌کار بستن قواعدی عمومی برای زمینه‌ها و شرایط مختلف، به دیدهٔ تردید بنگریم. اما در طول قرن‌ها، پیشینیانمان انباری عمومی از دانش، سنت‌ها، عادات، رفتارها، احساسات اخلاقی و روش‌ها به وجود آورده‌اند. بنابراین یک فرد متواضع از یک آگاهی باریک‌بینانهٔ تاریخی برخوردار است. او وارث قدرشناس این خرد خاموش هم‌نوعان خویش است، خردی که دستوری برای رفتار و ذخیره‌ای از احساسات غیر قابل آموختن است که برای استفاده در مواقع اضطرار آماده است و نکاتی عملی را در مورد این که باید در شرایط گوناگون چگونه رفتار کنیم به ما می‌آموزد و عاداتی را تبلیغ می‌کند که در قالب مجموعه‌ای از فضیلت‌ها یکپارچگی می‌یابند. فرد متواضع این را می‌داند که تجربه، نسبت به عقل محض، آموزگار بهتری است. او این را درک می‌کند که خرد با دانش تفاوت دارد. خرد از درون مجموعه‌ای از فضائل فکری به وجود می‌آید و به معنی دانستن این است که در فقدان یک دانش کامل، چطور باید رفتار کرد.

۱۳. یک زندگی خوب هرگز ممکن نمی‌شود مگر این که پیرامون یک رسالت سامان داده شود. اگر کوشش می‌کنید که از کارتان برای خدمت به خودتان بهره ببرید، به زودی درخواهید یافت که آرزوها و انتظاراتتان همیشه جلوتر از خودتان هستند و هیچ‌وقت به رضایت کامل نخواهید رسید. اگر تلاش کنید که به یک گروه یا به اجتماع خدمت کنید، همواره از این در شگفت خواهید بود که مردم به اندازهٔ کافی قدردان شما نیستند. اما اگر کاری را انجام دهید که به‌طور ذاتی قانع‌کننده و تحسین‌برانگیز باشد و صرفاً بر

عالی بودن در آن کار تمرکز کنید، به‌طور ضمنی به خودتان و اجتماع خدمت خواهید کرد. یک رسالت با نگاه به درون و یافتن آن‌چه نسبت بدان مشتاق هستید یافت نمی‌شود بلکه با نگاه به بیرون و دنبال کردن آن‌چه زندگی از ما می‌خواهد و از ما می‌پرسد، کشف می‌شود. چه مشکلی با کاری که شما به طور ذاتی از آن لذت می‌برید رفع می‌شود؟

۱۴. بهترین رهبر تلاش می‌کند که خود و دیگران را در مسیر طبیعت بشری به پیش ببرد، نه در خلاف آن. چنین فردی این را می‌داند که او، مانند دیگرانی که رهبری‌شان می‌کند، ممکن است گاهی اوقات خودخواه، کوته‌فکر و خودفریب باشد. بنابراین ساز و کاری را که آهسته و پیوسته است بر رویکردهای عظیم و قهرمانانه ترجیح می‌دهد. تا زمانی که بنیان‌های یک نهاد سالم و استوارند، او تغییری را که پیوسته، تدریجی و گام به گام است را بر تغییری که افراطی و ناگهانی است ارجح می‌داند. او این را می‌فهمد که زندگی در عرصهٔ عمومی، صحنهٔ رقابت حقایقی نسبی با منافعِ مشروعِ متعارض است. هدف رهبری یافتن یک تعادل منصفانه میان ارزش‌های متضاد و اهداف متعارض است. او به دنبال این است که یک پیرایش‌گر باشد و وقتی شرایط تغییر می‌کند طوری وزنه‌های موجود را جابه‌جا کند که تعادلِ از دست رفته، مجدداً حاصل شود و کشتی با همان آرامش قبلی به پیش رود. او این را می‌داند که در سیاست و تجارت پایین بودن پایین‌ها به مراتب سنگین‌تر و افزون‌تر از بالا بودن بالاهاست. ریسک سقوطِ ناشی از تصمیمات بد بسیار بیش‌تر و عظیم‌تر از منافع حاصل از تصمیمات خوب است. بنابراین یک رهبر خردمند در حکم ناظری برای سازمان متبوعش است و تلاش می‌کند که آن را به سمت شرایطی که اندکی از شرایطی که در آن با آن سازمان آشنا شده، بهتر است

سوق دهد.

۱۵. فردی که با موفقیت به مبارزه با ضعف‌ها و گناهان خود می‌پردازد ممکن است ثروتمند یا مشهور بشود یا نشود، اما در هر صورت و به طور قطع بالغ خواهد شد. بلوغ ریشه در استعداد یا هیچ یک از مواهب ذهنی و جسمی‌ای که ممکن است به شما در یک امتحان سنجش IQ یا یک مسابقهٔ دو کمک کنند، ندارد. بلوغ یک امر مقایسه‌ای یا تفضیلی نیست، و نه با بهتر بودن از دیگر افراد در یک موضوع خاص، که با بهتر بودن از آن‌چه در گذشته بوده‌اید، به دست می‌آید. بلوغ به واسطهٔ قابل اعتماد بودن در هنگام آزمایش‌های دشوار و استوار بودن به هنگام مواجهه با وسوسه‌های گوناگون کسب می‌شود. بلوغ زرق و برق به همراه ندارد و بر اساس ویژگی‌هایی که افراد را به آدم‌های سرشناس و مشهور تبدیل می‌کند، ساخته نمی‌شود. یک شخص بالغ دارای یک پیوستگی قراریافته در اهداف خویش است. او از پراکندگی به مرکزیت و به حالتی رسیده که در آن پریشانی و بی‌قراری پایان یافته است و آشفتگی نسبت به معنا و هدف زندگی، آرام گشته است. فرد بالغ می‌تواند بدون تکیه بر واکنش‌های مثبت و منفی تحسین‌کنندگان یا معترضان، تصمیم بگیرد، چرا که او معیاری استوار نزد خود دارد که به واسطهٔ آن مشخص می‌کند که چه چیز درست است. چنین فردی پاسخ‌های نه بسیاری را برای خاطر تعداد اندکی پاسخ آری اجتناب‌ناپذیر و منکوب کننده، بر زبان آورده است.

شیوه‌های زیستن

شخصیت‌هایی که این کتاب بدان‌ها پرداخت، مسیرهای متعدد و متفاوتی را در پیش گرفتند و صفات گوناگونی داشته‌اند. برخی همچون آگوستین و جانسون آرام و درون‌گرا بوده‌اند. دیگران، همچون آیزنهاور و راندولف چنین نبودند. برخی همچون پرکینز،

تصمیم گرفتند که دست‌هایشان را به سیاست آلوده کنند تا بتوانند کارهایی را به سرانجام برسانند. برخی دیگر اما مانند دی، می‌خواستند که نه تنها خود خوب باشند که خوب هم عمل کنند و زندگی‌ای داشته باشند که تا آنجا که امکان دارد، پاکیزه و منزه باشد. برخی از این افراد همچون جانسون و دی، بسیار نسبت به خود سخت‌گیر بودند. آن‌ها حس می‌کردند که نیاز است به سختی به ضعف‌های خود حمله کنند. دیگران همچون مونتنی، خود را پذیرفتند و نگرشی سهل‌تر و آرام‌تر نسبت به زندگی داشتند و بر این باور بودند که طبیعت خود از پس مشکلات اساسی زندگی بر خواهد آمد. برخی همچون آیدا آیزنهاور، فیلیپ راندولف و پرکینز، افرادی خلوت‌گزین بودند، کمی منزوی و از نظر احساسی خاموش و کم‌سخن. دیگران همچون آگوستین و راستین، خود را از نظر احساسی ابراز می‌کردند. برخی همچون دی، با تمسک به مذهب رستگار شدند و دیگران همچون الیوت از مذهب صدمه دیدند و یا همچون مارشال، مذهبی نبودند. بعضی مانند آگوستین، خود را تسلیم کردند و اجازه دادند که رحمت بر آن‌ها جاری شود. دیگران همچون جانسون، زمام زندگی را به دست گرفتند و روان خود را به واسطهٔ تلاش و کوشش، ساختند.

حتی در درون سنت رئالیسم اخلاقی هم خلق‌وخوها، روش‌ها، راهبردها و ذائقه‌های گوناگون و متنوعی وجود دارد. دو نفر که ممکن است هر دو نگرش "الوار خمیده" را تصدیق می‌کنند ممکن است رویکردی متفاوت نسبت به پرسش‌هایی مشابه داشته باشند. آیا باید در رنج خود بمانید یا این که در سریع‌ترین زمان ممکن از آن کوچ کنید؟ آیا باید یک دفتر یادداشت روزانه داشته باشید تا بتوانید خودآگاهی‌تان را تا جای ممکن افزایش دهید، یا اینکه داشتن آن ممکن است صرفاً به خودآگاهی فلج‌کننده و توجه

افراطی به خود منجر شود؟ باید کم‌گو و خوددار باشید یا بیان‌گر و افشاکنندهٔ خویشتن؟ آیا باید زمام زندگی‌تان را به دست بگیرید یا که خود را در برابر رحمت و مشیت خداوند تسلیم بدارید؟

حتی در یک زیست اخلاقی مشترک نیز، فضای زیادی برای هر فرد وجود دارد که مسیر منحصر به فرد خود را بپیماید. اما هر یک از زندگی‌هایی که در این کتاب توصیف شده‌اند، با یک آسیب‌پذیری عمیق آغاز گشتند و در هر نمونه، عمری تلاش و کوشش صرف ترمیم، بهبود و تقویت آن نقاط آسیب‌پذیر شد. جانسون از هم گسیخته و در معرض طوفان‌ها بود. راستین پوچ و متجاهر بود. مارشال پسربچه‌ای سرشار از ترس بود. الیوت تشنهٔ محبت و توجه دیگران بود و با این وجود هر یک از این افراد دست آخر به واسطهٔ همین ضعف‌ها از آن‌ها رهایی جستند. هر یک از آن‌ها با ضعف‌شان به مبارزه برخاستند و از آن مشکل برای پرورش نقطهٔ قوتی عالی در خود، بهره بردند. هر یک به قعر پرتگاه فروتنی سفر کردند تا به بلندای ارامش خاطر و عزت نفس برسند.

لغزش‌ها

خبر خوب این کتاب این است که داشتن نقص و عیب ایرادی ندارد، چرا که همه عیب یا نقصی دارند. گناه و محدودیت در تار و پود زندگی ما تنیده شده‌اند. همهٔ ما اهل لغزش هستیم و زیبایی و معنای زندگی در همین لغزش‌ها نهفته است؛ در شناختن لغزش‌ها و تلاش برای برازنده‌تر شدن در گذر سالیان.

آن که مرتکب لغزش می‌شود، خود را کشان کشان در زندگی به پیش می‌برد، گاهی اینجا و گاهی آنجا از تعادل خارج می‌شود، تلو

تلو می‌خورد، گاهی اوقات روی زانوهایش می‌افتد، اما با طبیعت ناکامل خود، با اشتباهاتش و ضعفهایش، با صداقتی بی‌پرده مواجه می‌شود. او گاهی اوقات از انحراف‌هایی که در طبیعتش هست -از خودخواهی، خودفریبی، و تمایل گاه و بی‌گاه به عشق‌های پست- شرمسار می‌گردد.

اما فروتنی به ما خودآگاهی را ارزانی می‌دارد. هنگامی که می‌پذیریم که در جایی اشتباه کرده‌ایم و قدرت محدودیت‌های خویش را احساس می‌کنیم، خود را می‌یابیم که توسط حریفی سرسخت به چالش کشیده شده‌ایم و باید بر او غلبه کنیم و تعالی یابیم.

در کوران این مبارزه است که آن که لغزش می‌کند، ساخته می‌شود. هر ضعف به فرصتی برای برپا داشتن جنگی تبدیل می‌شود که زندگی را سامان می‌بخشد و به آن معنا می‌دهد. ما به وقت مبارزه با گناهان، به یکدیگر تکیه می‌کنیم و برای بخشیدن گناهان به دیگران وابسته می‌شویم. آن که می‌لغزد همواره دستش را دراز می‌کند و آماده است که کمک کند و کمکی بگیرد. او به اندازهٔ کافی آسیب‌پذیر هست که به محبت و توجه دیگران نیازمند باشد و به قدر کافی سخاوت‌مند است که این محبت و توجه را تا آنجا که در توانش هست به دیگران ارزانی دارد. اگر ما عاری از گناه بودیم، می‌توانستیم دنیای جدای خود را داشته باشیم، اما آن‌که مرتکب لغزش می‌شود به جمع نیاز دارد. دوستان او برای صحبت و راهنمایی در کنارش هستند. پیشینیان او الگوهای متنوعی را برای او به یادگار گذاشته‌اند که او می‌تواند با تمسک به آن‌ها به پیش برود و خود را بسنجد.

آن که دچار لغزش می‌شود، از درون زندگی کوچک خویش، خود را به اندیشه‌ها و باورهایی متعهد می‌سازد که از هر آدمی که

تاکنون زیسته است شریف‌ترند. او همیشه هم به خوبی اعتقادات خودش نیست و تصمیمات راسخش را دنبال نمی‌کند اما پشیمان می‌شود، برمی‌گردد و برای جبران تلاش می‌کند. فرآیندی که به شکست و سرافکندگی پیشین‌اش کرامت می‌بخشد. پیروزیهای او بر مسیر ثابتی به وقوع می‌پیوندند؛ از شکست، به بازشناسی، به رستگاری. رفتن به قعر دره‌های تصور و سپس صعود به بلندیهای علاقه و سرسپردگی. مسیری فروتنانه به سوی یک زندگی زیبا.

هر مبارزه‌ای که از سر گذرانده می‌شود، پس ماندهٔ خود را بر جای می‌گذارد. کسی که از این مبارزه‌ها گذر کرده، محکم‌تر و عمیق‌تر به نظر می‌رسد. و این پیروزی‌ها کیمیایی در اختیار دارند که ضعف را به خوشی و لذت بدل می‌سازند. آن که دچار لغزش می‌شود به دنبال خوشی نیست. خوشی و لذت یک فراوردهٔ فرعی از تلاش آدم‌ها برای چیزی دیگر است، اما به هر حال همراه با آن می‌آید.

در یک زندگی سرشار از وابستگی متقابل به یکدیگر، در زندگی‌ای پر از احساس رضایت، احترام و تحسین، لذت وجود دارد. در اطاعت و تبعیت آزادانه از افراد، اندیشه‌ها و تعهداتی که از خودتان بزرگ‌تر هستند، لذت وجود دارد. لذت در احساس پذیرفته‌شدن، و دانستن این حقیقت است که با وجود این‌که ممکن است سزاوار عشق دیگران نباشید، آن‌ها دوستتان خواهند داشت، وجود دارد. در احساسی که ما نسبت به اعمالِ از نظر اخلاقی نیکو داریم، لذتی زیبایی‌شناسانه وجود دارد که تمام لذت‌های دیگر را حقیر و قابل صرف نظر کردن جلوه می‌دهد.

آدم‌ها در نحوهٔ زیستنشان بهتر می‌شوند، دست کم اگر بخواهند که فروتنی پیشه کنند و یاد بگیرند. در طول زمان، از لغزش‌هایشان

کاسته می‌شود و متعاقباً به لحظاتی از پالایش روانی دست می‌یابند که در آن آرزوهای بیرونی با اشتیاق‌های درونی به تعادل می‌رسند، زمانی که در آن تلاش‌های آدم ۱ و آدم ۲ به یگانگی می‌رسد، زمانی که آن آرامش تمام و کمال برقرار و جریانی احساس می‌شود -وقتی که سرشت اخلاقی و مهارت‌های بیرونی در قالب یک تلاش تعیین‌کننده، وحدت می‌یابند.

لذت و خوشی به این دلیل در شما به وجود نمی‌آیند که دیگران شما را تحسین و ستایش می‌کنند. لذت ناطلبیده و بدون اجبار جاری می‌شود. لذت وقتی که کم‌تر از همیشه انتظارش را دارید به‌سان هدیه‌ای به شما می‌رسد. در آن لحظه‌های زودگذر و فانی، شما می‌دانید که چرا اینجایید و در خدمت چه حقیقتی هستید. شاید در آن لحظات دچار سرگیجه نشوید، شاید صدای پرشور و موزون یک ارکستر در گوشتان نپیچد و تلالویی از رنگ‌های سرخ و طلایی پیش چشمانتان رژه نرود، اما حسی از رضایت وجودتان را فرا می‌گیرد، یک سکوت، یک آرامش، یک آوای "خاموش"!.

آن لحظه‌ها در حکم نعمت و نشانه‌هایی از یک زندگی زیبا هستند.

یادداشت‌ها

[۱]

Virtues Resume

[۲]

Virtues Eulogy

[۳]

Soloveitchik Joseph

[۴]

Timber Crooked

[۵]

Performance Command

[۶]

Maria Ave

[<—V]

Gallup

[<—A]

Bieber Justin

[<—٩]

DeGeneres Ellen

[<—١٠]

Batali Mario

[<—١٦]

Quindlen Anna

[<—٢٢]

Gilbert Elizabeth

[<—٢٣]

Hunter Davison James

[←٩٢]

Osteen Joel

[←١٥]

Montaigne de Michel

[←١٣]

Fosdick Emerson

[←١٧]

Wallace Foster David

[←١٨]

Watergate

[←١٩]

Norrie Gordon

[←۲۰]

Perkins Frances

[←۲۱]

College Holyoke Mount

[←۲۲]

Factory Shirtwaist Triangle

[←۲۳]

Frankl Victor

[←۲۴]

Meaning for Search Man's

[←۲۵]

در شهرها یا مناطق دیگر به محله‌ای که ساکنان آن غالباً از یک قوم یا از یک مذهب باشند گِتو (ghetto) گفته می‌شد. گتو از نظر تاریخی در اروپا به محله‌هایی که اقلیت یهودی در آن ساکن بودند گفته می‌شد.

[←۲۶]

Schweitzer Albert

[←۲۷]

Solzhenitsyn Aleksandr

[←۲۸]

Sayers .L Dorothy

[←۲۹]

Otis James

[←۳۰]

Howard Otis Oliver

[←۳۱]

اصطلاحی که در معانی مختلفی به مردم کشور آمریکا اشاره می‌کند اما در اینجا به مردم ایالت‌های نیوانگلند آمریکا اشاره دارد.

[←۳۲]

Dieman Van Esther

[—٢٢]

Goldthwaite Nellie

[: ٢٣]

Lyon Mary

[: ٢٥]

Woolley Mary

[: ٢٩]

Epictetus

[: ٣٧]

House Hull

[←٣٨]

Hall Toynbee

[←٣٩]

Hawthorne Nathaniel

[←٤٠]

Kelley Florence

[←٤١]

Village Greenwich

[←٤٢]

Reed Jack

[←٤٣]

Lewis Sinclair

[←٤٤]

Moses Robert

[←٤٥]

Smith Al

[illegible]

Hall Tammany

[illegible]

Frawley Hugh

[illegible]

Mitchel Purroy John

[illegible]

Gurstein Rochelle

[illegible]

Brancusi Constantin

[illegible]

Roosevelt Delano Franklin

[←۵۲]

Deal New: مجموعه برنامه‌های اقتصادی اجتماعی فرانکلین روزولت که برای غلبه بر بحران اقتصادی موسوم به رکود بزرگ طراحی گردیده بود و در طی دوران ریاست جمهوری او با موفقیت اجرا شد.

[۵۳]

Niebuhr Reinhold

[۵۴]

Eisenhower Stover Ida

[۵۵]

Ike: نام مستعاری که دوایت آیزنهاور با آن نزد خانواده و دوستانش شناخته می‌شد.

[۵۶]

نوعی کوره با دمای بالا که برای ذوب فولاد به کار می‌رود.

[←۵۷]

Leavenworth Fort

[←۵۸]

Themistocles

[←۵۹]

Clor Harry

[←۶۰]

Middlemarch

[←۶۱]

Bohemia: اشاره به سبک زندگی غیرمتعارف و بی قید و بند به ویژه جوانان که در دوره‌هایی متداول بوده است.

[←۶۲]

Vanauken Sheldon

[←۶۳]

Man Halakhic

[←۶۴]

Lonliness Long The

[۶۵]

اشاره به گردهمایی هیپی‌ها در جشنوارهٔ موسیقی وودستاک.

[۶۶]

Marshall Catlett George

[۶۷]

Caverns Luray

[۶۸]

حدود نمرهٔ ۱۴ در مقیاس فارسی. م

[۶۹]

Jackson Stonewall

[۷۰]

ژنرال معروف جنگ‌های داخلی

[٤٠٧]

Livingstone Winn Richard

[٤٠٧]

Pericles

[٤٠٧]

Augustus

[٤٠٧]

Maccabee Judah

[٤٠٧]

Leavenworth Fort

[٤٠٧]

Randolph Philip .A

[٤٠٧]

Attucks Crispus

[۷۸]

Guardia La Fiorello

[۷۹]

Rustin Bayard

[۸۰]

Evans Anne Mary

[۸۱]

Lewes George

[۸۲]

این فصل از کتاب به آگوستین معروف به آگوستین قدیس می‌پردازد که از تاثیرگذارترین چهره‌های تاریخ مسیحیت به شمار می‌رود

[۸۳]

Hebraic

[۸۴]

Hellenistic

[۸۵]

یکی از پست‌های اصلی تیم در فوتبال آمریکایی

[۸۶]

Bowl Super: مسابقهٔ نهایی لیگ ملی فوتبال آمریکایی که بزرگ‌ترین رویداد ورزشی سالانه در آن کشور محسوب می‌شود

[۸۷]

Unitas Johnny

[۸۸]

Namath Joe

[۸۹]

capable and lovable am I

[۹۰]

بحران واترگیت به ماجرای پدید آمده در اثر لو رفتن استراق سمع رییس جمهور ریچارد نیکسون از کمپین انتخاباتی رقیب‌اش در هتلی به نام واترگیت اشاره دارد که سرانجام با پیگیریهای خبرنگاران واشنگتن پست افشا شد و نیکسون را به استعفا از مقامش وادار کرد.

[۹۹]

Update Status: اشاره به نوشته ها یا مطالبی که کاربران در شبکهٔ اجتماعی فیسبوک با دیگران به اشتراک می‌گذراند و معنی تحت‌اللفظی آن "اعلام وضعیت" است.